



زخم کهنه

باسمه تعالی

"لندن"

سالهای سال.. دور از مادر، دور از وطن، وطنی که در آن به دنیا آمده است، وطنی که خیلی چیزها به آن یاد داده است، یاد داد که چگونه سختی هارا تحمل کرد، یاد داد که هیچوقت نباید پا از گلیم دراز کرد. حلال و حرام بودن رایاد داد.

اما با سفر کردن دور از وطن خود و دور از مادر، تمام این باید ها و نباید ها پایمال شد.

دیگر چیزی به نام وطن خود، حلال و حرام بودن نمیشناخت.

تبدیل به یک آدم پر از کینه، پرازخشم و پر از زخم کهنه شد.

یک آدمی که نه به آمدنی دلخوش است و نه به رفتنی غمگین.

یک آدم زخم دیده از روزگاری که انگار با اوسرلیج افتاده است، و با مرور خاطرات گذشته این کینه.. این خشم.. و این زخم بیشتر و بیشتر میشود.

جوری فریبا بی معرفتی های مادرش را به آن سرکوفت میزند که تمام آن محبت نه ساله ای که گوشه ی دلش جاخوش کرده است، تبدیل به یک کینه ای ناتمام شود که عاقبت خوشی ندارد.

**

صبح ساعت ۹ در فرس نرم خود پیچیده بود، که صدای غرغرو و روی اعصاب
عسل به گوشش رسید:

- ماما کیفم روانه، ماما بندکفشم کو، ماما کتابم نیستش لابد زیرتخته
بیارش.

آخر عصبی از این صدایی گه همیشه ی خدا، خواب راحت را ازش سلب
کرده است، از تخت پایین آمد و در را با صدای وحشتناکی باز کرد و کوبید.
پله هارا دو تا دو تا پایین آمد که تا نرفته، حسابش را برساند.
عسل دم در، در حال ور رفتن با کیف اش بود که با صدای داد مانند آرت...ان
درجا پرید..!

- نمیتونی اون صدای نحستو واسه چند دقیقه ای خفه کنی؟

فریبا با چشم غره نگاهی بهش انداخت و گفت:

-درست صحبت کن!!

باخشم جواب داد:

- به دختر محترمتون هر وقت درست صحبت کردن رو یاد دادید.. منم یاد میگیرم..

دوباره رو کرد سمت عسل و بانفرت نگاهش را به چشمان غضبناکش دوخت و گفت:

- فقط یه باردیگه صبح این موقه، صدای نکرت به گوشم رسید من میدونم و تو فهمیدی؟؟

از آنها جدا شد و پله هارو باز مثل قبل دو تا دو تا بالا رفت.

فریبا زیر لب ایشی کرد و کتاب را سمت عسل دراز کرد و با حرص گفت:

- تو هم چرا دهننت پیشش بسته شد؟ فقط بلدی پیش من بلبل زبونی کنی نه؟

عسل با لودگی جواب داد:

- نه بابا حالا فکر کرده کلش خیلی بادداره که بترسم.. بیخیالش من دیرم شد خدا فظ.

خانه را به قصد دانشگاه ترک کرد.

**

پیرهن آبی فیروزه ای به تن کرد که برازنده ی اندام خوش استایلش بود.

دکمه هایش را تا آخر بست شلوار پارچه ای مشکی رنگی به پا کرد و کمربندش را بست و در آخرت مشکی را پوشید.

موهای مشکی خوش حالت اش را به پشت شانه کرد.

قیافه ای کشیده و سفیدی داشت. چشمانی درشت به رنگ طوسی که بر اثر انعکاس نور میدرخشیدند.

مژه های پر پشت مشکی. ابروهای خوش فرم و کشیده. لبایی که عقل را از سرمیپرانند.. سرخ سرخ و گوشتی. فک چهار تیکه و نوک تیز اش جذابیتش را دوچندان کرده است.

همیشه به او میگفتند که با مادرت مومیزنی و زمانی که به یاد این حرف می افتد از خودش واز چهره اش بیزار میشد.

به گردن و مچ دستهایش از عطر محبوب اش پاشید.
درشت هیکل و عضله دار بود.

کیف سامسونت اش را از روی تخت برداشت و یک نگاه گذرای به خودش درآینه انداخت و از اتاق خارج شد.

در سنگین و رنگین بودنش به پدرش رفته

سنگینی و متانت خاصی که پدرش داشت ، همه را انگشت به دهن میگذارد.

به سالن که آمد فریبارا دید که پا روی پا انداخته و روی مبل نشسته است. باژست مغرورانه اش در حال لاک زدن بود. یک پوزخندی زد و به سمت در سالن قدم برداشت که با صدای فریبارجا ایستاد

-بار آخرت باشه اینجوری بادخترم حرف بزنی دختره من هرکسی نیست!!

پوزخند صدا داری زدوگفت:

-شمایی که یاکوچه گردین یاخونه داری دخترت دیگه کیه که بایدمحترمانه باهاش رفتارکنم؟

خشم ازسر و روی فریبا می بارید ازلای دندان های سفید اش غرید:

-حرف دهنتم رو بفهم آرتان زیادی بت رودادم داری پورومیشی..

-من کی روتونودیدم که بخواین بم روبدین..

دیگردهانش بسته شد اماخون خونش را میخورد..

آرتان برای حرص بیشترگفت:

-خدافظ مادرجون!!

دوباره پوزخندی زد وازخانه خارج شد.

فریبا از شدت خشم تمام وسایل روی میز را انداخت زمین وکلی فحش زیرلب تثارآرتان کرد.

**

با ماشین bmw اش که تازگی ها خریده بوده است ، وارد دانشگاه شد و در پارکینگ پارک کرد.

کیفِ سامسونت اش را در دست گرفت و از ماشین پیاده شد.

تمامی دخترها بادیدنش راهشان را کج میکردند و از کنارش رد میشدند و یک خنده ای تحویلش میدادند .

خوب میدانست که هدف دخترها چیست.

هیچوقت به دختری اجازه ی ورود به حریم شخصی اش رانداد. اخم جزئی از صورت جذابش بود.

عینک آفتابی اش را از چشمانش برداشت و راهی دفتر استادان شد.

وارد آن که شد استاد رحیمی که همه برای او احترام خاصی قائل بودند را دید.. یک استادی مسن و اما مهربان.

آن رادر حال تایپ کردن یافت.

به سمتش گام برداشت و سلامی کرد:

-سلام آقای رحیمی خوب هستید؟

آقای رحیمی بامهربانی جواب داد:

-سلام پسر من خوبم تو خوبی؟

-مرسی ممنون !!

آقای رحیمی لبخندعریضی زد وگفت:

-حس و حال عجیبی واسه چاپ کردن این برگه های امتحانی دارم.

-میشه پرسم چرا؟

-این برگه های امتحانی منویاد دوران دانشجویم میندازه هر ساله این برگه ها زبرد ست دانشجوها پر میشه.دقیقا همین مدلی بودن.هرچی بیشتر فکر میکنم!! میبینم این ما هستیم که زندگیمون با هر قدم با هرکاری که دست بهش میزنیم تغییر میکنه!!

پدر خدا بیا مرزم همیشه یه چیزی رو بهم میگفت که گذاشت زیاد به درس ودانشگاه واون هدف اصلیم پایبند بمونم، میگفتش که، همیشه برای جلوگیری از پس رف باید تا آخر رفت تا جایی که حس کنی هر چاله ای که ممکنه توش سقوط کنی یه چاره ایه واست یه چاره ای واسه رسیدن به آرزوهات که میتونه تورو به بهترینا برسونه، حالا هم حتما بعضی از دانشجوها هم همین حس و حال رودارن که من توانم دوران داشتهم.

آرتان لبخند تلخی زد. یک لبخند تلخ که تلخی اش تو بند بتد وجودش رسوخ کرده است.. به حرف او مد:

- منم همین حس و حال رو داشتم، تموم هدفم از درس خواندن این بود که به اینجا برسم!! که رسیدم. اما به سری چیزایی هست که مانع میشه این حس و حال رو بروز بدم. همین که میرم تو بهره کتاب و درس اون همه چیزایی که سالهای سال بام بود و تا حالا عین بغض بیخ گلومه بهم غلبه میکنه و از درس خواندن منصرف میکنه!!

آقای رحیمی که مدتهاست جوایب حالش بود. از زخمی که همیشه تراست و با به یاد آوردنش، شکست از ته چهره اش بیداد میکرد. پرسید:

- چیه پسرم دردت چیه که وقتی به زبون میاریش تو رو از پامیندازه؟؟

آرتان نفسش را با صدا داد بیرون و به موهای پر پشت اش چنگی زد و گفت:

- درد؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- من هیچ دردی ندارم!! حرفایی که میزنم ۱۹ ساله که مونس و همدومه، من به اینا دردمیگم چون درد نیستن، اینا جزئی از زندگی شوم منه، میتونی بگی عادت کردم!!

-همیشه یه کم شب، یه کم روزه، یه کم بده، یه کم خوبه، وهمینجوری
تا آخر عمر انسان ادامه داره توهر زندگیه انسان یه چیزی هست، خوبش هست
بدش هست، یه چیزی به اسم درد هم هست که یه روزی تموم میشه معنیش
این نیست که تا آخر عمر همرات میمونه

-ولی موند!!

-خوشحال میشم اگه سفره دلت رو واسم بازکنی!!

آرتان به صورت مهربانش زل زد. سنگینی این درد بردوشش. کمرش راخم
کرده.

آهی کشید یک آه پره درد. به حرف آمد:

-میگن بهشت زیر پاشه، میگن که اون بهترین و دلسوزترین آدم روزمینه، میگن
هرچی محبت و عشق هست تو وجودشه، درست میگن؟

-منظورت چیه؟

-چطور به مادركه اين همه صفات خوب روداره ممكنه اينقديبي رحم باشه!!
اينقدسنگدل، پشت كنه به بچش وككشم نگزه، ۱۹ سال تمام سراغی ازفرزندش
نگيره يعنی دل نداره؟؟

-اين حرفاچيه كه ميزنی پسرم؟؟ غير ممكنه يه مادراين صفاتی كه توگفتی
روداشته باشه!!

آرتان پوزخندزدوگفت:

-چرا هست، همچين مادری هست يه نمونش هم مادرمه، ۹ سالم بودكه مامان
و بابام ازهم طلاق گرفتم بنا به دلایلی كه خبر ندارم، من موندم با پدرم وآجیم
بامادرم . باچشمای گریون بدرقم كرد و بهم قول داد كه هرروز، هر دقیقه هرثانیه
جویای حالم باشه ، اما كو..همه حرفاش جهت دلخوشیم بود به هيچكدم
از حرفاش عمل نكرد.وقتی كه ميخوام باهش يه تماسی داشته باشم
يا جوابمونميداد يا ميراد اما با من حرف نميزد. به نظرت چه دليلی ممكنه داشته
باشه كه اينجوری منو پشت گوش بندازه؟

-چرا برنمیگردی ايران؟

-جای من اونجانيست.. هيچ دلخوشی، از ايران ندارم!!

-یعنی منتظری که خودش پیش قدم بشه و بیاد اینجا وسراغت رو بگیره؟؟

-من دیگه درانتظار هیچی نیستم نه اومدنی ونه رفتنی!!

-مشکل همینجاست که تونمیخوای کوتاه بیای اصلا مادری وجودنداره که بخواد اینجوری با فرزندش تا کنه، ومادر تو حتما یه دلیلی واسه این رفتارش داشته.

-این دلایقانع کننده نیستند که بازم هیچ سراغی از جگرگوشش نگیره.
از جایش بلند شد وگفت:

-سرتونوبه درد نیارم با اجازه.

استاد رحیمی راتنها گذاشت. خودش هم نمیداست حرفایی که زد جهت تسکین دهنده ی دردش بود یا واقعیت داشت!!

**

کلاس رو به اتمام بود وهمه در حال ترک کلاس بودند.

آقای رحیمی وارد کلاس شد ونگاهش را سمت آرتان چرخاند..همینکه دید هنوز در کلاس حضور دارد، به سمتش قدم برداشت وپرسید:

-کارت تموم شد؟

-بله دیگه تموم کردم!!

-اگه اینجوره امشب شام خونه ی من دعوتی!!

-من....

-نه نیار خواهش میکنم!!

آرتان تسلیم شد و باگفتن باشه ای همراه آقای رحیمی از کلاس خارج شد..

**

عسل درکو چه ای تنگ و خفقان آوری ایسه تاده بود که بچگی هایش رادر آنجا گذرانده بود.

یک محله ای که در آن همبازی بسیاری داشت ، به کودکانی که با سر و صدای زیادی در حال فوتبال بازی بودند ،
نگاهی انداخت.

بدنش از آن همه کثیفی و زباله های کف کوچه مورمورشده. چند قدم جلوتر رفت؛ به درخونه ای نگاهی انداخت .. درچوبی که آخر عمرش بود.

جلورفت و با تردید در را کوبید و خیلی سریع دستش را بادسته مالی
تمیز کرد، صدای خش دارمردی به گوشش رسید:

-کیه؟

جوابی نداد.

دربا صدای بدی باز شد..مردی بایک بلوز سفیدی که از شدت کثیفی دراصل
مایل به سیاه بود، پاره پوره وچندش آور شلواری گشادو خاکستری بایک قامت
قوز..در چهارچوب در ظاهر شد.

بایک چشم باز و یک چشم بسته به عسل نگاه کرد ، درحالی که سیگارگوشه
ی لبش بود، با صدای کشداری و نامفهومی گفت:

-عسل بابا اومدی دیدنم؟ کی تورو فرستاد؟؟

عسل بابا به یاد آوردن آن خاطرات تلخ، آن کتک هایی که مادرش زیر دست این
بشری که روبروش است می خورد مو به تنش راست شد؛ اما دیگرترس برایش
معنی نداری.. نیشخندی زد.. از اون نیشخند هایی که همیشه آرتان تحویلش
میداد ، بس که از اون نیشخند دید بهش سرایت شد..

-اومدم شاهدنا بودیت بشم.

واردخانه شد. به خانه ی کلنگی و بهم ریخته و کثیف نگاهی انداخت.
روکرد طرف مردی که به اصطلاح فقط اسم پدر رابه یدک میکشید و پرسید:

-هنوزم از کثافتی خوشت میاد،؟

پدرش عین ماشین قراضه ها خودش را کشاند سمت در ورودی و پرده ی پاره
پوره را کنار زد و گفت:

-مگه کسی رودارم که این کثافت رو جمع کنه، ولی... یک نگاهی به غسل
انداخت و باتمسخرادامه داد:

-اگه تویه کمکی بکنی ممنونت میشم!!

کارد میزدی خونش درنمی آمد.. از چشمانش خشم میبارید.
روبروش ایستاد و داد زد:

-منو نگاه کن به لباسام نگاه کن، دیگه کاراز کار گذشته، دیگه من نیستم که
کثافتتو جمع کنه!! من دیگه اون غسل سابق نیستم که بادیدن مامان زیر بارکتک
هات بره یه گوشه بشینه وزار زارگریه کنه!!

پوزخندی به غسل زد و بالودگی گفت:

-نه خوبه، خوشم اومد، یعنی تنها با این لباسا قوی شدی و از اون عسل ضعیف تبدیل شدی به یه عسل قوی؟؟

عسل سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

-تو آدم بشو نیستی به تو هم میگن پدر؟؟ آخه تو چی از انسانیت بو بردی؟؟ مادر من چجوری تحملت میکرد؟؟

-بگومن چجوری تحملش میکردم..

-مادره من هیچیش نبود.. خیلی هوا تو داشت ولی تو چی؟؟ همیشه به جونش می افتادی و خرخرش میجویدی تو یه ننگی واسه ی...

میان حرفهایش پرید و عریده کشید:

-خفه شو دختره ی... حرفش را خورد.

خودش را رساند به عسل و چسباندش به دیوار و عصبی گفت:

-مادرت یه فاحشس!! تا حالا از خودت نپرسیدی که چرا پدرم دست به موادزد؟؟ تا حالا از خودت نپرسیدی چرا ما مانم همیشه یه کتکی از بابام نوشته جان میکرد؟؟

-چون بیرحمی، بی رحمی از سروروت میاره.

-آره بیرحمم، ولی اگه از مادرت بگم اون موقه میفهمی بیرحم اصلی کیه. میفهمی اونی که زندگی منو به لجن کشیدکيه.

-من که نمیتونم باورت کنم!!

پدرش پوزخندی زدوگفت:

-باور؟ هه از مادر فاحشت پپرس خودش اصل ماجرا رو بهت میگه..

تحمل اینکه کسی به مادرش ف*ا*ح*ش*ه بگوید را نداشت به خاطر همین دادزد:

-به ما مانم نگوف*ا*ح*ش*ه فهمیدی؟

-خیلی وقت میخوای واسه فهمیدن حقیقت!!

پک محکمی به سیگارش زد و دودش را به هوا فرستاد.

عسل از دودی که به صورتش خورد به سرفه افتاد. از خانه زد بیرون. دیگر تحمل آن جوخفقان آور داخل خانه را نداشت. دور شد از آن خانه، از آن کوچه، از آن محله ای که یاد آور روزهای سخت و تلخی است که کودکی اش را در آن گذرانده بود.

نفس هایش را محکم بیرون داد.

تلفن اش را از کیفش بیرون آورد و شماره ی مادرش را شماره گیری کرد.

بعد از چند بوقی که خورد جواب داد:

-الو..

-الومامان کجایی؟

-بیرونم!

-باکی؟

-بادوست پسرانم سلام دارن خدمتت..

عسل بالودگی ادامه داد:

-مامان خب میگفتی منم میومدم باهات..

-ازرو نمیری نه؟؟

-عسل مستانه خندید و گفت:

-مامان زود برگرد خونه کارت دارم..

-اینقد این جا بهم چسبیده که خیال او مدن رو ندارم آدرس میدم توهم بیا!!

عسل بعد از گرفتن آدرس رو به راننده ماشین آدرس را داد.

دقایقی بعد وارد رستوران شد. فریبا بادست بهش اشاره کرد. به سمتش رفت

صندلی را کشید و نشست و گفت:

-چه جای دنجی از کجا پیداش کردی؟

-بعد یه عمر زندگی تواین شهر میخوای عقب مونده بمونم.. به هر حال چی
میخوری؟

-قهوه آفاوگاتو..

فریباگارسون را صدا زد و بعد از دادن سفارشات ، روبه عسل کرد و پرسید:

-خب در مورد چی میخوای صحبت کنی؟

عسل کمی مین کرد، نمیدانست چگونه موضوع را مطرح کند..

گارسون آمد، همراه با سفارشات.. دولیوان راسره میز قرارداد اواز آنجا دور شد..

عسل لیوان قهوه را برداشت و مزه کرد، طعم خوش قهوه کمی حالش را جا آورد
وگفت:

-چه قهوه هاشون هم خوش طعمه..

فریبا دوباره آن سوال را تکرار کرد..

عسل با کمی تردید پرسید:

-مامان چرا از بابا طلاق گرفتی؟

فربا پوز خندی زد و جواب داد:

-نمیدونی یا خودت توبه ندونستن میزنی؟؟..تو که شاهد همه چیز بودی؟؟

-بودم ولی دلیلشون نمیدونستم!!

-چه دلیلی؟

-اینکه چرا بابا همیشه کتکت میزد؟؟ چرا مواد مصرف میکرد؟؟

فربا با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-چون روانی بود، چون مواد همه چشم‌اشو گرفته بود، چون

مرد نبود، حالا دونستی؟؟

عسل بعد از مکثی پرسید:

-تو، توف*ح*ش*ه*خونه کار میکردی؟

فریبا بهت برش داشت.. چشماش به اندازه ی گشادشدن که احتمال پاره شدنشون هست... معخش سوت کشید.
اینکه چجوری فهمیدی برایش جای سوال بود.
به تته پته افتادوگفت:

-ت---وچی داری میگی حالیه؟

-آره حالیمه ، چرا این شکلی شدی؟؟ یه سوال پرسیدم اونجا کار میکردی یانه؟

-کی این حرفوبت زده؟

-بابا!

فریبا اینبار تعجبش بیشترشد.

زیرلب با صدای آرومی گفت:

-لئونارد؟

-آره امروز رفتم اونجا.. خواستم ذلت و خواریشو ببینم.

از لای دندان های فشرده شده اش گفت:

-اینجوریه پس اینارو بت گفت که منو پشت خراب کنه، عوضی لندهور...

-واقعا اینجوریه؟

-یعنی حرفای پدرتو باورداری؟؟

عسل پوزخندی زدوگفت:

-چه باورش داشته باشم چه نداشته باشم واسم مهم نیست، زندگیه هیچکس
واسم مهم نیست، مهم خودمم که ازاون زندگیه زهرماری خلاص شدم والان
دارم تورفاه زندگی میکنم، مهم منم که هر ماه داره به حسابم پول ریخته
میشه، مهم منم که هر جادلم خواست میتونم برم، مهم زندگیه الانمه که بااون
زندگیم زمین تا آسمون فرق داره ووقتی به این فرقتشون فک میکنم حسابی
کیفورمیشم..

فریبالبخندی ازسره آسودگی کشیدوگفت:

-اینه دختری که بارآوردم....

**

خانه دویلکس بسیار بزرگ که در بزرگی به رنگ مشکی داشت.

ماشین bmw آرتان و ماشین آقای رحیمی جلوی خانه توقف کردند، هردواز ماشین پایین آمدند..

-بفرمایید..

-ممنون

نگهبان بیرون آمد. هردو سوویچ ماشین هایشان را به او دادند که داخل حیاط خانه پارک کند

داخل خانه شدند... یک حیاط بزرگ و پر از درخت های سرسبز و گل های محمدی که بوی مطبوعشان شامه را نوازش می کتد.. انسان را از خودبی خود میکند.

زنی مسن باکت و دامن مشکی رنگ کنار در برای استقبال ایستاده بود.

نسبتاً تپل و پوست سفیدی داشت.

آقای رحیمی رو به آن زن که از قضایا هم سرشان بود کرد و گفت: سلام بر بانوی من.

زن لبخندی از روی خجالت کشید و رو به آرتان کرد و گفت:

-خوش اومدی پسرم..

لبخندی زد و زیر لب ممنون گفت.

آقای رحیمی برای معرفی سمت آرتان اشاره کرد و گفت:

-آقای آرتان آزادمنش.. ایشونم خانم آنجلینا

آرتان: خوشوقتم خانم آنجلینا.

-من بیشتر پسرم بفرمایید..

کف زمین داخل خانه سرامیک بود و به قدری تمیز که حکم آینه را داشت و میتوان خود را در آن دید.

خانه ای بزرگ و شیک داشتند، از هرگونه تزئینی برای خانه دریغ نکرده بودند.

آقای رحیمی آرتان را به سمت یکی از مبلمان هدایت کرد.

آرتان با متانت خاص خودش روی مبل نشست و پاروی پا انداخت

آنجلینا: ذکر خیرتون همیشه تو این خونه روی زبونه آقامهدیه، به حدی که

مشتاق دیدارتون شدیم!!

آرتان لبخندی زد اما از نوع مصنوعی و جواب داد:

-آقامهدی همیشه لطف دارن..!!

دختری بایک دامن تازانوچسبون به رنگ مشکی، وکتی به همان رنگ که زیر آن
پیرهنی به رنگ آبی پوشیده، به تن کرده بود.
ازپله ها پایین آمد. موهای بلونده فر شده ای داشت.. با صدای تق و توق کفش
هایش سرهمه به سمش چرخید.
صورتی کشیده و پوست برنزه ای داشت لبایی پهن و بزرگ و گونه هایی برجسته
وابروهایی تمیز و چشمانی خاکستری.

بادیدن آرتان چشمانش برق زدند.

آقای رحیمی لبخندی زد و گفت:

-دخترم جنیفر، جنیفر بابا ایشونم آقای آرتان آزادمنشند!!

آرتان برای ادای احترام بلندشد.

دست در دست هم گذاشتند.

-خوشوقتم!!

جنیفر لبخندی زد که ردیف دندانهای سفیدش نمایان شد.

-من بیشتر!!

به سمت پدرش رفت و پهلوش نشست.

آقای رحیمی: چطوری دخترم؟؟

-خوبم بابا!!

نگاهش را به آرتان معطوف کرد که به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود.

به حرف آمد:

-پس شما آقا آرتان هستید؟؟

-کوچیک شما بله!!

-این چه حرفیه بزرگ مایید.

**

تاموقع صرف شام آرتان دربالکن طبقه بالا ایستاده بود باد ملایم موهای خوش

حالتش را به ر*ق*ص در آورده بود.

دستی برشانه هایش نشست.

روکرد به پشتش، آقای مهدی بود.

-به پدرتون خبردادین؟

-بله!

-چی شد که زندگی بایدرتوانتخاب کردی؟

-دلیل خاصی نداشت.وقتی قبول کردم که با پدرم پیام اینجا فکراینهاشونکرده بودم!!

-میدونی مشکل توجیه؟اینکه دوست داری هرچی تو بخوای پیش بره!!

-منظورتون چیه؟

-بین بزاراست و بی پرده بهت بگم ،توزندگیتویه جورکردی ویه جوردیگه یه انتظاری داری!!

-من هیچوقت انتظاری ازکسی ندارم که زندگیم خلاف انتظاراتم باشه.

-اینکه هیچوقت پیگیر مادرت نشدی ومنتظر بودی اون این کاروانجام بده چی، این اسمش چی بود؟؟درسته که پیگیرشدی ولی درست نشدی. اما حالا که میبینم پخته ترشدی حالا پیگیریت به دردمیخوره تو باید بفهمی که چرا مادرت این کار کرده ، حتما یه دلیلی داشته، انسان بی دلیل کاری انجام نمیده.. حتما دلیل قانع کننده ای داشت!!

-عمرم روتلف کردم که بفهمم فهمیدن همه چیز لازم نیست.

پدرجون آقا آرتان شام آمادهست..

با صدای جنیفر که آن ها را برای شام فرا میخواند آقای رحیمی گفت:

-بفرما پسرم!

هردوبه هال پیوستند..

**

"چندروز بعد"

آریان پدر آرتان همراه با فریبا به یک سفر دو روزه ای رفتند. و در این دوروز غسل روز ها و شب هایش را با دوست های دانشگاهی اش در پارتی های جور و اجور میگذروند.

آرتان گهگاهی به خانه ی آقای رحیمی سر میزد و در این رفت و آمدها جنیفر بدجوره شیفته ی آرتان شده بود انگار چشمهایش کور شده بود. ساعت ها بهش زل میزد و به رویا میرفت.

و اما عسل جدید ابایی که به اسم میلاد دوست شده است. از نظر او میلاد با همه فرق دارد. درسته که سنش بالاس اما ابتهتی که در رفتار و لحن میلاد میدید را در هیچ کس تا حالا ندیده بود.

آن دوروز و مثل برق گذشت. آریان و فریبا از سفرشان برگشتند. همگی سره سفره شام بودند. آریان خطاب به آرتان گفت:

- کارای دانشگاه چطوره؟

- خوبه میگذره..

فریبا هم روبه عسل کرد و گفت:

- تو این دوروز خوب درس خوندی؟

عسل فکرش پرکشید به آن شب پارتی. وقتی تمام شب را با میلاد گذرانده. آن ب*و*سه های آتشی که از میلاد میگرفت.

- کجایی؟؟

به خودش آمد..

- هاجیه..

- ازت سوال پرسیدم؟

باتنه پته گفت:

- چی پرسیدی؟

- این دوروز روبکوب درس خوندی؟

- اره اره درس خوندم!!

- قربونت برم چقدم لاغرشدی صورت نازت نحیف شده!!

آرتان پوزخندی زدوگفت:

-هه قربون صدقه ی سوسکه دیگه؟؟

هردوباخشم به آرتان نگاه کردند و فریبا با حرص جواب دادگفت:

-هرچی باشه به پای این سوسکه نمیرسی!!

آرتان خواست جوابی بدهد، که آریان دست مشت شده اش را کوبیده میز
ودادزد:

-این چه وضعشه چرا به خون هم تشنه اید؟

آرتان ابرویی بالا انداخت وگفت:

-من به خون این تشنم؟؟ من خونموبه خاطر این شخصم کثیف نمیکنم..

فریبا: چرا از بهترین فرصت واسه زهرکردن روزمون استفاده میکنی؟

عسل: ماچت نبود موچت نبود چرا میای سراغم که گازم بگیری؟

آرتان پوزخندی زد وگفت:

-هنوز چیزی ندیدی کوچولو..

آریان دادزد:

-بسه دیگه آرتان زیادی پرو شدی..

آرتان هم باخیالی آسوده از سره سفره بلندش دوگفت:

-نمیشه باخواهرجونم کل کل کنم!؟

باز دوباره پوزخندی زد و به سمت پله ها قدم برداشت.

فریبابه عسل یه اشاره ای داد، عسل هم به تظاهر زدی زگریه.

آریان ناچار پووفی کشید... از دعوای همیشه آرتان و عسل خسته شد.

به حرف آمد:

-گریه نکن دخترم حتما از یه جادوش پر بوده!!

-اون که همیشه دلش پره دلیل همیشه سره من و مامانم خالی کنه !!

بلند زد زیرگریه و از جایش بلندش و به سمت پله هادوید!!

فریباعصبی برگشت سمت آریان و غرید:

-من دیگه نمیتونم این وضع روتحمل کنم زیادی داره از پافراتر میره !!

-ای بابا تویکی آروم باش ، مگه آرتان رونمیشناسی؟؟

-تاکی بایدبه سازجناب عالی بر*ق*صیم*؟؟ صبرم به حدی داره مواظب باش
!!

ازجایش بلندشدوبه سمت اتاقش رفت.

آریان ماندوغذای مانده روی سفره که هنوزتموم نشده بود..کلافه چنگی به
موهای سفیدش زد و پروفی کشید.

آرتان ماشینش را درداخل دانشگاه پارک کرد.بیرون آمد و عینک های آفتابی
اش را از چشمانش بیرون آورد.

دختری به سمتش آمد و با ناز و اطوارگفت:

-استا!آزمون امروزسخته؟

آرتان باجدیتی که همیشه دررشته کلامش بودجواب داد:

-اونی که خونده سخت و آسون واسش هیچه!!

ازش جداشد!!دختره باحرص پایش را کوبید به زمین و سمت دوستانش که کمی دور تر ایستاده بودند رفت.

آرتان نرسیده به کلاس یکی از دانشجوها به سمتش آمدوگفت:

-ببخشیداستاد!!

آرتان روکرد طرف دانشجو و جواب داد:

-بله؟

-آقای مدیر با شما کاردارن!!

آرتان باشه ای گفت و راهی دفترمدیرشد.

تقه ای به در وارد کرد . با گفتن بفرمایید مدیر وارد شد.

-سلام پسر!!

-سلام آقای رحیمی حالتون خوبه؟

-به خوبیت پسرم بفرما بشین!

آرتان مقابلش روی صندلی خیلی محترمانه نشست و پا روی پا انداخت.
با صدای بلند و گیراگفت:

-بامن کاری داشتید؟

صدایش طنین انداخت در فضای دفتر که تنها صدای کولر در آن شنیده میشد.

-بله، حقیقتش آقای صولتی بامن تماس گرفتن !!

همونی که دو سال پیش اینجاستدریس میکردن.

، راستش حالا ایشون در تهران مدیر یک دانشگاه هستن، از من درخواست کردن
که یکی از بهترین استادای خوبمونو براش بفرستم و من بهتر از شما کسی
مدنظرم نبود!!

احساس خفگی بهش دست داد.. سخت راه نفسش بسته شد.

چشمش گشادشدند و دوخته به لبهای مدیر ، دو دو میزدند.

فکر اینکه برگردد تهران برایش مثل یک کاب*و*س بود.

یک کاب* و*س بی تفسیر.

مات و مبهوت پرسید:

-شش ما از من میخواین که تهران درس بدم؟

رحیمی لبخندی زد و خیلی راحت جواب دادگفت:

-بله درست فرمودین!!

آرتان از جایش بلندشد و قاطعانه گفت:

-نه آقای رحیمی من حاضر به پذیرفتن همچین کاری نیستم!!

رحیمی که از عکس العمل آرتان و ا رفت پرسید:

-چرا اونوقت؟

-دلایل خاص خودمو دارم!!

-ولی شما باید برید!!

-ولی...

رحیمی با جدیت گفت:

-آقای آرتان خواهشاً روحرف من نه زنید!! کارشاقی از شما نخواستم که
بخواین جواب رد بدید!

آرتان باتندی گفت:

-ولی این امر واسه من قابل هضم نیست شما هم خیلی خوب میدونید دلیل
رفتارم از چی نشأت گرفته!!

آقای رحیمی با یاد آوری اخرین حرفایی که با آرتان زد گفت:

-اگه جواب منفیه شما به خاطر اون قضیست که ازت میخوام خوب
فکراتو بکنی شاید رفتنت به اونجایه حکمتی داشته باشه!!

اما از نظر تدریس شما باید این کارو انجام بدید ما اینجا به اندازه ی کافی استاد
خوب داریم و این باعث شده جوونای تحصیل کرده ای تحویل جامعه بدیم!!

چرانمیخواید همین کار و واسه کسه دیگه ای انجام بدید، کارچندان سختی نیست!

از جایش بلند شد و روبروی آرتان قرار گرفت و بالحن آرومی گفت:

-قبول کن ضرر نمیبینی!!

، من همه ی کارهای لازم رو برای انتقالی راست و ریس میکنم. نگران هیچی نباش!!

دستی به شونه های آرتان زد و سر جایش نشست و در حالی که خودش را مشغول میکرد گفت:

-حالا میتونید برید!!

آیا باید اینگونه تسلیم شود؟؟

باید برگردد به همان جایی که ۱۹ سال از آن رانده شده است؟؟

جایی که حس و حال غریبی بهش دست میدهد؟؟

جایی که در آن متولد شد و بچگی هایش را در آن گذرانده بود!!

جایی که بیشتر و بیشتر بيمعرفتی های مادرش را به رخش میکشید!!

به خاطر احترامی که به آقای رحیمی داشت باید اینگونه خودش را بپازد؟

سوال هایی در ذهنش در حال رژه رفتن بودند که قادر به پاسخگویی شان نبود!!
مات بود.. مات و مبهوت.. خسته بود.. خسته تر از همیشه!!

از دفتر خارج شد.

توان انجام هیچ کاری را نداشت.

فکراینکه برگردد به همان جایی که مادرش در آن هست مغزش را منجمد میکند.
نفهمید کی روبروی کلاس قرار گرفت.. ولی این را خیلی وقت فهمیده است
که دیگر زندگی اش روی روال همیشگی نیست.

خیلی وقت است که به این واقعیت تلخ و زهر رسیده است که سهمش از
زندگی چیزی نیست جزء تنهایی... تنهایی که منجر به بزرگ تر شدن کینه اش
وزخم کهنه اش شده است. اما عادت کرده بود. به زندگی سرتاسر پوچی و
تنهایی عادت کرده بود.

به زندگی یکنواخت و کسل آوری که برایش رقم خورده است.

چشیده مزه ی تنهایی را... رفته زیر دندان هایش و عجين شده با روح و روانش.

وارد کلاس شد، هر کدام از پسر ها در حال در آوردن شکلک های عجیب و غریب
برای به خنده انداختن دخترا ، بودند.

کلاس شلوغ بود.

صدای قهقهه های دخترها خط انداخت روی اعصاب متشنج شده اش.

با ورودش ، سکوت حکم فرما شد.

پوزخندی زد زدو با خود فکرکرد: "کاش منم مثل او نابودم!! همه چیزو به بیخیالی میگرفتم. شاید اون موقع یه زندگیه بی دغدغه ای خواهم داشت"

باصدای بَم و مردونه اش گفت:

-فکر نمیکنم این رشته ای که واسه ادامه تحصیل انتخاب کردید آینده ای روشن واسه شما خواهد داشت. ترجیح میدم جا این همه خرخونی های به تظاهراتتون برید عضو سیرک بشید اون بیشتر به دردتون میخوره!!

همه با احساس شرم سره جایشان نشستند و سر به زیر انداختند.
به سمت جایگاهش رفت.

سره جایش نشست!! چشمانش را محکم روی هم فشارداد و همه ی دق دلی اش را به دستانش خالی کرد و محکم مشت کرد.
تمرکزش را از دست داد. به شدت احساس سر گیجه میکرد.

چشمانش را بازکرد و رو کرد طرف همه که منتظر حرف زدنش بودند.
سکوت را شکست و گفت:

-کلاس کنسله!!

از کلاس خارج شد.

جیغ و هورای همه رفت هوا. باورشان نمیشد استاد سر سخت نرسیده کلاس را کنسل کرده است.

سمت ماشینش رفت.

بین دوراهی سختی گیر کرده بود.

بین رفتن و نرفتن حیران مانده بود.

افکارش به یک باره قاراشمیش شد. نفسش را محکم داد بیرون .

ماشین را روشن کرد و با سرعتی سرسام آور به سمت خانه رانندگی کرد.

فریبا در اتاق در حال لاک زدن ناخن های پایش بود.

همه ی حواسش را معطوف کرده بود به دستش که مبادا با یک حرکت خراب کاری کند.

صدای زنگ تلفن اش به صدادرآمد.

نگاهش را دوخت به صفحه ی تلفنش.

بازم مزاحم همیشگی . جواب داد و

تلفن را با شانه ی چپ اش نگه داشت و به لاک زدنش ادامه داد.

-الوو!!

-چه عجب دادوهوارت زرفت بالا!

-عادت کردم!

-یعنی امیدواربشم که به بودن من هم عادت میکنی؟

-واسه خودت فکروخیال الکی نباف کارتوبگو؟

-من که کارم مشخصه!!

-توکه جوابموشنیدی!!

-هنوزم مُصرم که جواب اصلی روبشنوم!!

-مگه جواب اولی فرعی بود؟

-چیزی توهمین مایه ها!

-جواب اصلیم همون فرعیست!!

-شرط میندم امروز بایه شام درست و حسابی جواب فرعیت بشه اصلیت!!

فریبا مستانه قهقهه ای زد و با خود فکر کرد.

بدش نمی آمد با یک آدم مجهولی شرط ببندد!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اوکی موافقم!!

-خوبه آدرس رومینوسم واست!!

ارتباط تلفنی که قطع شد آریان وارد اتاق شد.

با دیدنش اخم هایش را در هم فرو کرد و خودش را بیخیال نشان داد.

آریان نفس عمیقی کشید و به سمتش رفت.

پشت سرش ایستاد. لبخندی به رویش پاشید و گفت:

-چطوری عزیزم!!

تخس جواب داد:

-به توربط نداره!!

آریان بادلخوری پرسید:

-هنوزازمن دلخوری به خاطررفتاردیشب آرتان؟خب به من چه؟؟

-نباشم؟؟اتفاقاخیلی ربط داره آرتان پسرته دست پرورده بایدبهبش یادبدی
بابزرگترش چجوری رفتارکنه!!

-خیلی خب آروم!!

آریان کیف سامه سونتش ر ابازکرد و پرونده ای از آن بیرون آورد وگرفت سمت
فریبا!!

-این چیه؟

-میخونی متوجه میشی!

فریباپرونده راگرفت و بازکرد با هرخطی که میخواند چشمانش ازفرط تعجب
اندازه توپ پینگ پونگ میشدند.

با بیهوشی برگشت سمت آریان لکننت زبان گرفته بود.

-تو..نتوانست حرفی بزند

، پرید بغلش و باذوق گفت:

-وااای باورنمیکنم!!

تو چیکار کردی!!؟

-تا از دلت در بیارم، تا بفهمی چقد دوست دارم،!!

فریبا برای مطمئن شدن از چیزی که چشمانش دید دوباره نگاهی به پرونده انداخت و محکم تو بغل گرفت و گفت:

-واقعا مرسی!

-قابل تورو نداره، امشب هم میریم بیرون یه حال و هوایی عوض کنیم چطوره؟

یاد قرارش که افتاد سریع گفت:

-! من امروز بایکی از دوستای قدیمیم قرار گذاشتم شب بریم بیرون!!

-میشناسمش؟

-نه.

-باشه یه روزدیگه میریم.

ازش جدا شد و به عوض کردن لباسش مشغول شد.

اما فریبا هنوز باورش نمیشدکه این خانه ی بزرگ و ویلایی به نامش شد.
ازشدت خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید. هر از گاهی نگاهش را به
پرونده میدوخت و ذوق زده خط به خط اش را میخواند!!

شب بود و آرتان در افکارش و در حرفی که امروز آقای رحیمی زد غرق شده
بود!!

کلافه و سردرگم در دنیای پوچ اش ، بود.

قدرت انجام هر کاری از دستش در رفته بود. نمیدانست برای رهایی از این فکر
عذاب آور چه باید کرد!!

در یک فکر آنی تصمیمش را گرفت. میرود.. میرود و میشود همانند کسی که
نخواستش.. همانند کسی که پشت کرد بهش.

با تقه ای که به درب وارد شد از افکارش بیرون آمد و بفرمایدی گفت!

صوفیا خدمتکار خانه وارد اتاق شد و گفت:

-آقا شام آماده است!!

-باشه برو من الان میام!!

صوفیا مطیعانه از اتاق خارج شد.

بعد از چند دقیقه که به تصمیمی که گرفته بود سخت در حال فکر کردن بود،

خسته و بی حال از اتاق خارج شد.

پله هارا دوتا دوتا یکی کرد.

با دیدن جای خالی فریبا پوزخندی زد.

باز با خودش فکر کرد که یک جایی که لایقش است در حال سیر کردن است.

سره سفره نشست.

بدون هیچ سلامی به پدرش مشغول و رفتن باغذایش شد.

آریان که متوجه دلخوری و حال آشفته ی آرتان شد پرسید:

-چته آرتان چرانمیخوری؟

-اشتهاندارم!!

همه در سکوت در حال غذا خوردن بودند!!

تنها صدای قاشق بود که بابر خورد به بشقاب صدایی ایجاد کرده بود.

آرتان سکوت را شکست.. بالاخره باید پدرش از تصمیمی که گرفته است

خبردار شد.

تنها گفت:

-میخوام برگردم ایران.

عسل با شنیدن این خبر به سرفه افتاد!!

سریع یک لیوان آب برای خودش ریخت و تا ته سرکشید.

آرزو کرد کاش مادرش الان بود که با شنیدن این خبر هیجان زده کیفور شود!!

آرتان پوزخندی زد و گفت:

-خوشحال شدم نه!

-نه فقط تعجب کردم!

آریان باناباوری زل زده بود به آرتان.
فکرش را نمیکرد آنچه که برشته یهوایی پنبه شود.

-برگردی ایران برای چی؟

-کارام انتقالی خوردن میرم اونجا که تدریس بدم!!

عسل سخت جلوی خنده اش را گرفته بود. از اینکه از شرش و شر پوزخندهای
حرص آورش خلاص میشود روی پا بند نبود.

-چرا اینجوری شد؟

-اونجا استادشون به چندماهیه که نیومده منم مجبورم که به جاش برم!!

-چرا تو این همه استادهست؟؟

-آقامدیر منو در نظر گرفت!!

آریان عصبی گفت:

-من میدونم با این آقامدیر فردا میرم که باهاش صحبت کنم که صرف نظر کنه یکی دیگه رو بفرسه به جات!!

-نه لازم نکرده من تصمیممو گرفتم میخوام برم!!
از غذا دست کشید و به سمت اتاقش راه افتاد.

فریادریک رستوران دنجی همراه با آن مزاحم که کسی نیست جز میلاد در حال صرف شام بود.

-موندم توش که چه عجب دعوتمو پذیرفتی؟؟

-او مدم بینم کارت چیه؟

-تو که میدونی، دوست دارم مثل دو دوست معمولی باهم در ارتباط باشیم!

-دو دوست معمولی؟

-تو همین مایه ها!!

-ولی من جوابم روشنه!!

-تو بیشتر نمیتونی با شوهرت دووم بیاری مطمئنم که اون شخصی که بهش فکر میکنی نیست، همه ی همسنای تو دوست دارن مردزندگیشون همسنشون یا حداقل چندسالی بزرگ تر از اون باشه!!

-ولی آریان ازهیچی واسم دریغ نمیکنه حتی امروزکه ازش دلخور بودم خونه روبه نامم زد!!

میلا دُبُت برش داشت ..همین را میخواست که بشنود.. این خبری که نشانش بدهد کاری که دارد انجام میده بپهوده نیست.

خودش رانر مال نشون دادوگفت:

-همه چی که پول نیست!!

-درسته! حالابی خیال این حرفا.

از هر دری که میدانست فریبا را به وجد می آورد حرف زد..

بعد از اتمام شام هردو از رستوران خارج شدند.

به نظر او این دیدار بهترین فرصتی است برای نزدیکی بهش.

میلا دست کرد در جیب شلوارش.. اما با پیدا نکردن کیفش درجا متوقف شد و رو به فریبا کرد و گفت:

-مثل اینکه کیف پولیمو داخل جا گذاشتم میرم وزودبر میگردم!!

واردستوران شد.

فریبابه سمت ماشین رفت و بهش تکیه داد.

مردی غولتشن بادیدن فریباسوت صدا داری زدوگفت:

-اولا لاخانم خوشکله منتظر کسی هستی و دبه کرده!!

فریبابه چشم غره ی اساسی بهش رفت و رویش را کرد سمت مخالف ، اما آن مرد دست بردار نبود.

بهش نزدیک تر شد و دو دستی او را گرفت و گفت:

-خب ماجایگزین اونى که دبه کرده میشیم!!

فریبا در حالی که تقلا میکرد ، با غیظ گفت:

-ولم کن!!

-جفتک نپرون خوشکله بامن راه بیفت!!

هرچی تقلا کرد بی فایده بود!!

میلااد از رستوران خارج شد.

، بادیدن مزاحمتی که برای فریبا ایجاد شده سریع برای کمک دوید و با آن مرد

قوی هیکل گلاویز شد،

فریبا کنار ماشین ایستاده بود قلبش هری ریخت... با وحشت به دعوای ایشان زل

زده بود.

میلااد در حال مشت زدن بود که فریبا تحمل نکرد و برای خلاصی داد زد:

-ولش کن میلااد!!

، آن مرد سریع از جایش بلند شد و فلنگ را بست

فریبا به سمت میلااد رفت و بانگرانی گفت:

-چیزیت که نشد؟

-نه تو خوبی؟؟

-من خوبم نباید باش درگیر میشدی؟

-میذاشتم اینجوری یه لقمه چیت کنه!

فریبانگاهی به ساعت انداخت وگفت:

-من دیرم شدباید برگردم خونه!

-میرسونمت

رأس ساعت نه ونیم شب هواپیمای لندن در باند فرودگاه تهران به زمین نشست
ودقایقی بعدآرتان از آن خارج شد.

احساس عجیبی دردلش درحال قلیان بود.

حس غریب ومبهم که سخت راه گلویش را سدکرد بوده.

پدرش با اینکه به این رفتن چندان راضی نبود ، اما برای ناراحت نکردن پسرش
قبول کرد و تمام کارهایش راراست و ریس کرد .

بعد از گرفتن کلید خانه آن هم در بالاترین شهر تهران وارد خانه شد.
یک خانه ای بزرگ که روبروی درخونه یک Tv lcd روی دیوار نصب شده
بود، سمت چپ tv یک پنجره ای به عرض و طول دیوار بود که به یک باغی ختم
میشد، و سمت راست یک آشپزخانه ای بود و جنب آشپزخونه یک راهرویی که
به اتاق خواب ها ختم میشد.

دورتادو خانه مبلمان شیک و قشنگی چیده شده بود.

خانه ای مدرن و زیبایی بود اما برای او در این دنیا چیز زیبا معنایی
نداشت. خیلی وقت است که خوشی را زیر دندان هایش حس نکرده است.

لمس نکرده ایت!!

چمدان را دم در رها کرد و خودش را روی کاناپه پرت کرد.

احساس غریبی میکرد، احساسی که خوشایند نیست و در حال عذاب دادنش
بود.

سعی کرده می فکرهای آزاردهنده را پس بزند که موفق شد.

از جایش بلند شد. چمدان را برداشت و راهی اتاق شد.

حوصله ی چیدن لباسهایش را داخل کمد نداشت. به فکر استخدام مستخدمی
بود که این کار را به عهده بگیرد.

با این فکر چمدان در وسط اتاق روی تخت دراز کشید و به خواب رفت .

**

صبح روز بعدت و شلوار مشکی رنگی به تن کردم!!

ساعت مچی رولکس رو به میچ دستم بستم و یک ادکلن مست کننده و

مدهوشی به گردن و میچ دستام زدم!!

موهای پرپشتم رو به پشت شونه کردم، کیف سامسونتم رادردست گرفتم و با یه نگاه گذرا در آینه ازخونه زدم بیرون .

توماشین بودم که یاد حرفای بابام افتادم ، یاد خوشحالی فریبا و عسل !!
حرفای پدرم که میگفت: "زیاد با کسی گرم نگیر و نروسراغ مادرت"
حرفای فریبا که میگفت: "مگه بچست بزار هرکاری که دلش خواست انجام بده"
حرفای جنیفر که میگفت: "حالا که فهمیدی دوستت دارم میخوای ولم کنی"
فکرشون نمیکردم که جنیفر بهم نظر داشته باشه.. آخرین چیزی که بهش فک میکنم عشق و عاشقیه.. اصلا توکتتم نمیره.

کلافه و سردرگم بودم نمیدونم از زندگی چی میخوام نفسمو با صدادادم بیرون و وارد دانشگاه شدم.. ماشین رو پارک کردم و به سمت دفتر مدیر راه افتادم!!

بعد از سلام و احوالپرسی با آقای صولتی و بعد از حرف زدن راجب جو دانشگاه عازم رفتن شدم !!

وارد کلاس شدم، کلاس بسیار شلوغ بود که با ورودم همه سره جا شون نشستن و با تعجب بهم زل زدن.. پچ پچ ها شروع شد.. خیلی جدی به سمت میزم رفتم.. کیف سامسونتم رو روی میز گذاشتم و سلامی کردم.

تک سرفه ای کردم و شروع کردم:

- من استاد جد ید شد ماهستم آر تان آزاد منش، از این که استادی
در اختیار شما نبود خبر دارم و به همین دلیل من این جادوگر شما حضور دارم
و امیدوارم این دو ماهی که بدون استاد گذشت رو با همکاری هم جبران کنیم
و امیدوارم این جبران کردنم نتیجه ای داشته باشه !!

یهو در کلاس به شدت باز شد و دختری قد کوتاه با صورتی کشیده و سفید و گونه
های برجسته و لبایی غنچه ای و گوشتی و بینی متناسب، ابروهای مشکی
و چشم --- مانی آبی وارد کلاس شد، در حال نفس زدن بودنگاهی بهم انداخت
و باهول گفت:

- ببخشید..

خواست بره سره جاش بشینه که اخمامو کردم توهم و با صدای محکم
ورسا گفتم:

- یه لحظه صبر کن!!

سره جاش متوقف شد!!

از دیر آمدن هابه شدت حساسم.. باید از حالا سنگام رو باهاشون وا کنم.
به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم قدش تا شونه هام میرسید سرشو بلند کرد و به
چشمام زل زد.. لبهای گوشتیش از ترس میلرزیدن!!

-اینوهم خوب یادتون باشه ازدیراومدن ها بسیار حساس و به سادگی ازاون
نمیگذرم ولی حالا که اولین باره اشکال نداره !!

یکی از پسر با خنده و لودگی گفت:

-این که اولین بارش نیست استاد!!

همه زدن زیر خنده.

-ساکت لطفا

نگاهی به همون دختر انداختم و گفتم:

-روشن شد خانم..

-فرهمنده.. باران فرهمنده..

-روشن شد خانم فرهمنده؟

سرشوبه معنی باشه نکون داد!!

-میتونید بشینید!

ازم جدا شد و رفت سره جاش نشست.

_____میلااد در خانه اش را باز کرد و با عسل مواجه شد.

عسل لبخندگشادی تحویلش داد!!

وارد خانه شد و دستانش را دورگردن میلااد حلقه کرد و گفت:

-دلَم و است حسابی تنگ شده بود... خوبی؟

میلااد هم به تقلید از

عسل دستانش را دور کمر عسل حلقه کرد و گفت:

-توروکه میبینم حالم توپ توپ میشه!!

عسل با ناز و عشوه خندید و به تظاهر خجالت کشیدن سرش را انداخت

پایین.

هر دو وارد خانه شدند!!

.میلاذ برای پذیرایی وارد آشپزخانه شد و بادوگیلاس مشروب برگشت وکنارش نشست.

عسل: میدونی این روزاخیلی بت فکر میکنم اسیرم کردی!!

-این که چیز جدیدی نیست هرکی منومیبینه یه دل نه صددل عاشقم میشه!!

-اووووه روتوبرم!!

میلاذ خندید و لپ های عسل را کشید.

در همین حین گوشه اش زنگ خورد.

بادیدن اسم فریبا که روی گوشه نقش بسته بود، لبخند شیطانی زد و باگفتن با

اجازه ای واردبالکن شدوجواب داد:

-الو

-گفتم فراموشم کردی!!

-اتفاقاهمیشه توخاطرمی ولی وقتی میبینم هیچ کششی نسبت به من نداری

دیگه واس چی این همه پیله کنم که چی؟؟..که مثل خرتوگل وایمومم!!

-کم کم دارم بهت عادت میکنم!!

میلا دپوز خندی زد... همین را میخواست که بشنود که نقشه ی بعدی اش را شروع کند!!

دستی دور بازوهاش پیچیده شد.

برای دست به سر کردن فریبا و بو نبردن عسل گفت:

-بعدأباهات تماس میگیرم الان دستم بنده!!

-اوکی قطع میکنم ولی قول بده که تماس میگیری؟؟

-حتما!!

تماس که قطع شد

برگشت سمت عسل وگفت:

-پیداست یه ثانیه دوریمونمیتونی تحمل کنی !!

عسل لباشوغنچ کردوجواب داد:

-تو این کارو باهام کردی!!

میلا د لبانش را چسبانده به گردن سفید عسل.

عسل که از این کار همیشه میلا د عادت کرده بود ، چشانش را بست و خودش را سپرد به میلا د.

آرتان:

در حال تدریس بودم که صدای زنگ گوشی به گوشم رسید.

اخمامو کردم توهم مثل اینکه امروز تصمیم گرفتن رومخم پیاده روی کنن!!

رو کردم سمتشون و جدی پرسیدم:

-صدای گوشیه کیه؟

همه به هم دیگه نگاه کردن!!

دوباره سوالمو تکرار کردم که

فرهمندها هول گفت:

-بیخشید...

دستمومشت کردم وعصبی گفتم:

-دیرمیا این سره کلاس، گوشیتونوهم سایلنت نمیکنید، چه وضع اومدنه؟؟

باتنه پته گفت:

-نه که دیرکردم فراموش کردم روسایلنت بزارم بیخشید..

رو به همه جدی وقاطع گفتم:

-همه ی شماها حرفایی که میزنم رو آویزه ی گوشتون کنید!!

سرکلاس من گوشه ی یاخاموش میشه یامیندازینش روسایلنت خوشم

نمیاد حرفمو دوبار تکرار کنم مفهومی؟؟

همه باشه ای گفتن.

نگاهی به فرهمندانداختم که دلخورنگام میکرد!!

باغیظ روموازش گرفتم وبه درس دادن ادامه دادم.

سخت مشغول تدریس بودم که صدای پیچ بلند شد.. از شدت عصبانیت

خون خونمو میخورد!!

دیگه داشتن پررو میشدن دوباره برگشتم طرفشون که بادیدن فرهمند در حال صحبت کردن بادوستش از لای دندونام غریدم:

-مثل اینکه امروز میخواین کلاس رو وقفه شما کنیم نه خانم فرهمند؟؟

به خودش او مد.. دستپاچه گفت:

-ها... یعنی... بله؟؟

همه زدن زیرخنده!

-سکوت اختیار کنید. از همچین وضعی خوشم نمیاد با هر کلمه هر و کر راه بندازین.. اینجا کلاس درسه ادا و اطوار اتون رو بریزید خارج از کلاس!!

باران:

دوست داشتم این استاد اخمو و بداخلاق رولت و پارکنم لا مصب سه بار ضایم کرد. نگاه خشمگینی بهش انداختم که یه ابرو انداخت بالا و به ادامه ی درس برگشت.

کلاس به اتمام رسید!!

همراه نیلوفر که معمولاً نیلوصداس می‌کنم با پیریناز که پری صداس می‌کنم
از کلاس خارج شدم!!

پری: عجب جیگری بود خداایش!!

- با اون اخلاق سگیش بایه من عسل همیشه قورتش کرد!!

نیلو: همه ی استادارفتارشون اینجوریه!!

- نه خیرم فقط تازه به دوران رسیده های اینجورین!! عین عقده ای رفتار می‌کنن
عوضی سه بار جلو همه ضایم!! کردم مخصوصاً جلو اون ماکان عوضی!!

و بعد ادای ماکان رو در آوردم:

- این که اولین بارش نیست استاد!!

نیلو و پری زدن زیر خنده و نیلو بریده بریده گفت:

- خیلی باحال اداشودر آوردی خدایی دوباره تکرار کن!!

-برو بابامگه دلگم!!

پری باحرص گف:

-آه باران همیشه پاشنه پیوشی باباخجالت میکشم بات راه برم!!

دلخورگفتم:

-کسی بهت نگفته که بام راه بری!!

ازشون جداشدم.

نیلوخودشورسوندبهم وگفت:

-چته باباچرازودداغ شدی!!

-نشیدی حرفای نیش دارشو!!

-اهمیت نده ولش بیابریم ازشکمامون پذیرایی کنیم که خیلی گشمنه!!

واردسلف غذاخوری شدیم وبعدازگرفتن غذاهامون رفتیم یه جانشتیم!!

نیلو از هر دری حرف زد... ماشالا چه فکی داشت واسه خودش.

ماکان بادوستش مسعود وارد سلف شدن .

هیچ ازاین پسره خوشم نمیاد. ، خیلی دختر باز و الدنگ !!

بادیدنمون راهش رو کج کرد و به سمتمون اومد!!

رو میز مون نشست!!

-کی به شما اجازه دادکه اینجایشینید؟؟

-فکر نکنم باید اجازه صادر بشه !!

از جام بلندشدم وگفتم:

-پس خوش باشین!! پاشونیلو.

بلندشدیم ویه جادیکه نشستیم !!

با غیظ رو به نیلو گفتم:

-ازاین آدم متنفرم در حد لالیگا!

-خیلی تونخته!!

-مرده شورشو ببرن نکبت!!

نیلو ریز ریز خندید

**

تو اتاق نازنینم درحال درس خوندن بودم، که مامانم صدام زد.

"باران.. باران بیاشام آمادست"

از جام بلندشدم و ازاتاق خارج شدم. با دیدن فسنجون اشتهاام تحریک شد.

سره سفره نشستم.

یادامروزوضایع شدنم که افتادم و حسابی پکرشدم.

-چته عزیزدل باباچرا گرفته ای؟

بابام بوز. طبق معمول متوجه حال گرفته ام شد.

باصدای بسیار آرومی گفتم:

-هیچی.

-هیچی وقیافت اینجوریه..

این دفه مامانم بود.

-قیافم چشه؟

-دپرسی!

نفسمودادم بیرون وعصبی گفتم:

-ازهرچی استاده بدم میادا!!

باباپرسی زل زدبهم وگفت:

-چرا؟

من که منتظر بودم یکی سرصحتت روبازکنه ، تندتندگفتم:

-فکرش وبکن بابایه گوشه منومسخره کنه..یه قراردادبستم با این گوشه م مسخره که منوبیدارکنه ولی بیدارنکرد، بعد شم سره خیابون واسه هرماشینی دست بلندکردم راضی نشد به ایسته و منوبرسونه فکر میکنن آدم کشم..چیزی

که شد قوز بالا قوز اینکه که بایه استاد جدید آشنا شدم.. یه استاد اخمو.. بداخلاق.. خشن.. که بایه من غسل همیشه قورتش کرد آه.. آه.

صدای خنده هاشون بلند شد.. با تعجب سرمو بلند کردم و زل زدم بهشون و پرسیدم:

- چیه؟ چرا میخندید؟

بابا با خنده گفت:

- دخترم یه نفس بکش.

بیخیال قاشق غذا رو برداشتم و با غذا بازی کردم.

مامان: اینه که ناراحتت کرده؟

- از استاده متنفرم.

بابا: خون خونتون خور گلکم غذا تو بخور که از دهن نیفته.

از فکر به امروز و ضایع شدم دست کشیدم و شروع کردم خوردن فسنجون
ه*و*س بر انگیز.

**

با صدای آلام گوشه ، با اجبار از تخت نرم بلند شدم.
چی میشه اگه درس نباشه. دانشگاه نباشه ، و میتونستم یه دل سیر بخوابم.

اما غیر ممکنه که نباشه.

سرو صورتم روشستم.. یه مانتوی جیگری کوتاه و شلواری دمپا به تن کردم
مقنعه مشکیمو پوشیدم و موهای ل*خ*ت مشکیمو یه طرف صورتم زدم
یه آرایش ملایمی کردم و از اتاق زدم بیرون.
با خروجم از اتاق مامان که پتی تلوزیون نشسته بود بهم چشم دوخت و
پرسید:

-میخوای بری دانشگاه؟

-بله مامان کاری نداری.

- نه عزیزم مواظب خودت باش!

-چشم.

در جاکفشی رو باز کردم. دستم که سمت کفش اسپرت رفت یاد حرفای پری افتادم و منصرف شدم.

کفشای پاشنه دار مشکی رنگم رو برداشتم و پوشیدم.
از خونه زدم بیرون و وراهی دانشگاه شدم.

**

دو ساعتی همیشه که تو ترافیک گیر کرده بودم. استرس تمام وجودمو گرفته امروز باز با اون استاد بداخلاق داریم و حوصله ی حرفاشوندارم.
رو به راننده کردم و پرسیدم:

-آقاچیشد؟؟

-خانم مبینیدکه ترافیکه ونمیشه کاری کرد.

اینجوری نمیشه دیربجنبم امروز منو میشوره ومیندازه روبند.

پول راننده روحساب کردم وازماشین پیاده شدم.

به کفشام نگاهی انداختم

عجب غلطی کردم پاشنه پوشیدم.همش تقصیر پرینازه.

ازبین ماشینا دویدم و هر چی آدم سر راه بود رو پس زدم.

تاجایی که تونستم دویدم... واسه یه لحظه نفسم بند اومد. کنار یه ماشینی ایستادم و آسگره رو از کیفم در آوردم و چند پی‌سی تو دهنم زدم و نفسم مثل اول برگشت.

باز به دویدنم ادامه دادم.

وارد دانشگاه شدم و تند تندپله ها رو دوتا دوتا بالا رفتم.

پشت در کلاس چند نفس عمیقی کشیدم و دستگیره‌ی درو گرفتم و محکم درو باز کردم.

حس کردم چیزی به جلوی پرت شد وارد کلاس شدم. بادیدن استا دپشت در، تازه دوزاریم افتاد که پشت در بود.

باخشم برگشت سمتم.

لامصب نزدیک بود خودمو خیس کنم چه جذبه ای دارن چشاش. آب دهنمو با ترس قورت دادم.

ازلای دندوناش غرید:

-این چه وضعشه خانم؟

حسابی هول شدم با تته پته گفتم:

- بیببخشید.

فکر شو بکن آگه میفتاد.. سکه یه پول میشد جلو همه.. ایی آگه میفتاد چی میشد.. با این فکر لبخند زدم اما سریع محو شد، اما از چشم استاد دور نمود و غریب:

- خنده دار؟ یادتون که نرفته توالین جلسه من چی گفتم چندین بار هم سره دیروم ناخیلی تذکر کردم ولی مثل اینکه شما نمیخوان به حرفام اهمیت بدین.

- نه اینطور نیست، ترافیک بود مجبور بودم کل مسیر و بدوم!

- این دیگه به من ربط نداره آگه قراره قوانین کلاس رو با این کارا تون زیر پا بنذارید بهتره که دیگه سره کلاس نیاید.

هرچی من چیزی نمیگم داره پرر همیشه.. حرف نزدن هم یه حدی داره.

- مگه از عمد دیرومدم؟ فکر کردید خیلی دوست دارم دیر پیام و شما دم به دقیقه تو بیخم کنید.. گفتم الانم میگم ترافیک بود نتونستم زود پیام.. بعدشم زیادم

دیرنشدم.. ساعت شروع کلاس همین تایمه ومن فقط پنج مین دیرکردم.. آگه هم چون پشت سر شما وارد کلاس شدم این به خودتون وقوانین خودتوم بر میگردد

خودم از خودم تعجب کردم که چجوری این حرفارو زدم بدون یه ذره تنفس.

قیافشوکه دیدم اشهدمو خوندم . چنان باخشم نگام میکرد و دستاشو مشت کرده بود گفتم الا ناست که میاد لت و پارم کنه.

عصبی گفتم:

-تو چطور جرئت میکنی بامن اینجوری حرف بزنی؟

سعی کردم خودمونبازم .

مستقیم زل زدم بهش و گفتم:

-من باهمه اینجوری صحبت میکنم.. استاد هستید درست ولی دلیل نمیشه در برابر اون همه توهیناتون لام تا کام حرف نزنم.. بعدش حرف بدی نزدم که اینجوری جوش بیاین.. درست میگم یانه؟

-درست به نظرتون اینه که دیر بیاید سره کلاس ودوقورت ونیمت هم باقیه؟

باچه استاد نفهمی گیر کردیم با کلافگی گفتم:

-گفتم الانم میگم ترافیک بود..زیاد از وقت کلاس هم نگذشته که اینجوری بهم میتوپین!!

مشت شدن دستاشو دیدم..

منتظر نمودم تا حرف اضافه ای بزنه.

ازش کنارش رد شدم و سره جام نشستم.

نیلوفر بایه قیافه ی ترسناکی زل زده بود بهم .
آروم زیر لب گفت:

-چیکار کردی تو؟

-حقش بود.

-بیچارت میکنه!

-و منم نمیترسم.

سرمو بلند کردم به حالت عادیش برگشته بود ولی هنوز آثار خشم تو صورتش
نمایان بود، پیروزمندانه نگاهش کردم.

**

کلاس به پایان رسید.. همراه نیلو و پری از کلاس خارج شدیم و به سمت سلف
غذاخوری رفتیم.

باگرفتم غذاهامون سره جای همیشگیمون نشستیم.

پری: چه ترسی تو دختر.. من که نزدیک بود خودمو خیس کنم.

- وای واسه چی بترسم؟

نیلو: ولی خدایی خوب کاری کردی خعلی گیرمیده ها اولاش اینجوره، خدا به
داده آخراش برسه.

پری: شما دو تا عقل توکله هاتون نیست. نمیترسی حذف کنه؟

چه حرف از راه نرسیده میخواد حذف کنه.

- استادی که دوروز بیشتر نیومده حق نداره حذف کنه پسر شاه هم که نیست تا
درست صحبت کنم باهاش.. یه استاده مثل بقیه ی استادا.. بام درست رفتار کنه
همون رفتار درست رومیینه.. نمیدونم به چیش مینازه.. مغرور از خودراضی .

پری با ناز : ناناژه مامانم اینا.

منونیلوادای عق زدن رودر آوردیم

پری با اخم گفت:

-زهر مار..خدایی گفتم .من که سره کلاشش هیچی متوجه نمیشم بس که بهش نیگامیکنم ..چه باجذبه هم حرف میزنه دلم ضعف میره واسش .

-هیچ خوشم نمیادازش همه روازبالانگاه میکنه.

پری:دلتم بخواد.

-اصلنم نمیخواد.

باز دوباره سر وکله ی ماکان و دوستش مسعودپیداشد .

خدایامن اگه نخوام اینوببینم بایدکیوببینم..آهاااان لابد اون استاداخموه.

اخه من چه گ*ن*ا*هی تو درگاهت مرتکب شدم که بایدایناروتحمل کنم.

رومیزمون نشستن وماکان پرانرژی گفت:

-خوشم اومد حال این استاد رو گرفتی.

باخشم نگاهش کردم که گفت:

-اووووف چشات سگ داره خوشکلم اینجوری نگاه نکن .

عصبی گفتم:

-چنددفعه بت بگم نمیخوام تورو دور و برم ببینم؟

-تنها تو اینجا نیستی که. ضمناً اومدم به چیزی بگم و برم.. این جمعه تولدمه خوشحال میشم اگه بیاین.

پری عین بچه هادستا شوبه هم کویدوگفت:

-اخ جون جشن خدایی دلم پوسید.

پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر نمیکنی که دیگه این ج شنا ازت گذ شته و فقط وا سه بچه کوچیکا بریز و
پاش میکنن؟

ماکان دستاشو درهم گره کرد و رو میز گذاشت خم شد سمتم و گفت:

-تو فکر کن بچم و میخوام بچه کوچیکار و دعوت کنم.. خواسته ی زیادیه ؟
کیفمو برداشتم و بلندشدم و گفتم:

-امیدوارم جشنت خوش بگذره با کوچولو موچولوها!!

پوزخند صدا داری زدم و از شون جدا شدم. نمیتونم یه ثانیه هم تحملش کنم بس
که سیریشه.

آرتان:

یه ماه از اومدنم به ایران میگذره. یه ماه که با هزار جور زحمت با خودم کلنجار
رفتم که نرم سراغ اون خونه ای که فقط زخمام رو واسم سرباز میکنه.

بعد یه مدت تدریس تصمیم گرفته بودم یه آزمون بگیرم .

-تو بُهتَم که چه عجب امروز رو زوداومدید.

زل زدهم وجدی گفت:

-دم به دقیقه به رخم نکشید..دیراومد نام عمدی نیستن.

-امیدوارم.

برگشو دادم وازش جداشدم.

تقلبی کردن سره کلاسم بسیار سخت بود چون شش دونگ حوا سم بهشون

بود..کسی هم نمیتونست سرشوتکون بده.

بعد از دقایقی کم کم همه برگه هاشون رو تحویل دادن وکم کم کلاس درحال

خالی شدن بود.

داشتم برگه ها رو جمع میکردم که یکی از دانشجوهاواردکلاس شدوگفت:

-ببخشیداستاد..آقای صولتی باشماکاردارن!

-باشه وسایلموکه جمع میکنم میرم خدمتشون.

-نه همین الان باشما کاردارن ضروریه.

برگه هاروسره میز قراردادم وازکلاس خارج شدم وراهی دفترمدیرشدم .

تقه ای به وارد کردم و باگفتن بفرمایید آقای صولتی وارد دفترشدم.
سلامی کردم وگفتم:

-بامن کاری داشتید؟

با بهت ابروهاشو درهم کرد و گفت:
-نخیر.

-یکی ازدانشجوهاگفتن که بامن کاردارید!

تعجب آقای صولتی دو برابرشد وگفت:

-ولی من کسی رو نفرستادم که صداتون کنن.

عجب پس چرا اون پسره اون حرفوزد .
با گفتن ببخشیدی ازکلاس خارج شدم.

چرا بهم دروغ گفت. یعنی سره کارم گذاشتن.

نشونتون میدم یه من ماست چقد کره میده.

باران:

توکافی شاب بودیم. از امتحان امروز راضی بودم اما پری ناله کنان گفت:

-وای خدای من خیلی سخت آورده بود.

نیلو: اره خدایی هنگ کردم من .

-عوضش من عالی دادم

پری: از تو یه خر خون بعید نیست.

یه چشم غره بهش رفتم .

نیلو: راستی تولد چطور بود؟ خوش گذشت؟

پری: تازه یاده تولد افتادیه جیغی کشید و گفت:

-آررررررررررررررررررررررررررررررررررر خوش گذشت بزاید تعریف کنم واستون شب جمعه
یه لباس شیککی پوشیدم آرایش غلیظی کردم و راهی خونشون
شدم... بیاوبینید چه خونه وزندگی بی دارن. خونه نیست قصره سه
چهار تا ماشین توحیاط خونشون بود که هنگولیدم اونم چه ماشینایی
bmw، زانتیا، شاسی بقیه روکه نگومن که انگشت به دهن موندم.

وارد خونشون که شدم جاخوردم خونشون خعلی شیک وپیک بود.. ماکان
تامنوید اینقد خوشحال شد که نگو. هی قربون صدقم میرفت که حسابی
خجالت کشیدم آخه اولین باره که اینجوری بام حرف میزد.
منو با ما مانش آشنا کرد... چه مادری هم داره از منم جوون تره.

باهاش آشنا شدم و ما هم رفتیم که بر*ق*صیم .

خلاصه اینقدر*ق*صیدم که نگو

کیک رو آوردن برشش زد و همه کادوها شونودادن.. لامصب همه دخترادور و بر

ماکان میپلکیدن ولی حاضرم قسم بخورم همه حواس ماکان پیش من بود.

راستش یه حس عجیبی به ماکان پیدا کردم.

نیلو شیطون گفت:

-حرفای جدیدی میشنویم.

-ادامه بده.

با آمدن ماکان بحث خاتمه یافت.

-پری بات کار دارم.

پری هم از خدا خواسته از جاش پرید و روبه ما گفت:

-بعداً میبینیمتون دختر افعلا.

دستاورد در استان ماکان گره کرد و از مون جدا شدن.

-نیگا نیگادختره ی جلف بایه جشن از این رو به اون روشد.

نیلولیوان نسکافشومزه مزه کرد و گفت:

-کاش بودیم لا مصب چجوری هم تعریف میکرد کخ پشیمون شدم نرفتم.

-انگاری منتظر یه چراغ سبزه از جانب ماکان بود.

-هرکی وکارخودش.

راست میگفت..ای کاش دیگه دست از سرم برداره.

آرتان:

شب بودکه فارغ ازهرگونه کاری پای tv نشستم .

ولی یاده برگه های آزمون که افتادم دولاشدم وکیف سامسونتم رو ازروی میز برداشتم بازش کردم وبرگه هاروخارج کردم.

پاروی پانداختم وشروع کردم تصیح کردن.

چقدم زیادبودن حس کردم الاناست که گردنم بشکنه کمی ماساژش دادم وبرگشتم سره وقت برگه ها..بادیدن برگه ی بعدی نزدیک بودشاخ دربیارم باورم نمیشه.برگه سفیدسفید بود.

دختری که ادعای باهوشی و درس خونیش به سقفه و پایبند ب درس و دانشگاس حالا برگه ش سفیدسفیده.؟

دختری به پروویش ندیدم..برگه رومچاله کردم...ازاینکه اینجوری جلو بقیه ضایش میکنم راضی نیست ولی همیشه خودش باعث وبانیه این میشه که توییخش کنم..دختره ی چشم سفید..حالتومیگیرم..

**

آریان دستش را روی دستگیره‌ی در قرارداد که با صدای قهقهه‌ی فریاد رجا متوقف شد.

-بس کن میلاد دل درد گرفتم.

و باز دوباره صدای خندش.

تمام بدنش به لرزش افتاد. توان حرکت کردن را نداشت. دستش شل شد و از دستگیره افتاد پایین.

دهنش خشک شده بود و چشمانش به سختی باز بسته میشدند.

-باشه الان میام- منم همینطور- آه کافیه عزیزم باشه- نیم ساعت دیگه تو بغلتم- آره بابا آریان شرکت، کار مهمی واسش پیش اومد مجبور شد بره- نیم ساعت دیگه خونتتم- بای-

شاد و خندان ارتباط تلفنی را قطع کرد.

برای دیدن میلاد سر تا پا پر از هیجان بود. با میلاد احساس جوانی میکرد. احساس طراوتی که تا به حال با آریان حس نکرد.. خوشحال بود از این حس.

پالتوی قرمز رنگش را برداشت و به سمت در رفت.

دستگیره را پایین کشید و در را کامل باز کرد.

بادیدن صحنه ی روبروش کُپ کرد.
چشماش گشاد شدند.

پهو به خودش آمد و شروع کرددادزدن:

-آریان! آریان! عسل زنگ بزن به آمبولانس.. عسل .

عسل از اتاق خارج شد و بادیدن آریان که نقش زمین شده بود درجا خشکش زد.

فریباکه دیدعسل خشکش زده فریادزد:

-د زنگ بزن آمبولانس به چی نگاه میکنی.. بدووووو

عسل به خودش آمد و سریع به آمبولانس زنگ زد.

ساعاتی بعد آریان وارد اتاق عمل شد.

ترس تمام وجود فریبارو گرفته بود.

مدام زیر لب با خود میگفت:

-یعنی شنید؟.. نه نه فکر نکنم.

به مرز دیوانگی رسیده بود. به موهاش چنگ زد و کلافه جواب خودش روداد:

-ای خدا چیکار کنم نکنه شنیده باشه اوووف.

صدای ویره ی گوشیش از اون همه فکر آزاردهنده نجاتش داد.

جواب داد:

-الوکجایی تو، یه ساعته منتظرم .

نتوانست حرفی، بزند. قدرتش را نداشت.

-الوصداموداری؟

امانتها جواب میلاد صدای نفسهای پریشان فریب بود.

آخر سر عصبی گفت:

-باتوام..

-آریان بیمارستانه.

-چی چی؟ چی شد؟

-چیزی نپرس من باید قطع کنم خدافظ.

عسل کنارش نشست و بطری آب رو سمتش گرفت.

به بطری چنگ زد و لا جرعه سرکشید

عسل با کمی تأمل پرسید:

-مامان چطور اینطور شد؟

فریبا سعی کر دبه ترس واضطرابش غلبه کند.

-نمیدونم از من چیزی نپرس الان دکتر میاد و همه چیزو شرح میده.. تو هم

بروخونه.

-نه مامان من پیشت میمونم.

صداشو برد بالا و گفت:

-گفتم بروخونه!

عسل باحرص ازجایش بلندشدوگفت:

-باشه خدافظ وازش جداشد.

**

دکترازاتاق عمل بیرون آمد.

فریبابه سرعت ازجایش بلند شد وبه سمت دکتر پاتند کرد وپرسید:

-حالش چطوره دکتر؟

-مثل یه معجزه بوده!یه سخته ی خفیف رو ردکردن خدابهشون رحم کرد.

چراخوشحال نیست؟

چراترس اینکه آریان شنیده باشه ولش نمیکند؟

دیگر تحمل جو بیمارستان را نداشت...آنجا را ترک کرد

برای ماشینی دست تکان داد.

با داخل شدنش به ماشین آدرس خانه ی میلاد را داد.

زنگ خانه ی میلاد را با دستانی لرزان فشرد.

دربازشد و میلاد در آستانه ی در ظاهر شد.

بادیدن و وضع آشفته ی فریبا سریع وارد خانه کرد در را بست و نشاندش روی
مبل و پرسید:

-تعریف کن ببینم چه اتفاقی افتاده؟

فریبا آرام زیر لب گفت:

-حتماشنیده..

-چیرو؟

-آریان.. آریان... وقتی.. وقتی داشتم تلفنی باهات حرف میزدم اون.. اون پشت
دربود... اره حتماپشت دربود..

-خب بفهمه مثلا میخواد چیکارکنه؟

-میفهمی چی میگی طلاقم میده و منوازخونه میندازه بیرون.

-خب طلاق بده، بعدشم فراموش کردی که خونه به نامته.

-آره میدونم اما ولی..

-ولی واما دیگه نداریم.. دونستن یاندونستنش چیزی روعوض نمیکنه مالکه اصلیه خونه تویی.. حتی اگه بدونه چیزی از توکم نمیشه.

فریبا به پشتی مبل تکیه داد و پریشان گفت:

-نمیدونم دارم دیوونه میشم .

میلا د سمتش خم شد و موهایش را که روی صورتش ریخته بود ، داد پشت گوشش و گفت:

-اینجوری به نفعه هر دو مونه.. میتونیم باهم دیگه زیر یه سقف زندگی کنیم
غیر از اینه؟

لبخند زورکی زد.

میلا دپیروز مندانه خندید.

تلفنش به صدادر آمد.

گوشی رو برداشت و وارد بالکن شد:

-بله.

-سلام عزیزم خوبی؟

-بدنیستم گلکم تو خوبی؟

-نه خوب نیستم .

میلاذ خود را به ندانستن زدو پرسید:

-چرا عزیزم مشکلی پیش اومده که ناراحتت کرده؟

-اوهوم

-خب بگو بینم چی عروسکم رو ناراحت کرده؟؟

-تو خونه تنهام میخوامت همین الان.

روکرد به پشتش که فریبا را خوابیده دید.

-می‌لاد؟

-جونم

-می‌ای؟

کلافه گفتم:

-ببین عسل من الان..

-بیاد یگه حال خوب نیست مگه تو نگفتی هر موقه خونه تنها شدی خبرم کن؟

-اوکی ربع ساعت دیگه پیشتم.

باهیجان گفتم:

-عاشقتم منتظرتم دیرنکنی ها..

-باشه عزیزم.

وقت اجرای اولین نقشش بود..دیگه داشت حوصلش از مادر و دختر سرمیره.

فریبا را که غرق خواب دید به تظاهر یک پتویی انداخت روش وازخته خارج
ش

باران:

بعدازاون آزمون سختی که امروز دادم ، به یه انرژی نیازداشتم!!

هندزفری رو توگوشم انداختم وهمراه با آهنگ قر دادم.

روی تخت بالا و پایین پریدم و همراه آهنگ میخوندم.

بادیدن گوشیم که خاموش وروشن میشد هندزفری هاروجداکردم وبه سمتش

رفتم !!

ازشدت بالاوپایین پریدن کاملاعرق کرده بودم.

-الو.

-سلااااام

-سلام عزیزم.

-اوه چه استقبال گرمی معمولاً روش استقبالت بافحشه امروز خبریه.؟

-کوووفت من کی فحش دادم ورپریده..

-حالا بماند که گوشم پره از فحشات... ببین من حوصلم خیلی سررفته نظرت

چیہ بریم ددر؟؟

- اوکی منم بدتر از توام!!

-پس پاتوق همیشگیمون بای.

-بای

حوصله ی دوش گرفتن رو نداشتم. سریع لباس خونگیام که یه تاپ و شلوارک چسبونن رو بایه مانتوآبی همراه شلوار جین آبی عوض کردم تنهابه زدن برق لب اکتفا کردم وموهای ل*خ*تم که تا کمرمه روشونه کردم خیلی بلندول*خ*ت. خیلی با کلیپس کوچیکی بستم وشال مشکی سرم کردم.

ازاتاق اومدم بیرون...ازسکوت خونه بهت برم داشت.

سابقه نداشت اینجوری خونه توسکوت فروبره .

گوشیرو ازکیفم درآوردم وشماره ی مامان روگرفتم.
بعد از چند بوقی که خورد صدای بی حال مامان توگوشی پیچید:

-بله.

-مامان کجایی؟؟

صدایی نیومد و این منونگران کرد:

-مامان چی شده کجایی؟؟

صدای گریه ی مامان چنگ زد به دلم .پاهام سست شدن.
باصدای لرزونی پرسیدم:

-مامان توروخدا بگوچی شده؟

-ما..ما..بیمارستانیم.

چی بیمارستان..بیمارستان چیکار میکنن .

-واسه چی بیمارستانید؟ کسی چیزیش شده ..مامان توکه منونصف جون کردی؟

مامان باگریه گفت:

-مامان حالش بده سخته کرده الان هم ICU.

نزدیک بود پس بیفتم خودمو به مبل رسوندم و روش نشستم تمام بدنم به لرزش افتاد.

مادر جون سخته کرده؟؟؟ خدایا توان دیدن حال وخیم و بده مامان جونیمو ندارم... نمیتووونم... نفهمیدم چچور صورتم خیس از اشک شد.

عسل از حمام بیرون آمد با دیدن میلادکه درحال بستن دکمه های پیرهنش بود لبخندی زد و به سمتش رفت.

از پشت بغلش کرد و با لب و لوجه ای آویزان گفت:

-میخوای بری؟

-بله میخوام برم.

-اووووف .

ازش جداشد و روی تخت نشست و

لب ورچید.

میلادکه به ادا و اطواراش عادت کرده بود به سمتش رفت و جلوش زانوزد..چند

تره ای از موهاش که خیس بود را دور انگشت اشاره اش پیچاند وگفت:

-تواینجانشتی وعین خیالتم نیست که باباخوندت روتخت بیمارستانه!

عسل خیلی ریلکس گفت:

-واسم مهم نیست.

میلادتک خنده ای کرد و پرسید:

-جدی گفتی؟

-میدونی آریان یا همون باباخوندم چیزی جزاین خونه، پول، آزادی، و چیزایی که

واسه رفاه من باشن دراختیارم نداشت، پس مرگش یا بیماریش جزء این دسته

هانیس که بخوام واسشون له له بزnm گرفتی.؟

-آفرین خوشم اومد.

عسل دستانش را دور گردن میلاد حلقه کرد و با لحن لوسی گفت:

-اتفاق دیشب کی تکرار میشه؟

-هر وقت که تو لب تر کنی.

-آگه به من باشه هر شب دوست دارم تکرار بشه!!

-یعنی اینقد از با من بودن مشتاقی؟-خیلی بیشتر از مشتاق!!

میلاد خودش را بالا کشاند.

روی تخت کنار عسل نشست و عسل را خاباند و خودش روی آن خیمه زد.

با پشت دست صورت نرم و لطیف عسل را نوازش کرد. منکر این نمیشود که عسل ه*و*س بر انگیز و خوشکل است. دوستی با آن و اتفاق دیشب ، یکی از آرزوهایش بود.

اما او کسی نیست که اهل عشق و عاشقی باشد. پایبند هیچین رابطه‌هایی نیست. دختر را برای یک شب میخواست و بعدها می‌رود دنبال کار خودش.

عسل زیر این نواها دلش به هول و ولا افتاد.

لبان قلوه ای و سرخ عسل به او چشمک میزد.

سرش را خم کرد و لبانش را به آتیش کشید.

آرتان:

پیرهن سفید وکت وشلوار رسمی به تن کردم.

ادکلن مخصوصم روزدم و سوویچو برداشتم.

کیف سامسونتم رو دردست گرفتم و از خونه خارج شدم.

سوار ماشینم شدم و راهی دانشگاه شدم.

واسه توییخ باران فرهمند یه فکراییی

تو سرم داشتم.

میخواوم حالشو بگیرم دختره ی چشم سفید. خیال کرده من

میگذرم. اما کورخونده هنوز منو درست و حسابی نشناخته و امروز میخوام

خودمو بهش نشون بدم که کیم.. که چه کارایی ممکنه ازم بریاد.

دانشگاه رسیدم.. ماشینو همون جای همیشگی پارک کردم و راهی کلاس شدم.

باورودم همه سره جاشون نشستن و من مستقیم سرجام نشستم.

به جای فرهمند نگاه انداختم بزم. باز دیرکرده.

از دست این دختره. داره پاشواز گلیمش دراز میکنه زیادی پرور شده.. ولی خب نشونش میزم.. به سادگی نمیگذرم

نور که خورد به چشمانش ، صورتش درهم شد وبا انگشت شست و اشاره فشارشون داد.

رومبل نشست و به دور و ور خانه نگاهی انداخت .

خبری از میلاد نبود... از جایش بلند شد و صدا زد:

-میلاد... میلاد کجایی..؟؟-

در همین حین در خانه باز شد و میلاد وارد شد. برای بو نبردن که کجا بوده است از سر کوچه برای صبحانه خرید کرد.

بادیدن فریبا لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر عزیزم کی بیدار شدی؟-

-همین تازه.

-خوب خوابیدی؟

-آره کجا بودی؟

میلااد پلاستیک را نشانش داد وگفت:

-تاسرو صورتت روبشوری من صابونه روآماده میکنم.

فریبا بی قرار پرسید:

--حالا حالش چطور شد؟ من باید برم یه سر بهش بزنم!

-اینقدنگران نباش وبه خودت استرس وارد نکن صابونمونو که خوردیم میریم

بیمارستان اوکی؟

فریبا تنهابه تکون دادن سراکتفا کرد..

باران:

چشمامو بایی حالی بازکردم چشمم که خوردبه عکس رو پاتختی ها بغض

کردم.

مامان جون چه قشنگ خندیده بودتو عکس.

لبخند تلخی زدم.

سریع از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

کسی تو خونه نبود از این سکوت خونه بغض کردم و اشکام بی محابا پشت

سرهم ریخته شدن.

سرم در حال ترکیدن بود زیر لب زمزمه کردم:

-خدا جون مامان جون روزنده نگه دار، من من خیلی دوشش دارم، خواهش از من

نگیرش!!

-بیدار شدی دخترم..

سرم رو برگردوندم سمت صاحب صدا

هما خانم بود.. خدمتکار خونه مادر جون.

اونم مثل من ناراحت بود.. آخه کی باشنیدن این خبر ناراحت نمیشه .

با صدایی گرفته گفتم:

-ازکی اینجایید؟

-موقعی که آقا هیراد شمارو آورد اینجا تو خواب بودی.

سرمو انداختم پایین

کنارم نشست و پشت کمرم رونوازش کرد و گفت:

-همه چیز دست خداست. کاری جز دعا کردن از دستمون بر نیامد. حال خانم خوب میشه و مثل اول برمیگرده و باران رحمت به این خونه نازل میشه تو اینقد سست نباش نذار مامانت تورو تو این حال زار ببینه توتنها میدشی!!

-چیکار کنم نمیتونم، دیدن مامان بزرگ زیراون همه دم و دستگاه خنجر به قلبم میزنه.

-نه تنها تو، همه ی ما ناراحتیم ولی نباید بذاریم این ناراحتی به روحیمون و روحیه دیگران تأثیر بزاره قوی و باش!!

باچشمانی نمناک بهش زل زدم و درآغوشش فرو رفتم.

آرتان:

چک چک چک چک..

صدای باز و بسته کردن در خودکار روی اعصابم خط انداخته و مطمئن بودم
روی اعصاب دانشجوها هم همینطور.

یکیشون به حرف اومد:

-استاد ادامه درس چی شد؟

باجدیتی که در رشته کلامم بودگفتم:

-تا اینجا کافیه.

خودکار رو روی میز رها کردم. حس کردم دستم ورم کرده بس که مشتش کرده
بودم.

با حرص به جای خالی باران فرهمند نگاهی انداختم. تمام وسایلم راداخل
کیفم چیوندم واز جام بلند شدم..

یه راست به سمت ماشینم رفتم. داخلش شدم و مستقیم به سمت خونه
روندم. به شدت از کسایبی که باهام لج میکنن بیزارم. پیداست میخواد لج
میکنه. ولی بذار لج کنه من میدونم چیکارش کنم که به غلط کردن بیفته.

وارد خونه شدم. کیف سامسونتم رو روی مبل پرت کردم و باخشم افتادم به جون کرواتم وگرشو شل کردم.

خودمو روی مبل انداختم..باحرص زیرلب گفتم:

-امروز نیومدی فردا که میای ولی هرچه دیرتر بیای تنبیهت بیشتر میشه.
پوزخند زدم. به فکر فردا بودم و تنبیهم.

-دکتر حال همسرم چطوره؟

دکتر با لبخندی که بر لب داشت گفت:

- حالشون خوبه، امروز به هوش او مدن، الانم تو بخش مراقبت های ویژه هستن!!

احساس پوچ شدن بهش دست داد.

نزدیک بود پس بیفتد که میلاد به دادش رسید و زیر بازوانش را گرفت و نشاند روی صندلی دم دست.

باترس زیرلب گفت:

-اگه شنیده چیکارکنم؟

میلادکه سخت از دختر و مادرخسته شده بود اما ناچار باید به نقشش ادامه دهد.

کلافه دستی به کمر ودستی به پیشونی اش زد و گفت:

-خودتو وزن به ندونستن، عادی رفتارکن گویا اتفاقی نیفتاده، اگه دونسته بهش بفهمون دراشتباهه، اگه هم ندونسته تواین چند روز نذار بویی ببره. سرش را بالا گرفت .

چشمش خورد به عسل که درانتهای راهرو بود.

باهول رو کرد بیه فریبا وگفت:

-من الان میام.

سریع ازش جداشد.

عسل به فریبا رسیدکنارش نشست.

-سلام مامان حال آریان چگونه؟

فریبا از خدا بی خبر با دیدن عسل خدا را شکر کرد که میلاد به موقع رفت.

بی حال جواب داد:

-به هوش او مد!

عسل با خوشحالی گفت:

-جدی خوبه!

فریبا متعجب برگشت سمت عسل و پرسید:

-خوشحال شدی؟

-البته چراکه نباشم.

پس چرا خودش خوشحال نیست. سخت کلافه بود و نمیدانست که باید چیکار کند.

باران:

باچشمانی قرمز و موهای ژولیده تو باغ خونمون نشسته بودم. دلم گرفته بود. منتظریه خبر بودم که منو از این حال بیرون بیاره..یه خبری که حالمو تغییرکنه.

-دخترم این گوشت خودشو کشت بیابگیر جواب بده!!

گوشی رواز دست هما خانم گرفتم وبه صفحه نگاه انداختم.
نیلو بود.

دکمه اتصال رو برقرار کردم .

-الو

-الو وزهرمار، الو وکوفت. کجایی توها سره کارم میذاری دختره ی پرو!!

هیچ حرفی نداشتم که بزنم-

-الو باتوام دختر جواب بده ..آره خب حرفی واسه گفتن نداری .

بغضم شکست وشروع کردم گریه کردن.

نیلو باهول ونگرانی پرسید:

-باران چته چرا گریه میکنی؟ ببخشیداگه ناراحتت کردم.

بهش گفتم از حال مامان جون، از وضع خونمون و اون سعی کرد آرومم کنه.

بعد از قطع تماس احساس سبکی میکردم.

باشنیدن صدای قدمهایی به پشتم نگاهی انداختم .

بادیدن بابا دوباره بغض کردم... اه لعنت به این بغض که داره عذابم میده .

دویدم سمتش و خودمو پرت کردم تو بغلش .

خدانکنه یه اتفاق بدی بیفته با کوچکتین بهانه گریم میگیره.

اینوهمیشه مامان میگه که اشکم دم مشکمه و بسیار حساسم.. با اینکه من از این

خصلتم بدم میاد اما خب ، دست خودم نبود.

بابا منو نشوند رو نیمکت.

تاجایی که تونست دلداریم داد با اینکه حال اونم بد بود اما من هیچ کنترلی رو

اشکام نداشتم .

بابا اشکامو پاک کرد و گفت:

-بابا جونم،، عزیزه دلم، گریه نکن با گریه کردن چیزی درست نمیشه.

با صدایی لرزان گفتم:

-حالش چگونه؟

-هیچ هوشیاری نسبت به اطرافش نداره فقط دعا کن چون دعای بیچه هامستجاب.

میدونست که به کلمه بیچه حساسم.. اما اینو گفتم که منو بخندونه، که حرص بخورم.

اما این بار نای هیچ اعتراض و مخالفتی رونداشتم.

یک هفته گذشت از مرخصی شدن آریان.

فربیا خیلی عادی با او برخورد میکرد.

بیشتر بهش میرسید و مداراش میکرد. اما آریان که کاملاً منظورش را از این همه

رسیدگی فهمید بود، سکوت کرده بود.

به دلیل ضعفی که داشت تحمل کرده بود.

سکوت اختیار کرده تا ببینه روزگار چه چیزی واسش رقم میزند... چه پیش آید.

باران:

یه هفته گذشت اما حال مادر جون همینه.
حال مامان داشت بد و بدتر میشد.
وارد دانشگاه شدم.
چشم چرخوندم که ببینم. نیلو کجاست.
منوکه دید به سمتم اومد و بغلم کردوب با اظهار خوشحالی گفت:

-وای باران جووون دانشگاه بدون توهیچ معنی نداره،!!

حال حرف زدن رو نداشتم تنها به لبخند کوتاهی بسنندکردم. باهم دیگه
وارد کلاس شدیم.

سره کلاس بودیم و منتظر استاد احمو.

-همه چیز درست میشه تو خودتون ناراحت نکن..

اشکام چکیدن اما سریع پاکشون کردم و با صدای خش داری گفتم:

-مامانم حالش بدتر از مننه.. نیلو خودت که خوب میدونی من چقد مادر جون

رودوست دارم.. اگه چیزیش بشه من چیکارکنم؟؟

-نفوس بدنزن خداکریمه.

نفس عمیقی کشیدم

استاد. که حالا فهمیدم فامیلیش آزادمنش وارد کلاس شد.

همه جاروسکوت فراگرفته بود.

بادسته کیفم شروع کردم بازی کردن.

بااون صدای بم ومردونش شروع کردحرف زدن.

-خب امروزکه همه حاضرن وقت خوندن نمرات آزمونن رسید.

تنها چیزی که بهش فکر نکرده بودم ، همین آزمون بود.

سرم پایین بود وفکرم درگیر.

-باران فرهمند!!

با شنیدن اسمم از زبون استاد سرمو بلندکردم و زل زدم بهش.

-بله.

با اخم گفت:

-بفرمایید اینجا..

-براجی.؟

-من دستور میدم شما هم اطاعت میکنید.

حوصله این یکی رونداشتم.. از جام بلندشدم و به سمتشون رفتم:

-بله!

-تقریباً زرنگ و باهوش زیاد داریم تو کلاس.. البته زبون دراز و حاضر جواب هم

داریم ولی اگه در سطح اون دسته زرنگا باشن که هیچ... اما اگر..

اینجای حرفش مکث کرد و برگه سفیدی جلوی صورتم گرفت و باخشم گفت:

-بخوان اینجوری برگه سفید تحویل بدن جاشون اینجانیس.

هیچی از حرفتش حالیم نمیشد. باهمون گنجی پرسیدم:

-اینایی که میگی به من چه؟؟

عصبی برگه رومچاله کردوانداخت تو صورتتم وگفت:

-ننه من غریبم بازی در میارید نه؟؟

خیال کردید من هالوام؟؟

بهرتر نبود جای این همه بلبل زبونیتون درستونو بخونید..بلبل زبونیتونوبه دستتون

منتقل کنید و دستتون به برگه ، کارسختیه؟؟

چی داشت میگف برگه ی من؟

من که برگم سفید نبود؟؟

-ولی این که برگه ی من نیست!!

بلندتر دادزد:

-پس لابد برگه ی منه!!

ناباور گفتم:

-من تاجایی که تونستم نوشتم این برگه ی من نیست باور کنید.

- شما حذفید من آدم تبیل نمیخوام !!

چی چی حذف من که برگم سفید نبود.
صورتتم خیس از اشک شد و باگریه گفتم:

- باور کنید این برگم نیست.

- این اشک تمساح رو هم نریزید بیرون!

نفسم بندامد... دیگه توان نفس کشیدن رونداشتم.... سریع چنگ زدم به کیفم
و آسپره رو در آوردم و چند پیس زدم.

از کلاس زدم بیرون.

از همون روز اول باهام سره لج افتاده بود به خاطر چی؟ به خاطر یه تأخیری.. اخه
چرا.. آدم اینقد بی رحم؟

رونیمکت حیاط نشستم همین جور داشتم گریه میکردم که نیلوکنارم نشست.

- باران حالت خوبه؟؟

تنهاگریه جوابش بود.

-باران توروخدا..توکه گفتمی عالی دادم پس چی شد؟؟؟

نیلو هم باورم نداشت.

ناباور برگشتم سمتش وگفتم:

-تو فکر میکنی دارم دروغ میگم؟؟

-نه بخدا منظورم این نبود.

-نیلو میخوام تنها بمونم .

-ولی...

-خواهش میکنم..

از جاش بلند شد و رفت.

ای خدا دردم کم بود که حالا حذف شدنم از سر کلاس بشه قوز بالا قوز.

ای کاش این اشکا خشک بشن دیگه خسته شدم. آخه چرا اینجووی شد؟ من که امتحان رو خوب دادم. تا جایی که بلد بودم نوشتم. پس چرا اون حرفارو زد. اون برگه ی سفید که مال من نیست.. چرا باور نکرد!!

آرتان:

آبی به صورتم زدم.
نگاهی به خودم تو آینه انداختم.
بالاخره کار خودم رو کردم.. پوزخند همیشگیم نشست کنج لبم.
برگشتم سر کلاس برای جمع کردن وسایلم.

نزدیک کلاس بودم که مکالمه دو شخص داخل کلاس منو از ورود منصرف کرد.

-اووووف ماکان خواهش میکنم دیگه منوقاطیه نقشه هات نکن

-کم بودواشش .

-دست ازسرش برداربابا کم واشش مشکل درست کردی.

-باورکن کمه براش اگه نذاشتم رام بشه اسممه من ماکان نیست.

نزدیک بود شاخ دربیارم یعنی همه این اتفاق زیرسرمکان .
یاد اون روز افتادم که همون دوستش مسعود ازم خواست که برم پیش
مدیر... لعنت به من چرا فکراینجاهاشون نکردم.
لعنت به من.
یاداشکاش و التماساش برای باورکردنش که افتادم از خودم بدم اومدم.
وارد حیاط دانشگاه شدم.

دور تا دورم رو از نظر گذروندم تا که دیدمش . بی صدادر حال گریه کردن
بود.. دستاشو مشت کرده و جلوی دهنش قرارداداده .. دماغشو کشید بالا .. مثل بیچه
ها گریه میکرد.
حواسش به بقیه که زل زده بودن بهش ، نبود.
به خودم اومدم... چرایه ساعته دارم آنالیزش میکنم.

یعنی عذرخواهی کنم؟ نه غیرممکنه من عذرخواهی کنم .. نمیتونم مقابل اون
دختر بیچه غرور موبشکنم و عذرخواهی کنم.

دوباره بهش چشم دوختم. سرشو بالا گرفته و گریه میکرد... نمیدونستم آسم داره .. از شدت گریه نوک بینیش قرمز شده و لباش در حال لرزش دلموزدم به دریا و با قدمهایی آهسته به سمتش رفتم. بالاخره یه عذرخواهی بهش بدهکارم.

بهش که رسیدم متوجه حضورم شد اخما شوکورد توهم و از جاش بلند شد و به سمت مخالف راه افتاد.

صداش کردم:

-وایسا!

در جایستاد... نمیدونستم چی بگم زبونم بند او ملده بود.

-من از...

-حرفی مونده ک نزدیک؟؟

توهیه ناتون هنوز تموم نشدن؟ حرفاتون زید و سکوت کردم. حذفم کردید و سکوت کردم. ولی اگه بخواید به توهیناتون ادامه بدید دیگه سکوت رو جایز نمیبینم.

تا حالا هیچ دانشجویی جرئت نکرده بامن اینطوری حرف بزنه حالایه الف بچه

میخواه بام یادبده چجوری حرف بزئم؟؟

به راهش ادامه داد. باخشم غریدم:

-وایسامیگم..

اما بهم توجهی نکرد و این خیلی کفریم کرد.

خودمو رسوندم بهش و بازوشو محکم گرفتم و برگردوندمش سمت خودم.
از این حرکت کُپ کرد... هرچی تقلا کرد که از دستم در بره نتونست... آخه جوجه
توکجامن کجا..

-ولم کن..

باخشم غریدم:

-وقتی دارم باهات حرف میزنم به من نگاه میکنی تا حرفموتوموم نکردم از جات
جُم نمیخوری فهمیدی.؟؟

بادادی که زدم چشاشو محکم فشارداد و اشکاش چکیدن.. اما با این حال
سرشو بلند کرد و زل زد بهم و جسورگفت:

-مگه شما کی هستید که در حین حرف زدن بهتون نگاه کنم؟ کی هستید که تاحرفتون تموم نشده از جام جُم نخورم؟ شمایی که زود قضاوت کردید.. شمایی که فرصت حرف زدن رواز من گرفتید و سه سوت از کلاس حذف کردید.. آیابه نظرتون این حقتونه که همچین برخوردی ک شما انتظارشودارید در قبالتون انجام بدم ها؟؟؟

رگ گردنم متورم شده میدونم... گنده تراز دهنش حرف میزد..
نه اینطور همیشه باید به حال اساسی ازش بگیرم که بفهمه باکی طرفه.
بازوی دیگ شوهم محکم گرفتم و باتمام توانم فشار دادم به شون و تکونش دادن و از لای دوندونام غریدم:

-خفه شود دختر.. هی من هیچی بهت نمیگم هی داری زبون دراز تر میشی.. چی خیال کردی با خودت که جرئت پیدا کردی و باهام این جور حرف زدی؟؟
دماراز روزگارت در میارم این خوب به یاد داشته باش.. من او دمدم که اینوبت بگم یه سوء تفاهمی پیش او مدو اوراق امتحانی تعویض شدن و این کاریکی از هم کلاسیاته !!

-هه فهمیدم شما او میدید الکی مثلاً عذر خواهی کنید.

-بخوام عذرخواهی کنم ازکسی میکنم که درحدم باشه نه به توی کوچولوکه
واست تره هم خوردنمیکنم..یه دخترگستاخ وخوش خیال که فک کرده عقل
کله .

اشکاش بیشترریختن وگفت:

-اره من گستاخ من خوش خیال..منی ک درحدتون نیستم خب چرا تا اینجا
اومدیدکه چی مثلاً..حرفاتونوزدید برید دیگه...چرا داری داذیتم میکنید؟؟

نفساش که خوردن به صورتم اخمام واشدن...یه جوری شدم اصلاً نفهمیدم.
اما سریع اخماموتوهم کردم وگفتم:

-اومدم که بگم میتونی بیای سره کلاس.

-دیگه عمراً پامو بذارم تو کلاس شما..

دوتا دستاشو گذاشت روسینم وهلم دادو از آنجادورشد..

سینی در دست مقابل tv نشستم.

خسته بودم از زندگی....هیچ هدفی ندارم..کلافه و سرگردون تو شهریم که سخت منولای منگنه گذاشته.

اسنکی که درسینی بود و برداشتم نزدیک دهنم ک بردم یادش افتادم. از موقه ای که ازدانشگاه برگشتم تا الان چیزی مدام در حال اذیت کردنم بود.. یادگریه هاش که میفتم لرزی به تنم میشینه، یادآبی چشاش که دریایی از موج لبای لرزون و نوک بینی قرمزش. صورت معصومانش. چراتک تک کاراش یادم نمیره؟؟ یادزبون تیزش افتادم.

کلافه و عصبی به موهام چنگ زدم داشتم دیوونه میشدم. نمیدونم چه مرگم شده بود.. بیخیال شدم و گازی به اسنک زدم.

باران:

درو به آرامی بازکردم. مامان در حال قرآن خوندن بود. شکستگی صورتش زیر نور آباژور دلم روبه درد آورد. دروبه آرومی بستم و کناش نشستم و از پشت بغلش کردم... مامان که حضورم روحس کرد قرآن رو بست و ب*و*سه ای براون زد و برگشت سمتم و منو تو بغلش کشید.

- عزیزم

بغض کردم و با صدایی گرفته. گفتم:

- مامان! مادر جون حالش خوب میشه نه؟

- اره خوب میشه و پیش ما برمیگرده وهمه چی از نو شروع میشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مامان چجوری اینجوری شد..؟؟

هول شدن مامانم رو حس کردم و بااتته پته جواب داد:

- اِ من ...

از بغل مامان بیرون اومدم و بهش زل زدم و پرسیدم:

- چی شد؟؟

لبخندی زدوگفت:

-هیچی.

دراتاق بازشد.

-شمااینجاایدمیگم خونه خلوته..

لبخندی زدم وسمت بابارفتم وتوبغلمش خزیدم .

-میدونم که همتون به خاطروضع مادرجون جون ناراحتید...منم ناراحتم
شایدبیشتر از شماها و..

-خب...

-نظرتون چیه ماسه نفر باهم دیگه بریم بیرون حال وهوا عوض کنیم؟؟

باباپشت کمرم رونوازش کردوگفت:

-هرچی توبگی.

لبخندی زدم و سمت مامام رفتم و جلوش نشستم و گفتم:

- مامان یه امشب رومیخوام شادباشی. ، مامان جون خوب میشه حسم اینوبم
میگه خودتونم همینو تازه گفتید. بعدشم با این گوشه گیر یامون چیزی حل
نمیشه.. زندگی جریان داره.. نباید نا امید بشیم.. ناامیدی بدترین گ*ن*ا*ه*ه
شما همیشه اینوبهم میگفتی.

مامان که صورتش غرق اشک بود.. منو کشید تو بغلش وب*و*سه بارونم کرد

- داره حسودیم میشه هایادتون نره من اینجام.
منو مامان زدیم زیر خنده.

اتاق را به بهترین نحو تزئین کرده بود.

شمع هایی که صورت قلب بود همه جاپخش کرده بود. از پاتختی بگیر تادم
در. تخت پر بود از گل های پر پر شده و باعث پخش شدن بوی خوششان شده.

اتاق تنها با نور شمع نورانی شده بود.

لباس خواب بسیار جلفی به تن کرده بود. آرایش ملایمی کرده و موهایش را یک
طرف شانه اش انداخته.

مطمئن بود امشب حسابی آریان جوگیر میشود.

صدای قدمهایش را که شنید ، سریع خودش را در سرویس بهداشتی قایم کرد.
در را نیمه باز کرد که به داخل اتاق دید داشته باشد.
قامت آریان در چارچوب در ظاهر شد.
صورت شکسته اش او را پیر تراز همیشه نشان میداد. موهای کم و بیش سفیدش
به کل سفید شده بود. ازدیدن اتاق گُپ کرد.
فریباکه تمام حرکاتش را زیر نظر داشت برای یک لحظه ای او را با میلاد مقایسه
کرد.

میلاد جوان تر و شاداب تر. آریان پیرو ناتوان.
با میلاد میشد به اوج رسید. اما آریان او را از اوج می کشاند پایین.. میلاد همه چیز
تمام بود... اما آریان. نمیتوانست بیشتر از این تحملش کند. در را کامل باز کرد و
وارد اتاق شد. لبخند ملیحی زد و پرسید:

- چگونه؟... خوش است او مد؟؟

آریان نفسش را با صدا داد بیرون و جوابی نداد.
جدیدا از این زن بیزار شده.
فریباکه جوابی ازش ندید بادوتا انگشت اشاره هاش به خودش از نوک پاش
تاسرش اشاره کرد و پرسید:

- چگونه؟ همه اینها به خاطر ت.. اتاق.. خودم.

به سمتش رفت و درست مقابلش ایستاد. یقه ی کتش را گرفت و داد پایین .کت را انداخت زمین ،گره ی کرواتش را شل کرد.

-این کارا واسه چیه؟

فریبادستش بی حرکت موندوگفت:

-معلومه خب واسه تو، خیلی وقته یه شب رویایی باهم نداشتیم!!

-به نظرت الان وقتشه؟

-وقتش کیه اونوقت؟

آریان دستای فریبا را پس زد و خودش کروات را بازکرد و انداخت روی تخت.بی حوصله جواب داد:

-الان خستم .

فریبا از پشت نزدیکش شد سرش را گذاشت روی شونه های پهنش وگفت:

-میخوام کاری کنم که خستگی دربره!

آریان چشمانش را پر از حرص بست و عصبی گفت:

-دستای کثیف تو بردار.

فریباکپ کرد و دستانش را برداشت.

عصبی برگشت سمتش و از لای دندوناش غرید:

-خیال کردی میتونی منو خام دلبریات و عشوه هات کنی، خیال کردم بپه ام
یا هالوم نمیفهم هاااااان؟

بادادی که زدر جاپرید و با ترس زل زدهش و با من گفت:

-تو.. تو چی میگی واس خودت تقصیر من چیه که خواستم یه شب به
یادماندنی بسازم.؟

آریان عصبی به سمتش رفت و دست گذاشت روگردنش دیگر تحملش
نمیکرد. همه چیزش برایش مشمئز کننده شده بود.
دوست دارد هر چه زودتر نیست و نابودش کند.

با تمام توانش به گردش فشار آورد و دادزد:

- فک کردی خرم نمیفهمم؟؟ فک کردی از کثافت کاریات خبر ندارم؟؟، فک کردی نمیدونم که میدونی و میخوای با این کارات بهم بفهمونی ک سخت در اشتباهم؟؟

بد کردی فریبا، من دوست داشتم، چیزی واست کم نداشتم ولی توجی، تو چیکار کردی، اینه جواب خویبام.. دوست داشتمم روباخ* می*ان*ت* جواب میدی؟؟

از خونه ی من گم میشی بیرون.

دستانش را جدا کرد.

نفس کم آورده بود و مدام سرفه میکرد. جونی برای نفس کشیدن نداشت با چشمانی به خون نشسته زل زدهش.

آریان عصبی مچ دستش را گرفت و کشید دنبال خودش. از پله ها پایین آمد. در خانه را باز کرد و انداختش بیرون و بانفرت گفت:

-دیگه نمیخوام ریختو بینم ه*ر*ز*ه.

آرنج دستش زخمی شده بود.

چشمانش را با درد روی هم قرار داد عصبی زیر لب گفت:

-نشونت میدم آریان اینجوری شد پس منوازخونم میندازی بیرون؟؟؟

با هزار جون زحمت از روی زمین بلند شد

صدای موزیک و جیغ بقیه درهم قاطی شده بود.

عسل سخت جوگیر شده بود.

با آن لباس دکلمه آبی پولکی در میان آن همه جمعیت میدرخشید.

موهایش را کامل فرکرده بود و آرایش ملایمی کرده بود.

وسط جمعیت در حال ر*ق*ص با میلا بود. خودش را بیشتر به میلاد نزدیک

کرد. با آن ب*و*سه هایی که میلاد باش*ه*و*ت برلبانش میکاشت به پای

عشق میداشت و چقدر غرق لذت بود.. خانه تاریک بود و تنها ر*ق*ص نور

روشنایی بخشیده بود.

عسل درگوش میلاد گفت:

-میرم WC.

-اوکی طول نکشه.

با رفتن عسل دوستِ میلاد آمد و درگوشش گفت:

-گاوت دوقلوزایید..فریابیرونِ.

چشمانِ میلاد اندازه ی چی بازشدند.

سریع بیرون رفت بادیدن فریبا با آن لباس خواب کُپ کرد. برای اینکه کسی او را نبیند ، سریع مچ دستش روگرفت و دنبال خودش کشاندپشت بام.

خودش رانگران نشان داد و پرسید:

-چت شده؟

به لباسهایش و پای زخمیش اشاره کردوادامه داد:

-این چه وضعیه؟

فریبا با اعصابی داغون جواب داد:

-خیره سرم او مدم به آریان برسم اما اونجوری که من خواستم پیش
نرفت. همونجور که حدس زده بودم از همه چیز خبرداره ولی بروز نداد
منتظر فرصت مناسب بود.

میلا دکلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

-خونه ک به نامته.

-اما سنده همرام نیست.

-فردامیری کلانتری ادعای میکنی که شوهرت به جونت افتاده و نصف شبی تورو
انداخته بیرون باگریه وزاری جوری که دلشون به حالت بسوزه. بایکی میری
خونه و قال قضیه رومیکنی .

چشمان فریبایرق زد و گفت:

-فکر خوبیه چرا به ذهنم نرسید ولی...نگاهی به لباسهایش انداخت و گفت:

-اینجوری؟

-تاشک نکنن اره ولی بهت یه پالتویی میدم ک بندازی روخودت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بالاخره از شرش خلاص میشم اخییش.

میلادفکرش پرکشید سمت هدفش که روبه پایان است..

-باتوام.

به خودش آمد و گفت:

-چی چیه؟

-کجایی تو هپروتی؟

-چیزی گفتم؟

-داشتم میگفتم چه خوب پارتی راه میندازی وقتی من نیستم.

-من بی تقصیرم عشق من.

از کنارش رد شد و گفت:

- پس من میرم داخل.

سریع خودش را بهش رساند و مچ دستش را گرفت و با هول گفت:

- نه نه نه نباید بری تو...

فریامشکوک بهش زل زد و پرسید:

- اونوقت چرا؟

دستپاچه جواب داد:

- چون آخه.. همیشه دیگه به لباسات نگاه کن زشته.. حالا هم واسه خواب

تورومیفرسم خونه دوستم ک خالیه .

- باشه..

با دک کردن فریبا ، وارد خانه شد.

عسل را دید که در گوشه ای ایستاده بود.
سمتش قدم برداشت ، حواسش به اطرفش نبود..جوری که متوجه نشود ،
دست برد پشت کمر باریکش و به خودش نزدیک کرد.
ترس چنگ زد به دلش و یک "وایی" گفت.
اما با دیدن میلاد نفس آسوده ای کشید و گفت:

-ترسوندی منو!

لبخند شیطانی زد و گفت:

-امروز خیلی خوشکل شدی!!

عسل با فیگور گرفتن گفت:

-میدونم.

میلاد سرش را خم کرد و ب*و*سه ای به گردن عسل وارد کرد و دم گوشش
گفت:

-امشب رو پیشم میمونی عروسکم؟

عسل با ذوق گفت:

-صد البته.

با صدای پی در پی زنگ خانه چشمانش را بازکرد.

نگاهی گذرابه اتاق انداخت .

همه چیز قاراشمیش بود!!

بعداز پرت کردن فریبا ازخانه ، برای خالی کردن خشم وحرصی که درونش

بود هرچیزی که جلودارش بود را زد وشکست .

چشمانش را مالید.وارد سرویس بهداشتی شد و چند مشت آب به صورتش

پاشید.

بعد از خشک کزدن صورت خیسش از اتاق خارج شد و پله ها را دوتا دوتا

پایین آمد.

در را بازکرد .

بادیدن دو مأمورپلیس وفریبا دو جفت چشمانش گرد شدند.

فریباپیروزمندانه دستانش را درهم گره کرده برد و پوزخندی برلب داشت.

-پله.

فریبا: ایشون جناب سرگرد..

سرگرد: آقای آریان آزادمنش شما باید همراه ماتشریف بیاید کلا نتری!!

آریان چشمانش را ریزکرد و پرسید:

-اونوقت برای چی؟

سرگرد: به دلیل بیرون انداختن زنتون از خونش.

آریان با شنیدن حرف آخر سرگرد باُبُت گفت:

-خونش؟

فریبا: بله مگه یادت رفت این خونه ماله منه به نام منه یادتون اومد؟؟؟

آریان که تازه به عمق فاجعه پی برد چشمانش را باحرص روی هم فشار داد و از لای دندانهایش غرید:

-توکه انتظارنداری من ازاین خونه برم بیرون؟

فریبا پوز خندی زد و گفت:

-اتفاقاً میخوام همین کاروانجام بدم بابر خورددیشبت دیگه نمیذارم یه دقیقه هم تو این خونه بمونی.

گارد میزدی خونش در نمی آمد. هر آن آماده ی حمله بهش بود که سرگرد جلوییش را گرفت و گفت:

-باحضور من نمیتونید کاری انجام بدید حالا هم بفرمایید کلانتری..

آریان با غضب به فریبا زل زد. فریبا لبخندیت و پهنی زد...

آریان را با خود به سمت ماشین بردند هنوز کامل سوار ماشین نشده بودند که فریبا صداشون زد:

-جناب سرگرد؟

برگشتند سمتش... فریبا به تظاهر خودش را مظلوم کرد و گفت:

-من..من..هر چند شوهرم بام بدتاکرد..ولی، دلم نمیاد بندازمش گوشه زندان بپوسه بذارید بره من شکایتم رو پس میگیرم.

سرگرد نگاهی به آریان انداخت و گفت و "باشه ای" گفت.

سوار ماشین شدورفت.

آریان با خشم به سمت فریبا آمد و آن را از موهایش گرفت و از لای دندانهایش
غرید:

-فکر نکن قسر در رفتی دما از روزگارت در میارم *ر* *ز* *ه*.

از شدت درد قیافش درهم شد. با صدای نسبتاً بلندی فریاد زد:

-ولم کن.. در حدم نیستی آریان..

-باید از اول قصد و نیت رو میفهمیدم. زنی که فاحش محاله تغییر کنه لیاقت

همون ف*ا*ح*ش*ه* خونس .

موهایش را ول کرد و رفت.

فریبا با حرص جیغی کشید و وارد خونه اش شد.

باران:

یکشنبه بود و کلاس زبان داشتم. مانتویی سبز و شلواری مشکی پوشیدم آرایش

ملایمی کردم... موهامویه ور زدم مقنعموسرم کردم.

کیف و کتابامو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

بادیدن صبونه اشتهاام تحريك شد..صندلى رو كشيديم ونشستم و افتادم به جون
خامه و مربا.

مامان نسبت به قبل بهتر وشاداب تر شده بود.

باديدنم لبخندى زدوگفت:

-يادم نره واست اسفنددودكنم!!

-دارى مبالغه ميكنى مامان!!

-من كى تا حالا مبالغه كردم كه اين باردومم باشه..

لبخندى زدم و پرسيدم:

-بابا كجاست؟

-سره كار منم چند دقيقه ديگه ميرم كه به مامان سربزنم.

بايادآورى مامان جون دلم گرفته شد -

بعد از تموم كردن صبونه با مامان خدافظى كردم و راهى دانشگاه شدم.

بايادآورى اينكه خوب استاد رو چزوندم لبخندى تا بناگوش زدم

دوهفتس كه سره كلاساش نميرم و حسابى كيفورم.

تو حیاط دانشگاه پیش نیلو و پری ایستاده بودم که ماشین استادوارد دانشگاه شد
جای همیشگی پارک کرد و از ماشین بیرون اومد.
امروز تپیش با همیشه فرق میکرد.
کت و شلوار اسپرتی پوشیده بود و موهاشوفشش کرده .
در دل اعتراف کردم که جذاب و دخترکش...!

نیلو: وای خدایا این مرد چرا اینقد خوشگل و خوشتیپ؟؟

-چه فایده وقتی اخلاقش سگ.

دوباره به نگاهی بش انداختم و ای کاش نمی انداختم چون اونم باخشم بهم
زل زده بودنمیدونم چه هیزم تری و اسش فروختم که همیشه جنس نگاهش به
من اینجوریه.

منم اخمامو کشیدم توهم ورو برگردوندم ازش.

نیلو: بریم دخترا؟

پری: بریم..

-من میرم کتابخونه.

نیلو: اونوقت میگی چرا استادباهام سرلیج افتاده.

-واسم مهم نیس من میرم خدافظ .

ازشون جداشدم وبه سمت کتابخونه راه افتادم.

یه سری کتابایی رو مطالعه کردم به حدی که گذر زمان رو حس نکردم...ازجام بلندشدم وکتاب رو توقفسه گذاشتم.

صدای قدمهایی روشنیدم سرم رو بلند کردم و برگشتم به پشت سرم.

بادیدن استاداخماموکردم توهم. به سمت کیفم رفتم برداشتمش وبه سمت درقدم برداشتم که باصداش درجاایستادم.

-وایسا!

برگشتم سمتش وطلبکارانه زل زدم بهش.

خشک وجدی پرسید:

-چرا نمیای سرکلاس؟

ابرواندا ختم بالا و گفتم:

-خیلی واضحه شما که انتظار ندارید بعد از توهیناتون و بعد از حذفم از سرکلاس پیام بشینم سره کلاس و عین خیالمم نیست

-بین دختر من نمیخوام به حرف از من باعث افت تحصیلیت بشه به سوء تفاهمی پیش اومده و مطمئن باشی منم حساب ماکان رو میسونم..

عین خودش پوزخند زدم و گفتم:

-شمالا زدم نیست نگران افت تحصیلیت من بشید به استاد خصوصی بگیرم بهتر از اینکه که همیشه توهیناتون رو بشنوم. بعدشم اگه قرار بود حساب ماکان رو بپوشونید خیلی وقت باید این کارو میکردید.
نه الان که دوهفته از اون ماجرا میگذره.

راهمو گرفتم که برم اما سریع مچ دستم رو گرفت و پشت کمرم قرارداد.

با حرکتی که انجام دادگپ کردم سرمو بلندکردم و زل زدم بهش که به شدت خشمگین بود.

دستم داشت زیر دست نیرومندش له میشد. هر چی تقلا کردم بی فایده بود.

از لای دندوناش غرید:

-نگا کوچولو کاری نکن مجبورت کنم به دست و پام بیفتی .. مثل یه دختر خوب میای و سره کلاس میشینی فهمیدی؟؟

بادادی که زدتمم لرزید.

صورتتم از درد مچاله شده بود.

-ولم کن، نخیرم شتر در خواب بیندپنبه دانه سرکلاس نمیام حالا هم ولم کن.

دستمو محکم فشار داد و عصبی گفت:

-یه باردیگه بگوچی گفتی؟

چشمام پر از اشک شدن دستم خیلی دردمیکرد باگریه گفتم:

-ولم کن زورت فقط به من میرسه آره، سرکلاس نمیام این حرف اول و آخرمه دستموول کن دردم گرفت.

بیشتر و بیشتر فشار داد که با صدای بلندی "آخ" گفتم.

-میای سره کلاس فهمیدی.

ای خدا این بشر چقدر بی رحم بود یعنی نمی فهمه که میلی برای نشستن سر کلاسش رو نداشتم.

مجبور شدم به التماس بیفتم بلکه ولم کنه:

-تورو خدا ولم کن دستم شیکست به شماچه ربطی داره که پیام یا پیام اخ.

دستم رو ول کرد.

فکر کردم خلاص شدم اما در کمال ناباوری دو طرف بازو هامو گرفت و محکم فشار داد و غریب:

-ببین با من سره لج نیفت که بدمیبینی.

تا بدنمو کبود نکنه ول کن نیست سرموا نداختم پایین وهق هق کردم
دستامو رو تخت سینش گذاشتم که هلش بدم اما دریغ از یه تکون
سرمو بلند کردم و به قیافه برزخیش زل زدم و گفتم:

-شما هم بامن سرلج نیفتید... اینو هم خوب تو گوشتون فرو کنید که من
لجباز ترا زاین حرفام که بنخوام مقابل این تهدیداتون از ترس بلرزم.

-فعلا که داری میلرزی.

بهبود دهنم پرید و گفتم:

-ولم کن عوضی.

چیزی نفهمیدم جز این که نصف صورتم سوخت و پرت شدم.

روزمین. وارفتم.

چیکار کرد؟ منوزد؟

بابهت دستمو رو صورتم گذاشتم

برگشتم و بهش زل زدم اما موهام جلوی دیدم بود... موهامو کنار زدم و بهش زل زدم... اونم بابهت داشت نگام میکرد.

از جام بلند شدم و دستامو مشت کردم و کوبیدم به سینهش در حالی که گریه میکردم.

تا حالا کسی جرئت نکرده منو بزنه. نمیدونم با کدوم جرئتی روی من دست بلند کرد.

- تو کی هستی که منو میزنی ها؟؟

خیال کردی چون استادی هر غلطی که دلت خواست میتونی انجام بدی نه؟

با تمام توانم میزدم به سینهش سرمو گرفتم بالا و هق زدم.

دستای مشت شدمو تودستاش گرفت و منو کشید سمت خودش.

باخشم و صدای جیغ مانندی گفتم:

- ولم کن.

بهش زل زدم دیگه آثاری از خشمم و اخم نبود نگاهش یه جوری بود که سردر نمیوردم .

دستاموول کردواز کتابخونه خارج شد

نشستم روزمین وهق زدم.

اخه این از کجا در اومد برام؟

چرا اینقد به من بند کرده بود؟

جای سیلش تیر کشید. هق هقم اوج گرفت.. لعنت بهت.

آرتان:

نگاهی به دستم انداختم دستی که فرود اومد رو صورتش.

از کردم مثل سگ پشیمون بودم. چرا زدمش چون گفت عوضی؟؟

واقعا عوضی بودم.

کلافه سوار ماشین شدم و سرمو گذاشتم روفرمون دستمو مشت کردم و کوبیدمش

به فرمون.

-احمق .تویه احمقی.

.چرا دست از سرش برنمیدارم. به درک که نمیداد سر کلاس .چرا اینقد برام

مهمه.

واقعا کلافه و سردرگم بودم.

سرموبلند کردم که نگام تو نگاش گره خورد .
دم درکتا بخونه بود..تونگاش چی بود که منو از خود بی خود میکرد. صورتش
هنوز پر از اشک بود ولباش در حال لرزش.

از ماشین پیاده شدم که برم سمتش امارفت ومن وا موندم.
اصلا چه مرگم بود..بعد اون چکی که خابوندم تو گوشش واسه چی رفتم
سمتش.

عصبی مشتم رو کوبیدم به سقف ماشین. برگشتم تو ماشین وراهی خونه شدم .
راست میگفت اصلا اومدن یا نیومدنش چه ربطی به من داره چرا دارم اینجوری
میشم.

**

از صبح تا به الان فکرم درگیر بود..درگیر اون چک من به چه حقی زدمش
چرا عجلانه تصمیم میگیرم بدون در نظر گرفتن نتایجش.
چشماموروی هم قراردادم
یادچهره ی گریونش افتادم مثل بیچه هاشکش دم مشکشه.

با اعصابی داغون رو تخت نشستم چم شده بود؟

زدم که زدم...اصلا..اصلا اون چک حقش بود..زیادی زبون دراز وگستاخه!!
اما چرا یه چیزی درونم در حال اذیت کردنم بود. چرا یاد اون چشمای دریایش
که می افتم هزار بار به خودم لعنت میفرسم .

چراچشماس یه برق خاصی داشت؟

چراباقیه ی دخترایی که دیدم متفاوت؟

هنوزبوی عطرتلخس زیربینیمه.

نفسهاس که میخورن بهم یه چیزی رو درونم زنده میکرد که مدتهاست دفنش

کردم..چشمان دریائیش .

لبهایی که مدام میلرزیدن

چشماس؟

ای خداچراچشماس اینجورین؟

چرااینقدبهم آرامش میدن.

حس غریبی داشتم .

وقتی بااون مشتاش داشت میکوبیده سینم دلم لرزید.

ازنظرش شایدداشت محکم میکوبید اماامن هیچ دردی روحس نکردم بی

حس بودم .

چرااینقدبهبش فکر میکنم؟؟

اووووف اونم یکی مثل بقیه

امانتونستم بااین حرف حس درونم روسرکوب کنم ..

باران:

نصف صورتم قرمز شده بود... وقتی برگشتم خونه و مامان منو با این وضع دیدزد
توسرش وگفت کی این بلا رو سرت آورد... نخواستم نگران بشه به خاطر همین
گفتم:

- شوخی دوستانه.

اما میدونم که باور نکرد.

خدا ازت نگذره.

خیال کرده با کار امروزش ساده میگذرم ولی کورخونده.. صدای گوشیم
منواز فکر کردن به اتفاقات امروز بیرون کشید.

بازم همون شماره. دو روزیه که داشت مزاحم میشه جواب ندادم و به ادامه ی
درس برگشتم پیام اومد. بازش کردم.

یه پیام با این مضمون: "جواب بده خواهش میکنم ماکانم!"

هر اتفاقی که داره واسم پیش میاد مسببش همین عوضی لندهوره
اعصابم داغون ازش.

دوباره زنگ خورد جواب دادم و بهش توپیدم:

- چی میخوای؟ چرادرست از سرم برنمیداری من نمیدونم چه گ*ن*ا*هی
مرتکب شدم که بایدیه مشت آدم نفهم روتو زندگیم تحمل کنم.

صدای خندش توگوشی پیچیدوگفت:

-گ*ن*ا*هت همین بی محلیاته!!

-کاری نکن برم پتت روبندازم روآب وازکارات به پری بگم.

-امروزباش کات کردم.

کات کرد؟

یادذوق وشوق پری ازدوستیش باماکان افتادم..ازاینکه باماکان بودخوشحال بودچطوردلش اومد.

-واقعا که تو یه روباه صفتی چطوردلت اومداینجوری باش رفتارکنی اون دوست داشت دیوونه.

-ولی من نداشتم اون یه بچه ی به تمام معناس!

-بچه تویی که بااین کارات داری نشون میدی که یه آدم عقده ای هستی،یه عوضی که بازی بااحساسات دختراشده برات یه عقده،یه عقده ی تموم نشدنی تو..

-بسه باران بت اجازه نمیدم اینجوری درمورد حرف بزنی من اونجورکه
توفکر میکنی نیستم!

-حقیقت تلخه نه.. اعتراف کن که تو به آدم پستی هستی که فقط به فکر خودت
هستی حالا هم زنگ زدی که چی رونشون بدی که چی رو ثابت کنی
؟شاهکاریت یا مردونگیت و ایستادگیت در مقابل دختری که دوست داشت
اماتو چیکار کردی باهاش مثل یه برگه باطله رفتار کردی.. حالا هم قطع کن دیگه
نمیخوام شمارتو رو گوشیم ببینم خرفهم شد؟

قطع کردم وزیر لب کلی فحش نثارش کردم.

مدتی است که جوپای حال پسرش نشده بود.
به قدری اتفاقات اخیر ذهنش را مشغول کرده که پسرش را از یاد برد.
درهتلی اقامت کرده بود.
جای شکرش باقیست که فقط خانه را به نامش زد نه چیز دیگری.

شماره ی آرتان را گرفت. بعد از چندبوقی صدای خواب آلود آریان پشت
گوشی پخش شد:

-الو.

چقد دلتنگش بود... نفس عمیقی کشید.

-سلام پسر خوبی؟

-بله بابا خوبم شما خوبید؟

آهی کشید و جواب داد:

-بدنیستم چه خبر به ایران عادت کردی؟

-کم کم دارم عادت میکنم.

از سوالی که خواست پرسد تردید داشت.

آرتان که پی به سکوت پدرش برد ، حدس زد به چه چیزی فکر و میکند. برای راحت کردن خیال پدرش گفت:

-زرفتم.

آریان با درد چشمانش را روی هم فشار داد... هر چه بیشتر فکر میکند به این نتیجه میرسد که حالا حالاها باید بکشد.. باید تاوان پس دهد.. تاوان همه ی کارهای گذشته اش را که حالا دارد حسشان میکند. از اینکه اینقد بی رحم و بی وجدان بود... از اینکه هیچوقت به الانش فکر نکرد ، به آخرش ، به نتایجش و چقد دردناک بود و اسش.

-بامید بابا؟

از فکر و خیال بیرون آمد و گفت:

-اره پسرم با توام مثل اینکه بدموقه ای تماس گرفتم شب خوش.

-این چه حرفیه بابا.

-مواظب خودت باش.

-چشم خدافظ.

-خدافظ

ارتباط تلفنی قطع شد و آریان به این فکر میکرد که باید چیکار کند.
برای جبران اشتباهاتش... به این فکر میکرد که چقد ساده و هالو بود.. و تمام این
مدت یکی مثل فریبا نخود در جیش میکرد و آخر سرش را شکاند.

فریبا با خوشحالی یک برگه ای را گرفت سمت میلاد.
اما میلاد در حالی که دردش عروسی به پا بود.. به تظاهر خود را عادی نشان
داد.. در حالی که کلافه بود گفت:

-من نمیتونم قبول کنم..

-لوس نشود یگه...

-ولی عزیزم این از سرم زیادیه من اینوازت نمیخوام.

-مگه تو دوسم نداری؟

-دیوونتم.

-خب دیگه حرفی نمونده.. منو تو یکی هستیم و این کمترین چیزیه که میتونم
تقدیمت کنم.

خودکار را از روی میز برداشت و گرفت سمت میلاد و گفت:

-بیا امضاکن.

-ولی..

-اووف میلاد هلاک شدم بس که اصرار کردم بیا امضاکن و قال قضیه رو بکن.

میلاد با تردید خودکار را ازش گرفت... فریبالبخندگشادی زد و برگه را روی میز گذاشت و به جایی که باید امضا کند اشاره کرد و گفت:

-اینجا!

میلاد دولاشد. درحین امضا به این فکر بود که دیگه همه چیز تمام شد. به غایتش رسید و چه چیزی بهتر از این.

دیگر چیزی نمیخواست آن خانه ای که همیشه از دور تماشاایش میکرد حالا ملکش شده است. امضا زده شد.. خودکار را روی میز قرار داد برگشت سمت فریبا و گفت:

-یه دنیا عاشقتم..

فریبا باناز و اطوار گفت:

-میدونم و خندیدم.

میلا با خیال آسوده نفسش را داد بیرون .

-مبارکه شما باردارید!!

مات و مبهوت خیره مانده بود به لبای خانم دکتر که گفت باردارید!!

باستانی لرزان پاکت را ازش گرفت.

فکرش را نمیکرد کار به اینجاها بکشد.

الان بارداره از مردی که یه هفتس خبری از آن نیست.

یه هفتس جواب تماسهایش و پیامکهایش را نمیداد.. داشت به مرز دیوانگی

میرسید.. از مطب خارج شد.

الان باید چیکار کند؟

با بچه ای که در راه است باید چیکار کند؟

برای ماشینی که داشت میومد دست تکان داد و راهی خانه شد.

باران :

سعی کردم با کرم و پنکیک اثر انگشت شاهکار استاد مغرور رومخفی کنم.

اما همون آش و همون کاسه.

بیخیالش شدم کیفمو برداشتم و راهی دانشگاه شدم.

**

سرکلاس نشسته بودم نمیتونستم به خودم دروغ بگم یه نمه ازش میتراسم که یه

بلایی بدتر از چک سرم بیاره.

نیلوکنارم نشست و عصبی گفت:

-تو کجا بودی دیروز نیومده رف...

مات به گونم زل زد

دستشو بلند کرد و گذاشت رو گونم و گفت:

-وای چی شده چرا گونت اینقد سرخ؟

توستم حقیقت رو بهش بگم با کمی مین مین گفتم:

-هیچی بابا بیخیال پری کجاست؟

نیلو بانا راحتی گفت:

-نمیدونی دیروز چی شد..مثل اینکه باماکان تموم کرد طفلی حالش بدبودیس
که گریه کرد دلم سوخت.

یادحرفای دیشب ماکان افتادم اینکه چجوری راحت وریلکس گفت که باپری
کات کرد.

زیرلب یه عوضی نثار ماکان کردم
کلاس، آروم گرفت سرمو بلندکردم. بادیدن استاد، قلبم از ترس شروع به
کوبیدن کرد.

نگاهش به من یه جور بود..نه اخم داشت نه اون پوزخندهمیشگیش.
نگاهش سرد سرد بود..تمام مدتی که داشت تدریس میکرد سرم پایین
بود..دو ست ندا شتم نگام به نگاهش بیفته..تدریس که تموم شد همه درحال
ترک کلاس بودن نیلو روکرد طرفم وگفت:

-بیابریم سلف خعلی گشمنه..ازجام بلندشدم که برم

-باران فرهند!!

با شنیدن اسمم از زیون استاد درجا ایستادم..بازچی میخواست بازقراربودچه
بلایی سرم بیاره؟

قف سه سینم هی بالا و پایین میرفت نگامودو ختم به نیلوکه باکنجکاوی زل زده
بهمون دهن بازکردم و گفتم:

-توبرو الان میام.

سرشوتکون دادوازکلاس خارج شد.
روکردم سمتش و آروم گفتم:

-بله!!!

باکنایه گفتم:

-خوب شداومدیدوگر نه حتماکار به مکتب مدیرکشیده میشد.

نبایدبفهمه ازتهدیداش ترسیدم..نبایدبفهمه ضعیفم بااعتمادبه نفس زل زدم
بهش وجسورگفتم:

-فکر نکنیدازتهدیداتون ترسیدم. فعلا استادخصوصی گیر نیاوردم که آگه بیارم
دیگه هیچ وقت منونمیبینید.

چه بلوفی زدم...

نگامود و ختم بهش.. نگاهش به گونه ی سمت چپم بود.. با چند قدم خودشورسوندم بهم. درست روبه روم ایستاد. سرمو پایین انداختم این.

چرا اینقد بهم نزدیک شده.؟؟

وای داشتم پس می افتادم؟؟

-سرتو بالا بگیر..

دسته ی کیفمو محکم گرفته بودم و تموم حرصمو سرش خالی میکردم
دستشو برد زیر چونم و سرمو بلند کرد..

قلبم محکم به دیواره ی سینم کوبیده شد.. چجوری جرئت میکرد بهم دست
بزنه... چرا.. چرا قلبم ناآرومه..

نگاه کردنش به گونه ی سرخم زیادی طول کشید.

زل زدم بهش و گفتم:

-اگه باز خالی نشدید میتونید نصف دیگه ی صورتمو هم سرخ کنید.. چون پیدا است به سرخ و کبود کردن بدن علاقه ی خاصی دارید.

نفهمیدم چجوری چونمو محکم تو دست نیرو مندش گرفت.
چونم داشت زیر دستش نابود میشد.
دو تا دستامو رو دستش گذاشتم که ولش کنم اما دریغ.

صورتشونزدیک صورتم آورد و از لای دندوناش غرید:

-یه روزی میرسه که این زبون گزند تو از ته قیچی کنم اون وقت میخوام ببینم باز میتونی بلبل زبونی کنی دختره ی....

نفهمیدم چجوری صورتم غرق اشک شد... باگریه گفتم:

-ولم کن دردم گرفت!!

محکم فشار شد و گفتم:

-سعی کن جلوا این زبونتو بگیری وگرنه کارمو عملی میکنم فهمیدی؟

چنان بادافهمیدی روگفت که بلند هق زدم و باترس سرموتکون دادم .. ولم کرد
و پشت کرد بهم . چنگی به موهاش زد و ازکلاس خارج شد.
روی یکی ازسندلیاننشستم.

صورتمو بادستام پوشوندم وهق زدم عجب بدبختم من .. نیلوواردکلاس
شدو پرسید:

-چی ازت میخ..

بابهت گفت:

-چرا داری گریه میکنی؟ چی بهت گفت؟

دستامو برداشتم وبافین فین گفتم:

-چرا اینقد بهم گیرمیده آخه من چیکارش کردم خدایااااا..

کنارم نشست ونگران پرسید:

-آخه چی شد زهره ترک شدم؟

همه چیز و بهش گفتم از اون سیلی که بهم زدم ازادیت کردنش از گیر دادنش.
نیلوکه هنوز باورش نمیشدگفت:

-باورم نمیشه اینقد بداخلاق و سخت گیر باشه..

دستشوپشت کمرم گذاشت و بامهربونی گفت:

-آروم باش عزیزم..ولی..یه چیز یی بگم ناراحت نمیشی

اشکاموپاک کردم وگفتم:

-بگو؟

-قبول کن که توهم مقصری!! ازهمون موقعی که فهمیدی چجور آدمیه
نباید باهش لج میکردی چون معمولاً هراستادی از حاضر جوابی و لجاجت بودن
دانشجو بدشون میاد و توهم هزار ماشاالله...

پریدم وسط حرفاش و بادادگفتم:

- باید میداشتم همینجوری بهم توهین کنه بهم زور بگه مظلوم گیر آورده
مگه..نخیرم من اینجوری بارنیومدم که سکوت کنم.

کیفم رو برداشتم و باسرعت ازکلاس خارج شدم...
_____آرتان:

از درک حالم عاجز بودم.
نمیدونم چرا اینقد دارم بهش گیرمیدم.
نمیدونم چرانسبت به کاراش حساسم.
کلافه بودم..کلافه و گیج .
نمیدونم چه مرگم شده.هر چی سعی کردم این حس روسرکوب کنم موفق
نشدم.
بدجوری گیرکردم.گیر یه حس مبهم.
فکرکردن بهش داشت روانیم میکرد.
چراوقتی اشک میریزه، بغض میکنه یه جوری میشم؟؟
با اینکه اشکات و هق هقش چنگ میزنه به دلم، اما با این حال دست
برنمیدارم و اونو به گریه میندازم.

عصبی آباژور رو خاموش کردم و با هزار فکر و خیالی که پیداست خیال دست
کشیدن از مغزه هنگم رو ندارن، خوابیدم.

باران:

باتکونایی که بهم وارد شد بی میل چشمامو باز کردم و خواب آلود گفتم:

-م-----ام-----ان تو رو خدا بذار بخوابم.. حتی جمعه هم دست از سرم
برنمیداری.

صداش پر از شادی بود. تو لحن صداش خوشحالی موج میزد:

-پاشو که یه خبر خوب دارم برات.

میدونستم واس اینکه منو از خواب بیدار کنه میخواد حس کنجکاویم رو بیدار کنه
امامن بیدار بشو نیستم.

پتو رو تا سرم کشیدم.

-میل خود ته ما داریم میریم دیدن مادر جون اگه پرسید چرا باران همرا تون
نیومد مجبورم راستشو بگم اینکه خوابشو ترجیح داد بهتون.

به گوشام اعتمادی نداشتم. یعنی درست شنیدم؟

گفت دیدن مادر جون. گفت اگه گفت. یعنی.. یعنی مادر جون به هوش
اومد.. مثل فنرا ز جام پریدم باب بهت رو به مامان گفتم:

-دوباره بگوچی گفتی؟

مامان پشت کردبهم ودرحالی که ازاتاق بیرون میرفت گفت:

-همینکه شنیدی...مادر جون به هوش اومد.

چنان جیغی کشیدم که مامان زهره ترک شد.

-والله ای مامان بهترین خبرو امروز بهم دادی...عاشقتم.

باباوارداتاق شد و با دیدن بالا و پایین پریدنم گفت:

-چیکار میکنی ور پریده بازخونه رو انداختی روسرت.

-بایدم بندازم روسرم مادر جون به هوش اومد یوووووووووو.

باباخنیدیدوگفت:

-زودباشیددیگه، نمیخوام مادر جون رو منتظر بذارم.

مامان: باران خوابش میاد. همرامون نمیاد.

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

-مامان حالا من به چیزی گفتم..

مامان و بابا باخنده از اتاق خارج شدن.

سرسری پریدم حموم به دوش پنج دقیقه ای گرفتم.

از حموم بیرون اومدم و سریع موهامو خشک کردم. واسه دیدن مادر جون داشتم لحظه شماری میکردم چقد دلم واسش تنگ شده بود.

تریپ سفید و مشکی زدم. آرایش دخترونه ای کردم. امروز رو باید ترگل و رگل برم خدمت مامان جون.

موهامو باگیری پشت سرم بستم و شال مشکیم رو سرم انداختم و برای منتظر نداشتن بابا از اتاق خارج شدم.

آرتان:

مقابل یک خونه ی ویلایی توقف کردم.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.

به کتم دست کشیدم و سمت در رفتم.

دکمه ی آیفون رو فشردم و

صدای آقای صولتی پیچید:

-بفرمایید.

در باصدای تیکی باز شد...واردخونه شدم

ازقسمت در حیاط تا در حال سرتاسرگل های یاس احاطه شده بود و بوی

خوششون همه جا پیچیده بود.

آقای صولتی برای استقبالم اومد بیرون.

سلام و احوالپرسی کردم باهش و اون محترمانه جوتیم رو داد.

من و به داخل خونه هدایت کرد.

خدمتکار باشربت پرتقال از من پذیرایی کرد و ترکمون کود و رفت.

- خب آقای صولتی مثل اینکه کار مهمی بامن داشته تید که از من

خواستید اینجاستشریف پیام.

لبخندی زدوگفت:

- حالا وقت خیلی هست تا حرف زدن.. زیاد مهم نیست در مورد دانشگاه
و امتحانای ترم هستش فکرتون رو درگیرش نکنید. حالا که هستید ناها رو بامن
باشید.. خانمم رو همراه دخترم فرستادم خونه آقاش بیچاره ها حوصلشون سر
رفته تو خونه، منم تنهایی غذا بهم نمیچسبه.

- لطف دارید!

- من میرم یه سر به آشپزخونه بزنم یکی از عاداتمه که به آشپزی خدمتکارا
نظارت کنم.
به دنبال این حرفش خندید.

اما همینکه بلند شد نزدیک بود پس بیفته که سریع از جام بلند شدم و خودمو
رسوندم بهش و زیر بغلشو گرفتم و نشوندمش رو میبل.
نگران پرسیدم:

- حالتون خوبه آقای صولتی؟

اما جوابی دریافت نکردم صورتش درهم جمع شده بود... بی درنگ از جاش بلندش کردم و سمت در رفتم. به حرفاش که میگفت چیزی نیست اهمیتی ندادم و آرام و از خونه خارجش کردم.

سوار ماشین کردمش و با سرعتی سرسام آور ، سمت بیمارستان رانندگی کردم.

باران:

خودمو تو آغوش مادر جون پرت کردم و خیلی آرام گریه شروع کردم گریه کردن دست خودم نبود... اینجوری بیحال که بینمش قلبم مچاله میشه.

پشت کمرم رونوازش کردو با لحت خسته اما مهربونی گفت:

-بسه عزیزدلم.. من خوبم!

سرمو بلند کردم و محکم گونه ی سفید و چروکش رو ب* و* سیدم و با بغض گفتم:

-نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده.

-منم همینطور عزیزم.. حالا که حالم خوبه.. کافیه دیگه!

مامان: همه ی مادلمون واسه تنگ شده.. جای خالیتون توخونه بهمون دهن کجی میکرد.

باقطره اشکی که از چشم مامان چکید بغضم دو چندان شد.

برای تغییر جو گفتم:

-من میرم نسکافه بیارم موافقین؟

هیراد: بذار من برم.

-نه دوست دارم من برم.

مامان: باشه دخترم برو.

حین بیرون رفتن از اتاق شنیدم بابا به مادر جون گفت:

-حسابی همه رونگران خودتون کردید.

مادر جون با بغض گفت:

-توکه جای من نیس.

دیگه از اتاق دور شدم بودم و حرفاشون رونمیشنیدم.

با گرفتن نسکافه راه افتادم سمت اتاق.

تورا هر و بودم و سرم تو سینی. بخار بیرون اومده از نسکافه به صورتم پخش شد. سر بلند کردم که وارد راهروی بعدی بشم که بایکی برخورد کردم.

لیوان های نسکافه ی داغ ریخته شدن روی سینه ی اون شخصی که بش برخورد کردم. سینی افتاد زمین و صدای بدی ایجاد کرد.
کُپ کردم.. و باهمون چشمای گشادم زل زدم به همون شخص.
بادیدن استاد آزادمنش سنکوپ شدم و چشمم اندازه ی توپ پینگ پنگ شدن.

اینجا چیکار میکرد؟؟

چرا هر جامیرم میبینمش؟؟

چرا این روزا بادیدنش یه جوری میشم؟؟

چرا اینقدر رسیدم؟؟

صورتش سرخ شده بود و نگاهش برزخی. نگاهم به دستش افتاد که محکم مشت کرده بود. قفسه ی سینهش بالا و پایین می اومد.

باغضب بهم زل زده بود.

عصبی از لای دندوناش غرید:

-دختره ی چلمن مگه کوری جلوتونمیینی؟؟

باهول گفتم:

-ببخشیدواقعا حواسم نبود.

از اونجایی که دو سه دکمه ی پیرهنش رونمی بست از اینجا واضح بوده سینهش سرخ شده.

اشاره کردم به سینهش و گفتم:

-نسکافه داغ بود حت.

دستشوبه معنی سکوت بالابرد و خشک و جدی گفت:

-لازم نیس ادای آدمای نگران رودربیا ری.

از کنارم رد شد.

آخه دختر.. چرا موقه ای که راه میری جلوتو نگاه نمیکنی؟؟.. واقعا هم راست میگفت.. با یه چلمن مو نمیزنم.

راه افتادم سمتش و درحالی که پشت سرش بودم گفتم:

-ببخشید تورو خدا اینجوری نباید بمونه. یه پمادی چیزی بزارید واسش که اثرش نمونه چون آگه اینجور بمونه ممکنه هم..

برگشت سمتم و عصبی پرید وسط حرفم و گفت:

-خیلی حرف میزنی هاگفتم مهم نیست به توهم مربوط نیست.

-چرا مربوطه من باعث وبانیش.. کاری که گفتم روانجام بدید.

یه قدم سمتم اومد که باعث شد یه قدم برم عقب. زل زدم بهش خالی ازهرگونه حسی زل زده بودبهم وگفت:

-برچه اساسی بایدبه حرفت گوش بدم مگه توکی هستی؟؟

-هرکی میخوای حساب کنی حساب کن..خواهش میکنم کاری که گفتم رو انجام بدید اینجوری من عذاب وجدان میگیرم.

پوزخندی زدوگفت:

-تو و عذاب وجدان.

-لازم نیست طعنه بزیند.

پشت کرد بهم و به راهش ادامه داد.

اما من لجباز تر از این حرفا بودم باز دوباره راه افتادم سمتش و دقیق جلوراهش رو سد کردم وتندگفتم:

- چرا اینقد بی خیالید؟ چرا اینقد مغرور و لجباز و یه دنده هستید..شماچجور آدمی هستیدکه به فکرسلامتیتون نیستید. باورکنیدآگه اینجور بمونه و بهش رسیدگی نشه ورم میکنه وجاش میمونه. ازهمینجاهم پیدااست حسابی سرخ شده.

سرشوانداخت پایین ونگاهی به سینش،انداخت وخشک گفت:

-مهم نیست. این سوختگی و درد..در برابر دردی که تو وجودم حک شده
ناچیزه.

لحن حرفش از خیلی چیزا حرف میزد..از یه زخم بزرگ..یه زخم کهنه که هنوز
تره.

-هر دردی تو دنیا حل شدنیه حالا هم این سوختگیتون آگه بش رسیدگی بشه
خوب میشه.

-حالا چه اصراریه که بش رسیدگی کنم؟

-چون من در مقابل شخصی که بش آسیب میسونم موظفم.

چند ثانیه همینجور بهم زل زد. از این زل زد نا نزدیک بود خودمو ببارم ته
چشماس یه چیزی بود که دلمو لرزوند. این چه حسیه که این روزا ولم نمیکنه؟

از آستینش گرفتمش و کشوندمش دنبال خودم.

وسط راه توقف کرد و منو کشوند سمت خودش.. نزدیک بود پس بیفتم که
سریع بازوهاشو گرفتم و سرم چسبیده شد به سینش. صدای آخی که یواش گفت
روشنیدم.

سریع سرمو بلند کردم و با هول زل زدم بهش صورتش از درد جمع شده بود.

-ببخشید..

-چرا دست برنمیداری؟

-تورو خدا بزارید به وظیفم عمل کنم..بریم؟

سکوت کرد و نقشو بیرون فوت کرد.

به قسمت سوختگی رفتیم. دکتر بادیدن قرمزی سینهش سریع یک پماد

ضد سوختگی آورد و در جا به استادگفت که پیرهنشو دربیاره.

بادر آوردن پیرهنش سرخ شدم و سرموانداختم پایین.

نگاهم بین دکتر و استاد درنو سان بود. ع ضله هاش ح سابی توچ شم بودن. بین

خودم و منحرف کردن چشمام از نگاه نکردن بهش درگیر بودم.

پرستاری سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

-دکتر..دکتر..یه بیماری اورژانسی آوردن..حالشون اصلا مساعد نیست..

-خیلی خب الان میام.

پرستارازاتاق خارج شد.

-شماخانم.

سرمو بلندکردم وزل زدم به دکتر

-بله!

-بیاید اینجا!

به سمتش رفتم..سعی کردم نگامو بهش معطوف نکنم.

پماد روگرفت سمتم وگفت:

-فکر نکنم کارچندان سختی باشه، این پمادرو روی تمام سوختگی بمالید!

باُبهت سرمو بلندکردم وزل زدم به دکتر...

چی گفت؟..من پمادرو بمالونم روسینش؟؟ غیرممکنه.

اصلا نمیشه.. من جرئتشوندارم.

-ولی من—

-ولی چی.. آدم از شوهرش که خجالت نمیکشه..

با صدای بلندی گفتم:

-چی—؟

استاد مداخله کرد و گفت:

-شما میتونید بیدکترو.

دکتر پماد رو داد دستم و از اتاق خارج شد.

-این چی گفت؟

در حالی که صورتش درهم بود بی حال گفت:

-نه به چند دقیقه پیش که خودتوکشتی واسه اینکه پیام اینجا نه به الان که هی داریدلفتش میدی.

-اخه من..

-اخه چی بم نگو خجالت میکشی که باورم نمیشه .

عصبی زل زدم بهش وگفتم:

-درمورد من چه فکری کردی؟

-مهم نیست..درضمن مگه نگفتی درمقابل شخصی که بهش آسیب میرسونی
موظفی پس چی شد..حرف تو پس گرفتی؟

-نخیر پس نگرفتم..هنوز سر حرفم هستم

یه تای ابرو شو انداخت بالا وگفت:

-زود باش دیگه!

انگارداره بانوکرش حرف میزنه!!
به ناچار و با تردید چند قدم به سمتش برداشتم.
اخه من باچه روی میخوام پمادرو بمالونم روی سینش.
گرگرفتم. عرق سری پشت لبم نشست. دستام به لرزش افتادن و قفسه ی سینم
بالاوپایین میرفت.

نفسمو فوت کردم و سر پماد رو بازکردم.
درست روبروش ایستادم مقداری از پماد رو ریختم روی سینش و باد ستایی
لرزون پخشش کردم.
داغ شدم.. قلبم تندتند شروع به تپیدن کرد. نمیدونستم این چه حسی بودکه ولم
نمیکرد.. یه حسی گنگ که داشت کلافم میکرد.. نگام افتادبهبش که زل زده بهم
نگاهش نه اخم همیشگی رو داشت نه اون پوزخند.
خالی خالی بود.. هول شدم نمیدونستم باید چیکارکنم. چرانگاهشوازم
نمیگرفت؟

چرامیخواست خودمو بیازم؟
دلم لرزید... دقیقاچندبار اینجوری میلرزه؟
نگامو دوختم به سینه ستبرش.. چرانگاهم که بهش میفته دست و پام روگم
میکنم.

مالیدن که تموم شد.. بانداژ رو برداشتم و با تردید گفتم:

-باید دورش ببندم.

تنها به تکیه دادن سراکتفا کرد.

شروع کردم پیچوندن بانداژ دور سینهش.

مجبور شدم کمی به جلو خم بشم.

صورت من مماس با صورتش شد.

از گوشه ی چشمم زل زد بهم. سعی کردم جلو هر حسی که داشت منو به

مرزدیوونگی میرسوند و لو میداد، بگیرم که موفق شدم پیچوندن بانداژ که تموم

شد.. راست ایستادم و گفتم:

-تموم شد.. اینجوری من به وظیفم عمل کردم.

-برو..

وارفتم!! همینجوری برم؟

بدون یه تشکر خشک و خالی؟

چرا اینقدر مغرور بود.

از اتاق خارج شدم و دوباره همون حس به سراغم اومد. چرا دوست داشتم

توانم اتاق کنارش بمونم؟.

چرا نگاهش رو دوست داشتم؟.

چرا از چشمش خوشم میان؟؟

چی داره تو اون نگاهش؟؟

من چه مرگم شده بود.

چرا فکر کردن بهش نمیره از سرم.

فریبا وارد اتاق عسل شد،

در حالی که میگفت:

-عسل کیف چرموندی...-

بادیدن عسل غرق خواب دست به کمر زد و پووفی کشید.

نگاهی به ساعت انداخت و زیر لب باخودغرزد:

-وای خیلی دیرم شد.

به سمت کسوها رفت و پشت سر هم بازکرد به امید اینکه کیفش را پیدا کند.

به سمت میزتوال رفت.

کشوی اول را بازکرد. بازم پیداش نکرد. تاخواست کشور را ببندد چشمش خورد
به آن چیزی که نباید میخورد.

عکسای سونویِ عسل.

بابهت برداشت ودقیق بهشون زل زد. به چشمانش اعتمادی نداشت. اینکه این
عکسای سرنو متعلق به عسل باشند خارج از مخیله اش بود.

عسل چشم بازکرد واولین چیزی را که دید مادرش وعکسهای در دستش.
مانند فنر از جایش پرید و به سمتش رفت.

فریبا باچشمانی گشاد زل زد بهش وپرسید:

-اینچین؟

ترس تمام وجود عسل را فراگرفت.

باهول گفت:

-اینا..اینا

دادزد:

-ایناچی؟ ایناچین عسل بگوکه مال تونیستن؟

حرفی ندا شت که بزند...فریبا در حالی که عصبانی بود بازوی عسل را گرفت
و تکانش دادوغرید:

-باتوام نطق کن ایناچین؟

عسل با خود اندیشید که شتر سواری دولا دولا نمیشود. پنهان کردن این
موضوع را بیشتر جایز ندانست. باصدای آرومی گفت:

-من..من..من باردارم.

کپ کرد..وارفت. انتظار حرف دیگری را داشت.
ناباورگفت:

-چی باردار..دوباره بگوچی گفتی؟

جوابش تنهاگریه بود از طرف عسل.

عصبی گفت:

- کدوم پدرسگیه ها؟ کیه؟ اسمش چیه؟

- مامان من دارم دیوونه میشم تودیوونه ترم نکن.

- اسمش چیه؟ کیه؟ چجوری باهاش آشناشدی و کجا؟ موبه موباید تعریف کنی فهمیدی وگرنه دمار از روزگارت در میارم.

- مامان من میخوام سقطش من نمیخوامش

- مجبوری این کارو بکنی اما باید توضیح بدی !!

عسل اشکهایش را پاک کرد و همه چیز را گفت از آشنایی اش بامیلاد تا به الان. می گفت و اشک می ریخت.

- اسمش چیه؟

تاخواست دهن باز کند و اسم میلاد را به زبان بیاورد زنگ خانه به صدا در آمد.

فریبا با حرص از این زنگ خانه ی بی موقع گفت:

-الان میام.

از اتاق خارج شد و پله ها را تندتند پایین آمد در را بازکرد.

بادیدن میلاد که پشت در بود، یه آن نزدیک بودسنگوب بشود.

باصدای آهسته ای گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

میلاد قهقهه ای زد.

متیو و فریدریک و ادوارد دوستان میلاد به او اضافه شدند.

فریبا با دیدن متیو چشمانش راتنگ کرد. سعی کرد به یاد آورد که کجا آن را دیده بود. فلش بک زد به گذشته به آن روز خارج از رستوران وقتی مزاحمش شد و میلاد با او گلاویز شد.

ناباور به او اشاره کرد و رو به میلاد پرسید:

-این مگه همونینبودکه..

میلااد فریبا مجال ادامه ی حرف زدن را از فریبا گرفت و او را پس زد و همراه
دوستانش وارد خانه شدند.

وسط سالن ایستاد و پر انرژی گفت:

-رود ست خوردی جونم... اینی که میبینی دو ست منہ.. خودم فر ستادمش که
مزامحت بشہ.. منم تظاهر کردم کہ نمیشناسمش وباهاش گلاویزشدم کہ
خودمو بہت نشون بدم تا کہ ثابت کنم دوست دادم کہ بہت نزدیک بشم کہ
شدم.

فریباکہ بہت اش داشت بیشتر و بیشتر میشدگفت:

-توداری دروغ میگی نہ؟

میلااد خونسرد دستانش را در ہم گره کرد و مقابل فریبا ایستاد ونوچ نوچی
کردوگفت:

-دروغی درکارنیست تموم کارام یه نقشہ بود.

فریبا باخشم یقہ ی میلااد را دو دستی چسبیدوغرید:

-این دری وریا چیه کہ داری سرہم

میافی؟

میلاذ دستان فریبا را پس زد وگفت:

-نه عزیزم دری وری کجا بود.

یه چرخه در خانه زد و مستانه خندید وگفت:

-حالا میتونم هرکاری که دلم میخواد رو تو خونم انجام بدم.

-چی خونت؟

-یادت رفت باچه ذوقی خونه روبه نامم زدی .

-هدفت همین بود؟

-اره خب هرکسی آرزوی همچین ویلایی رو داره.

عسل از پله ها پایین آمد در حالی ک میگفت:

-مامان کی اوم..

بادیدن میلاد حرف در دهانش ماسیده شد و ناباور زیر لب گفت:

-میلاد..

فریبا با شنیدن نام میلاد از زبان عسل بابهت برگشت سمتش و پرسید:

-میشناسیش؟

میلاد سریع پیش قدم شد و گفت:

-چجورنشناسه آخه یه مدتی ماباهم بودیم.

فریباکه تازه دوزاریش افتاده به سمت عسل هجوم آورد و دو طرف بازوهایش را

گرفت و گفت:

-نکنه همونیه که... اره اینه...؟؟

عسل که سخت به گریه افتاده بود سرش را به معنی آره تکان داد. دیگر توان

حرکت کردن را نداشت. فکرش را نمی کرد میلاد همچین بی رحمانه، خودش

و دخترش را به بازی گرفته بود. چقد ساده بود که بی فکر خانه را به نامش زد. خود را تمام و کمال در اختیارش گذاشت و پشت کرد به آریان.

با غضب برگشت سمت میلاد. دستش را برای یک سیل زدن حواله ی صورت میلاد بلند کرد، اما درهوا ماند.

میلاد پیروز مندانه دستِ فریبا را پس زد و به سمت عسل که پهنای صورتش را اشک در بر گرفته قدم برداشت. میچ دست راستش را گرفت و با یک حرکت کاملاً حرفه ای سمت خود کشید و از پشت در آغوشش گرفت و برای رخ کشیدن حماقت مادر و دختر دم گوش اش گفت:

- تو و مادرت خیلی هالوین، دو تایتون روبه بازی گرفته بودم و از خدا بی خبر بودین. دلم به حالتون میسوزه...

عسل برای جدا شدن از آغوش میلاد که به یک باره از آن منزجر شد تقلا کرد. با حرص گفت:

- چی میگی تودرست حرف بزن که بفهمم.

میلاد بلند بلند قهقهه زد و گفت:

- به نظرت چرا بابا خوندت از این خونه رفت بیرون؟ یا اینکه به ذهنت خطور نکرد که چرا ما مانم که عاشق آریان بود به سادگی ازش گذشت؟

نگاهی به فریبا که از شدت عصبانیت دستش را مشت مرده بود و کلافه به نظر می رسید انداخت. لبخند شیطانی زد و ادامه داد:

- ماما جونت به خاطر من این کار کرد. از عشق زیادی که به من داشت خیلی راحت از آریان گذشت یا بهتره بگم اونو از خونه انداخت بیرون. من موندم و مامانت! من موندم و ماما عاشق پشت.. هزار جور نقشه کشیدم واسه تصاحب خونه اینقد تو سرش حرفای عاشقونه زمزمه کردم که این خونه رو به نامم زد.. حالا که منو اینجام ببینی او مدم که تو خونم موندگار بشم. پس هر چه سریعتر بار و بندیلتون رو ببندید و بزید به چاک!!

عسل با حیرت در حالی که چشمانش پر از اشک شده بودند به مادرش زل زد. باورش نمی شد که حرف میلاد صحت داشته باشد.

برگشت سمت میلاد. به خودش نمی توانست دروغ بگوید.. عاشق و شیفته ی این مردی ست که با بی رحمی و پستی تمام از شاهکارهای حرف می زد. در عقلش نمی گنجید که آن عاشقانه هایی که خرجش می کرد دروغین باشد. به قدری غرق در حرفها و رفتارهایش بود که جای شک باقی نمانده بود.

باگریه گفت:

-چرامیلاد؟ چرا این کارو کردی؟ مگه من چه گ*ن*ا*هی داشتم.. من که دوست داشتم توکه دوسم داشتی...

-سخت در اشتباهی من هیچوقت عاشقت نشدم.

-چرا با احساساتم بازی کردی.. من دوست دارم..

-ومن ندارم.

-من باردارم.

میلاد خونسرد، گویا که برایش مهم نبود گفت:

-این که چیز جدیدی نیست این حرفو از هزار تا دختر شنیدم و خیلی راحت حلش کردم.

عسل اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

-ازشرش خلاص شو.

-همین کارو میکنم چون بچه ای که پدرش توباشی رونمیخوام.

فریدریک و متیو و ادواردکه شاهد بگو مگوهایشان بودند یکی از آنها به حرف
آمد

متیو: میلاد یه پیشنهادی دارم این دخترخانم ترگل ورگل به دردکارمون میخوره
ازدستش نده..

عسل با گنگی زل زد به متیو که این حرف را زد.

میلادچشمانش برق زدند وگفت:

-عالیه چرا به ذهنم نرسید.

فریبا که تا آن مدت سکوت کرده بود جلوی میلاد ایستاد و عصبی غرید:

-خفه شو لاشخور..

عسل: منظور تون چیه؟

متیو به سمت عسل رفت و مچ دستش رو گرفت و گفت:

-واضحه خانمی تو با ما میای و مادرت میره پی کارش گرفتی؟

هر چهار نفر مستانه خندیدند.

-ولم کن کورخوندی که همرا تون برم و لسم کن..

میلا به متیو اشاره کرد که از خانه خارجش کند.

متیو از حرف میلا تبعیت کرد. به جیغ و دادهایش توجهی نکرد و کشان کشان دنبال خود کشید.

فریبا داد زد و به سمتشان دوید و جیغ مانند گفت:

-ولش کن عوضی.. میلا دبهشون بگو که ولش کنن.

-مامان تو رو خدایه کاری کن..

اما دیگر دیر شده بود و از خانه خارج شدند.

میلابه سمت فریبا رفت و او را از موهایش گرفت وگفت:

-منو درست نشناختی دیدن دوباره ی دخترت روتوگور ببر..میخوام کاری کنم
بشه مثل تو..میفرسمش کاباره همون جایی که تو اونجا کار میکردی!!

-عوضی پست فطرت نمیذارم به خواستت برسی نمیذارم دخترم رو واردبازی
کشفت بکنی.

-فعلا که وارد کردم.دیدیدی چه راحت خامت کردم..دیدیدی چه راحت دخترتو
باردارکردم..ودیدیدی چه راحت این خونه رو به دست آوردم..پس دیگه
با ید بدونی، میتونم دخترت رو کاباره ای کنم..من مثل تمبر هدفمو بهش
میچسبونم وتابه مقصد نرسونم خیالم آسوده نمیشه...گرفتی؟

به راحتی آب خوردن بچه اش را سقط کرد.یک امرکاملا عادی و طبیعی برایش
محسوب میشد.کشتن بچه ای که هنوز متولد نشده بود.از نظر او خودش هنوز
بچه است وآمادگی پذیرفتن بچه رانداشت.دراتاقی زندانی بودکه در و دیوار
اش پر بود ازعکسهای دخترایی که لباس های باز و زننده ای به تن داشتند.

اینجاچیکار میکرد؟

چی شدکه به اینجا رسید؟؟

دوراتاق چرخى زد. در حال پوشیدن بود. دو هفته است که اینجا زندانی است.
دو هفته است که هر روزش می مرد و زنده میشد.

در باز شد وزنی فربه که لباسی چسبان و بازی به تن داشت، وارداتاق شد.
چندکیلو آرایش کرده بود که باز نمی توانست چهره ی عب* و* سش را مخفی
کنى.

پشت سرش متیو وارد شد بای

ک حرکت ناگهانی آن زن را هل داد که فرارکند اما متی وسریع او را از موهایش
گرفت و غرید: باوجود من میخوای فرارکنى؟؟ آخه این همه جرئت
روازکجا آوردی خانم خوشکله اینوقبول کن که جات واسه همیشه اینجا شده
هیچ راه فراری نداری پس سعی کن باماراه بیای که به نفعته... به زن پشت
سرش ولباسی که دستش بوداشاره کردوگفت: امشب این لباس رومیپوشی.. به
بهترین نحوه خودت میرسی.. نرجس هم بهت کمک میکنه.. مهمون ویژه ای
داریم وسفارش داد که تازه کارو واسش بفرسیم.. اگه اشتباهی ازت
سرزددخلتودر میارم، دیگه فکرکنم ماروحسابی شناخته باشی ک همه کارازمون
سرمیزنه.. موهای عسل رول کردوازاتاق خارج شد...

بغض کرد.. الان باید توخونه باشه توا تاقش... همیشه این موقه
هامعمولابادوستاش میرفت بیرون.. کجا بود.. کجاشد.. مثل پرنده ای تواین
قفس چندانس آورز ندانی بود.. راهی نداشت جزاینکه با هاشون راه
بیاد.. هرچندمیترسید.. یه لحظه فکرش پرکشیدس. مت ما مانس
.. فکرشونمیکرده آریان خ* ی* ا* ن* ت کنه.. کشیده شدنش به این جاهمش

روم سبب مامانش میدونست.. اون هم یه زمانی اینجامیومدو خوشیا شو میگرد
زمانی که پاپدرش بود.. حالا هم درحالی که آریان روداشت درحالی که همه
جوره ساپورتش کرده بود بازم فیلس یادهندو ستون کرده.. بازم دلش تنگ کارای
قدیمیش شد... نگاهی به لباسی که روتخت بود انداخت.. لباس دکلمه به رنگ
کالبا سبی تا بالای زانو.. قسمت شکم تمام تور بود و از پشت تا بالای
ب*ا*س*ن* بندبندی بود... چقد از این لباسا تو خونه داشت.. کمدهش پر بود از
لباسهای مجلسی.. بلندو کوتاه.. اسپرت.. اما دیگ خبری از اونا نبود.. خبری
از آزادی قبل نبود.. فقط و فقط زور و اجبار و حیس بود که داشت خفش میکرد
میلا... اون که دوستش داشت چرا این کارو کرد... اون که به خاطرش همه ی
رابطه هاشو باقیه قطع کرد و رابطه ی جدیدشو باهاش وصل کرد..
اشکاش همینجوری میرختن.. توی منجلابی سخت و ترسناکی گیر کرده
بود... از این که مجبور بود با این جناعت همکاری کنه لرزی به تنش نشست...

باران:

سره کلاس استاد بودیم که حالا فهمیدم اسمش آرتان

آرتان! چه اسم قشنگی...

بعد از تدریس رو کرد طرفمون و گفت: امروز تصمیم گرفتم که یه نفر جای من

بیاد اینجایسته و کنفرانس بده... و اون شخص کسی نیست جز ماکان اسدی

بلند زد زیر خنده که همه برگشتن و با تعجب زل زدن بهم

واای چقدضایعوخندیدم. اماخدایی بهترین خبریه که امروز شنیدم.. خودموجع
وجورکردم وزیرلب ببخشیدی گفتم..نگاهی که ماکان انداختم چشماش اندازه
ی نعلبکی شدن بابهت گفتم: استادازمن میخواییدکه کنفرانس بدم..
استادخیلی ریکلس دستاشودرهم گره کردوزل زدبه ماکان وگفت: بله..
باتته پته گفتم: ولی استادمن آمادگی دادن کنفرانس روندارم یعنی نمیتونم..
استاددوتاابروهاشودادبالاوگفتم: من که ازهمون اول بهتون گفتم بایدهمیشه
آمادگی کنفرانس روداشته باشید..نگفتم؟
باصدایی که به گوش همه برسه در حالی که خنده دراون موج
میزدگفتم: چرااستادگفتید..منم باگوشای خودم شنیدم..
لبامواوزورخنده توهم فشاردادم..
ماکان باخشم بهم زل زدکه منم یه پوزخندی تحویلش دادم..
-بفرماییدآقای اسدی همه منتظرکنفرانس شماهستید..
ماکان ازجاش بلندشدوبه سمت تخته رفت..دست وپاشوگم کرده بودواین
ازقیافه ی کش اومدش پیدا بود
-میخوایدهمونجوری عین مجسمه بمونید..شروع کنید..
ریزریزداشتم میترکیدم ازخنده.
نیلوسقلمه ای به پهلوام زد.
-استادمن چیزی ازدرس بلدنیستم... استادپوزخند معناداری زد ورو بروی
ماکان ایستادوگفت:

-تو بیهوش بودم اینک چچوری شمایی که چیزی از درس و کنفرانس سر در
نمیارید آخرین آزمون رو عالی دادید!

اوه.. اوه.. وضع داشت جدی میشد.. شش دنگ حواسمو معطوف کردم بهشون..

استاد به سمت کیف سانسونتش رفت. بازش کرد و برگه ای از اون خارج کرد و
دوباره برگشت سمت ماکان و برگه رو گرفت سمتش و جدی پرسید:

-این برگتونه؟

ماکان رنگش پرید، بامن من گفت:

-بله.. بله.. برگمه...

استاد عصبی غرید:

-چچوره دست خطتون یه روزه عوض شد؟

-من..

-بسه آقای اسدی تاکی میخواین مخفی کنید که شما برگه ی امتحانی خانم فرهمند رو بابرگتون تعویض کردید..منتظر بودم که به اشتباهتون پی ببریدولی پیداست ازاین کارتون فیض بردین.

استادروکرد طرفم وگفت:

-بیا اینجا.

بی درنگ از جام بلندشدم وسمتشون رفتم.

-بله استاد.

-آقای اسدی همینجا جلو همه بابت کار زشتتون از خانم فرهمند عذرخواهی کنید!

خندم رو قورت دادم.

ماکان با اعتماد به نفس گفتم:

-من کاری نکردم که بخوام بابتش عذرخواهی کنم.

-رنگ پریدگیتون و دستپاچگیتون نشون ازاین کارتونه.

ماکان باقیافه ای برزخی زل زدبهم..اما بعد باصدای آرومی گفت:

-بیخشید...

منم زرنگی کردم وبا پرویی گفتم:

-نشنیدم...

صدای ریز خندیدن نیلو به گوشم رسید

عصبی گفت:

-عذر میخوام...

دستامو در هم گره کردم وگفتم:

۱-شکال نداره، پدر و مادرم گ همیشه بهم می گفتن وقتی بیچه ها دست از پا

خطا کنن بزرگترا باید ببخشن.

فکش حسابی منقبض شد. خوب حالش رو گرفتم.

دستاش رو محکم مشت کرد.

استاد برگشت سمت ماکان و گفت:

- اینوهم یادتون باشه که من به راحتی از این کارتون نمیگذرم.. شما این ترم حذفید.

بابهت برگشتم سمت استاد.

ماکان لب باز کرد که حرفی بزنه اما استاد دستش رو به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

- حرف اول و آخرمه بفرمایید بیرون.

ماکان باخشم زل زدبهم وازاتاق خارج شد

آرتان:

و سایلم رو جمع کردم واز کلاس خارج شدم. از حذف ماکان ا سدی یه لحظه هم احساس پشیمونی نکردم. حقش بود. آدمایی که اینجوری خیال زرنگی رو دارن، همون بهتر که اینجوری باهاشون برخورد بشه.

به سمت ماشینم رفتم.

سوویچ رو از جیب شلوارم بیرون آوردم ماباشنیدم صدای خنده ی یکی
سرجام توقف کردم و سمت صاحب خنده برگشتم.

باران دستاش رو تو هوا تکون می داد می خندید و رو به دوستش نیلوفر تک
پور با ذوق می گفت:

آی حال کردم آی حال کردم، وای نیلو اینقد ذوقیدم ک نگو.. و با صدای بلندی
قهقهه زد.

نیلوفرهم باخنده گفت:

-یعنی دم استاد گرم خوب حالش روگرفت.. به یه حالگیری اساسی نیازداشت
لندهور.

باران سرجاش ایستاد.. دست به کمرزدوگفت:

-بااینکه استاد کم حالم رو نگرفت اماخیلی ممنونشم..

لبخندنش ست گو شه لیم. این روزا لبخند زدن کنار این دختره کار راحتی شده
بود.. لبخندمام واقعی بودن نه اجباری بودن و نه مصنوعی.

یه لبخند از ته دلم.

چرا خوشحالم وقتی که خنده هاش رو میبینم؟؟

چرا این دختر خیلی.. خیلی...

چرا اینقد واسم مهمه؟؟

چرا اینقد نسبت به کاراش حساسم؟؟

من چم شده این روزا...

پشت کردم بهش که برم که ندارم بیشتر از این تو این حس دست و پا بزدم.

خواستم برم که باصدای آخ گفتن باران برگشتم سمتش.

دیدم که چطوری ماکان وحشیانه بازوی باران رو گرفته و از لای دندوناش می
غرید:

-خیال کردی زنگی ها.. میدونم که کارت از عمد بود.. که منو سکه یه پول کنی
جلوهمه.

صورت باران با درد در هم شد و گفت:

-ولم کن...زل زدهش و تندتندگفت:

-حقت بود، هراتفاقی که واست میفته حفته...

باخشم دو طرف بازوی باران روگرفت و هلش داد..

برخورد کردن سرش به زمین همانا و از هوش رفتنش همانا.

عقل از سرم پرید...

نفهمیدم چجوری رفتم سمت ماکان و چند مشت جانانه ای نصیصش کردم...

نفهمیدم چجوری به جوش افتادم...

چجوری خابوندمش روزمین...

چجوری صورتش رو غرق خون کردم...

من رو به زور ازش جدا کردن درحالی که هنوز سیر نشده بودم..

حقتش بود که نیست و نابودش کنم رو بهش از لای دندونام غریدم:

-اگه بلایی سرش بفیته به ولای علی قسم نابودت میکنم ماکان..فهمیدی چی

گفتم نابودت میکنم...

دیدم..چشمای از حدقه دراومدش رو.

چرا اینجوری نگام می کرد؟

صدای گریه ی نیلوفر روکه شنیدم برگشتم سمتش.
باران رو تو بغلش گرفته پیشونیش زخمی شده...مثل جت پریدم سمتش یه
دست بردم پشت کمرش و یه دست زیر پا هاش انداختم و بلندش
کردم. چرا اینقد سبک بود؟

چرا از اینکه تو بغلمه حس خوبی داشتم؟

چرا دلم ناآروم میزد؟

چرا اینقد نگرانم؟؟

چرا وقتی هلمش داد خونم به جوش. من چم شده.

خانم دکتر از اتاق معاینه خارج شد و رو بهمون کرد و گفت:

-حالشون خوبه فقط به خاطر ضربه ای که تو سرشون خورده از هوش رفتن.

ازمون دور شد... نیلوفر زیر لب خداروشکری گفت که تلفنش زنگ خورد.

از پیشم جدا شد و جوتب تلفنش رو داد.

نگاهی به اتاق انداختم و واردش شدم

پرده رو کنار زدم.

چسب زخمی روی پیشونیش زدن.

چرا با بقیه ی دخترا اینقد فرق داشت؟

چرا اینقدم معصوم خوابیده؟

نمیدونم چرا دوست نداشتم کسی اذیتش کنه!

لبخند و شیطنتاش رو که می بینم چرا خوشحال میشم؟

بی اختیار دستم رو بلند کردم و به سمت صورتش بردم.

با انگشت شستم گونه هاش رو نوازش کردم.

نرم نرم بود. نفسم رو با کلافگی بیرون دادم.

در حضورش عجیب دلم تندمیزد.

آوردم ناخدا آگاه انگشتم رو روی لبش کشیدم.

عصبی از رفتارم از جام بلند شدم.

با یدبرم.. با یدجلوی این حس رو بگیرم.. ما نه... زبا یدالان برم.. هر موقه

بیدار شد میرم.

صداش رو شنیدم که آروم زیر لب می گفت:

-آب.

سریع سمت پارچ آب رفتم ولیوان رو پر آب کردم و به سمتش رفتم

به خوردش دادم... چشماش رو بی حال باز کرد و گفت:

-من چم شده؟

-سرت کمی گیج رفت.

دستی به پیشونیش کشید و صورتش درهم شد و گفت:

-اوووف چرا اینقدر درد می کنه؟

-چون ضربه دیده. زیاد فکرت رو مشغول نکن.

ملافه رو کشید کنار و بی حال گفت:

-من باید برم خونه حتما خانوادم نگران شدن.

آرنج دستش که به لبه ی تخت خورد صدای آخش بلند شد و صورتش میچاله شد.

-چی شد؟

-دستم دردمی کنه!

بی درنگ آستین مانتوش رو بالا زدم و بادیدن زخمش اخمام رو کشیدم توهم
وگفتم:

-الان برمیگردم از جات تکون نخور.

از اتاق خارج شدم و همراه پرستاری که دستش جعبه کمک های اولیه بود
برگشتم.

رو بروی باران نشست

ومن رو بهش گفتم:

-آرنج دست چپش زخمی شده.

پرستار دست باران رو گرفت و نگاهی بهش انداخت و سریع پنبه ای در آورد و خون
رو پاک کرد... پنبه رو آغشته به بتادین کرد و روی زخم گذاشت.
میچ دستم رو محکم گرفت و فشار محکمی بهش وارد کرد.

نگاهی به دستم و صورت باران که از درد درهم شده انداختم.

چسب زخم رو روی زخم قرارداد و گفتم:

-تموم شد... از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد..

باران نفس عمیقی کشید..نگاهش که دستش افتاد تازه به خودش اومد و سریع دستش رو برداشت.

نیلوفر وارد اتاق شد وگفت:

-وای بالاخره بیدارشدی.

-من بیرون منتظرتونم.

ازاتاق خارج شدم.

حالاخیالم تخت شد ومیتونم نفس راحتی کشیدم.

باران:

-دقیقا بگوچه اتفاقی افتاد..تاجایی که یادمه ماکان هلم دادوبعدش

-بعدش ازهوش رفتی..

-ولی استاد اینجا چیکار می کنه؟

رو بروم نشست و ناباور گفتم:

-باورت همیشه باران استاد چه قشقرقی به پا کرد. چنان افتاد به جون ماکان و خرخرشو جووید یه آن نزدیک بود بکشتش آخر سر که به زور از هم جداشون کردن عصبی به ماکان گفتم اگه بلایی سرش بیادنا بودت میکنم

بابهت به حرفای نیلوگوش می دادم.

یعنی واقعا آرتان این کارو کرد؟

به خاطر من باماکان گلاویز شد؟

ولی چرا این کارو کرد؟

اون که بارها بهم گفتم واسش مهم نیستم حالا چی شد.

ناخدا آگاه یه لبخندی نشست کنج لبم..

-سریع بلندشو که بریم. بیرون منتظر مونه!

باکمک نیلو از جام بلند شدم و از بیمارستان خارج شدیم.

تکیش رو داده بود به ماشین bmw ایش و عینک دودیاش رو زده به چشمش.

بادیدنش دلم لرزید..

بادیدنمون پشت رل نشست و من نیلو پشت نشستیم.

ماشین رو روشن کرد و به حرکت در اومد.

فکرم درگیر حرفی بود که نیلو زد.. به کل باحرفش مُختلم کرد.

نگاهی به آینه انداختم که دیدم زل زده بهم. نگاهش تا مغزاستخونم نفوذ کرد.
تیر سهمگین نگاهش تا عمق جونم نشست.
چشمش گیرایی خاصی داشت؛ تودل اعتراف کردم که نگاهی به زیبایی
نگاهش ندیدم. تیر سهمگین نگاهش مثل تازیانه از کنار قلبم گذشت و خراشی
سطحی به قلبم داد.

سوزش خفیفی تو دلم حس کردم چرا نگاهش رو ازم برنمیداشت؟
داره چم میشه خدایا.

سرم رو انداختم پایین که خودم رو بیشتر از این نبازم. وارد خونه شدم. کفشهام
رو با فشار به بغل پا در آوردم. طبق معمول مادر چون توی اتاقش بود. بعد از
اینکه به هوش اومد خیلی کم پیش می اومد که باهامون بشینه.
همیشه تو اتاقش بود.

مامان از آشپز خونه خارج شد. نگاهش که افتاده به پیشنونیم، بهت برش
داشت. با نگرانی پرسید:

-چت شده؟ چرا پیشونیت زخمی شده؟

-هیچی نشده مامان نگران نباش!

-وقتی ازت سوال میپرسم جوابم روبده؟

-افتادم زمین.

-تو دانشگاه چی میگذره که هر روز یه اتفاقی واسهت پیش میاد؟ یه بار با صورت سرخ میای الان هم بایه پیشونیه زخمی. راستش رو بگو باران ازم قایم نکن!

برای منحرف کردن فکرش لپاش رو کشیدم و با لحن بچه گونه ای گفتم:

-قربون مامانیم برم من که الان میره واسم غذای خوشمزه ای آماده میکنه که دارم هلاک می شم ازگشنگی.

-امان از دست تو.

خندیدم و به سمت اتاقم پا تند کردم.

دکلمه ای به رنگ کالباسی بر تن داشت.

آرایش غلیظی که بر صورت داشت چهره اش را بزرگ تر نشان می داد. به صورت خودش در آینه زل زد. زیبا و افسون شده بود... اما... چرا خوشحال نیست؟

مثل آن روزهایی که برای پوشیدن این لباس ها شوق و ذوق نشان می داد چرا الان نشان نمی داد؟

وآن ذوق و شوق اش تنها برای جلب توجه بود و بس.
در اتاق با صدتی قیژی باز شد و مردی غول تشن وارد شد. به طرز فجیعی قیافه
ی وحشتناکی داشت. قیافه ای شیطانی که با دیدنش رعب و وحشت را در دل
هر انسانی می انداخت. کت و شلواری به رنگ صورتی به تن داشت. بادیدن
لباسهایش چینی به بینی اش انداخت. او را به یاد کارتون مورد علاقه
اش "پلنگ صورتی" انداخت.

در را بست و برگشت سمت عسل. آن موقه عسل دلش می خواست داد بزیز.
دلش می خواست آزاد شود. آن مرد با چند قدمی که به سمت عسل
برداشت، باعث شد عسل از ترس خودش را به دیوار پشتی بچسباند و با بغض
بگوید:

-بهم دست نزن خواهش می کنم.

مانند دیوانه ها خندید و خودش را به عسل رساند و او را از بازوهایش گرفت
وگفت:

-به خاطر همین که تازه کار می خواستم. عاشق این مقاومتا شونم. کسی نمیتونه
تو رو از دست من نجات بده.

زد زیرگریه و تقلا کرد که از دستش خلاص شود.

-ولم کن خواهش میکنم.

وحشیانه عسل را انداخت روی تخت و به ضجه های گوش خراشش توجهی نکرد.

مستانه خندید و به رویش خیمه زد.

نگاه دریده اش را دوخت به عسل و دست برد سمت دکمه های کت اش.

در این حین در با صدای بدی باز شد و چند مأمور پلیسی ریختن داخل.

عسل با دیدن پلیس هت انگار دنیا را به او دادند. با تمام توانش آن مرد را هل داد.

دستگیرشان که کردند عسل با التماس گفت:

-من کاری نکردم باورکنید من اینجا...

اجازه ی حرف زدن را از او سلب کردند و اتاق بیرونشان کردند.

عسل به این می اندیشید که یک بدبختی جدیدی به بدبختی هایش اضافه شد. اما جای شکرش باقیست که ازدست آن مرد خلاص شد.

**

پشت میله های زندان زجه زد که بیرونش کنند، اما هیچکس به حرفش اهمیتی نداد.

آخر سر یکی از نگهبان ها از داد و فریاد هایش به ستوه آمد و غرید:

-خفه شوه *ر*ز*ه همه وقتی پاشون اینجا کشیده می شه، همچین ادعایی می کنن درحالی که همتون از یه قماشید.

عسل با حرص پوست لبش را جووید و سریع گفت:

-میتونید به مامانم خبر بدید که بیاد؟

-به هیچکس خبر نمیدم و بتمرگ سره جات.

عسل با حرص و جوش از میله های زندان جدا شد و تکیه اش را به دیوارهای کثیف زندان داد و مانند ابر بهار شروع کرد به گریستن.

در زندان باز شد و بیرون آمد. یک هفته تمام در زندان آب خنک خورد. یک هفته تمام برایش یک قرن گذشت. سخت گذشت. نفس عمیق و آسوده ای کشید و قدم از قدم برداشت.

مادرش را دید که زیر درختی انتظارش را می کشید.
فریبا بادیدن عسل لبخند گشادای زد و به طرفش رفت. بهش که رسبد خواست او را در آغوش بگیرد که عسل عقب کشید و با خشم گفت:

-بهم دست نزن، من اینجام از سره کارات، از سره خ*می*ان*ت، وقتی با بابام بودی برای خلاص شدن از اون زندگی نکبتی دست به بدترین کارا زدی. اون روز اومد و با آریان ازدواج کردی، اون بود فرشته ی نجات ، اون بود که تو رو از اون گنداب کشید بیرون. ازفرش تو رو رسوند به عرش. اما باز کم نبود واست، بازم اشباع نشدی و دلت واسه کارای گذشتت تنگ شد. امایه چیزی رومیخوام بدونم چی گیرت اومد؟ کارات به جایی رسیدن که من دخترت رو وارد گیر و گرفتارات کردی. نمیدونی تو اون اتاق لعنتی چی گذشت داشتتم ازترس می لرزیدم آرزوی مرگ رو کردم قبل از اینکه اون مرد بهم دست بزنه... به اینجای حرفش که رسید با مسخرگی خندید و گفت:

-اصلا چرا دارم این حرفا رو بهت می گم تو که این چیزا حالت نمی شه. دلم به حال آریان می سوزه اون هیچی واست دریغ نکرد. واسه منی که دخترش نبودم چیزی دریغ نکرد ولی...

-بسه عسل، هر چی حرف زدی بسه سکوت کردم که بذارم خالی شی. میدونم این چن روز خیلی بهت سخت گذشت اما بهت اجازه نمیدم دست از پا خطا کنی. توچی میدونی؟

بچه بودی وهیچی نمیفهمیدی. یه قرون واسه خوردن نداشتیم. ازسرننداری مجبور شدم دست به همچین کاری بزنم و...

-اماتوهم بدت نمیومد..

-خفه شو.. من واسه اینکه شبا گرسنه نخوابی تن دادم. تموم کارام ازسراجبار بود.

-درسته! اما پیشمون نیستی که تن به همچین کاری زدی تو چشمات هیچ ندامتی نمیبینم. ازخودم بدم میاد. ازخود خواه بودم بدم میاد. تو گذاشتی اینجوری بشم.. به قدری پولکیم کردی که چیزی جز پول ولباس وگردش وخوش گذرونی نمی دیدم.

ازاینکه تو مادرمی شرمم میشه. گ. دیگه نمیخوام بینمت فهمیدی؟
بعد از زدن آن حرف ها وخالی کردن خودش راهش را گرفت واز مادرش جدا شد.

باران:

-باران دخترم چرا غذات رو نمیخوری خوشت نیومد؟

با سوالی که مامان ازم پرسید سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

-نه مامان اشتها ندارم. عصرونه خوردم به خاطر همین گرسنه نیستم، من میرم

تایکم مطالعه کنم...

با این حرفم از سفره بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

دوست داشتم زود فردا برسه. اما برای دیدن کی؟ برای دیدنش؟؟

کلافه طول و عرض اتاق رو طی کردم و در آخر روی تخت نشستم و بالش نرم

و صورتی رنگم رو تو بغلم گرفتم و به خودم توپیدم:

-دختره ی خنگ چته چرا اینقد بیقراری؟

چرا مثل دیوونه ها رفتار میکنی عاقل شو. چرا میخوای فردا برسه دیوونه. مگه

فردا چه مناسبتیه که لحظه شماری میکنی که زود برسه؟

ضربان قلبم چنان شدید می کوبید که مطمئن بودم هرکس در چند قدمیم
ایستاده سه سوته صدایش رو می شنید.

چرا همیشه زیر نگاهش ذوب میشدم؟

قلبم تند تند میزد؟

بالش رو گذاشتم سر جاش و سرم رو گذاشتم روش. حتما با یک چرت همه ی
این فکرا از سرم بیرون ریخته میشه. امامگه میشه همینکه چشم رو هم
گذاشتم، چشمش جلوم پدیدار شدن. انگار خواب هم باهام لج کرده
بود. نگاهش جذاب و دوست داشتنیه اما مغرور و اخمو.

"چرا دلم برا چشمش اینقدر بیتابی میکنه؟ چه مرگم شده اخه چرا اینقدر بهش
فکر میکنم من که اینجوری نبودم. یه نیروی عجیبی منو وادار می کنه که بهش
فکر کنم.

باهزار فکر و خیال خوابیدم.

صبح با حس کردن دست روی پیشونیم به سختی چشمم رو باز کردم ولی
طول نکشید که دوباره بستم. احساس درد میکردم. تب و لرز شدید. سرم به
شدت درد می کرد.

صداها رو واضح نمی شنیدم.

-مامان یه کاری کن داره توتب میسوزه.

-الان هیراد میاد و میبریمش بیمارستان آروم باش.

دیگه چیزی نفهمیدم جز اینکه بی هوش شدم

پشت سر هم سرفه می کردم.

این دیگه چه آنفلانزایی بود که قصد جونم رو کرده.

مامانم با یه لیوان شیرداغ وارد اتاقم شد. کنارم نشست وگفت:

-چت شد یهو تو که حالت خوب شد!

بابی حالی سرم رو روی پاهای مامانم گذاشتم و باصدای خش داری گفتم:

-خسته شدم مامان دارم میمیرم.

پیشونیم روب* و*سیدوگفت:

-دردت به جونم به زودی حالت خوب میشه عزیزم.

زیر نوازش های مامان، پلکام سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم.

باچهار روز استراحت و مصرف دارو حالم بهتر از قبل شد.

دلتنگی امونم رو بریده بود... با شوق و ذوق وصف نشدنی خودم رو برای رفتن به دانشگاه آماده کردم. حسابی از درس عقب موندم. لباسام رو به تن کردم. آرایشی کردم که رنگ پریدگیه صورتم رو بپوشونه. موهام رو به پشت بستم. مقنعم رو پوشیدم. عطر مورد علاقم رو زدم و به ریه هام فرستادم وارد حال شدم کسی نبود. به سمت اتاق مادر جون رفتم. هر دو غرق صحبت کردن بودن و متوجه حضورم نشدن. دست به کمر زدم و معترض گفتم:

-قبول نیست یعنی چی منو تو گیاتون شریک نمیدونید؟

مامان و مادر جون خندیدند

مادر جون گفت:

-هر موقه به سن ما رسیدی اضافه میکنیم!

خندیدیم و رو گونه ی هرکدومشون یه ب*و*سه کاشتم خدافظی کردم و از اتاق خارج شدم.

کفشای اسپورتم رو پوشیدم و ازخونه زدم بیرون.

وارد دانشگاه شدم و سمت نیلو و پری

که کنار کتابخونه ایستاده بودن، رفتم.

سلام و علیکی باهاشون کردم و گفتم:

-من میرم که کیفمو تو کلاس بذارم دارم میمیرم ازسنگینیش.

پری: چی گذاشتی داخلش لا مصب که اینقد سنگینه؟

-یادت رفت که امروز باقاسمی داریم و آقای قاسمی بایه کتاب همراه راضی

نیست باید چندجزوه داشته باشی به قول خودش داشتن کتاب درسی

زیادنشونه ی زرنگیه.

پری بابتهت گفت: نگوووو نیوردم من.

منو نیلوزدیم زیرخنده.

نیلو: پری امروز اشهدت رو بخون.

پری باحرص گفت:

-زهرمار یادم رفت.

-باشه باباخون خونتو نخور عزیزم... من میرم وزود برمیگردم.

وارد کلاس شدم به سمت جای مخصوصم رفتم. کیفم رو روی صندلیم گذاشتم و برگشتم که برم. در کلاس باز شد و آرتان وارد اتاق شد. چی گفتم آرتان؟؟؟؟. چرا اینقد راحت اسمش رو به زبون آوردم بدون لفظ کلمه ی استاد. بادیدنش لبخندی نشست کنج لبم.

اما چرا اخماش بدجور توهم بودن؟؟؟

رو بروم ایستاد و عصبی گفت:

-دلیل این کارات چیه؟؟؟

بابهت و گنگی زل زدم بهش.. منظورش چی بود... مگه من چیکار کردم؟

همین حرف رو به زبون آوردم و گفتم:

-مگه چیکار کردم؟

محکم چونم رو تو دستش گرفت و فشار محکمی بهش وارد کرد و
از لای دندوناش غرید:

- تو که میدونستی من از این کارا به شدت بدم میاد. بهشون حساسم
چرا. چرا داری سعی میکنی قوانین کلاس روزیرو پابنداری؟
هان چرا؟

صورتتم خیس از اشک شد. از حرفاش سردر نمی آوردم. چیکار کردم که
اینجوری باهام رفتار میکرد؟
دستام رو گذاشتم روی دستاش و سعی کردم دستاش رو از چونم جدا کنم
امانتونستم.

هق هق کردم. نمیدونم چرا پیشش ضعیف میشم و قدرت تکلم رواز دست
میدام.
دادزد:

- چرا این دو روز رو نیومدی؟؟
چرا باید هر بار یه مشکل بسازی؟
چرا اینقدر نسبت به درس و دانشگاه بی خیالی؟

یعنی به خاطر همین که اینجوری سرم دادمیزنه؟
مگه از عمد مریض شدم.
از عمد خودم رو به این حال انداختم. واقعا که دیوونه بود.

فین فین کردم و گفتم:

-من..من..من..

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و
بیشتر داد زد:

-تو چی؟؟ چی میخوای بگی. چی داری که بگی.. چه بهونه ای میخوای جور
کنی که خودت رو نجات بدی.

نفس کشیدن سخت شد برام. باید از خودم دفاع کنم. نباید بذارم اینجوری به
آزار دادم ادامه برسه.
باچشمانی تار زل زدم بهش و با سختی گفتم:

-من..من..این.. چهار روز مریض بودم. حالم بد بود. نتونستم از تخت بلند
بشم..واس خاطر همین نتونستم پیام.

به نفس نفس افتادم. دستاش رچ ازچونم جداکرد و من سریع خودم رو رسوندم به کیفم.

لعنت به این آسم که نفس کشیدن رو همیشه سخت میکرد برام. چندپرسی زدم و نفسم مثل اول برگشت.

لعنت به این اشکا که همیشه منوضعیف میکرد، که بد موقه ریخته میشد. خسته شدم ازقضاوت های بی جاش.

ازاذیت کردناش.

برگشتم سمتش و با گریه گفتم:

-چرا همیشه دق دلیتون روسر من خالی میکنید؟ آخه چی گیرتون میاد؟
تاحالاسکوت کردم معنیش این نیست که حق باشما بوده، همیشه در برابر توهینا و اذیت کردناتون سکوت کردم اما اگه لب باز کنم هرچی هست ونیست که لایق شما نیست رو بارتون میکنم. تا اینجا حرمت شما رو نگه داشتم چون بزرگ تر از منید. کاری نکنید که این حرمتو ازین ببرم وباشمامثل یه انسان بی ارزش رفتارکنم.

نفس عمیقی کشیدم.

رگ گردنش زده بود بیرون. فکش منقبض شده بود. دستش رو محکم مشت کرده بود.

لب باز کرد که حرف بزنه اما سریع گفتم:

-من چه هیزم تری واستون فروختم که اینجوری باهام رفتار میکنید؟

چراهر روز عقده هاتون روسر من خالی میکنید؟

دادزد:

-من عقده ای نیستم.

منم بدترازون دادزدم:

-پس چرا اینقدبه من گیر میدید؟

-چون واسم مهمی!

کم مونده بود از حرفی که زد شاخ درب یارم. وا رفتم و با بهت بهش زل

زدم. اخماش باز شدن!

پیداست از حرفی که زد تو بهت بود.

مخم سوت کشید.

یعنی حرفی که زد واقعیت داشت.

دیگه اونجا نمردم و کیفم رو برداشتم و با دو از کلاس خارج شدم.

وارد سرویس بهداشتی شدم.

به خودم تو آینه زل زدم. چرامثل بچه هاشکام دم مشکمه و با کوچکتین حرکت یا کاری اشکام سر ریز میشن؟؟

زیرچشمام ازگریه ی زیاد سیاه شده بود.

بغض گلوم رو فشرد. دستمال کاغذی رو برداشتم و زیر چشمم رو پاک کردم امانشد.. دستمال کاغذی از گریه ی دوبارم خیس شد. باحرص پام رو روی زمین کوبیدم. لعنت بهش. لعنت به من که ضعف نشون می دم. در سرویس بهداشتی باز شد.

دوست ندارم کسی من رو با این قیافه ببینه.
برنگشتم تا ببینم کیه.

کلافه ازاین اشکایی که باهم مسابقه داشتن خواستم برم که با دیدنش رو بروم سنکوپ شدم.

بازم اینجا.. بازم میخواد چه بلایی سرم بیاره. خواستم راهم رو بگیرم و برم اما جلوراهم رو گرفت.

ازهر سمتی که میرفتم جلوراهم رو سد می کرد.

باصدای نسبتابندی گفتم:

-بروکنار.

از اون اخم و تخمش خبری نبود.

رنگ نگاهش رنگ شرمی و مهربونی گرفته بود. چندقدم به سمت برداشت که باعث شد چندقدم برم عقب تا که خوردم به دیوار سرد سرویس بهداشتی.

قفسه سینم بالا و پایین میرفت. درست روبروم قرارگرفت.

فاصله ی صورتامون اندازه ی کف دست بود.

ازاین همه نزدیکی سرم رو پایین انداختم. جرئت چشم گذاشتن توچشماش رو نداشتم. تند تند پشت سر هم نفس می کشیدم. نفسام نا منظم و پر از استرس بودن.

دستش نشست رو گونه هام.

بابهت سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش.

چرا اینقد بهم نزدیک شده. چی ازم می خواست.

قلبم نا آروم بود می زد. تو چشماش غم موج می زد. یهو غمش بهم سرایت شد.

با انگشت شستش نوازشم کرد و با کلافگی گفت:

-من..من..بابت..بابت...

نفسش روفوت کرد تو صورتم..

از نوازشاش از نفساش که میخوردن به صورتم، گونه های گلگون شده از شرمم داغ شدن، پراز ترس بودم. پراز حس غریبه ی ترس از نزدیکی به یک مرد غریبه. چشم رو آهسته بستم. یه آن نزدیک بود قلبم سینم رو بشکافه. آروم زیر لب گفتم:

-برواونور...

حالم دگرگون بود. بادست دیگش صورتم رو کامل قاب گرفت.

از کاراش سردر نمیوردم.

تا حالا اونو اینجوری ندیده بودم. این روی دیگش برام غیر قابل درک بود. گنگ بود.

-کارام از عمد نیستن...

گوشم از این صدا، از این لحن، از این نوع حرف زدن سوخت، این چه حسیه که داشت منومیسوزوند...

دستشو گذاشت زیر چونم و سرموبلندکرد.

نگاهش به چشمام بود. چیزی جز اینکه لباس رو لبام نشست حس نکردم.

ریزلبام روب*و*سید.

عقل از سرم پرید.

انگاری برق چند ولتی بهم وصل کردن. مسخ ومات ومبهوت موندم.

به خودم اوادم و سریع دستام رو گذاشتم تخت سینش وهلش دادم.

به قدری شوکه شدم که نمیدونستم باید چی بگم. رشته ی کلامم رو از دست دادم.

پشت درکلاس ایستادم .

رنگم پریده بود میدونستم. لبم خشک خشک بود.

سردرگم بودم.

چرا وقتی من روب*و*سید داغ شدم. دلم بیش از حد معمول لرزید.

چرا حضورش اینقد شیرین؟

ب*و*سش از عشق بود یا ه*و*س؟!

یه حس تلخ و شیرینی گریبانم رو گرفته بود.

دو حس متضاد که برام مبهم بود.

حسی که بهش داشتم یه طرف و اتفاق چند دقیقه پیش یه طرف.

باهزار جور زحمت دستگیره رو پایین کشیدم و وارد کلاس شدم.

مثل همیشه قبل از اومدن استاد کلاس شلوغ بود.

سرجام نشستم.

پری و نیلو رو کردن طرفم ، بادیدن قیافم نیلو نگران پرسید:

- باران چته؟ کجا بودی؟ گفتم میرم کیفم رو میذارم و بر میگردم اما طول

کشید کجا رفتی؟

پری با حرص گفت:

- اه نیلو یکی یکی بپرس.

مختصر گفتم:

- دستشویی بودم!

نیلو: دستشویی اینقدر طول میکشه؟

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم.

پری: چرا استاد اینقدر دیر کرد؟

وارد شدنش سرکلاس همانا و بالا رفتن ضربان قلبم همانا.

موهای جلوی خیس بود و از پیشونیش چند قطره آبی میچکید.

نگاهش بهم با گذشته فرق میکرد و من زیر این نگاهها زیر و رو شدم.

تلفن مکتب به صدا درآمد.

دست از پرونده هایی که در حال بررسی کردنشان بود کشید و دکمه سبز را

فشارد.

صدای منشی پخش شد:

- ببخشید آقا، دختر خوندتون تشریف آوردند!

اخمهایش را کشید در هم.

انتظار آمدنش را اینجا نداشت.

باگفتن "بگویید داخل" تماس را قطع کرد.

به صدلی چرخ دار تکیه داد و پنجه هایش را در هم گره کرد.

در باز شد و عسل وارد شد.

بادیدن لباسی که به تن داشت پوزخندی زد و در دل گفت: "چه خوشند پیدا است!"

اما با نزدیک شدن عسل به صورتش زل زد. به زردی میزد و آرایشش ما سیده شده بود و زیر چشمهایش سیاه.

از جایش بلند شد و به سمتش رفت.

درست روبرویش ایستاد و دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و با اخم گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفی گفت:

-من... من تازه از زندان اوادم بیرون...

با این حرف ابروهای آریان پریدن بالا و ناباورانه پرسید:

-زندان؟

باز بغض چنگ زد به گلوی عسل. سرش را تکان داد و گفت:

-من از کارای مامانم خبردار شدم. واقعا من این وسط بی گ*ن*ا*هم من دارم
تاوان کارای مامانم رومیدم...

باتحکم پرسید:

-بازچی کارکرده؟

عسل لب باز کرد و گفت از همه و همه از آشنایی اش
بامیلاد... از باردار شدنش... بیرون انداختنشان
از خانه... از کاباره... از زندان.. حرفهایش که تمام شدند
آریان باخونسردی تمام گفت:

-چه کاری از من برمیاد؟

-حمایت..من دیگه چیزی واسم مهم نیست من یه سرپناه میخوام،قیمم باش،من دیگه نمیخوام با مامانم باشم..هراتفاقی که واسم افتاد مقصر بوده.دیگه نمیخوام ببینمش.

آریان نفسش را با کلافگی داد بیرون.

قبول داشت که بی گ*ن*ا*ه است، برای همین بامهربانی گفت:

-باشه..من نمیذارم آواره ی کوچه وخیابون شی اما به یه شرط؟

باخوشحالی گفت:

-چه شرطی؟

-به هیچ وجه با مامانت حرف نمیزنی جایی دیدیش راهت روکج میکنی.

نمیخوام هیچ ارتباطی باهاش داشته باشی مفهومه؟

به معنی باشه سرش را تکان داد و خزید در آغوش آریان وهق زد.

آریان دلسوزانه پشت کمرش رانوازش کرد و گذاشت گریه هایش را بکند و

خودش را خالی کند

باران:

تو خونه کم حرف شده بودم . کارم به جایی رسیده که مامانم دم به دقیقه سرم داد میزنه و دلیل این کم حرفی هام رو میپرسید.

خودمم نمیفهمم یدم روز به روز دارم تو تب داغ این عشق میسوزم
و خاکستر میشم.

میخوام خودم رو قانع کنم که دوسش ندارم اما این کلمه هرچند کوتاه سر زبونم
نمیچرخید. آره اعتراف میکنم که دوسش دارم. اعتراف میکنم دیوونشم. به خودم
که نمیتونم دروغ بگم. من عاشق مردی شدم که مهرش ناخواسته تو دلم
افتاد. عاشق نگاهاشم. عاشق همه چیز اون مرد شدم. یاد اون ب*و*سه که
میفتم لبام آتیش میگیرن. عاشق اون ب*و*سه شدم. ب*و*سه ای که خیلی
لذت بخش بود. سلف بودیم که پری با هیجان گفت:

-وایای چه حالی میده همه با هم

نیلو که مثل پری کپکش خروس میخوند گفت:

-آره گفتم خیلی وقتی دلم یه همچین سفری رو می خواست.

نگاهشون چرخید سمت
نیلو مشکوک زل زد بهم وگفت:

-نکنه عاشق شدی ناقل...-

هول شدم اما سریع گفتم:

-مسخره چی میگی واس خودت.

نیلو: بچه های دانشگاه یه سفر دو روزه ترتیب دادن با حضور استاد!

باخونسردی گفتم:

-خُب؟-

پری: خب ومرض خبربه این خوبی واکنشت اینه؟

همه باهم خیلی هیجان انگیزه مگه نه نیلو؟

نیلو: البته!

-من حوصله ندارم.

نیلو: بدنباش دیگه باران.

پری نگاهی به لیست انداخت و باهیجان گفت:

-بین کی همرامون میاد استاد آزادمنش.

باشنیدن اسمش سریع سرمو بالا گرفتم.

این روزا نا خواسته باشنیدن اسمش گر میگیرم.

-کی قراره برن؟

نیلو: جمعه!

-کجا؟

پری: شمال، هوای امسال شمال توپه.

تو دوراهی گیرکردم..اینکه برم یا نبرم. بدم نمیام دو روز رو با هاش همسفر
بشم. دو روز کامل، از صبح تا شب کامل می تونستم ببینمش. با این فکر
لیخندی نشست گوشه لبم.

واردخونه شدم بازم خونه تو سکوتیگ فرورفته بود.

دراتاق مادرجون بازبود. کفشام رو در آوردم و به سمت اتاقش قدم برداشتم.

صدایشون رو خیلی ضعیف میشنیدم:

-ولی نمیتونم جلو این بغض، این درد، این زخم کهنه رو بگیرم.

صدای مامان رو میشنیدم که میگفت:

-درکت میکنم مامان همه چیز رو بسپاردست تقدیر.. حتماً یه گشایشی هست.

یعنی در مورد چی داشتن باهم تو اتاق حرف میزدن؟

وارداتاق شدم و سلامی کردم. هر دو بادیدنم هول شدن.

مامان: کی اومدی؟

-همین تازه!

-چرایهویی میای تو زهره ترک شدیم.

-یهویی نیومدم ولی شما اونقدر غرق صحبت کردن بودین که حضورم
روحس نکردین.

نگاهی به مادر چون انداختم چشماش سرخ سرخ بودن.

کنارش نشستم و با نگرانی پرسیدم:

-مادر چون چرا اینقد چشمتون سرخه؟

مامان بامن من گفت:

-داشتیم پیاز رنده میکردیم به خاطر همین.

گنگ بهش زل زد. بیشتر از این نخواستم موضوع روکش بدم. ب*و*سه ای
روولپای مادر چون کاشتم واز جام بلندشدم وگفتم:

-میرم که لباسام رو عوض کنم.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم لباسای تنم رو بالباس خونگی عوض کردم. موهامو دم اسبی بستم.

روی تختم دراز کشیدم و فکرم پر کشید سمت این سفر. از حالا فکر این بودم که بعد از روبرو شدن باهاش چه عکس العملی نشون بدم. واقعا گیج بودم.

شب که همگی دور هم در حال شام خوردن بودیم، بامطرح کردن سفر به خونوادم همه قبول کردن و از اون موقه رفتم اتاقم و بار و بندیلیم رو بستم.

-گم شو بیرون به اندازه ی کافی تحملت کردم زنتیکه عوضی.

باچشمانی که از آنها خشم می بارید زلزد به آن زنی که انداختش بیرون وگفت:

-نه که مسافر خونونه ای مثل آدما دارید.

-اگه مثل آدم نبود تا الان مثل کنه نمیچسبیدی بهش.

در مسافر خانه را بست.

الان به معنای واقعی کلمه آواره شد. بازوهایش را بغل کرد. سردش شده بود. پول هاش ته کشیده بودند و جایی برای رفتن نداشت.

کجا برود؟

کجا بخوابد؟

چی بخورد؟

خودش کرده که لعنت بر خودش باد.

جرقه ای به ذهنش زد.

راه حلی جز این نداشت

رفت و رفت باپاهای بی رمقش به آن سوی به نسبت بدبختی رفت.

صدای دی جی و فریادهایشان سقف خانه راکنده بود. زنگ خانه را فشرد.

در باصدای تیکی باز شد. حیاط بزرگ خانه را طی کرد. حیاطی که چه کارایی قبلا در آن میکرد.

با آن لباسهایی که مندرس شده به سمت در ورودی رفت. متیواز در سالن خارج شد و با دیدنش ابروهایش پریدن بالا و با لودگی گفت:

-به فریب خانم راه گم کردی؟

بی حوصله گفت:

-میلا درو صدا کن.

-اوکی مادمازل.

وارد خانه شد و دقایقی بعد میلاد بیرون آمد.

بادیدن فریبا لبخندگشادی زد و گفت:

-حدس زده بودم که روزی از روزها میای سراغم... امرت عزیزم؟

-او مدم دو کلمه بات حرف بزنم.

- خوب میشنوم!

- من میخوام...

- خجالت نکش پول میخوای؟

با حرص گفت:

-میذارى حرفموبزنم؟

میلادبه صورت تسلیم دستانش را بالابرد و با خنده گفت:

-باشه زن، بگو!

- میخوام کارکنم ...

میلادباشنیدن این حرف قهقهه ای سر داد وگفت:

-میدونى کارم چیه؟

- اره میدونم...مجبورم کارکنم...واسم مهم نیس چجورکاری باشه .

-چی مجبورت کرده؟

- همش تقصیر توئه که من الان آوارم.که به این حال وروزافتادم.دختر ازم بیزار

شده...

- کارم همینه دیگه. خوب غسل روفراری دادی ایول.

- باید این کارو میکردم تا آسیبی بهش نرسه، باید به پلیس خبر میدادم.

میلادیه گفی زد وگفت:

-خوشم اومد که واسه حفظ جون دخترت همه کارانجام میدی... پس میتونم اطمینان داشته باشم که کاری که میخوام بت بدم اون روبه نحو احسنت اجرا کنی...

با کار کردن با میلاد از زندگی یکنواختی که داشت بیرون آمد. هر روز آدمای جدید. هر روز ترنندهای جدید. وارد فصل جدیدی شد که آن را فصل بدبختی می نامید.

باران:

مانتو شیری رنگ همراه با شلوار کتون شیری به تن کردم.
آرایش ملایمی کردم و موهام رو به ور زدم.
خط لبی کشیدم که لبام قلوه ایی تر به نظر برسه.
رو سری ساتن شکلاتی روهم پوشیدم و حالت پایبونی بستم.
کیف ورنی شکلاتی مو هم دستم کردم.

وارد هال شدم. بابا در حال روزنامه خواندن بود. طبق معمول مادر چون تواتاق به دلم مونده یه بار اون رو تو هال بینم.

با صدای بلندی که به گوش بابا چ مامان برسه گفتم:

-من دارم میرم.

بابا روزنامه رو بست و گفت:

-میخواهی برسونمت؟

- نه خودم میرم.

مامان همراه بایه جعبه ای اومد طرفم و داد دستم و گفت:

-این ظرف غذا ته.

لبخندی زدم و گفتم:

-من و این همه خوشبختی محاله!

خندید و دست کشید روی سرم.

بعد از سفارش های مامان و بابا کفشای شکلاتیم رو پوشیدم و از شون خدافظی کردم و از خونه زدم بیرون.

سوار آخرین ماشینی که داشت میومد و با دادن آدرس دانشگاه با سرعتی سرسام سمت دانشگاه رانندگی کرد.

وارد دانشگاه شدم نیلو و پری همراه چند تا از دخترای کلاس تو محوطه ایستاده بودن.

به سمتشون رفتم و باهمه سلام کردم.

ماشینش وارد دانشگاه شد. جای همیشگی پارک کرد و از ماشین بیرون اومد. بادیدنش نفسم بند اومد. کت اسپرت مشکی، زیرکت پیرهن آبی فیروزه ای شلوارکتون مشکی.

موهایش رو رو به بالاشونه کرده بوز وژل زده.

این روزا فقط به امید اینکه بینمش میام دانشگاه. کارم شده زل زدن بهش که دل نا آرومم رو آروم کنم. عجیب با حضورش بندری میر*ق* صید.

پری:خوش به حال زنش.

نگام رو معطوف کردم به پری.گفت زنش.یعنی ممکنه غیر من باشه.اصلا شاید من نباشم.شاید اصلا دوسم نداشته باشه.اما اون ب*و*سه رو چجوری تعبیرکنم؟.چجوری میتونم ساده از اون ب*و*سی که زیر و روم کرده بگذرم وبگم اتفاقیه که افتاد؟

هدی:اره خدایی زنش قطعاً خوشبخت میشه..وای چی میشد اگه مثلش گیرمون بیاد؟

ازاینکه اینجوری دارن در موردش تبادل نظر میکردن خونم به جوش اومد.
دوست ندارم کسی درموردش حرف بزنه.

همه اعزام رفتن کردن.

پنج تا ماشین بیشتر نبودن.همه هم پرشدن.

ماکان روبه من کرد وگفت:

-یه جاخالی دارم میتونی همرام بیای.

اخمام رو کشیدم توهم. آدم اینقد پرو تو عمرم ندیدم زده بود منو داغون کرد
حالا هم ریلکس بهم میگه یه جا خالی دارم.
خیلی دوست دارم بزنم دکوراسیون صورتش روبه هم بریزم. لندهور.

فرشیدیکی از پسرا سمت ماکان اومدو پرسید:

-ماکان واسه من جاداری؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-جا خالیت پرشد.

سمانه یکی از دخترا همراه با نامزدش و برادرش و پری و نیلو تو ماشین بودن.
عجب... یعنی جایی واس من نمونده؟

-ماشینم خالیه میتونی همراهم بیای!

برگشتم سمت صاحب صدا.. کسی نبود جز آرتان.
بهبوازدهنم پریدو گفتم:

-نه نمیخواد.

سردگفت:

-میل خودته پس برگرد خونه چون دیگه همه ماشینا پرشدن وجایی واس
تونمونده.

پشت کرد بهم وبه سمت ماشینش رفت... لعنت به این شانس... لعنت به این
دهنی که بی موقع باز می شه.

با دو دلی صدش کردم:

-استاد!

ایستاد امام رنگشت

باکلافگی گفتم:

-باشه میام.

سمت ماشین رفتم در پشتی رو بازکردم که از لای دندوناش غرید:

-راننده شخصیت نیستم که میخوای پشت بشینی.

پووفی کشیدم و جلونش دستم. بوی عطرش فضای ماشین رو پر کرده. ناخودآگاه
نفس عمیقی کشیدم و به ریه هام کشیدم.

پشت رل نشست و بی هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

بعد از گذشت نیم ساعت به حرف او مد وگفت:

-باماکان میرفتی اون خیلی هواتوداره.

باحرص سرموچسبوندم به پنجره و جوابش رو ندادم.

عصبی گفت:

-باتوام..

روکردم طرفش و باحرص گفتم:

-دلیل نمیبینم جواب سوال مسخرتون رو بدم.

لال شدم اخه چه طرز صحبت کردن بود.

باچشمای به خون نشسته ای زل زدبهم وغرید:

-درست حرف بزن.

اما بازم خودم رو نباختم وگفتم:

-مگه دروغ میگم؟

رگ گردنش زده بود بیرون. صدای نفس های عصبی و تندش به گوشم رسید.

پیروزمندانه بهش زل زدم، اما دیدن قیافش کپ کردم.

پاش رو روی پدال فشرد. دنده رو عوض کرد و تا آخرین سرعت ممکن رانندگی

کرد.

با وحشت چسبیده شدم به صندلی.

با صدای بلندی گفتم:

-آروم تر برو.

اما به حرفام توجهی نکرد و سرعتش رو بیشتر کرد.

نه نباید گریه کنم اما لعنت به این اشکا که همه شه منو پیهش ضعیف میکرد

دادادم:

-آروم تر...-

برگشت سمتم نمیدونم تو صورتم غیر اشک چی دید که سرعتش رو کم کرد

ویه جانگه داشت.

سریع در ماشین رو باز کردم و خودم رو انداختم بیرون.

در حال مردن بودم.

راه نفسم بسته شده بود و اشکام بی محابا میریختن.

باهول او مدستمم و باتته پته گفتم:

-چت شد؟

قدرت حرف زدن رو هم نداشتم. لعنتی نزدیک بود من رو بکشه حالا هم می پرسه چت شد؟

سریع سمت ماشین رفت کیفم رو زیر و رو کرد و آسپره رو درآورد. پس میدونست آسم دارم. سمتم اومد. یه دستش رو پشت سرم قرارداد و چند پیسی داخل دهنم زد.

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.

پشتم رو کردم بهش. فکر اینکه قرار بود چه بلایی سرم بیاد حق زدم.

هر موقه که با خودم فکر میکنم دیگه کاری به کارم نداره، دیگه اذیتم نمیکنه اما زهی خیال باطل.

هر روز با این کاراش داره یه چیزی رو واسم ثابت میکنه اینکه من فقط شاگرد شم. نه بیشتر و نه کمتر. واسش مهم نیستم. من آخر زندگیش بودم و این امر بر شدت گریم افزوده شد.

صداش روشنیدم نگران بود. چرانگران باشه؟. اون که قصد جونم رو کرده کرد.

-خوبی؟

همینطور که پشتم بهش بود با بغض گفتم:

-واستون مهمه؟ فقط چرا..میخوام بدونم چرا دارید بامن این کارا رو میکنید
یعنی اینقد ازم بدتون میاد که قصد جونم رو کردید؟

سریع گفتم:

-نه من...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-شما چی؟ چی رو میخواید توجیه کنید؟

بازوم رو گرفت و منو برگردوند سمت خودش و از لای دندوناش غرید:

-اگه واقعا قصد جونت رو کرده بودم خیلی وقت می کردم کسی هم نمیتونست
جلومو بگیره...واسه یه لحظه فراموش کردم آسم داری.

چی گفت؟

گفت آگه قصد جونم رو کرده خیلی وقته کارشو عملی میکرد.

یعنی درست حدس زده بودم اینکه واسش مهم نیستم. آخه چرا؟

چرا اینجوری بهش دلبستم.

چرا دلبستم بدون اینکه به این فکر کنم که واسش پشیزی قائل نیستم.

اما اون ب* و* سه چی؟ چرا اون روزی منوب* و* سید؟

به چه دلیل من و ب* و* سید؟ چرا منو تو خماری اون ب* و* سه گذاشت؟

چرا گذاشت هر روز و هر شب تو داغی اون ب* و* سه بسوزم؟

چرا خیلی زود وا دادم؟

سرم رو انداختم پایین به فکر اینکه دو سم نداره حق هق کردم.

صورتتم رو قاب کرد و با مهر بونی که خیلی کم تو لحن کلامش شنیده

میشد گفت:

-بخشید!

همین حرف کافی بود تا گریم شدت بگیره.

- باران.. باران... باران.. بسه خواهش میکنم عذر میخوام!

گریم متوقف شد

منوتوشیرینی، باران گفتنش گذاشت.

خیلی خاص اسمم رو صدا کرد که به دلم نشست.

چوری نگام کرد که ناخودآگاه آرامش به وجودم تزریق شد.

- حالاحالت خوبه؟

تنهابه تکون دادن سراکتفا کردم.

- بریم؟

بازم سرموتکون دادم.

در ماشین رو برام باز کرد و با کمی مکث داخل شدم.

این بار با سرعت کمی روند.

سعی کردم از فکر و خیال چند ساعت پیش پیام بیرون سرم رو به پشتی صندلی
تکیه دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم..

بابهت به آریان چشم دوخته بود ایران؟

پس اوکجا برود؟

باشنیدن حرف بعدیش چشمانش از تعجب زیاد گشاد شدند.

-چی من باشما پیام ایران؟

آریان خیلی ریلکس خودش را روی کاناپه انداخت و گفت:

-آره همین که شنیدی!

عسل با تردید لب باز کرد و گفت:

-آخه من برم اونجا چیکار؟

-بمونی اینجا چیکار؟

عسل سکوت کرد که آریان ادامه داد:

-اما میل خودته نمیخوام مجبورتم کنم. میخوای اینجایمونی بمون.

از جا برخاست و مقابل پنجره ایستاد و گفت:

-کارای شرکت رومی سپارم دست یکی که اندازه ی چشمم بهش اعتماد دارم
و میرم ایران پیش آرتان که حال و هوای عوض کنم.

از نظر عسل بد نبود. جایی نداشت که برود پس بهترین گزینه ای بود که
میتوانست زندگی اش را از نو بسازد. محال بود که برود سمت مادرش که هیچ
ردی از آن ندارد

میخواهد که عوض بشود. میخواهد بشود یک عسل دیگر. میخواهد شهرش را
هم عوض کند شهری که مدام خ*ی*ا*ن*ت مادرش و میلاد را بهش سرکوفت
میزند. با این عوض کردن ها میخواهد عسلی جدید، با دیدی جدید، با رفتاری
جدید و با زندگی جدید خوش را تکمیل کند چون از نظر او خیلی چیزها توی
زندگی اش هست که باید باشد که به آن امید و رونق ببخشد. عسلی که خیلی
وقت باید تکمیل میشد اما مال دنیا.. دنیایش را کور و کدر کرده بود.

باتکون دادن سرم موافقتش را برای رفتن به ایران اعلام کرد.

باران:

چشمام رو به آرومی باز کردم.
کش وقوسی به کمرم دادم ونگاهی به اطراف انداختم .
بادیدن ویلا رو بهش کردم و باصدایی گرفته در اثر خواب گفتم:

-کی رسیدیم؟

ریلکس و خونسردگفت:

-چند دقیقه ای میشه!

-چرا بیدارم نکردید؟

ازماشین بیرون اومد و رو پنجره خم شد وگفت:

-خیلی صدات کردم ولی گویا خواب هفت پادشاه رو میدیدی که خیال
بیدارشدن رو نداشتی.
به سمت ویلا رفت.

باحرص دندونام رو روی هم فشار دادم از ماشین بیرون اومدم و برای تلافی
درو محکم به هم کوبیدم.

برگشت سمتم اخماش رو کرد تو هم وگفت:

-مشکلت با در چیه؟

یه تای ابرومو انداختم بالا و با لحنی که حرصش رو در بیاره گفتم:

-آخی شما جا ماشینتون اوخ شدید؟

و داخل ویلاشدم.

ویلایی مدرن و باب روز. ویلای آقای صولتی بود گویا از ارث پدری بهش
رسیده بود.

وقتی که شنیدم از شجوها این سفر رو ترتیب دادن، این ویلا رو در اختیارمون
گذاشت.

آرتان:

خانما تویه اتاق بودن واقایون تویه اتاق دیگه.

اما من تنهایی رو ترجیح میدم به شلوغی.

یه اتاق بزرگ و دلبخشی انتخاب کردم که روبه دریابود.

خودم رو انداختم روی تخت و چشمام رو روی هم قراردادم.

چه راحت چند دقیقه پیش با باز نکردن چشماش نزدیک بود ب*و* سمش.

یادآن روز تو دانشگاه افتادم.

روزی که با دلم در حال جنگ بودم. که با یه ب*و*سه از لباس آتش بس کردم.

یه ب*و*سه ای که مُختلم کرد. یه ب*و*سه ای که غوغا کرد. یه ب*و*سه ای

که حالم رو طوفانی کرد.

من خودم رو باختم در برابر دختری که جسور بودنش منوجذب کرد.

من خودم رو باختم در برابر دختری که بایه نگاه به چشمان دریابیش خلع

سلاح میشم.

من خودم رو باختم در برابر دختری که واسم فرق داشت باهمه. بدون عشوه

و دلبری دلم رو لرزوند.

من خودم رو باختم در برابر دختری که به شدت بهش حساسم. به نیومدناش سرکلاس. به رفتاراش. به همه چیزش حساسم.

من خودم رو باختم در برابر دختری که اشکاش واسم سمه. ناراحتیش قلبم رو مچاله میکنه.

باران:

لباسام رو با تونیک و شلواری که همراه خودم آورده بودم عوض کردم. روسریم رو بستم و از اتاق خارج شدم.
دخترارفته بودن کنار دریا تنها من نرفتم که حوصله نداشتم. تو راهرو بودم که صدای یکی به گوشم رسید.
بیشترکه گوشام رو تیزکردم فهمیدم که صدای نیلوفره منم که کنجکاو...

-چرا دست از سرم برنمیداری؟

**

-بین سامیار فقط یه بار دیگه بهم زنگ بزنی پتت رو میندازم رو آب گفته باشم!

**

-اتفاقا همین کاروانجام میدم نشونم بده چند چندی آقای زرنگ!

**

-گمشو عوضی حالم ازت به هم میخوره... نمیخواهت عوضی بفهم نفهم...

تماس روقطع کردوزد زیرگریه..

کی بودکه داشت باهش حرف میزد؟

چرا نیلو اینقد عصبی بود؟

سمتش رفتم ونگران پرسیدم:

-چته نیلو؟ چراداری گریه میکنی؟

خودش روانداخت بغلم و بیشترگریه کرد

دلَم هری ریخت و نگران تر ازقبل پرسیدم:

-چی شده نیلو توکه نصف جونم کردی!

باگریه گفت:

-باران دیگه خسته شدم دیگه ناندارم.

ازبغلم جداش کردم وبهش زل زدم

عصبی گفتم:

- یامیگی چته یا خودم از زیر زبونت میکشم دِ بگودیگه.

-عموم منو واسه پسرش سامیار در نظرگرفته، سامیار هم بدش نمیاد.
البته میدونم که قصدش از ازدواج با من چیه قصدش اینه که نابودم کنه. جواب
رد دادم اما سیریش ترازاین حرفابود. من سامیارو خوب میشناسم یه دختر بازبه
تمام معناس.. آدم خیلی خطرناک یه.. آتوازش دارم که اگه روبشه
فنامیشه. نمیدونم چیکارکنم.. خیلی ازش میترسم .

-منظورت چیه ازاینکه آدم خطرناکیه مگه چیکارکرده؟

-نمیخوام ذهنت رومشغول کنم.

-بگودیگه.

باتردیدزل زدبهم وگفت:

-تو..تویکی، ازپارتی هایی که میرفت به یه دختر ۱۸ساله ای ت*ج*ا*و*زکرد...

دهم اندازه ی غار باز شد واونم ادامه داد:

-یه خمار بازه لات بی سرو پاس...عموم ازکاراش خیرنداره..میتروسم بلایی
سرم بیاره.

-ترس نداره به عموت میگی وقال قضیه رومیکنی!

-فکرکردی به همین آسونیاست من نمیتونم ازجونم مایه بزارم.

-خب حالا میخوای چیکارکنی دقیقاچی میخواد؟

-میخواد که با هاش ازدواج کنم ..اون منو واس خودم نمیخواد..اون میخواد
یکی شم مثل خودش که هر جابره پای منم باهاش کشیده بشه.

-اون که تورو واسه ه*و*شش میخوادچرا اومدسمت تو..دخترای زیادی هستن
که زودپامیدن چرازوم کرده بهت...
-خب اخه...

فهمیدم یه کاسه زیرنیم کاسس ورک گفتم:

- نیلومیدونم که قضیه یه چیز دیگس بگو موضوع چیه شاید باهم دیگه تونستیم
یه راه حلی پیدا کنیم...

- الان نمیتونم بگم بذار واسه بعد.

- باشه عزیزم نمیخوام زیاد پافشاری کنم.. این همه اصرار واسه گفتن اینه که
خودت رو خالی کنی که راحت شی و احساس سبکی کنی تا تحت آمپاس قرار
نگیری.

لبخندی جونی زد و سرشوتکون داد

آرتان:

مردا تو باغ در حال کباب کردن جوجه بودن و صدای قهقهه هاشون به من که
کنار دریا نشسته بودم، رسیده.

روی ساحل نشسته ام و تو عالم خودم گم بودم.

عالمی که منو به هر سویی که مایه ی عذابم بود میبرد.

دلم واسه بچگیام تنگ شده.

بچگی بدون دنگ و فنگ، بدون ترسی، بدون ناراحتی، غمی، بغضی، دردی، بدون
هیچ طوفان خراب کننده ی زندگی، طوفانی که بتونه من وچ از شادایم، سرگرمی

یام با بازی های مورد علاقم تو باغ مورد علاقم دورکنه. اما حیف که هر چه بزرگتر میشم غم بزرگ تر میشه. دوست دارم به جوری خالی کنم. او مدم اینجا اما نتونستم مثل اول برگردم به خونه بنیان گذار شادایم. حیف که همه چیز خراب شد و از اون پسر بچه ی بازی گوش و شیطان انسانی ساخته شد که دلش از سنگ شده. کینه به دل داشته باشه و غمی داشته باشه که واسش سخت باشه لبخند زدن، به همه بدبین شده باشه. چه سخته دور بودن و گوشه گیر شدن.

از جام بلند شدم و به سمت ویلا راه افتادم. همین که وارد ویلا شدم، بوی جوجه کباب شده خورد به بینیم.

همه مشغول بودند. خوش بودند. بهشون غبطه خوردم. چشمم خورد به باران که در حال چیدن بشقاب ها بود. محو شدم بهش. محو دختری که زل زدن بهش بهم آرامش میداد. آرامشی که خیلی وقته حسش نکردم. آن دختر ریز جثه تونست به قلبم نفوذ کنه و دلم که از سنگه رو نرم کنه. چشمم رو روی هم قراردادم. سرم رو، رو به آسمون گرفتم و آروم با خدای خودم زمزمه کردم: "من اینونمیخواستم، نمیخواستم به یکی بیش از حد اهمیت بدم، ولی دارم میدم، من نخواستم و شد، میترسم از خواستن و نشدن، از شدن و نخواستن، خدا یا چه بلایی داره سرم میاد، من اینجوری نبودم، چرادرای بامن همچین معامله ای میکنی؟"

نفسم رو با صدا دارم بیرون. سرم رو انداختم پایین که نگام تو نگاهه بهت زده اش گره خورد. تو دو جفت چشم آبی وحشی. چشمماش عجیب غریب

بودن، خاص بودن، با اون نگاه آبییش داشت تشنم میکرد. نه من از رو میرفتم نه خودش.

لابد از این لب تکون خوردن هام با خودش خیال کرده که دیوونه شدن رفت. نگاهش رو دوست داشتم. پاک بودن. مظلوم.

نمی دونم چم شد که زوم کرده بودم به چشماش و نگاه ازش نگرفتم. تا اینکه خودش سرش رو انداخت پایین و داخل ویلا شد.

همه با سر و صدا غذاهاشون رو خوردن.

یکی می گفت، یکی می خندید.

بعد از صرف ناهار، آقایون بساط قلیون و شطرنج راه انداختند.

ازشون جداشدم و وارد ویلا شدم

باران:

-زوم کرده بود بهش ولی بازم پسر بدی بود، کاراش، نگاهاش، با اینکه برای ازدواج میخواستش اما بازم نگاهاش به تموم دخترا هیز بود، ستاره هم بدش نمی یومد ازش چون هر دختری از نگاه اول شیفتش می شد.

از نظرتیپ و قیافه کامل بود اما از نظر اخلاقی ناقص.

ازم خواست که واسطه بشم که ستاره رو بهش نزدیک کنم، نخواستم اینجوری بشه، نمیتونستم شاهد بدبختیه دوستم بشم.

اینقدر توسترسش خوندم که ستاره سامیار اونی نیست که تو بهش فکر میکنی.. بهش گفتم چجور آدمیه.. بهش گفتم به اون دختر بدبخته ت*ج*ا*و*ز کرده.. بالاخره تونستم از ذهن و قلبش بندازمش بیرون. به اولین خواستگارش جواب مثبت داد و رفت اون ور آب. تا حالا که هنوزم که هنوزه سامیار من رو مسبب میدونست !

میگه همونجور که ستاره رو ازم گرفتی مهم ترین چیز زندگی ت رو ازت میگیرم در اصل میخواد باهام ازدواج کنه که تلافی دربیاره.

من که تموم مدت شنونده بودم با تموم شدن حرفش به فکر فرو رفتم حق با نیلو بود که نگران دوستش باشه.

-فکرشو نمیکردم همچین آدمایی تو دنیا هست.

-بدترش هم هست سامیار یه گرگیه تو لباس میش، بلده چجوری طرف رو گول بزنه، مطمئنم اگه ببینیش پی به ذات درونیش میبری.

از جاش بلند شد و گفت:

-من میرم داخل.

من رو تنها کنار دریا ترک کرد و رفت.

نفسم رو با صدا دادم بیرون. نگران نیلو بودم.

نگران بودم که اتفاقی سرش بیاره. با حرفایی که زد مطمئنم هیچی ازش بعید نیست.

از جام بلند شدم.

چرخیدم سمت ویلا که با دیدن ماکان درجا ایستادم.

قیافش گرفته بود.

اخمام رو کشیدم تو هم، خواستم راهم رو کج کنم که با التماس گفت:

-باران خواهش میکنم فقط چند دقیقه میخوام باهات حرف بزنم این فرصت
روازم نگیر خواهش میکنم؟

دستام رو تو هم گره کردم و خشک و جدی گفتم:

-می شنوم!

ازاین که این فرصت طلایی رو بهش دادم نفس عمیقی کشید و لبخندی زد.

یه قدم بهم نزدیک شد و روبرم ایستاد.

بهم زل زد و با لحنی که کم ازش شنیده می شد گفتم:

-میدونم خیلی اذیتت کردم، میدونم اشکت رو در آوردم، ولی بخدا همه ی کارام فقط واسه بدست آوردنت بود، اینکه بتونم ذهنت رو مشغول خودم کنم. باران من... من... باران من خیلی دوست دارم. به خدا خیلی دوست دارم.

صداش رفته رفته گرفته می شد اما با این حال به حرفاش ادامه داد:

-باران من میخوامت...

باکنگی بهش زل زدم که جرئت پیدا کرد و خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و دو طرف بازو هام رو بین دستاش حصار کرد و من رو انداخت بغلش و گفت:

-ازت میخوام که با هام ازدواج کنی، میخوام زنم بشی، میخوام عشقم شی، میخوام خانم خونم شی، میخوام فقط و فقط مال من بشی باورکن چیزی واست کم نمیذارم توفقط بگو بله تا دنیا رو به پات بریزم.

تقلا کردم که از بغلش بیرون بیام امانتونستم و باحرص گفتم:

-ولم کن ماکان این کارا چیه؟

محکم هلش دادم و انگشت اشارم رو گرفتم طرفش و تهدیدکنان گفتم:

-از سر راهم دور شو فهمیدی، ازاین رفتارام باید بگیری که جوابم چیه، دوست داشتنت روهم بریز پای کسی که درحدمت باشه.

خواستم برم که جلو راهم رو سد کرد.
چشماس پر از اشک بودن. با بغض گفت:

-آخه چرا؟ چرا این داری با من این کارو میکنی؟ چرا قبولم نداری؟ چرا عشقم و دوست داشتتم رو پس میزنی؟

اینقدتو بهت اشکاش بودم که نتونستم حرفی بزنم. نشدست زمین و سرش رو میون دستاش گرفت و با صدای پر دردی گفت:

- به خاطرت دور هرچی دختر بود خط کشید، دورپریناز، دورهمه، فقط به خاطر اینکه به دستت بیارم...

تاحالا گریه ی هیچ مردی روندیده بودم و ای کاش هم نمی دیدم. دلم ریش شد، روم رو کردم سمت دریا. چقد سخت بود دیدن گریه ی یه مرد.. گریه های

از ته دلش... اشتباه کردی ماکان قلبت اشتباه کرد... خیلی وقته که قلبم متعلق به خودم نیست.

صدای هق هقش به گوشم رسید با صدای دورگه ای گفت:

-دوست دارم لعنتی! به خدا دوست دارم. باین بی محلیات دارم میمیرم وزنده میشم. نگاه خالی از حسرت رو که می بینم دوست دارم خودم رو بکشم. تو چیکارم کردی!

باینکه خیلی اذیتم کرد اما میدونم که عاشق شدن درد خیلی بدیه چون که من گرفتار شم.

جلوش زانو زدم و با صدای آرومی گفتم:

- ماکان من... من نمیتونم همون حسی رو به تو داشته باشم که تو بهم داری.. من ...

کلافه از جام بلندشدم.

صدای بمش رو از پشت شنیدم که می گفت:

-منتظرت میمونم...

برگشتم سمتش و سریع گفتم:

-نه ماکان چرا نمیفهمی من نمیتونم دوست داشته باشم...

سرش روانداخت پایین و اشکاش ریختن وگفت:

-چی کم دارم که لایق دوست داشتنت نیستم...

-دوست داشتن اجباری نیست ماکان چرا متوجه حرفام نمیشی...

میچ دستم روگرفت و بغلم کرد دستاش رو سفت سفت دور کمرم حلقه کرد واز اونجایی که شال سرم بود بر اثر باد، کمی شل شده وموهای جلوم ریخته شد بیرون..بهت برم داشت.

لباش رو چسبوند به گوشم وگفت:

-توفقط مال منی باران...

از برخورد لبش روی گوشم مور مور شدم.

ازاینکه تو بغلشم حس بدی داشتم هلش دادم وعصبی گفتم:

-بار دیگه بخوای پا از گلیمت دراز تروکنی من میدونم و تو.

ازش جدا شدم و به سمت ویلادویدم. دوست داشتش رو نمی خوام، عشقتش
رو نمی خوام.

چطور ازم انتظار داره بعد از اون همه بلایی که سرم آورد، دوستش داشته باشم.
آدمی به خوش خیالی اون تو عمرم ندیدم.

اما دروغ چرا، دلم سوخت. برای یه لحظه خودم رو گذاشتم جاش. اگه آرتان من
رو دوست نداشته باشه چی... من قطعاً می مردم. حس بدی بود... خیلی بد. اما
با این حال نمی تونستم ماکان رو دوست داشته باشم.

آرتان:

از اتاق خارج شدم که نگام تو نگاه عصبی باران گره خورد.
بادیدنم اخماش رو کرد تو هم و وارد اتاق شد.

وا رفتم این چش بود؟

چرا عصبی بود؟

چرا اخماش تو هم بودن.

از دیدن اخماش ته دلم یه جوری شدم. یه جورایی دوست نداشتم این اخماش رو، حداقل برای من.

از پله ها پایین اومدم.

هنوز مردا در حال بازی شطرنج بودن که آقای صولتی بادیدنم گفت:

-آرتان جان نمیای یه دور بازی کنیم؟

مثل همیشه جواب دادم:

-نه حوصله ندارم.

-بابا تو که از موقعی که اومدی عین مجسمه ای نه کاری نه حرفی...

سکوت کردم. حرفی نداشتم که بزنم.

خیلی وقته که از این بازی ها فراری بودم.

ماکان باقیافه ای گرفته وارد سالن شد.

چشماس سرخ سرخ بودن.

همه با دیدنش بهت برشون داشت.

آقای صولتی از جاش بلند شد و سمتش رفت و پرسید:

-چی شده چرا قیافت این ریختیه؟

-هیچی نیست فقط کمی خستم. میرم یکم استراحت کنم.

ازمون جدا شد و سمت پله ها رفت و دوتا دوتا بالا رفت.

دوزاریم افتاد که یه اتفاقی بینشون افتاده.

با دیدن چشمای سرخ ماکان و چشمای عصبی باران که ازشون آتیش زبونه می

کشید پی به ماجرا بردم.

اخماموکشیدم توهم. واقعا من یه چیزیم می شه.

هر چی سعی می کنم از فکرش بیان بیرون، بیشتر فکرم سمتش کشیده می

شد. هر چی سعی می کنم خودم رو با این فکر که اونم مثل بقیه ی

دختراس، کمتر به این نتیجه می رسم.

من عشق نمی خوام. دل بستگی نمی خوام.

دل مشغولی نمی خوام... من هر چیزی که نمی خواستم داره می شه!

باران:

سمانه: دخترا نظرتون چیه بریم بازاریه گشتی بزیم؟

پری: قربون اون دهننت برم که بلدی چه موقه ای بازش کنی؟

سمانه: من میرم به عشقم خیر بدم.

پری ادای عتق زدن رو در آورد که سمانه گفت:

-خفه شو آشغال دلتم بخواد یکی مثل عشقه من گیرت بیاد.

پری: بهترشم گیرم میاد...

سمانه از اتاق خارج شد.

نیلو: چته باران از وقتی برگشتی یه جوری بی؟

به خودم اومدم و نگام رو دوختم به نیلو و بی اختیار گفتم:

-ماکان!

-ماکان چشمه؟

-بم گفت که دوسم داره.

-اینکه چیز جدیدی نیست از اولم پیداست که دوست داره.

-اما اینبار با همیشه فرق داشت. باورت میشه جلو روم گریه کرد.

بابهت گفت:

-واقعا؟ گریه کرد.. باورم نمیشه...

-و منم همین طور.

سکوت کردم که پرسید:

-چرا بهش فرصت نمیدی؟

-دوستش ندارم...

-پس کی رو دوست داری؟

بهش زل زدم.. نمیخوام از دوست داشتمم، از حسم خبردار بشه. از حسی که یه طرفست و معلوم نیست که دو طرفه بشه، به خاطر همین گفتم:

-مگه باید کسی باشه..بیخیال نمیخوای آماده بشی؟

سرش رو تکون داد و از روی تخت بلند شد و ازم جدا شد.
سعی کردم فکرم رو از ماکان بگیرم. بلند شدم و خودم رو آماده کردم.

حاضر و آماده همراه دخترا به سالن پیوستیم.

همه سوار ماشیناشون شدن.

اینبار چند نفر همراه آرتان تو ماشین بودن و من با دخترا رفتم.
قرار بر این شد که اول برن بازار بعدشم شام رو تو یه رستورانی صرف کنن.

به بازار رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم.

-میتونم باهات حرف بزنم؟

برگشتم سمت صاحب صدا مسعود بود.

به بازار و جمعیتی از مردم که در حال رفت و آمد بودن اشاره کردم و پرسیدم:

-به نظرت این جای مناسبیه واس حرف زدن؟

-زیاد طول نمیکشه!

-می شنوم؟

-درمورد ماکان!

-بین مسعود بهتره تو دخالت نکنی!

-اگه حالش رو میدیدی این حرفا رو نمی زدی اولین باریه که اون رو اینجوری داغون و شکسته می بینم!

-مگه من بش گفتم بیا و عا شقم شو، بعدشم بعد بلاهایی که سرم آورد خیلی انتظار بی جایی داره که باهاش نرم برخورد کنم و عین خیالمم نیس.

-خودشم از کارایی که کرده ناراضی و شرمندست ولی خب آبی که ریخته شد نمیشه جمعش کرد ازت میخوام یه فرصت دیگه ای بش بدی که نشونت بده
چقد دوست داره...

-فرصت دیگه و بعدی و غیره درکارنیست برو این حرفا رو بهش برسون که
نمیخوام دور و برم بینمش.

ازش جداشدم و نگام رو دوختم به دور و برم اما دخترا رو ندیدم.
بیخیالشون خودم تنهایی خریدام رو میکنم بهتره.
واردمغازه ماتتوفروشی شدم.

فروشنده یه زن بود که تریپ آبی مشکی زده بود.
باوارد شدنم ازجاش بلند شد و ستمم اومد و با خوشرویی گفت:

-سلام خوش اومدید...چجوری میتونم کمکتون کنم؟

-میخوام یه نگاهی بندازم.

-بفرمایید.

به مانتوهایی که آویزون مانکن بودن نگاه کردم همه خوشکل وشیک بودن.
سمت مانتویی که کالبا سی رنگ بودرفتم.دکمه های طلایش یه طرفه بودن و
کمر بند ظریف و بسیار ساده ای رو کمر میخورد.

-سلیقت زیرصفره..

برگشتم پشت سرم که به جسم سفت و گرمی برخورد کردم.
سرمو بلند کردم. چشمم تو دو جفت چشم طوسی گره خورد.
بوی عطرش روبه ریه هام فرستادم و ازش جدا شدم
پشتم رو کردم بهش و گفتم:

-سلیقه ی من به شماربطنی نداره.

به مانتویی مشکی طلایی اشاره کرد و گفت:

-به این میگن سلیقه.

دقیق به مانتوزل زدم. راست میگفت مانتویه بسیار شیکیه بود، اما با این حال
خودم رو نباختم و گفتم:

-نمیشه گفت عالیه!

-مطمئنم اگه این مانتو رو بگیری همه به سلیقت میخندن.

حرصم گرفت و گفتم:

-اصلا شما اینجاسیگار می کنید؟

-اومدم واس یکی مانتو بگیرم.

روکرد طرف فروشنده و به مانتوی مشکی اشاره کرد و گفت:

-این مانتو رو میخوام.

بازم خالی شد. وارفتم... واسه یکی؟

یعنی کی واسه کی این مانتو رو گرفت؟

فروشنده مانتو رو تو پلاستیک گذاشت و داد دستش.

نگاه گذرای بهم انداخت.

بغضم گرفت.. لعنتی... به محض فکر کردن به اینکه آرتان دوسم نداره قطره

اشک سمجی از گوشه چشمم ریخته شد. اون مانتو رو گرفتم و از مغازه بیرون

اومدم.

حرفش بدجوری منو پکر کرده. لعنت بهش. یه آدم تا چه حد می تونه مغرور و

خودخواه باشه.

با دخترا برخورد کردم.

کلی خریدکرده بودن و کیفور شده بودن.

پری بااشتیاق ازم پرسید:

-چی گرفتی بارن؟

-یه مانتو!

باقیافه ی کش اومده ای گفت:

-فقط؟

تنهابه تکون دادن سراکتفاکردم که یه "دیوونه ای" نثارم کرد.

سمانه:ماکه چشم بازارو کور کردیم.

-مبارکتون باشه.

نیلو:چراهمراهمون نیومدی باران؟

-پیداتون نکردم دیگه بیخیال شدم.

پری: یه زنگی به نامزدت بزن بین کجان...

سمانه به تبعیت از حرف پری گوشیشو از کیفش درآورد و شماره ی نامزدشو گرفت.

-الوعزیزم کجایی؟

*

الان میایم!

*

خدافظ.

تلفن رو که قطع کرد رو بهمون کرد وگفت:

-همگی تو کافی شاپن.

وبه دنبال این حرف همگی راهی کافی شاپ شدیم، اما همین که وارد کافی شاپ شدیم سر چرخوندم که بینم کجا نشسته. با دیدن پسر که دور استاد صولتی در حال بگو و بخند بودن و آرتان باهاشون نیست، بادم خالی شد.

بعد از کمی نشستن تو کافی شاپ دم غروب عزم رفتن کردیم.

امروز برای من روز خیلی سخت و کش داری بود. ماکان یه طرف و حالی که آرتان ازم گرفت یه طرف.

دوست داشتم تنها بمونم. تنها اشک بریزم به این دوست داشتن هیچ و پوچی که گرفتارش شدم.

به رستورانی شیک و مدرنی که از قبل میزی رو رزرو کرده بودند رفتیم. هرکدوم با سر و صدای خاص خودش رو صندلی نشست. به دلیل تعداد زیادمون میزه بزرگی رو واسمون در نظر گرفته بودن.

از شانس خوشکلم رو بروی آرتان بودم.

همه باخوش و بش مشغول بودن و منم بی اشتها فقط با غدام ور میرفتم.

بعد از شنیدن اون حرف از آرتان اشتهام کور شد.

داشتم از کنجکاوای می مردم که بدونم صاحب ماتو کیه. یعنی باور کنم یکی دیگه رو میخواد؟

اما آخه اون ب* و *سه؟

به زور جلوی بغضم رو گرفتم که نترکه و سکه یه پولم کنه.

با بلند شدن صدای گوشیم از اون همه فکر آزار دهنده بیرون اومدن.

بادیدن نام خوشکل بابابی اختیار لبخند زدم و از جام بلند شدم.

حرف زدن اونجا خیلی دشوار بود.

وارد سرویس بهداشتی شدم و دکمه اتصال روبرو را زدم.

-سلام بابایی!

-سلام دخترم خوبی؟

-من خوبم شما خوبید؟ ماما، مادر جون؟

-همه خوبین کجایی؟

-همگی الان رستورانیم...

-خوش میگذره؟

-بگی نگی دلم واستون تنگ شده.

-ماه هم همینطور.. مواظب خودت که هستی؟

-خیلی بابا.. خیلی هوای خودم رودارم.

بابا ریز خندید و با خنده گفت:

-وروجک، مامان و مادر جونت سلام می‌رسونن و میگن خوب غذا بخور.

چشم بلندبالایی گفتم و پشت بندش:

-شما نگران نباشید، چاق و چله خدمتون می‌رسم.

-امیدوارم، هب عزیزم کار نداری؟

-نه خدافظ.

-خدافظ.

ارتباط تلفنی که قطع شد احساس سبکی کردم.

از سرویس بهداشتی خارج شدم.

رستوران بسیار بزرگی بود و جایی که ما نشسته بودیم با سرویس بهداشتی

فاصله زیادی داشت.

بین راه سرم که تو گوشیم بود که به یه نفر برخورد کردم و گوشیم افتاد زمین و

داغون شد.

دولا شدم و درحالی که جمعش می‌کردم گرمی زدم:

-مگه نمیپسند...

از جام بلند شدم و به شخصی که برخورد کردم زل زدم.
شخصی حدودا ۲۴ ساله و بسیار جلف.
موهایی فشنی و پوست برنزه ای داشت.
بلوزی آستین کوتاه بسیار تنگی پوشیده. رو بازوهاش کلی خالکوبی کرده
از نوک پا تا سرم نگام کرد.
نگاهش هیز بود و کثیف.
عصبی غریدم:

-چشماتو درویش کن آقا!

شروع کرد به جویدن آدامشش و بالحنی کشاری گفت:

-و اگه نکنم؟

عصبی تر از قبل گفتم:

-چشماتو از کاسه در میارم!

پوزخندی صدا داری زد وگفت:

-من عادت ندارم چشمامو رو به دخترای داف و ه*و*س انگیزی مثل شما درویش کنم.

با این حرفش آتیش گرفتم و خون خونمو می خوردم. به حدی، کفری شدم که نا خونای بلندم رو توکف دستم فرو بردم.

جواب دادن بهش مساوی با پایین آوردن شخصیتم بود.
با خشم نگاهش کردن و به سمت میز رفتم و سرجام نشستم.
سنگینی نگاه یکی روحس کردم سرم رو که بلندکردم چشمام توچشماش گره خورد. چشماش سوالی بودن. یه جوری بودن که در اونا حل می شدم.
اما با یادآوری حرف امروزش اخمامو کشیدم توهم و به غذا خوردم ادامه دادم.
بعد از اتمام شام آقایون پول رو پرداخت کردن و سمت در خروجی قدم برداشتن.

من و نیلو در حال رفتن سمت در خروجی بودیم که نیلو از کنارم کشیده شد.
کشیده شدنش همانا و جیغ خفه ای که کشید همانا.
برگشتم بینم کیه که بادیدن همون پسره اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

-عوضی چرا او مدی دنبالمون؟

بازوی نیلو رو تودستش گرفته و دم گوشش، بالحن چندشی گفت:

-نگفته بودی دوست به این خوشکلی داری!

در حالی که صورت نیلو در هم بود با زور گفت:

-ولم کن سامیار...

چی چی گفت سامیار؟! یعنی همون سامیار؟!... پسر عموش؟

سامیار: خیال کردی میتونی از دستم فرار کنی؟ زیر زمین هم که باشی پیدات میکنم و مینشونمت سر سفره ی عقد.

دسته نیلو رو گرفتم که بکشم سمت خودم که جداش کنم... اما دریغ...

عصبی رو بهش گفتم:

-ولش کن!

روبه من گفت:

-پس خانم وحشی دوست نامزد بنده هستن؟

نیلو با حرص گفت:

-من نامزدت نیستم احمق...

- به زودی میشی..مثل دخترخوب به حرفام گوش میدی میری بیرون منو نامزدت معرفی میکنی که همراة بیام ویلا..وگر نه مجبورمیشم آبروت رواینجا جلوهمه ببرم.

نیلو بی صدا اشک ریخت.

عصبی شدم و رو به نیلو گفتم:

-چراساقتی؟ از این پسر پاپتی میترسی؟

-مواظب حرف زدنت باش جوجه من ظاهراً آدم آرومیم ولی باطناً یکی دیگم پس کاری نکن که باطنم رونشونت بدم.

نیلورو همراه خودش به بیرون کشید.

پشت سرش راه افتادم آقای صولتی بادیدنمون گفت:

-بالاخره تشریف آوردید!

سامیار: سلام!

همه نگاهشون کشیده شد

سمت سامیار.

نیلو با تردید لب بازکرد و گفت:

-سسسامیار نامزدم.

سمانه: نامزدت؟ پس چرا از قبل نگفته بودی؟

سامیار: نیلوفر عادت نداره چیزای گرانبهاشو روکنه...

عقم گرفت گرانبها. از خودراضی لندهور.

باهمه سلام و احوالپرسی و اظهار خوشوقتی کرد.

پری سمتش رفت و با اون صدای تو دماغیش گفت:

-خوشبختم آقا سامی! البته اشکال نداره شما رو سامی صداکنم؟

سامیار هیز زل زدبه پری وگفت:

-نه چه اشکالی... اینجوری اسمم قشنگ شد.

پری دستش رو سمت سامیار دراز کرد و گفت:

-از دیدنتون خوشحالم.

سامیارهم از خداخواسته دستاشو تو دستای پری گذاشت و اظهار خوشحالی کرد.

چشمام گشادشدن.

دختره ی جلف... نیگا چیجوری تغییر رنگ داد با دیدن سامیار.

پری آدم بشو نیست... تارکرم نریزه و خودشو نشون نده راحت نمیشه.

پری: مشکلی نیست که همراهتون پیام؟

سامیار: نه هیچ اشکالی نداره.

- باران خانم؟

برگشتم سمت صاحب صدا.. آرتان بود. خوب بلده جلو جمع چی صدام
کنه.. تنهاکه میشیم میشم باران بدون پسوند خانم.

- بله؟

- میتونید همرام بیاید!

از خدا خواسته پریدم داخل ماشینش. عطر شو با تمام وجودم بلعیدم. پشت رل
نشست و ماشین رو روشن کرد.

استرس تمام وجودم رو گرفته بود.

نکنه بلایی سرش بیاره؟

با برخورد اول حساب کار اومد دستم که چه جونوریه.

-خوبید... نرمال نیستید؟

-نه خوبم فقط کمی سردهمه!

بخاری رو روشن کرد وگفت:

-الان گرمتون میشه...

ازاینکه به فکرم بود و حالم رو پرسید دلم غنچ رفت، اما یهو یادم اومدکه هرکی

جای اون باشه این سوالو میپرسید.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا که به حرف اومد:

-چرا دوشش نداری؟

باکنگی برگشتم سمتش و پرسیدم:

-چی گفتید؟

-ماکان رو میگم چرا بهش یه فرصت دیگه ای نمیدی.؟

بغضم گرفت چه راحت حرف از دادن فرصت دوباره به ماکانینگ میزنه. بدون
یه ذره فکرکردن به اینکه من اونو میخوام و هیچکس رو غیرش نمیخوام.

تلخ گفتم:

-این به خودم ربط داره!

-هر دختری آرزوی یه همچین شخصی رو داره که از ته دل دوستشون داشته
باشه.

-من از این آرزوها ندارم.

من همه ی آرزوم اینه که اونو داشته باشم.

-یعنی میخوای بگی تو تافته جدا بافته ای؟

برگشتم سمتش و با حرص گفتم:

-چی گیرتون میاد از این حرفا؟

-هیچی فقط به نظر من به فرصت دیگه ای بهش بده که اشتباهاتشو جبران کنه!

-مشکلت چیه؟

شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت:

-هیچ مشکلی الیخصوص با تو یکی ندارم.

هه یه بار میشم تو، یه بار هم میشم شما.

من نمیتونم بفهممش.

رومو کردم سمت پنجره و گفتم:

-پس به رانندگیتون ادامه بدید.

صدای عصبیشوشنیدم که می گفت:

-ببین به من دستور مستور نده من شوفرت نیستم.

پوزخندی زدم و برای اینکه حرصشو در بیارم گفتم:

-اونی که درخواست کرده باهاشون برم شما مید. پس یه جورایی شو فرم
محسوب میشد... .

محکم زد روی ترمز که به جلو پرت شدم. خداروشکرکه اتفاقی واسم نیفتاد.
برگشتم سمتش که بادیدن قیافه ی برزخیش لال شدم.

عصبی از لای دندوناش غرید:

-پیاده شو.

و ارفتم!

با بهت گفتم:

چی؟

-همین که شنیدی برو پایین.

باترس گفتم:

-تو این شبی؟

-به من ربط نداره.

دستامو محکم رو هم فشار دادم. بغضمو قورت دادم و با دستای لرزونی
دستگیره ی درو کشیدم پایین و از ماشین پیاده شدم.
بدون نگاه کردن بهم که ببینه ترس و تو چشمام رو گازشو گرفت و رفت.
واقعا ولم کرد و رفت.
چطور دلش او مد.

ای خدا بندت چرا اینقد سنگدله؟

چرا من عاشق این آدم سنگی شدم؟

اشکام خودبه خود سرازیر میشدند.

رو صندلی که تو پیاده رو بود نشستم و بازو هامو بغل کردم و آروم هق هق
کردم. یه حرف از من باعث شد من رو اینجا تک و تنها ول کنه و بره و ککشم
نگزه... لعنت به این زبونم.

ماشین فراری جلوم ترمز کرد که صدای آرمن ۲ afm تا آخر بلند بود.

سرنشیناش دو تاپسر بودن پسری که سمت شاگرد نشسته روبه من با نیشخند
گفت:

-خوشکله نصف راه ولت کردن؟

همین رو کم داشتم حالا باید چیکار کنم؟
من چجوری از پس این دو تا گرگ و لاشخور بر پیام؟

پسره از ماشین پیاده شد و جلوم زانو زد و دقیق به صورتم زل زد.
خودم رو جمع و جور کردم.

-بیا سوار شو بهت بدنمیگذره.

از جام بلندشدم وکی عقب رفتم. ترس تموم وجودم رو فرا گرفت...
پسری که پشت رل نشسته با تمسخر گفت:

-اوووف چه لوس حمید سوارش کن بیاد.

دستشو به سمتم آورد. به هق هق افتادم.

عین بید می لرزیدم.

- بردار اون دست کثیف رووو.

سر بلند کردم و با دیدن آرتان همه چی یادم رفت و دویدم سمتش و پشت سرش سنگر گرفتم.

سرشو کمی به سمتم خم کرد و آرام پرسید:

- خوبی؟

تنها سرم رو تکون دادم.

برگشت سمت همون پسره که خواست دستم رو بگیره. سمتش رفت و غرید:

- گورتو گم کن وگرنه شرمیشه.

- چیه خواهرته؟

واون موقع نفهمیدم چی جوابش روداد، چون صداش اومد پایین.

یقه ی پسره رو محکم گرفت و غرید:

-حالا هم گمشو عوضی.

پسره سوار ماشین شد و رفت.

آرتان برگشت سمتم.

خوشحال بودم که ازدستشون خلاص شدم.

اما با یادآوری اینکه اون باعث و بانی این شد که با اون پسرا دربیفتم اخمامو کشیدم توهم .

-بیا سوار شو هوا سرده.

بازم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

باید حرفمو میزدم وگرنه منفجر میشدم.

باصدای بلندی گفتم:

-فکرکردی کی هستی که هرچی دلت خواست انجام میدی خیال کردی من

نمیتونم بدترش رو انجام بدم.

جلو زبونت رو بگیر که منم بگیرم.

پشت بهش کردم و به اشکام اجازه ریختن دادم.

آرتان:

واس یه لحظه از حرفی که زد خونم به جوش اومد و از ماشین پیادش کردم و ای کاش نمی‌کردم.

من چجورتونستم تو این شبی ولش کنم من من واقعا احمق بودم. نتونستم برم و ولش کنم به خاطر همین زیر درختی پارک کردم و همه حرکاتش روزیرو نظر گرفتم.

بادیدن گریه هاش مثل سگ پشیمون شدم. آخه من که تحمل ناراحتیش رو ندارم چرا خیلی زود عجله میکنم.

با هر هقی که می زد دلم می لرزید.

بادیدن اون پسره که داشتم مزاحمش میشد و خواست دستاشو بگیره؛ دستایی که فقط حق منن نتونستم جلو خودم رو بگیرم. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون.

برق شادی که تو چشمای باران با دیدنم نمایان شد رو دیدم. دويدنش به سمتم دیدم. ترس تو چشماش رو دیدم. اشکاش رو دیدم.

من لعنتی چیکار کردم؟

دوست داشتم در جا اون پسر سوسول رو لت و پارکنم.

روبروش ایستادم و در حالی که خیلی سخت جلوی خودم رو گرفته بودم که نزنم داغونش کنم از لای دندونام غریدم:

-بزن به چاک.

باتمسخر زل زد بهم وگفت:

-چیه خواهرته؟

بی هوا آرام گفتم:

-همه کسمه حالیت شد حالا هم برو و گورتو گم کن.

سوار ماشین شد و رفت.

نفسم رو عصبی دادم بیرون و برگشتم سمت باران پشتش به من بود و شونه
هاش درحال لرزیدن.

همین که سمتش رفتم باز شروع کرد داد و بیداد کردن.

تو بدترین حالت هم که باشه باید حرف خودشو بزنه.

منم سکوت کردم چون حق رو بهش میدادم.

حرفاشو که زد پشت کرد بهم وگریه کرد. تا حالا دختری به حساسی ونازک
نارنجی بودن باران ندیدم.

زودرنج و با کوچکترین حرکت یا حرف اشکاش ریخته میشن و من در مقابل

اشکاش ضعیف میشم.

عصبی میشم.. دلگیر میشم.. یه جوری میشم.. یه حس بد و تلخی با دیدن اشکاش بهم دست میده که خوشایند نیست.

از سر ما داشت میلرزید بی درنگ کتم رو درآوردم و انداختم روشونه هاش. برگشت سمتم و با چشمان اشک آلودش زل زد بهم. کارام دست خودم نبود. دستشو گرفتم یخ کرده بود

بانگرانی رو بهش گفتم:

-تو که یخ کردی بیا سوار ماشین شو.

و جلوتر راه افتادم و اونو دنبال خودم کشیدم و سطر راه دستش رو پس کشیدم و تخس گفتم:

-من باهات نمیام.

عصبی شدم.. این دختر تا کامل منو از کوره در نیاره ول کن نیست.

انگشتمو محکم داخل انگشتاش گره زدم و راه فرارو ازش گرفتم و دنبال خودم کشیدمش و به تقلاهاش اهمیت ندادم.

دستاش سرد سرد بودن و دستای من گرم گرم و این باعث شد از لرزش دستش کم بشه.

در ماشین رو باز کردم و به زور داخل نشوندمش و من پشت رل نشستم و به حرکت در اومدم.

بخاری رو روشن کردم. از گوشه چشم نظاره گر تموم حرکاتش بودم. کتم رو برداشتم و انداخت پشت. میدونم واسه اینکه حرصم رو در بیاره این کارو کرد.

-گرمت شد؟

اما جوابی دریافت نکردم. دندونامو با حرص روی هم فشار دادم و غریدم:

-میدونی مشکل تو چیه دوست داری همه چی هر جورکه تو بخوای پیش بره نصف راه ولت کردم چون تو اینو خواستی همیشه پا میداری رو دم. جلو این زبون تل*خ*ت رو بگیر که مجبور نشم باهات بد رفتاری کنم. همین زبون نیش دارت کار دستت میده.

باکنایه گفت:

-وای وای وای نمیدونستم بنده نازک نارنج هستن و تحمل اون حرفارو نداشتن. هه خوبه خودت خواستی همراست بیام منت سرم میداری؟ من که

مجبب

دادزدم... این دختر بیش از حد گستاخ بود.

- ببین، میبینی این طرز حرف زدن، لحن، رفتار، به نظرت لایقته.. تویی که هر حرفت گنده تر از توئه، تویی که فک میکنی همه نازک نارنجن و تموم حرفات عادیه... تویی که

پرید تو حرفم وگفت:

- بسه خواهشا، زیادی حرف زدی، هرکی و رفتار خاص خودش... من اینجوریم و حاضرهم نیستم لحن و رفتارم رو به خاطر کسی که از اونا خوشش نمیداد عوض کنم.

باران:

رگ گردنش متورم شده بود... دستاش که دور فرمون بودن از شدت فشاری که بهشون وارد کرده بود سرخ شدن.

بازم زد روی ترمز.

بازم منتظر بودم که بگه پیاده شو. برگشتم سمتم.

چشماس سرخ سرخ بودن.

-دیدى گفتم تحم—

-خ—فـه ش—و.

بادادى كه زد سنكوپ شدم خم شد سمتم با ترس خودم رو چسبوندم به
در. از چشمش خشم ميبايد.

فاصله ي صورتامون اندازه ي كف دست بود.

-دارى پات رو از گليمت درازتر ميكنى، زيادى بت پر و بال دارم، فقط يه بارديگه
اينجورى بام حرف زدى نيست و نابودت ميكنم فه—ميدى؟

تو خودم جمع شدم.. اما من كسى نيستم كه سكوت كنم با جرئت زل زدم بهش
و خون سرد گفتم:

-من كسى نيستم كه بتونى تهديدش كنى.. اين تهديد كردناتون هم به جايى
نميرسه و....

چونم خورد شد.

داد زد.. با تمام توانش:

-خفه شو دختره ی پروووووو خفه میشی یا خودم خفت کنم هرچی هیچی
نمیگم پرو تر وگستاخ تر میشی.

بغضم گرفت اما نه نباید اشکام ریخته بشن. نباید بفهمه از حرفاش ترسیدم.

-نشونم بده میخوای چجوری خفم کنی.. همینم کم بوده که به محسنا... ..

لبام بسته شدن...یه آن عقل از سرم پرید.

چنان باخشم لبامو میب*و*سیدکه راه نفسم بسته شد.

د ستامو گذاشتم رو سینش تا که هلش بودم اما باد ست دیگش دوتاد ستامو
محار کرد. حالا کامل اسیر بودم.

لعنتی باز داشت ازم سوء استفاده میکرد.. باز داشت داغونم میکرد.. کم
ازب*و*سه ی اول چشیدم که الان باید از این بچشم.

لعنتی توکه منو دوست نداری، تو که از من خوشت نمیداد، چرادراری با این کارت
هواییم میکنی.

یهوب*و*سیدنش نرم شد. دلم لرزید بدجور لرزید. صورتم خیس بود.. کی
خیس شد که من نفهمیدم؟

این روزا چرا همه چیز نرمال نیست.

تقلا کردم اما اون هنوز داشت به کارش ادامه میدادو من زیر این ب*و*سه ای که ناخواسته بود ذوب شدم.

لباشو جدا کرد.. دستامو ول کرد و ناباور به صورت اشک آلودم زل زد.

کلافه چنگ زد به موهاش و مشتش رو کوبید به فرمون.

سرموندا ختم پایین و هق زدم، به عشقی که بهش دارم. هق زدم به خاطر دوست داشتن یه طرفم.

هق زدم به خاطر درد دلم.. هق زدم به خاطر قلب سنگیش، هق زدم به خاطر خیلی چیزها که تو همون لحظه بهم سرایت شدن و یه چیزایی رو یادآوریم کردن که اون مال من نیست.

که ب*و*سیدنش از سر عشق نیست.

دسته ی کیفم رو محکم تو دستم گرفتم و با صدای بغض داری گفتم:

-منو برگردون ویلا...

حرفی نزد اما صدای نفسای نامنظمش به گوشم خورد.. ماشین رو روشن کرد و به حرکت دراومد

*****صبح که چشمامو باز کردم نیلو رو دیدم. کیفشو تو دستش گرفته ؛ خواستم صداش کنم که خیلی زود از اتاق خارج شد.

نگاهی به ساعت انداختم ۶:۳۰ بود.

این وقت صبح میخواد کجابه؟

از جام بلندشدم مانتو و شالم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.
پله هارو دوتا دوتا پایین اومدم.

توسالن کسی نبود وارد حیاط شدم. دیدمش.. کامل از حیاط رفت بیرون.
با قدمهایی سریع حیاط رو طی کردم.
دیدمش که داشت سمت یه ماشینی میرفت. دقیق که شدم دیدم سامیاره.
این داشت چیکار میکرد؟
میخواد کجا بره... صداش زدم... بلندکه به گوشش، برسه..

- نیلوفر...

درجا ایستاد و چرخید سمتم بادیدم کپ کرد.

حدس زدم موضوع از چه قراره...

سامیار سیگارشو انداخت زمین و با پا لهش کرد و صدا زد:

- نیلوفر زود باش دیرمون شد...

نیلوفر نگاهش بین من و سامیار در نوسان بود.

خودمورسوندم بهش و پرسیدم:

-کجاداری میری؟

باصدای آرومی گفتم:

-باران برگرد ویلا، من..من بایدبرم...

بازشو گرفتم و باحرص تکونش دادم وگفتم:

-بااین میخوای بری؟

-من تصمیمم رو گرفتم میخوام باهش ازدواج کنم وهمه رو راحت کنم.

عصبی شدم دوست نداشتم اینجوری ببینمش..دوست ندارم افتادنش تو چاله

روبینم.با خشم رفتم سمت سامیاروغریدم:

-تو چطور آدمی هستی عوضی.دوست داری هرسازی رو که بزنی واست

بر*ق*صن آره؟ ولی اینو خوب آویزه ی گوشت کن هرچقدزوربگی،هرچقدر

امر و نهی کنی بازم یه روزی یه جایی دیگه دنیا به کامت نمیر*ق*صه و

میمونی تو یه آدم لاشخور و عوضی.نیلوفر از تهدیدات ترسیده درست..امامن

چی؟ من از تموم کثافت کاریات خبر دارم و آگه دهن بازکنم میشی پشت میله
های زندون وفک کنم خیلی گرون تموم میشه واست نه؟

رگ گردنش زده بود بیرون.

نفس عمیقی کشیدم آگه این حرفارو نمیزدم می پوکیدم.

ازلای دندوناش غرید:

-توجه کاره ای؟ ته پیازی سر پیازی؟

-وقتی قضیه به دوستم ربط پیدا میکنه میشم خود پیاز.. حالا هم بهتره از این
ویلاگم شی و گرنه سکه یه پولت میکنم جلو همه شیر فهم شد.

به سمت نیلوفر برگشتم از ترس قالب تهی کرده بود.

دستشو گرفتم و دنبال خودم به سمت ویلاکشیدم.

توحیاط بودیم که نیلو دستش رو پس کشید و باگریه گفت:

-بدکردی باران..نبایدراون حرفا رو میزدی!

-تودیوونه شدی نه واقعا میخواستی با اون پسره برگردی تهران، میخوای باش
هم ازدواج کنی من بعضی موقه هابه عقلت شک میکنم تو تادیروز از ازدواج با
اون مخالف بودی. چی شد یه شب تصمیمت عوض شد؟

-میتراسم... ازدواج با اون روترجیح میدم به مشکلی که میخواد من و خونوادم
رو توش بندازه.

-چی چی میتراسم تو که اینجوری نبودی نیلو قوی باش و همه چی رو بسپار
به خدا.. همه چی حل میشه..

اشکاشو پاک کردم و لبخندی به روش پاشیدم و هر دو وارد ویلا شدیم.

قرار بر این بود که امروز ناهار بیرون بریم.
دخترها در حال آماده کردن خودشون بودن، منم همون لباسایی که باهاشون
اوادم رو پوشیدم. آرایش مختصری کردم و همراه نیلو از اتاق خارج شدم.

کنار دریا تو آلاچیق بودیم.

پسرا و دخترها هی مزه میریختن و بقیه رو به خنده مینداختن.

از آلاچیق بیرون اوادم و کنار دریا ایستادم.

چشمم خورد بهش.

باژست مغرورانس دستاشوکرده توجیب شلوارش و به موج دریا زل زده.

یاد ب*و*سش که افتادم دلم بدجور لرزید.

چی میشد اگه ب*و*سش واقعی میبود.

چی میشد اگه دوسم داشت.

چی میشد اگه...

کلافه و سردرگم بودم ازاین دوست داشتن زیاد.

نیلوکنارم ایستاد و باترس گفت:

-دیدى بهت گفته بودم دخالت نکن، بهت گفته بودم سامیار آدمى نیست که

بشه با این حرفابکشه کنار...

باکنگى زل زدم بهش و پرسیدم:

-چی شده مگه؟

گوشیشو گرفت سمتم وگفت:

-بخون ببین چی نوشته...

گوشی رو ازش گرفتم و پیام رو خوندم...

پیامی بااین مضمون:

-امروز در رفتی، روزای بعدی رو که نمیتونی دربری، فک نکن اون دوست شد
فرشته نجاتت، نخیرم اینجوریا نیست.. باحرفی که دو ست امروز زد پای اونم
کشیده شد وسط یه بلایی سرش میارم که آرزوی مرگ کنه. بدجورتلافی میکنم
گفتم که در جریان باشی. حرفامو هم به دو ست خو شکلت بر سون که بیشتر
مواظب خودش باشه.

پوزخندی زدم وگوشی رو گرفتم سمتش وگفتم:

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

-باران چرانمیفهمی سامیار واقع..

-آدم خطرناکیه اینو فهمیدم صددغه گفتم. این جوجه فکلی یه زری زده تودیدگه
چته. من کسی نیستم که در مقابل تهدیداش مثل بیدلبرزم..
بیا بریم پیش بقیه...

آقای صولتی: کیا پایه ی بازی گل یاپوچ هستن؟

همه زدن زیرخنده

یکی از اساتید باخنده گفت:

-استاد این کارا از مون گذشته...

صولتی: من کاری به کاربقیه ندارم فقط بگید کی پایست؟...

چند نفر با ذوق قبول کردن...

بازی با سر و صدای بقیه شروع شد. چه شوق وانگیزه ای داشتن و چه انرژی

یی که هرگز تحلیل نمیرفت...

ناهارمون روکه خوردیم برگشتیم ویلا و به راست گرفتم خوابیدم اینقد خسته

بودم که نانداشتم...

آرتان:

نزدیکای غروب بود و همه تو حال جمع شده بودن و بازی میکردن...

از بازی خسته نمیشدن... ویلا رو گذاشته بودن رو سرشون...

تلفنم زنگ خورد با دیدن اسم بابام سریع تماس رو برقرار کردم.

-الو؟

-سلام پسرم خوبی؟

-ممنون شما خوبید؟

-منم خوبم کجایی پسرم؟

-من شمالم چطور؟

-آخه من ایرانم...

کپ کردم..ایران..ایران چیکار میکرد..اونم بی خبر...

-ایران؟ چرابی خبر؟

-قضیش مفصله کلیدای خونت روسپردی دست مش رضا؟

-آره آره دستشه ازش بگیر من فردامیرسم.

-باشه پس خدافظ.

نگام رو دوختم به جنع.

همه با دقت به بازی پانتومیم باران دقیق شده بودن.

باران سعی میکرد با حرکات دست و صورت مقصودش رو برسونه...

به قیافش زوم کردم... به قدری قشنگ بازی میکرد که لبخندی نشست گوشه

لبم... یاد اون ب* و *سه افتادم. ب* و *سه ای که ناخواسته بود و چقد شیرین.

اشکاش که صورتم رو خیس کرد منو از کارم پشیمون کرد.

کارامو میکنم و بعد مثل سگ پشیمون میشم.

امانمیدونم چرا نمیتونم از خیر اون ب* و *سه هایی که منو محول میکنه به یه

آدم دیگه بگذرم.

به یه آدمی که پراحساس...

پر عشق...

پراز دوست داشتن زیاد که هر روز با دیدن معشوقش به این دوست داشتن و این

عشق افزوده میشه

پراز عقدم...

محتاج یه دوست داشتن هستم...

محتاج یک عشق...

محتاج یه آغوش بی منت...

محتاج...

محتاج باران..

آره من محتاجم..

محتاج بارانم..محتاج اون ب*و*سه هاشم که همیشه واسم تازگی
داره...محتاج زل زدن بهش...محتاج حل شدن تو اون چشمش که آرامبخشِ
زندگیمه

۱۹سال تمام این نیازم روسرکوب کردم اما با دیدن باران، با دیدن
معصومیتش..جسور بودنش...دل نازکش...این عقده ها سربازکردن.

کی فکرش رو میکرد..آرتان آزادمنش به یه دختر بچه دل ببنده.

گفتم دختر بچه؟

خب آره باران واقعا بچه بود..بچه ای که دلمو لرزوند...

صدای کف زدن و هورا کشیدن منو از فکرکردن به باران بیرون آورد.

باران با لبخندی که برب داشت جلو همه تعظیم کرد.

چشمش به من که افتاد رنگ نگاهش عوض شد.

این رنگ نگاه رو دوست ندارم.رنگ نگاهی که اخم و دلخوری از اون موج می

زد رو نميخوام.

همه بعد شام راهی اتاق هاشون شدن.

باران:

با تکونایی که بهم وارد شد چشم باز کردم.
پری با ترس گفت:

-باران تو رو خدا بیدار شو...

با صدای خواب آلودی گفتم:

-چی شده چرا نصف شبی بیدارم کردی؟

-یه صدا از بیرون شنیدم پاشو ببین چیه؟

برخرمگس معرکه لعنت. منو بیدار کرده که برم پایین ببینم چه خبره اما کور
خونده.

وقتی دیدبلند نمیشم تکون محکمی بهم وارد کرد و با التماس گفت:

-بیدار شو تو رو خدا منو میترسم...

چشمامو مالیدم و نشستم و رو بهش گفتم:

-تو چرا نمیری دختر...

-تو که منو میشناسی یه تق و توقی که بشه مثل بید میلرزم...

ای خدا... به ناچار از جام بلند شدم.

از اتاق زدم بیرون.

دروغ چرا یه نمه ترسیدم...

پله ها رو سلانه سلانه پایین اومدم. کسی تو حال نبود...

این پری هم خیالاتی شده دختره ی ترسو...

خواستم برگردم سمت پله ها و که دستی جلو دهنم قرار گرفته شد.

چشمام اندازه چی گشاد شدن. خواستم جیغ بکشم که فشار محکمی به دهنم

وارد شد و جیغم خفه شد.

صدای کشداری رو دمه گوشم شنیدم:

-کوچولو فکر کردی میتونی قسر دربری.. تو هم اینو خوب آویزه ی گوشت کن

من تهدید میکنم تهدید نمیشم. حالا هم میخوام نشونت بدم یه من ماست چقد

کره میده تلافی حرفای امروز صحبت رو بدجوری امشب سرت درمیارم...

دل‌م هری ریخت... تموم بدنم لرزید... حس اینکه زندگی رو به پایانه بهم
دست داد.

هرچقدر تقلا کردم.. هرچه زور زدم بی فایده بود.
منو برد تو حیاط و انداخت طرف دو مرد غول تشن. تا خواستم جیغ بکشم
خوده لعنتی دستشو گذاشت رو دهنم.

دو طرف دستامو گرفته بودن.. دستی که رو دهنمه رو محکم گاز زدم.. دستشو
که برداشت از فرصت استفاده کردم و فریاد زدم:

-کم کم کنید...

سامیار سریع دهنمو بست و کنارگوشم غرید:

-مقاومت نکن جوجه راه فراری نیست. همه الان خوابن و خواب هفت پادشاه
رو میبینن... کسی نمیتونه کمکت کنه...

از ته دل اسم خدا رو صدا زدم.

از ته دل ضجه زدم. گریه کردم. نالیدم حس تباه شدن بهم دست داد. حس نابود
شدن پاهامو به زمین فشار دادم اما محکم منوکشیدن دنبال خودشون.

از ویلا دور شدیم داشتن میرفتن سمت یه ماشین.
با دیدن ماشین دلم هری ریخت منو که سوار اون ماشین بکنن کارم تمومه
خدایا خودمو سپردم دست خودت.
خدایا منو از دست اینا نجات بده خدایاتهام نذار.
چشمام رو بستم و از ته دل دعا کردم.

یهو پرت شدم زمین و کف دستام خراش برداشتن.

سرمو بلندکردم.
بادیدن آرتان حس کردم دنیا رو بهم دادن.
یقه ی سامیارو چسبید و خابوندش زمین و حشیانه مشتاش رو کویید به
صورتش.
قیافش خشمگین بودوغرید:

-عوضی آشغال..چه غلطی خواستی بکنی، به چه جرتی بهش دست زدی؟

فریادش بلند بود و من دعا دعایم کردم که کسی صداس رو نشنوه و آبروریزی
نشه...

دو تا مردی که همراه سامیار بودن سریع سوار ماشین شدن...

سامیار سریع آرتان رو هل داد و با سر و صورت خونی برگشت سمتم وانگشت
اشارشو گرفت سمتم وگفت:

-ولت نمیکنم دختره ی وحشی...-

آرتان فریاد زد:

-خفه شو عوضی.

خواست سمتش یورش برداره که سوار ماشین شد و گازشو گرفت...
آرتان:

همین که رفتن صدای هق هقش به گوشم رسید.

برگشتم سمتش. با ترس تو خودش میچاله شده بود.

انگار خواست خدا بوده که نصف شبی ازخونه بزنم بیرون واسه هوا
خوری؛ تاکه صداشو بشنوم.
وقتی دست و پا زدنش رو دیدم.

خون تو رگام یخ بست.

نفهمیدم چجوری افتادم به جونش...

گریه هاشو که شنیدم دلم مجاله شد.

باسرعتی سرسام خودمو رسوندم بهش وکشیدمش تو بغلم.

تمام بدنش میلرزید. یه دستمو پشت کمرش و دست دیگمو پشت سرش

گذاشتم لباموچسبوندم به گوشش و واسه آروم کردنش گفتم:

-هییششششششش

اماگریش خیال بند اومدن رو نداشت.

دو طرف صورتشو قاب کردم وگرفتم جلو صورتم و با لحت مطمئنی گفتم:

-من اینجام.. آروم باش دیگه کسی نمیتونه بهت آسیبی برسونه.

خودشو انداخت تو بغلم و از پشت به پیرهنم چنگ زد.

هنوز ترسش برطرف نشده بود.

وارد اتاقم کردمش و نشوندمش روی تخت.

با دیدن زخمای رو کف دستش گفتم:

-من الان برم میگردم...

سریع از اتاق خارج شدم با دو خودم رو رسوندم به آشپزخونه و کابینتا رو یکی یکی باز و بسته کردم تا که جعبه ی کمک های اولیه رو دیدم برداشتمش و رفتم بالا. وارد اتاق شدم و رو بروش نشستم.

هنوز داشت گریه میکرد و چقد گریه هاش برام آزار دهنده بود.

از جعبه پنبه در آوردم.

دستشو گرفتم و روی زخمش کشیدم.

صدای فین فینش که به گوشم رسید عصبی شدم و گفتم:

-کافیه دیگه تموم شد رفتم...

بابغض گفتم:

-تو نمیفهمی که من چی کشیدم. چقد ترسیدم آرزوی مرگ کردم قبل اینکه منو

سوار اون ماشین بکنن.

نمیفهمی، درک نمیکنی.

صورتشو با دستاش پوشوند و هق زد.

دلَم لرزید... دستشو گرفتم و از صورتش پایین کشیدم و با لحن آرومی گفتم:

-باشه آروم...

این دختر داره با این گریه هاش داره مُختلم میکنه... داره خلع سلاح میکنه.

کارام همشون دست خودم نبودن

کشیدمش تو بغلم.

با صدای لرزونی گفتم:

-تنهام نذار.

سرمو فرو بردم تو موهای بازش. چقد موهاش خوشبو بودن چقد موهاش

و دوست دارم. همه چیز این دختر رو دوست دارم.

لبمو چسبوندم به گوشش و گفتم:

-من پیشتم.. اجازه نمیدم کسی بهت آسیب برسونه.. تنهات نمیدارم.

سرسو بلندکرد و زل زد بهم.. چقد چشماش رو دوست دارم..

طاقت نیاوردم و سرمو نزدیک تر بردم و لباسو به آتیش کشیدم.

آروم ب*و*سیدمش.

خواست خودشو بکشه کنار که اجازه ندادم و دو دستی گرفتمش.

لبامو کشیدم سمت گوشش. لاله گوشش روب*و*سیدم.

لرزش بدنش رو حس کردم.

دم گوشش با لحنی ناآروم گفتم بالاخره گفتم:

-دوست دارم... خیلی دوست دارم.. چند روزیه که آروم و قرار ندارم.. چندروزیه

که دارم تو آتیش عشقت میسوزم.. روت حساسم... اون همه گیردادنام بهت

فقط فقط به خاطر این بود که واسم مهمی.. درمقابل چشمت خلع سلاح

میشم.. چشمت یه آرامشی داره که تو چشمای هیچکی تا حالا ندیدم.. اینوهم

خوب میدونم که تو هم دوسم داری اینو از چشمت میخونم.

نمیدونم تو چشمت چی هست که منوازم دور میکنه.. من اینجوری نبودم

تو اینجوریم کردی.. باران من از باتو بودن خوشبختی رو حس کردم.. دوست

دارم.. دوست دارم.. دوست دارم

گفتم وراحت شدم.. حرفای دلم که داشت سنگینی میکرد.

عجیب ناآروم بودم عجیب دلم تالاپ تولوپ میکرد.
بهش زل زدم... بابهت زل زده بودبهم..بی جون لبخند زدم...منتظر بودم که یه
چیز بگه..منتظر بودم که اونم بگه دوسم داره اما از جاش بلندشد و با هول
گفت:

-من..من...میرم تو..تو..اتاق که بخوابم.
خواستم حرفی بزنم که با دو از اتاق خارج شد...

باران:

وارد اتاق شدم و تکیم رو دادم به در.
دستمو بردم سمت قلبم.. تند تند میزد....
یعنی واقعا دوستم داره؟
یعنی واقعا واسش مهمم؟
یعنی اون حرفایی که تازه زد راست بودن؟
واسه یه لحظه فراموش کردم که نزدیک بود واسم چه اتفاقی بیفته و تنها به
شیرنی حرفای آرتان فکر کردم.
لبخند عریضی زدم... دوست داشتم بر*ق*صم... جیغ بکشم...
پس اون همه ترس و دلهره الکی بود. آرتان دوسم داره خودش گفت... دستم
رو قلبم بود، هنوز تند میزد.

حالا که فهمیدم دو سَم داره.. واسش مهمم تصمیم گرفتم اذیتش کنم
همونجوری که اذیتم می کرد.. لبخند شیطانی زدم به این فکر خبیثم و
خزیدم تو فرشم و با فکر کردن به فردا و نقشه های تو سرم چشمامو بستم...

با سر و صدای بقیه چشمامو باز کردم.
همه در حال جمع کردن وسایلشون بودن. کش و قوسی به کمرم دادم.
بایادآوری دیشب. اعترافِ آرتان ، حرفاش و ب* و *سه هاش لبخند زدم.

وارد حموم شدم و یه دوش گرفتم و اوادم بیرون.
موهامو با سشوار خشک کردم.
مانتو سفید و شلوار سفیدی پوشیدم.
دور چشمامو مشکی کردم و رژ قرمز جیغی زدم.
موهای جلوییمو یه ور زدم روسری ساتن مشکی سرم کردم.
کمی باعطر محبوبم دوش گرفتم.
یه حسی تو وجودم قل خورد.
حس متفاوت بودن تو چشم آرتان.
دوست داشتم امروز رو بعد از شنیدن حرفای دیشبش خوشگل تر به نظر برسم.

-اولالا این جیگرکیه؟

برگشتم به پشت سرم و نیلو رو دیدم.
لیخندی زد و با فیگوری که گرفتم گفتم:

-این جیگر منم.

-قصد داری با این کارات ماکان رو به کشتن بدی؟

با شنیدن اسم ماکان اخمامو کشیدم توهم... حتی یه ذره هم به فکر ماکان
نبودم که بخوام خودم رو به خاطرش این همه خوشکل کنم.

-نخیرم واسه دل خودم این کارو کردم.

-آهان دل خودت!! چه دلیل قانع کننده ی.

زدم به بازوش و یا اخم گفتم:

-کم زربزن دختر...

دستش رو به معنی برو بابا تکون داد و بعد از این هر دو باهم از اتاق خارج
شدیم.

رو پله ها بودیم که با ماکان چشم تو چشم شدم.
سریع نگاهم از او دزدیدم و خودم رو مشغول ور رفتن با کیفم کردم.

-سلام باران سلام نیلوفر!!

نیلوفر: سلام...

جوابی از من که نشنید پرسید:

-نمیخواهی سلام کنی؟؟

بدون نگاه کردن بهش زی رلب آروم سلام کردم و از نیلو سبقت گرفتم و از پله
ها پایین اومدم.

دقایقی بعد نیلو کنارم ایستاد و دم گوشم با لحنی که حرص خوردن در اون
مشهود بود پرسید:

-چرا اینجوری میکنی باران.. چرا داری با ما کان اینجوری برخورد میکنی
؟ بدکرده که حرف دلش رو زده.. بدکرده که دوست داره؟

برگشتم سمتش و حق به جانب جواب دادم:

-آره بد کرده! بعداون همه بلاهایی که سرم آورده بد کرده که عاشقم شده.

نیلو نفسش رو فوت کرد بیرون وگفت:

-من اصلا نمیفهممت چرا بهش یه فرصت دیگه ای نمیدی؟

-منم اصلا نمیفهممت چرا اینقد سنگشو به سینه میزنی؟

-من فقط دلم به حالش میسوزه چون میدونم که عاشق شدن بد دردییه.

آره میدونم..خوب میدونم که خیلی سخته اما خب چیکارکنم زمانی که من
دوش ندارم.چیکارکنم وقتی دلم فقط واسه آرتان میتپه.

با حرف نیلو برگشتم سمتش!

-نمیدونم سامیارکدوم گوریه..ولی همون بهتر..هرگوری باشه ایشالا دیگه
برنگرده ازش.

با یاد آوری اتفاق دیشب لرزی به تنم نشست.
نمیدونم اگه آرتان نبود من باید چه خاکی تو سرم می ریختم.

چشمم خورد به آرتان که داشت از پله هاپایین میومد.
پایین اومدنش از پله ها همانا و تالاب تولوپ کردن قلبم همانا.
کت اسپرت سفیدی به تن داشت و شلوارکتون مشکی.
موهای خوش حالتش رو خیلی قشنگ به پشت شونه کرده.
بادیدن تپش دهنم باز موند..لباسامون ست هم بودن.
چه تصادف قشنگی. یعنی این مثل همون قضیست که میگن دل به دل راه
داره؟ قطعاهمینه! اونم با دیدن تپم تعجب کرد. اما سریع یه لبخندی به روم
پاشید. اولین باری بود که لبخندش رومیددم و چقد جذاب بود.
دلیم ضعف رفت. تودلم عروسی گرفته بودم با این حال رومو گرفتم ازش..

نیلو دم گوشم گفت:

-عجب تیکه ایه این استاد...

اخمامو کشیدم توهم دوست ندارم اینجوری حرف بزنه راجبش. چون آرتان
حق منه و جز من کسی حق نداره نظر بده.
نیلوفر با دیدن دخترا سمتشون رفت و منو تنها گذاشت.

همه آماده ی رفتن بودن که

پری کنارم ایستاد و پرسید:

-راستی باران دیشب چی شد؟

-چی شد؟

زد به سرم و گفت:

-چقد خنگی تو باران فرستادمت پایین ببینی چه خبره؟ اون صداهایی که از

پایین شنیدم از چی بود؟

اووف نزدیک بود سوتی بزرگی بدم.

بامن من گفتم:

-اِمم...هیچی...هیچی نبود.

جوری نگام کرد که یعنی خر خودتی و باگفتن آهانی ازم جدا شد...

پا تند کردم که برم سمت در خروجی سالن که

ماکان رو بروم ایستاد و آروم گفت:

-میخوام باهات حرف بزنم!

-ولی من حرفی با تو ندارم.

-خواهش میکنم.

خواستم جوابش رو بدم که حس کردم دستم کشیده شدم...

به میچ دستم نگاه کردم که دست نیرومندی دورش حلقه شده بود.

سرمو بلندکردم.

آرتان بود که عین خیالشم نیست اونی که داره دنبال خودش محکم میکشونه منم.

نزدیک در سالن ویلا که رسیدیم دستم رو پس کشیدم و عصبی پرسیدم:

-این کارا چیه؟

خونسرد جواب داد:

-دیدم بت پیله کرده.

-به شماربط نداره!

ابروهاش با تعجب پریدن بالا...

حدس زدم تصور کرده بعد اتفاق دیشب یه جور دیگه برخوردکنم...

پشت کردم بهش که برم اما سریع گفت:

-من دارم میرم نمیای؟

لبخند شیطانی رو لبم نشوندم برگشتم سمتش و خودمو متعجب نشون دادم و

پرسیدم:

-واسه چی با شما پیام؟

-چون بامن او مدی!

-اما دلیل نمیینم که برگشتنی باشما پیام...

دستم روگرفت یه ابرو شو انداخت بالا و جواب داد:

با من اومدی، با منم برمیگردی!

و به دنبال این حرفش منو دنبال خودش کشید...

بدجور خندم گرفت. این حس مالک بودنش ناجور به دلم نشست اما با این

حال خودم رو عصبی نشون دادم و اخمام رو کشیدم تو هم.

منو نشوند داخل ماشین و خودش هم پشت رل نشست.

همینکه پشت رل نشست رو کردم سمتش و عصبی پرسیدم:

-چرا دوست داری همیشه زور بگی؟

ریلکس جواب دادم:

-چون من آرتانم...

از اون پوزخندای معروفش رو زدم و گفتم:

-کسی که خیال کرده خیلویه!

دیگر جوابی نداد و من با حرص پوست لبم رو جوویدم.

دستش رفت سمت ضبط و آهنگی رو پلی کرد.

چشات آرامشی داره که توچشمای هیچکی نیست

میدونم که توی قلبت به جزمین جای هیچکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه ازغم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی روداری یاد منم میدی

توبا لبخندشیرینت بهم عشق روشن دادی

تورو یای تو بودم که واس من دست تکون دادی

ازبس تو خوبی میخوام باشی توکل رویام تاجون بگیرم باتو باشی امیدفردام

ازبس تو خوبی میخوام باشی توکل رویام تاجون بگیرم باتو باشی امیدفردام

*چشات آرامشی که پابندنگات میشم بین تو بازی چشمات دوباره کیش

ومات میشم*

بمون و عاشق من باش، بمون و مهربونی کن

(آرامش، بهنام صفوی)

احساس کردم این آهنگ رو با منظور گذاشته.

کلی حرف تو این آهنگ نهفته شده بود.

برگشتم سمتش و بهش زل زدم.
اونم برگشت و زل زد بهم.
بانگاش زیر و رو شدم.
نگامو ازش دزدیدم و دوختم به بیرون از ماشین.
گوشیمو از کیفم درآوردم که باهاش سرگرم بشم.
همین که درش آوردم یهو از دستم قاپید.
کپ کردم و برگشتم سمتش.
دیدم داشت یه چیزایی داخلش مینوشت.
باحرص دستم رو گرفتم سمتش و گفتم:

-گوشیمو بده؟

اما اون توجهی نکرد.
آدمی به پروئیش تو عمرم ندیدم.
صدای گوشیش بلندشد.
دوزاریم افتاد که تک انداخت رو گوشیش.
تلفن رو سمتم گرفت.
با حرص گوشه رو از دستش کشیدم وزیرلب گفتم:

-دیوونه.

-خودتی!

خندم گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم که خیال نکنه خوشم اومد.

چند ساعتی گذشت.

سکوت سنگینی بینمون حکم فرما شد. واقعا داشتم کلافه میشدم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به بیرون زل زدم.

دوباره همون آهنگ رو پلی کرد. همون آهنگ وهمون حس شیرین.. حس کردم

دستم داغ شد. زل زدم به دستم.

محکم دستم رو میون دسته نیرومندش محار کرده بود.

ته دلم یه جوری شدم.

-چرا داری از من فرار میکنی؟

دلم گرفت... واقعا داشتم فرار میکردم؟

نه من فقط داشتم اذیتش میکردم همین...

یه جا نگه داشت و برگشت سمتم و زل زد بهم.

دوباره پرسید:

- چرا جوابم رو نمیدی. ازدیشب که بهت گفتم دوست دارم از دیشب که حرف

دلم رو بهت زدم داری از من فرار میکنی. چرا؟... دلیل این از رفتارات چیه؟
فکرشو نمیکردم آرتانی که اینقد سر سخت و اخموه خیلی راحت داره حرفاشو
میزنه.. خیلی راحت از احساسش میگه.

فکرشو نمیکردم اینقد با احساس.

زبونم بند اومدم... کلمه ها یاریم نمی دن.

نمیدونستم چی بگم.. چی دارم که بگم

- جوابم رو بده؟

- آخه... آخه چی بگم...

- انتظار رفتار بهتر از این رو دارم!

- مگه رفتارام چشونه؟

- فرار میکنی ازم. یک کلام ختم کلام منو دوست داری؟

با بهت زل زدم بهش.

چقد رک پرسید.

دوستش دارم.. خیلی هم دوستش دارم...
وقت اجرای نقشه بود.. وقتش بود که اذیتش کنم...

-من دیشب تو حال خودم نبودم..

-یعنی؟

لبامو با زبون ترکردم.

-یعنی بهتره نادیده بگیری هرکاری که ناشایسته بود...

-یعنی چی این حرفا؟

-کاملا درست شنیدی پس لازم به تکرار نیست.

-ولی.. ولی من تو حال خودم بودم. هر حرفی که زدم با اطمینال کامل زدم من
واقعا دوست دارم!

-ولی من ندارم...

دستش از میون دستم شل شد.

زل زدم بهش با دیدن تغییر حالش از حرفم پشیمون شدم.

ماشین رو روشن کرد. فشار محکمی به فرمون وارد کرد و بی هیچ حرفی به راه افتاد.

دیگه هیچ حرفی بینمون زده نشد.

جلو خونمون توقف کرد.

رو کردم سمتش... خون سرد زل زده بود به بیرون...

-خدا فظ-

اما جوابی دریافت نکردم.

بغ کرده از ماشین بیرون اومدم.

ساکم رو برداشتم...

سریع گازش رو گرفت و رفت.

لعنت به من که خیال کردم با زدن اون حرف کمی نازمو میخوره...

آخه دختره ی خل تو که میدونی آرتان سر سخت و خشک...

چرا حالا که میدونم حسش نسبت به من چیه *ه* و *س* اذیت کردن خورد به سرم...

فکرش رو نمیکردم باهام اینجوری برخورد بکنه.

آرتان با بقیه ی پسرا خیلی فرق داره وهمین فرقی منو جذبش کرده.

ازکارم مثل سگ پشیمون شدم. میدونم واسِ به مرد خیلی سخته شکستن غرورش و من نه تنها غرورش رو شکوندم بلکه خوردش کردم. اون حرفای قشنگی که دیشب بهم زد رو به یاد آوردم.. لعنت به من...

واردخونه شدم از دیدن مامان بابا و مادر چون به وجد اومدم.

فهمیدن که نرمال نیستم وچقد ممنونشونم که نپرسیدن..

آخرای شب که خونه تو سکوت و خاموش فرو رفت.

خزیدم تو تخت. دلم برای رختم و تختم تنگ شده و چه حالی میده امروز تا لنگه ی ظهر خوابیدن روش.

اما ته دلم به جوری بودم. ناراحت، دو دل، گوشیمو از عسلی برداشتم که یادم اومد امروز از گوشیم به گوشیش زنگ زد.

باخوشحالی غیر قابل وصفی رفتم رو آخرین تماسا و شمارش رو گرفتم.

بعد از خوردن چند بوقی صدای بم و مردونش پشت گوشی پخش شد و آرامش رو به وجودک سرازیر کرد.

-بله..

نفس عمیقی کشیدم عاشق صداشم...

-حرفتوبزن!

این لحن حرف زدنش رو دوست نداشتم.

-سلام

باخونسردی گفت:

-چی میخوای؟

بغض کردم همش تقصیر منه که اینجوری حرف میزد...

باصدای لرزونی گفتم:

-بیخشیدمزاحم شدم...

-فعلا که شدی.

اشکام روون شدن. نه حالا که اون حرف قشنگ رو از زبونش شنیدم
نباید و اینجوری میشد...

او مدم با نقشه ای که تو سرم بود آرتان رو با بی محلیام اذیت کنم اما این منم
که دارم میسوزم از بی محلیاش.

-بابت رفتار امروزم عذر میخوام!

-برام مهم نیست.

با بدجنسی تمام میخواد حالم رو بگیره میدونم.

-کاری نداری میخوام بخوابم؟

با اکراه تلفن رو قطع کردم. حالا حالاها باید بکشم از بی محلیاش.
با حرص از رفتار امروزم سر گذاشتم رو بالش و با هزار فکر و خیال خوابیدم

چند روز از موقع برگشتم از شمال میگذشت و من داشتم از بی محلیای آرتان
میمردم.

چن بار هم سره کلا ساش نرفتم بلکه توییخم کنه بهم گیر بده اما...دریغ هیچ کاری نکرد و من از درون از این رفتاراش سوختم.

وارد کلاس شدم با دیدن پری سمتش رفتم.

سلام و احوالپرسی کردم و پرسیدم:

-نیلو هنوز نیومده؟

-رفت بازار برای خرید عروسی!

پرسشی زل زدم بهش و دوباره پرسیدم:

-عروسی؟ عروسی کی؟

-عروسیش دیگه!

-باکی؟

-واا باران جدیداً خنگ شدی ها باسامیاردیگه!

چشمام شدن اندازه ی توپ پنگ پنگ.

-چیسییی؟؟

پری گوشاشو گرفت و با حرص گفت:

-هووی چته پرده گوشم پاره شد آرومتر!

-دیوونه شده!

چشماشو ریز کرد و گنگ زل زدبهم و پرسید:

-چرا مگه؟

واسه ماست مالی کردن موضوع گفتم:

-هیچی.

باورم نمیشه که داره به این ازدواج تن میده.

باید هر چه زودتر ببینمش.دختره ی خنگ.

آرتان وارد کلاس شد. با دیدنش دلم قیلی ویلی رفت اما با دیدن دختری که همراهش وارد کلاس شد لبخندم ماسیده شد.

حسادتی غریب اما عمیق سرتاپامو گرفت.

آرتان فقط به من تعلق داره و کسی حقی به اون نداره. گ. آرتان مالِ منه حقی منه از این که مورد این دختری که نمیشناسمش قرار گرفته دلم شکست. همون اخم همیشگی رو صورتش بود..

دختره سمت یکی از صندلیا رفت و روی اون نشست. تو یه نگاه همیشه گفت دختر خوشکل و جذابی بود.

آرتان نیم نگاهی بهم انداخت.

نه این نیم نگاهها رو نمیخوام. واقعا من چیکار کردم. بدکردم خیلی بدکردم.

پری دم گوشم گفت:

-به نظرت کیه؟

اما بغض مانع جواب دادنش شد.

پری ادامه داد:

-لابد بی افشه!

چیزی نمونه تا اشکم دریاد.
این روزا خیلی حساس و زود رنج شدم.
پوست لبم رو با درد جویدم.
طعم خون رو حس کردم. عصبی بودم دوست داشتم کلاس خالی باشه تا فریاد
بزنم. اما مجبور به قورت دادن بغضم شدم.
موقع تدریس همش سرم پایین بود. جرئت بالا گرفتن سرم و چشم گذاشتن تو
چشماس رو نداشتم.
چه خوش خیال بودم من...

کلاس به پایان رسید سر که بلند کردم همون دختره پیش آرتان ایستاده و
در حال حرف زدن باهاش بود. از درون داشتم آتیش می گرفتم چرا داره با من
این کارارو میکنه؟
من طاقت ندارم.
آرتان از کلاس خارج شد و همون دختر برگشت سمت صندلیش وسایلش
رو جمع کرد.
قصد خروج رو که کرد داشت صداس زدم.

-دختر خانم!

سره جاش ایستاد و برگشت سمتم.

-بله!

بالاجبار دستمو سمتش درازکردم.

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم:

-من بارانم از آشناییت خوشوقتم!

دختره هم متقابلا لبخندی زد و دست تو دستم گذاشت وگفت:

-همچنین منم عسلم...

سوالی که خواستم بپرسم رومزه مزه کردم و با تردید پرسیدم:

-نسبتی با آقای آزادمنش دارید؟؟؟

-دختر داییمه!

نگام دوخته شد به درگاه.

آرتان بود.

دختر داییش؟

چند قدم نزدیک تر اومد وکناره عسل قرار گرفت.

انگشتاشو تو انگشتای عسل گره کرد.

نگام میخ دستاشون بود.

منی که فکر میکردم فاصله ی انگشتاش با انگشتام پرمیشه حالا اینجوری

دستاشو محکم گرفته.

با حرف بعدیش سوختم. صدای شکستن قلبم رو به وضوح شنیدم.

لرزش دستام رو حس کردم.

-و نامزدم...

با بی رحمی تمام زل زد بهم و زد اون حرفی که قلبم رو شکوند.

رو کرد سمت عسل و گفت:

-بریم عزیزم...

در مقابل چشمام دختره رو با همراه خودش کشید و از کلاس خارج شد.

نفهمیدم کی صورتم خیس از اشک شد.

باورم نمیشه. اینجوری یهویی همه چیز تموم بشه!

دلَم شیکست.. احساس ظریفم شیکست.. دیگه جونم برام نمونه بی اختیار

نشستم رو صندلی دم دست. سرمو با دستام پوشوندم و زارزارگریه کردم.

یعنی آرتان دوسم نداشت و همه ی اون حرفاش غلفتی بود؟

یعنی داشت گولم میزد که دوسم داره.

آخه چرا این کارو کرد؟

ب*و*سه هاش چی؟

همه ی ب*و*سه هاش با عشق بودن... شاید من اینجوری فکر میکردم...

من کور شده بودم.

به حدی عاشقش شدم که هرکاری رو که میکرد میذاشتم پای عشق.

داشتم دیوونه میشدم.

حالا که جزئی از زندگیم شد داره جزئی از زندگیه یکی دیگه میشد.

حالا که تموم فکر و ذکر شده آرتان داره مالِ یکی دیگه میشد.

حالا که واقعا دیوونشم... داره...

هق زدم...

این دیگه چه حس بد و تلخیه که گریبانم رو گرفته و ولم نمی کنه.

در کلاس باز شد.

نایی برای بلند کردن سرم برای دیدن شخص وارد شده نداشتم. دو طرف صورتم توسط یکی قاب شد و لحن نگران اون شخص منو برای سر بلند کردن وا داشت.

ماکان با نگاهی نگران و لحتی نگران پرسید:

-چی شده باران چرا...چرا داری گریه میکنی؟

گریم شدت گرفت.

آخه چی بگم بهت. بهت بگم کسی که دوشش دارم کسی که به خاطرش تورو پس زدم دوسم نداره..

تازه بهعمق عشقی که ماکان نسبت به من داره پی بردم...تازه فهمیدم پس زده شدن یعنی چی...

تازه فهمیدم کسی که دوشش داری و دوست نداره یعنی چی و چقد سخته این حس...من چیکارکردم باماکان.

توچشماش فقط نگرانی موج میزد.

موهام که روی صورتم ریخته شده بود روزد پشت گوشم و با لحن آروم و ملایمی گفت:

-کی تورو ناراحت کرده عزیزم بگو..بگوتادما راز روزگارش در بیارم...

ماکان کی اینقد مهربون بود؟
چرا من هیچوقت این روشو ندیدم...

بی اختیار لب باز کردم و گفتم:

-بخشید!

چشماشو ریز کرد و باگنگی زل زد بهم و پرسید:

-برای چی؟

-بخاطرم رفتارم ت و شمال میدونم خیلی بد کردم باهات و...

باگذاشتن انگشتش روی لبام مانع ادامه دادن حرفم شد...

-نمیخواه خودتو ناراحت کنی... من از اول بهت گفته بودم منتظرت میمونم
حتی شده به پات بیفتم چون من واسه بدست آوردن چیز با ارزش حاضرم
بجنگم... یاد مه اولین بار که تو رو تو دانش-گاه دیدم بدجور تو زخمت
بودم... سرسنگین بودی و با هیچ پسری بگو بخند نداشتی... همین

سرسنگینیت منو جذبت کرد. وقتی میدیدم اینجوری بهم محل نمیدی تصمیم گرفتم بدستت بیارم حالا از هر روشی مهم نیست... مهم اینه که با من باشی.. خلاصه کلی اذیتت کردم کلی واست درد سر درست کردم بلکه فکرتو مشغول خودم کنم اما هیچ کدوم از کارام جواب نداد. از اونیه که فکر میکردم سخت تری. حرفایی که تو شمال زدم حرفای دلم بود نه چیز دیگه ای باران من واقعا دوست دارم من حاضرم هرچی تو بگی رو انجام بدم فقط با من باشی...

چی میشد اگه این حرفا رو از زبون آرتان بشنوم، قطعاً میشدم خوشبختترین دختر دنیا...

بهم نزدیک شد... روبرم ایستاد و گفت:

-من دارم سفر میکنم، اون ور آب...

نزدیک تر شد.. از این همه نزدیکی کلافه شدم. دستشو گذاشت رو گونم و با انگشت شستش نوازشم کرد و ادامه داد:

-منتظرم بمون تو واسه منی اینو همیشه یادت باشه. برمیگردم و تو رو مال خودم میکنم...

گیج شدم و نمی فهمیدم.

اونقد با اطمینال حرفاشو میزد که قدرت انجام هر کاری رو ازم سلب کرد.

توشوک بودم.

سرشو نزدیک تر آورد..

نمیدونستم داشت چیکار میکرد... سرش نزدیک لبام بود...

من چم شده بود؟

چرا برای جلوگیری کردن از کارش کاری نمیکردم؟

نباید این اتفاق بیفته...

چیزی تا ب*و*سیده شدنم نمونه بود.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم.. جرئت نداشتم پیش بزنم چقد بی جون

شده بودم اون لحظه.

در کلاس باز شد.

سرشو بلند کرد. سرمو بلند کردم.

هیكل آرتان تو چارچوب در ظاهر شده بود.

قیافش وحشتناک شده بود.

ماکان کلافه دست کشید پشت موهاش و از کلاس خارج شد.

به دلی مالا مال از دلهره کیفم رو برداشتم و سمت در پاتند کردم.

نزدیک در رفتم که از کلاس خارج بشم اما آرتان محکم درو به هم کوبید-

باچشمای گرد شده زل زدم بهش که دستش رو بلندکرد و سیلی محکم خابوند روی گوشم.

صورتم به طرف مخالف خم شد. سمت چپ صورتم به شدت میسوخت.

بهت برم داشت!

چرا منوزد؟

به چه علتی؟

با چشمای اشک آلود زل زدم به چشماش که از شون شراره زبونه می کشید. کمی خشم چاشنی رنگ نگاهش بود.

نگام به دستاش افتاد که مشت کرده بود...یه قدم بهم نزدیک شد و با صدایی که سخت جلوشو گرفته گفت:

-به چه جرئتی بهش اجازه دادی؟ به چه جرئتی هانان؟

باصدای دادش تنم لرزید...

چی داشت میگفت نمی فهمیدم. اصلا به قدری تو شوک اون چک بودم که نمی دونستم چی باید بگم.

دو طرف بازو هامو گرفت و با تمام توانش منو چسبوند به دیوار.

شدت برخوردارم به دیوار باعث شد حس کنم کمرم خورد شد.

از لای دندوناش غریدم:

-داشتی چه غلطی می کردی؟ فکرشو نمیکردم اینقد شلی!!داشتی خودتو
میباختی جلویه ب*و*سیدن افکرتو نمیکردم اینقدهر....
حرفشو خورد و سکوت کرد.

مخم سوت کشید داشت.

داشت انگه*ر*ز*گ*ی رو بهم میچسبوند.

من اینجوریم؟..واقعا من اینجوری بودم.

نه من اینجوری نبودم..من فقط در مقابل حرفایی که زد شوک برم داشت به
خاطر همین نفهمیدم باید چیکارکنم.

حق نداره اینجوری راجیم فکرکنه.

امروز چم بود؟

چرا قدرت هیچ کاری رو نداشتی؟

چرا اینقد بی جون شدم؟

چرا ازخودم دفاع نمیکنم؟

زل زدم بهش.هنوزعصبی بود.هنوز آثار خشم تو صورتش نمایان بود!

با لفرض من اینجوریم اون دیگه چش بود؟

چرا عصبی بود؟

چرا رگ گردنش زده بود بیرون؟

یعنی واسش مهمه؟

نه مهم نیس. اون که عسل روداره.

با یاد آوری اینکه چچوری چشم تو چشمم گذاشت وگفت نامزدمه، خشم
تموم وجودم رو فرا گرفت.

دستامو گذاشتم تخت سینش و هلش دادم.

کمی به عقب رفت. به خودم جرئت دادم و انگشتم رو تهدیدکنان گرفتم سمتش
و داد زدم، مثل خودش:

-حق نداری اینجوری بام حرف بزنی. حق نداری بهم برچسب ه*ر*ز*گ*ی
بزنی. حق نداری...

نتونستم ادامه بدم. خستم خدا. خستم از این عشقی که داشت تلفم میکرد. خستم
از این تهمتا. خستم از دلم که همیشه لوم میده.

خستم از خودم که اینقد ضعیف میشم در برابرش.

نشستم روی اولین صندلی که کنارم بود و هق زدم.

به خاطره درد دلم.

هق زدم خاطره به تهمتایی که بم زده شده در حالی که دروغن.

سرمو انداختم پایین و با صدای آرومی گفتم:

- منم فکرشو نمیکردم اینقدر ناعادلانه قضاوتم کنی. چقدر تو پستی.. چقدر بی رحمی. من هرزم؟ من شلم؟

شناختت از من در همین حده؟ بایه اتفاق یهویی از خودت میبری و میدوزی؟

سرمو بلندکردم و زل زدم بهش که کلافه به نظر میرسید.
درحالی که گریم بادادم آمیخته شده بود گفتم:

- حق نداری اینجوری راجبم فکر کنی چون من اینجوری نیستم چون من این جوری بار نیومدم.

جلو پام زانو زد و با لحن نا آرومی گفت:

- پس چرا؟ چرا داشتی بهش اجازه میدادی که بب* و* ستت؟ آگه من نیومدم میب* و* سیدتت چرا خواستی این کارو بکنی؟

باگیجی زل زدم بهش.

ازکاراش هیچ سر در نیوردم.

چرا این اینقدر واسش مهمه؟

-واست مهمه؟

از جاش بلند شد و داد زد:

-تو فکر کن آره! تویی که ادعات همیشه اونجوری بار نیومدی پس قبل اینکه پیام داشتی چه غلطی میکردی جوابم رو بده تا همه ی حرفایی که زدم رو پس بگیرم.

از جام بلندشدم و روبروش ایستادم و داد زدم:

-چطور قبلا که تو از این غلطی با من میکردی انگه*ر*ز*گ*ی رو بهم نمی چسبوندی؟

به وضوح پیدا بود که از حرفم تعجب کرد.

فکرشو نمیکرد ب*و*سه هایی که ازم گرفت روبه رخش بکشم.

با کمی من من گفت:

-من...من...خب...

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو چی؟ میخوای چی بگی؟

یه قدم بهم نزدیک شد و با لحنی که دیوونم کرد باهاش گفت:

-بد کردی باران بد کردی باهام.

سمت میز رفت و سوویچشو برداشت

و باسرعتی سرسام از کلاس خارج شد و منو با یه علامت تعجب گنده

گذاشت ورفت!

آرتان:

شکستم... من آرتان با گفتن "دوست ندارم" از جانب یه دختر شکستم و این

شکستن واسم عمق فاجعه بود.

حالا که اینجوری خودم رو باختم، وقتی اینجوری قلبم با دیدنش تند تند

میزند. حالا که میدونست دوشش دارم پسم زد.

تصمیم گرفتم بشم همون آرتان همیشگی! همون آرتانی که همه ازش حساب

میبرن.

با رسوندن باران به خونه بدون خدافظی گازمو گرفتم و رفتم.

اون دوسم نداره و من نباید خودم رو ضعیف نشون بدم.
باید نشون بدم که قویم نباید بفهمه که شکستم. آره جوری خودمو بهش نشون میدم که شک کنه یه زمانی بهش گفتم "دوست دارم"

برگشتم خونه با دیدن بابا خوشحال شدم. خیلی دلتنگش بودم و کلی حرف تلنبار شده براش دارم که داشت روی دلم سنگینی می کرد.
اما با دیدن عسل هر حرفی که آماده کرده بودم به یغما رفت.
خونم به جوش اومد. هیچ جوره نمیتونم تحملش کنم.
بابام بهم گفت!

دلیل اومدنش به ایران رو.
از کثافت کاریای فریبا گفت.
از اول میدونستم که فریبا چجور آدمیه.

عسل از فریباست از جنس فریباست.
یه روزی میاد همون کاری رو با من و پدرم میکنه که مادرش کرد.

نمیفهمم چرا بابا اینقدر سنگش رو به سینه میزنه. واقعا نمیفهمم!!

به اجبار بابا تو دانشگاهی که در اونجا تدریس میکردم ثبت نامش کردم.
باید هر روز تحملش کنم.
اومدنی و رفتنی.

واسه منی که بیش از حد ازش متنفرم خارج از توانم بود.

با هم دیگه ارد کلاس شدیم.

چشمم که خورد به باران لبخند رو لباش رو دیدم.

نمیدونم معنی اون لبخنداش از چی بودن.

اما با دیدن عسل لبخندش ماسیده شد.

این رو از تغییر ناگهانی صورتش فهمیدم.

اما بیخیالی طی کردم و جوری رفتار کردم انگاری تو کلاس حضور نداره.

حین تدریس سرش همش پایین بود و هرگز بالا نیورد.

کلاس که به پایان رسید در حال جمع کردن وسایلم بودم که عسل اومد و

کنارم ایستاد و گفت:

-میتونی بری من خودم تنهایی برمیدرم!

پوزخندی به حرفش زدم و گفتم:

-منتظر دستورت نبودم. اومدنی با من میای برگشتنی تنهایی چون نمیتونم

تحملت کنم.

از کلاس خارج شدم.

نمیدونم تاکی باید ایران بمونه. غیر قابل تحمل بود.

دست کردم تو جیبم که سوویچم رو در بیارم اما پیداش نکردم.

حتما تو کلاس جا مونده.

راه اومده رو برگشتم.

نزدیکای کلاس بودم که صدای یکی روشنیدم که بی شک کسی نیست

جز باران!

-نسبتی با آقای آزادمنش دارید؟

در کلاس باز بود.

وارد شدم و بی اختیار با صدایی که به گوشش برسه گفتم:

-دختر دایمه!

هردوشون برگشتن سمتم.

عسل وارفت.

اصلاً نفهمیدم چرا اون حرف رو زدم ولی هر جور شده نباید بفهمه دارم دروغ میگم خودم رو سوندم به غسل و انگشتای دستم رو تو انگشتای دستاش گره زدم.

نگاهش میخ دستامون بود.

صورتش یه جووری شد که ازش سردر نمیوردم.

تیر خلاص رو زدم و یهوایی گفتم:

-و نامزدم...

چشمای پر از اشکش رو دوخت بهم.

بهت برم داشت.

چرا چشماش اشکیه؟؟

یعنی جمله ی خیلی سنگینی بود؟

اون که هیچ حسی بهم نداره.

رو کردم سمت غسل که با چشمای از حدقه در اومده زل زده بود بهم و گفتم:

-بریم عزیزم...

و دنبال خودم کشیدمش. از کلاس خارج شدم.

میخوام نشونش بدم که من مثل بقیه نیستم که بایه پس زده شدن شکستن به وضوح تو صورتم نمایان بشه.

نزدیک ماشین بودیم که عسل دستش رو کشید بیرون و با بهت گفت:

-تو...تو...چی گفتی؟ چرا اون حرفا رو زدی؟ یعنی چی دختر داییتیم؟ چرا منو نامزدت معرفی کردی؟

از سوال های پی درپیش اعصابم خورد شد و از لای دندونام غریدم:

-!!!!ای مجبور نیستم به تو یکی جواب پس بدم...

-وقتی موضوع به من ربط داره مجبوری جواب پس بدی!

-مجبور نیستم خانمی یادت که نرفت توکی هستی وچی هستی!

-نه یادم نرفت ولی این موضوع به اون موضوع ربط نداره برو حرفت رو پس بگیر قبل اینکه خبر مثل بمب منفجر بشه نمیخوام اولین روزم تو دانشگاه کلی حرف و حدیث راجیم زده بشه.

پوزخند زدم و گفتم:

- به همین خیال باش! من حرفامو پس نمیگیرم تو هم مجبوری لام تا کام حرف
نزنی فهمیدی؟

دست کردم توجییم.

لعنت به من که عقل واسم نمونده سوویچ رو برنداشته از کلاس زدم بیرون.
دوباره سمت کلاس رفتم.
یه جورایی ته دلم از دروغی که گفتم خوشحال بودم. باید با دروغی که گفتم راه
بیفتم و عکس العملش رو ببینم.

در کلاس نیمه باز بود. با دیدنم صحنه رو برم دلم لرزید. خون به صورتم دوید.
نه امکان نداره!!

به چشمام اعتمادی نداشتم.
ماکان درست رو بروی باران.
چی داشتم میشنیدم.

-تورومال خودم میکنم.

دستش رو گونه های باران بود.
داشت نوازشش میکرد.

عرق سردی پشت لبم نشست.. خون تو رگام یخ بست.

سرش داشت نزدیک تر میشد.

داشت چه غلطی میکرد؟

چرا باران پشش نمیزد؟

چرا گذاشته به کارش ادامه بده؟

حق نداره بب* و*ستش! کسی جز: من حق نداره بیو...

من چی داشتم میگفتم باران که دوسم نداره پس من چمه؟

کجا رفت اون عهدی که با خودم بستم اون بیخیالی که قرار بود با دیدن باران

خودم رو بهش بزنم؟

بدنم داغ شد از درون داشتم آتیش میگرفتم.

واسِ اولین بارحس کردم که باران فقط به من تعلق داره و اون لباس فقط حق

منن.

محاله باران ماکان رو دوست داشته باشه. هضم این قضیه واسم سخت بود.

داشتم منفجر میشدم از صحنه ی روبروم دستم رو محکم مشت کردم! نباید

بذارم به خواستش برسه.

واردکلاس شدم.

با دیدنم هر دو از هم جدا شدن.

حسی که اون موقه به ماکان داشتم فقط نفرت بود. دوست داشتم خرخرش رو

بجووم.

ماکان سریع از کلاس خارج شد اما باران کمی موند.
از صورتش پیداست که هل شده بود. بایدم هل بشه... بی موقع رسیدم و صحنه
ی عاشقونشون رو به فنا دادم.
وسایلیش رو جمع کرد. نزدیک در بود که درو محکم به هم کوبیدم.
با بهت زل زد بهم.
دستم رو بلند کردم و کوبیدم رو صورتش.

حقتش بود... سیلی که خورد حقتش بود...
زدم و اون حرفایی که نباید میزد رو زدم. اون تهمتایی که باعث زخم روحن رو
زدم... بهت تو صورتش رو دیدم... چشمای دریائیش که با زدن این حرف ها
دریایی تر شدن رو دیدم و مثل همیشه پشیمون شدم. گریه ها شو که دیدم از
خودم بدم او مد که بی فکر حرفامو میزنم.
من چطور تونستم اون حرف زشت که لایق باران نیست رو بگم؟
من چیکار کردم؟
مثل همیشه گند زدم...
دیگه تحمل ندارم. گنجایشم تکمیل شده بود. داشتم خفه میشدم.

از کلاس زدم بیرون و یه راست سمت ماشین رفتم و سوارش شدم و گازم
رو گرفتم و رفتم.

باران:

وارد خونه شدم.

خونه تو سکوت فرو رفته بود.

از این سکوت خونه بیزارم. همه چیزه خونه بو و رنگ غم گرفته.

رفتم سمت اتاقم که در خونه باز شد.

برگشتم پشت سرم بابا و مامان در حالی که دو طرف بازوی مادرجون رو گرفته

بودن واردخونه شدن.

بادیدن صورت بی حال مادرجون دلم هری ریخت.

کیف و وسایلم رو انداختم روی مبل و دویدم سمتش.

با نگرانی رو به مامان و بابا کردم و پرسیدم:

-چی شده؟

بابا: حالش یکم مساعد نیست برو کنار که ببریمش تو اتاق.

رفتم کنار و مادرجون رو بردن تو اتاق.

با چشمام دنبالشون کردم. دقایقی بعد او مدن بیرون خواستم وارد اتاق بشم که

مامان جلوم رو گرفت و گفت:

-حالا نه باران. حاله مادر جونت خوب نیست بذار تنها باشه.

مامان هم یه جوری بود مثل همیشه نبود.

با حالی زار و خسته روی مبل که نشست کنارش نشستم و پرسیدم:

-مامان چیزی شده؟ چرا اینقد گرفته اید؟

مامان دستی به صورتش کشید. نفسشو کلافه مانند داد بیرون وگفت:

-هیچی نیست نگران نباش.

امامگه میشه نگران نباشم.

نخواستم بیشتر از این اصرارکنم با گفتن با اجازه ای سمت اتاقم رفتم.

وارد کافی شاب دانشگاه که شدم چشمم به نیلو خورد.

خیلی سریع خودمو رسوندم بهش سلام کردم اونم با خوشحالی سلام کرد.

وارد موضوع شدم و پرسیدم:

-خبری که شنیدم درسته؟

-چه خبری؟

-ازدواجت؟

نیلو لبخند پت و پهنی زد اما تظاهری بود اینوبه جرئت میتونم بگم.

-آره

عصبی شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-دیوونه شدی تو؟ تو واقعا میخوای زن این لندهور بشی؟

-تو چرا خون خونت رو میخوری این زندگیه خودمه من دلم میخواد که باهات

ازدواج کنم!

با بهت زل زدم بهش چش شده بود؟ چرا اینقدر ریلکس حرف میزد؟

-ولی اون که مرد خوبی نیست. یه مرد دختر بازیه که همه فکر و ذکرش خوش

گذرونی با دختراس با وجود این همه کثافت کاریاش بازم میخوای زنش بشی؟

بالاخره از تظاهر کردن خسته شد و با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و قطره اشکی از گوشه چشمش ریخت پایین و با لحن محزونى گفت:

-من ديگه نمیخوام این موضوع اینقدرکشش بده، نمیتونم بینم کسایى که دوشون دارم دارن آسیب ميبینن.

سرشو بلندکرد و زل زد بهم و ادامه داد:

-از همه چیز خبر دارم! اینکه سامیارخواست باهات چه غلطی بکنه!

-گذشت تو چرا نمی... ..

-نه باران من نمیتونم به سادگی از این موضوع بگذرم آگه با یه جواب از من همه در امان میمونن من حاضریم این ریسک رو قبول کنم سامیار تورو توسرش گذاشته و تنها با اعلام موافقتم دست ازسرت بر میداره.

-امانیلو... ..

-هر چقدر هم که بخوای منصرفم کنی نمیتونی.

بعد از مکثی که کرد لبخندی تلخی زد و گفت:

-هر چند اجباری اما دوست دارم تو عروسیم شرکت کنی تقریباً همه رو دعوت کردم میخوام همه خیال کنن که با اراده ی خودم به این ازدواج تن دادم. دوست ندارم کسی پی به اجباری که این وسطه ببره...

وسایلیش رو جمع کرد و از جاش بلند شد و ادامه داد:

-پنجشنبه ی همین هفتست منتظر او مدنتم.

از کافی شاب خارج شد.

یکی از مشکلات جدید به مشکلاتم اضافه شد. دودستی داره خودشو بدبخت میکنه فقط به خاطر این که اطرافیانش آسیب نبینن.

یه آدم تا چه حد میتونه رذل باشه. تا چه حد میخواد از ضعف دیگران سوء استفاده کنه

از جام بلندشدم و از کافه خارج شدم.

پیرهن کوتاه عروسکی مشکی و سبزی به تن کردم.

تا که بازوهای برهنم نمایان نشه یه کت روش پوشیدم. اینجوری هم من راحت ترم هم خیلی شیک شده بود.

فیت تنم بود قسمت کمر تنگ بود و سمت راست سنگ کاری شده.

پیرهن قشنگی بود و با پوست سفیدم هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود.

خط چشم گریه ای ورژگونه ی آجری زدم ورژ اناری. آرایشم باهمیشه فرق میکرد. موهای ل*خ*ت شلاقیم رو فر کرده بودم و بالای سرم بستم.

جوراب شلواری مشکی هم پوشیدم و روش هم شلوار کتونم. ماتوم رو روی تنم انداختم شال مشکیم رو روی سرم. کفشم رو پوشیدم کیفم رو برداشتم وازاتاق خارج شدم.

چه زود پنجشنبه رسید. چه زود روزها میگذرن و چه سخت هر روز آرتان رو میدیدم اونم همراه عسل.

از مامان و بابا خدافظی کردم.

ماشینی گرفتم و آدرس تالاری که در اون عروسی برگزار میشد رو دادم.

وارد تالار شدم خیلی شلوغ بود و سر و صدا زیاد بود.

از دور پری و سمانه و چندتا از دخترای دانشگاه رو دیدم سمتشون رفتم
بعد از سلام و احوالپرسی کردن باهاشون سمت اتاق پرو رفتم.
ماتو و شلوارم رو در آوردم
شال رو روی سرم در آوردم و از اتاق پرو خارج شدم.

پری بادیدنم با بهت گفت:

-وا باران اون کت و شال رو در بیار اومدی عروسی ها!

-من اینجوری راحت ترم...

نگاهی به لباسش انداختم یه پیرهن بلند سفید و قرمز که از پشت کمر تمام تور
بود موهاش روهم باز گذاشته.
من نمیتونم مثل اون باشم و همه چیزم رو تو معرض دید بذارم.
نگاهی به سمانه انداختم یه پیرهن کوتاه آبی ساتن که پرزرق و برق بود بهش
میومد.

سمانه: اونجا رو ببینید!

سرمو چرخوندم با دیدن صحنه ی روبروم حس کردم کسی چنگ زد به گلوم.

آرتان همراه غسل کنار آقای صولتی ایستاده بودن و دست انداخته بود دور شونه های غسل..

اون روزی که ماکان خواست من رو بب*و*سه نزدیک بود خرخرمو بجوئه اما حالا...

نه باران وقتش نیس الان وقت گریه کردن نیست...
با این حرق مانع از اشک ریختنم شدم.

با صدای دست و جیغ اعلام کردن که عروس داماد او مدن.
نیلوفرتو لباس سپید و موهای مدل شده و آرایش غلیظ خوده فرشته شده بود.
صورتش ناراحتی و نارضایتی رو داد می زد و من با دیدن ناراحتیش بغض کردم.

این حقش نیست..سامیار حقش نیست..نیلو بیشتر از اینا می ارزه...
چرا دیگه هیچ حس خوبی نمونده.

چرا باید همیشه دخترا بسوزن و بسازن؟ واقعا چرا؟
تو جایگاهشون که نشستن بانفرت زل زدم به سامیارکه لبخندعریضی داشت.
موجودی به نفرت انگیزیش تا حالا تو عمرم ندیدم. نگاهه نیلو که بهم افتاد لبخندی زد.

یه لبخند حسرت آمیز. دلم گرفت.

دختر و پسرای جوون ریختن وسط پیست ر*ق*ص و شروع کردن به ر*ق*صیدن.

-چرا تنه‌ها ایستادی؟

برگشتم تا ببینم کیه!

چشم تو چشم ماکان شدم. مگه قرار نبود سفرکنه؟
با یادآوری اتفاق اخیر وسیلی که خوردم اخم کردم و تنخس جواب دادم:

-به توجه!

با تعجب ابروهاش پریدن بالا.

-چیزی شده؟

-مگه باید چیزی بشه؟

-نه اما یه جوروی شدی؟

عصبی برگشتم سمتش و گفتم:

-اگه خیال کردی با اتفاق اخیری که افتاد باهات نرم برخورد کنم کورخوندی!
من دوست ندارم اینو همیشه یادت باشه. من مالِ تو نیستم ودم به دقیقه هم
توگوشم وز وز نکن که تو رو مال خودم میکنم.

بهت کاملاً تو صورتش آشکار شد.
دستاشو به معنی تسلیم بالا گرفت وگفت:

-باشه بابا چرا پاچه میگیری. چی تو رو اینجوری به هم ریخته؟

خودمم حالم رو نمی فهمم.
یه بار از بر خوردای بدم باهاش عذاب وجدان میگیرم یه بارم دوست دارم سر به
تنش نباشه. -دست از سرم بردار.

دستش نشست روی دستم. خواستم دستم رو پس بکشم که محکم گرفت.
یه دستشو انداخت روی کمرم و از پشت منواسیرکرد.

از این همه نزدیکی کفری شدم... تابش رو بدم میره رو کولم
باحرص گفتم:

-ولم کن ماکان!

لباشو چسبونند به گوشم و با لحنِ نفرت انگیزی گفت:

-اونی، که تو میگی وز وز نیست یه بادآوریه که همیشه به یادت بمونه. تا دست

از پا خطا نکنی!

تو مالِ منی باران این حقیقت ر وانکار نکن...

تو بهت رفتاراش بودم.

یه بار خوب میشد که دلم به حالش میسوخت یه بارم نفرت انگیز.

تقلا کردم از بغلش جدا بشم که چشمم خورد به آرتان.

اخماش وحشتناک تو هم بودن.. با دیدن اخماش دلم لرزید.

ترسیدم.. بیش از حد ترسیدم..

هنوز منو دو دستی گرفته بود و ول نمی کرد. با آرنج دستم محکم کوبیدم به

شکمش که با آخ واوخ ولم کرد.

برگشتم سمتش و از لای دندونام غریدم:

-عوضی لندهور.. ازت متنفرم!

ازش جداشدم.. تموم بدنم میلرزید. بدنم کرخت شده بود. چرا با دیدنم با

ماکان اخم کرد؟

ای خدا چرا این موجودی که آفریدی اینقد مرموزه.
چرامن این موجود مرموز رو اینقد دوست دارم.
چرا نمیتونم ازش متنفر باشم.
نیلو رو که تنها دیدم خودم رو رسوندم بهش و کنارش نشستم و تو بغلم
گرفتمش.
پشت کمرش رو نوازش کردم و گفتم:

-چه عروس خوشکلی!

خندید..یه خنده ی تلخ و گفت:

-خوشحالم که اومدی!

ازش جدا شدم به صورت غمگینش زل میزنم و گفتم:

-تو چیکار کردی.

-باورکن بهترین راه همین بود!

خواستم جوابش رو بدم که سامیار سر رسید.

-به به ببین کی اینجاست.

با نفرت بهش زل زدم.

نگام رو ازش دزدیدن و رو به نیلو کردم و گفتم:

-بعدا باز برمیگردم.

گونه هاشوب*و*سیدم و ازجام بلند شدم.

خواستم برم که آروم دمه گوشم گفتم:

-کارم که با نیلوفرتموم شد مطمئن باش میام سر وقت تو.

تموم تنم لرزید اما بروز ندادم و با خشم زل زدم بهش و برگشتم سره جام.

چشمام بع دنبال یه شخص به گردش در اومدن.

شخص که کسی نیست جز آرتان.

اما فقط غسل رو دیدم که کنار دختری ایستاده از دانشگاه بود اما نمی

شناختمش.

پری سمتم اومد و دستم رو گرفت وگفت:

-چراغین مجسمه ایستادی بیا وسط قر بده دختر.

دستم از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-حشش نیست پری ولم کن.

ایشی کرد و رفت وسط.

روی صندلی که دم دست بود نشستم.

جشن عروسی کسل آوری بود. حد اقل برای منی که می دونستم آخرش چی
میشه.

این عروسی جز بدبختی برای نیلو حاصل نیست.

موقه صرف شام که رسید همراه سمانه و پری سمت بوفه غذا رفتیم.

بشقابی برداشتم و برایه خودم برنج کشیدم.

-چی میخوای واست بکشم عزیزم؟

این صدای کی بود؟... فکرکنم اشتباهی شنیدم...

اما مگه میشه... خوده خودش بود...

چی گفت؟ گفت واست چی بکشم؟ خطاب به کی بود؟..لابد عسل دیگه!
نه اون جملهه چی بودکه اینجوری منو به هم ریخت؟ عزیزم؟

بی اختیار بشقاب از دستم لیز خورد و افتاد زمین و صدای بدی به وجود
آورد! دستام عین زلزله می لرزیدن.
نگاه همه سمتم چرخیده شد!

من چم شده مگه اولین باره که پسوندگفتن عزیزم رو از زبونش میشنوم؟
اما دلم بدجور شیکست. چرا اینجوری شد؟
بغضمو قورت دادم.

زیر نگاه اون همه مردم معذب بودم-
صدای پری دمه گوشم بغضم رو دو چندان کرد.

-چرا اینقد دست پاچلفتی تو دختر!

سریع پیش زدم و باگامهایی بلند سمت سرویس بهداشتی رفتم.
در سرویس بهداشتی رو بازکردم و سریع خودم رو رسوندم به شیرآب.
با همون دستای لرزون بازش کردم.
واسم مهم نبود آرایشم خراب بشه. چیزی که واسم مهم بود آتیش درونم بود که
هر جور شده باید خاموش می شد.

یه مشت شد دو مشت. دو مشت شد پنج مشت و هنوز آتیشم خاموش نشد.
خسته از این مشت آب هایی که به صورتم می پاشیدم تکیمو دادم به دیوار و
سُر خوردم و نشستم زمین.

زار زدم. خدایا منو بکش و نذار اونو با یکی دیگه ببینم.
خدایا دوسش دارم. خیلی دوسش دارم. اشتباه کردم.
از اینکه بش گفتم دوسش ندارم اشتباه کردم من میمیرم براش.
ای کاش جلوی اون زبون وا موندم رو می گرفتم.
اشکام بی وقفه می ریختن رو گونه هام.
سرمو با دستام گرفتم و هق زدم. حالا حالا ها باید بکشم. از این نادیده گرفتن
ها باید بکشم.

دستی روی بازو هام نشست.
سرمو بالا گرفتم و با چشمای اشک آلودم زل زدم به شخص رو بروم.

خودش بود... چرا او مده دنبالم؟ که شاهد عذاب کشیدنم باشه؟

با صدای آرومی پرسید:

-خوبی؟

بغض بدی نشست بیخ گلوم.

با یاد آوریِ غسل هلمش دادم و از جام بلند شدم.

پشت کردم بهش و تو پیدم:

- به تو هیچ ربطی نداره! مگه تو کی هستی که حالِ منو میپرسی، اصلا مگه
واست مهمه؟

محکم دو طرف بازو هامو محصور کرد میون دستاش و منو کشید سمت
خودش و غرید:

- چیه تایکی حالتو میپرسه هوا برت میداره مشکلِت چیه؟

با صورتی خیس اشک در حالی که قفسه سینم بالا و پایین میرفت زل زدم بهش
و با صدای لرزونی گفتم:

- مشکلم تویی.

ابرو هاش پریدن بالا. منو چسبوند به دیوار. صورتشو جلو آورد و در حالی که
نفساش میخوردن به صورتم و دلم رو زیر و رو میکرد گفت:

-من؟ چیکار کردم؟ وجودم ناراحتت میکنه یا... یا وجود عسل؟

باشنیدن اسم عسل باخشم چشم دوختم بهش و گفتم:

-عسل واسم مهم نیست!

-پس چته؟

تقلا کردم که ولم کنه اما زور من کجا و زور اون کجا!

-ولم کن

-و اگه ول نکنم؟

زل زدم بهش. غرق شدم تو چشمای جذاب و طوسیش.

باورم نمیشه که مال من نیست!

سرمو انداختم زیر و هق زدم و با گریه گفتم:

-چرا داری با من این کارو میکنی؟ یعنی عذاب کشیدن من اینقد واست

قشنگه؟

بهم نزدیک تر شد... جوری که حس کردم الانه که درهم حل بشیم.
دست انداخت زیر چونم و سرمو بلند کرد. فاصله صورتامون یه سانت بود و من
از این همه نزدیکی دلم بع تالاپ تولوپ افتاد!

- چرا روشن نمیگی من چیکار کردم؟

دیگه واسم مهم نبود راجبم چی بگه فقط میخوام خودم رو خالی کنم. بسه
عذاب کشیدن. بسه شب بیداری کشیدن.

- زود حرفتو پس گرفتی، جوابی از من دریافت نکردی رفتی سراغ یکی دیگه؟
اینجوری فکر نکردی احساسات من جریحه دار میشه.

باگنگی زل زده بود بهم.

با بغض ادامه دادم:

- من... من دوست دارم... قبل اینکه بگی من یه حسی به تو داشتم که عمیقه.
نه روزم روز بود و نه شبم شب، بس که مختلم کردی. به ذهنم خطور نکرد که
ممکنه چه حالی بشم. جوابم قلبی نبود... ه*و*س کرده بودم که اذیتت

کنم، اما فکرشم نمی‌کردم که اینجوری بشه. فکرشم نمی‌کردم فرداش با اون دختره بیای و نامزدت معرفی‌ش کنی.. من دوسه..

بقیه ی حرفم تو دهنم ماسیده شد با مهر سکوتی که آرتان رو لبام کاشت دهنم بسته شد. ب*و* سیدناش رو دوست داشتم. دستامو گذاشتم روی سینه ستبرش. دلم یه همراهی می‌خواست تا ته قلبم رو آروم کنه. منم آروم ب*و* سیدمش.. قلبم نا آروم می زد. لباسو جدا کرد و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم. دست برد پشت کمر باریکم و منو چسبوند به خودش. لباسو جدا کرد و با لحن نا آرومی که خودمم بهش دچار بودم گفت:

-منو ببخش!

همین حرف کافی بود که اشکام بریزن. از شدت خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم. اشکامو با انگشت شستش پاک کرد.. وگفت:

-تا حالا به هیچ دختری نیم نگاهی ننداختم، به هیچ دختری اجازه ی ورود به حریم شخصیم رو ندادم، تا حالا هیچ دختری غیر تو دلم رو نلرزوند، تو با همه

ی دخترای دورو برم فرق داری باران! واسی من بمون من..من خیلی دوست دارم.

چه اعتراف شیرینی..میون گریه خندیدم...یعنی تموم شد؟
همه ی زجرایی که با دیدن آرتان با عسل میکشیدم؟
یعنی اون اخمای آرتان هنگام دیدنم با ماکان نمایان میشد به خاطر دوست داشتش؟

پس عسل چی؟

همین سوالو سریع پرسیدم:

-عسل چی؟

لبخند مکش مرگی زد و گفت:

-نه نامزدمه و نه دختر داییم!

چشمام گردشدن. با صدای بلندی، گفتم:

-چییییی؟

-همش نقشه بود!

با اخم زدم به بازوش و باحرص گفتم:

-خیلی بیرحمی، میدونی موقعی که نامزدت معرفی کردی چی کشیدم؟ میدونی که شبام رو با گریه به صبح رسوندم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-وقتی که گفتم دوسم نداری به غیرتم برخورد. منم واسه در آوردن حرصت این کارو کردم که خوب جواب داد.

-پس کیه؟!

-قضیش مفصله یه روز دیگه واست تعریف میکنم.

-باشه وای به حالت اگه فراموش کردی!

لبخندی زد از اون لبخندای جذاب. منم لبخند زدم و گفتم:

-همیشه لبخندبزند

-لبخندام رو صرف هرکسی نمیکنم!

باشیطونی گفتم:

-صرف کی میکنی اونوقت؟

طولانی نگام کرد و آرام گفت:

-صرف کسی که دوسش دارم.

کیلو کیلو قند تو دلم آب شد.

باورم نمیشد این آرتان.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و باتمام وجودم بغلش کردم.

دیگه حا ضرنیستم از دستش بدم... آرتان دیگه مال من شد فقط به من تعلق

داره واین یعنی نهایت خوشبختی، نهایت همه ی حس های خوب!

از آغوش گرمش جدا شدم وگفتم:

-بریم بیرون.

نوچی کرد که من رو به خنده انداخت.

-بریم دیگه!

-تو آیه به نگاهی به خودت بنداز!

برگشتم و به نگاهی به خودم تو آینه انداختم قیافم وحشتناک شده بود
زیرچشمم سیاه شده بود
برگشتم سمتش و با حرص گفتم:

-چرا بهم نمیگی که صورتم داغون شده!

-اینجوری قیافت بامزه شده.

د ستمال کاغذی برداشتم و درعرض به دقیقه صورتم رو پاک کردم و برگشتم
سمتش و گفتم:

-تموم شد!

-دیگه هیچوقت آرایش نکن صورتت همینجوری خوشکله.

دلّم ضعف رفت ازاین اعترافش اما تخس گفتم:

-نخیرم من آرایش میکنم توهم نمیتونی منصرف منی!

-اوکی ولی...

-ولی چی؟

-رژجیغ نزن خوشم نمیداد!

-اتفاقامن خوشم میاد!

-باشه بزن من با روش خودم پاک میکنم.

زدم به بازوش وگفتم: بی ادب!

-حالابی ادب شدم. چون دوست ندارم تو دید کسی غیر من باشی بی ادب

شدم؟

ساکت شدم و هیچ حرفی نزدم.

خوشحال بودم.

این خوشحالیم اندازه نداشت.

دستم گرفت و هر دو با هم از سرویس بهداشتی خارج شدیم.

عسل:

یه هفته از عروسی نیلوفر میگذره.

دختره رو نمیشناختم به اصرار عمو آریان قبول کردم که برم.

هنوزم تو بهت عزیزم گفتنای آرتان بودم. اصلا از کاراش سر در نمیوردم.

اما به بیخیالی سپرده بودم-

با ستاره دختره هم دانشگاهیم که تازگی باهاش آشنا شدم تو رستوران بودیم...

باگوشی داشتم و میرفتم که ستاره دستا شو به هم کوبید که در جا پریدم و با

حرص گفتم:

-ترسونیدم.

ستاره باچشم و ابرو اشاره کرد به پشت سرم.

منم برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم.

یه پسری چهار شونه با یه پیرهن سورمه ای که حسابی چسبون بود. چهره ای
قشنگ و جذابی داشت.
میخ شده بود بهم.

باحرص برگشتم سمت ستاره و گفتم:

-کوفت چرا گذاشتی نگا بندازم؟

-از وقتی که اومدیم چشم ازت برنداشت.

-برنداره، ایشالا چشمش درآد!

-نه گ*ن*ه* داره پسره.

یه برو بابایی زیر لب گفتم.

گارسون اومد.

غذارو چید روی میز و تنهامون گذاشت و رفت.

-آخر این هفته کل فامیل یه سفرسیزده روزه ترتیب دادن، باینکه دل و دماغ

رفتن رو ندارم ولی با بودن سالارحا ضرر تا آخر دنیا هم برم، نمیدونی این روزا

چقدسخته واسم دیدنش.

با چنگالی که دستم بود چنگی به خلال سیب زمینیا زدم و گفتم:

- چقده که باهمین؟

- پنج سال!

با تعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- جدأ؟

سرشوبه معنی آره تکون داد.

- لابد خیلی به هم وابسته اید؟

لبخندی زد و گفت:

- بیش از اندازه تنها مشکلم بابامه!

کنجکاو شدم و پرسیدم:

-اونوقت چرا؟

-چون ازش خوشش نمياد و منو واسه پسر دوستش در نظرگرفته؛ ميگه بهتر ازسالاره. شغلش بهتر ازسالاره. در آمدش بهتر ازسالاره. خونه ويلايي داره. ولي من اينا واسم مهم نيستن، من عاشق سادگي و متانت سالار شدم. آهي كشيد و ادامه داد:

-اما من محاله به خواسته بابام تن بدم.

يه نفس عميقي كشيد و پرسيد:

-تو چي كسي تو زندگيت نيست؟

با سوال ناگهانيش كپ كردم...بغض بيخ گلوم نشست...

نه حالا كه زندگيم روروال نميخوام ياد گذشته بيفتم. گذشته ي سياهي كه پر از خاطره هايه تلخ.

با من من گفتم:

-من من ميرم دستشويي الان برميگردم!

نمیخوام بگم چون نمیخوام کسی از حماقتم باخبر شه. نمیخوام مسخرم کنن که چقد ساده و هالو بودم.

اما هرکی جای من بود در برابر اون همه عشق و محبتی که میلاد تشارش میکرد خودش رو می باخت.

من شکست خوردم از میلاد، از عشق دروغینش که تنها هدفش تسلط به مال و منال مون بود.

هه مال و منال! مال و منال عمو آریان که مامانم بالا کشید و دود ستی تقدیمش کرد به میلاد، مادری که فقط اسم مادر رو به یدک میکشید.

حالم از خودم به هم میخوره که نادون بودم.

هق هقم رو تو فضای سرویس بهداشتی خالی کردم. کی فکرش رو میکرد که به اینجا برسم؟

به جایی که از ریز و درشت کارام شرمم می شد!

-وقتی گریه میکنید قیافتون مظلوم میشه!

برگشتم سمت صاحب صدا. همون پسر بود، همون پسری که زل زده بود بهم و من از اون نگاهاش کفری شدم.

و بازم چه کسی فکرش رو میکرد که من از نگاه های جنس مخالف کفری بشم. منی که قبلاً هرکاری که میکردم برای جلب توجه و اما الان...
من تغییر کردم. این تغییر رو خیلی خوب دارم حس میکنم.
از این تغییر خوشحالم. از این که دیگه واسه جلب توجه خودم رو تو دید نمیذارم خوشحالم.

اشکام رو پاک کردم و با اخم زل زدم بهش.
پسره با کلی غرور ریخته از سر و روش او مد سمتم.
دستای عضله ایش رو تو جیب شلوار کتونیش کرد و با صدای بمی گفت:

-متین هستم.. متین رضایی!

-اسمتون چه ربطی به من داره!؟
لبخند جذابی نشست کنج لبش و با انگشت اشاره کشید زیر بینیش و جواب داد:

-واسه یه آشنایی بد نیست!

پرسشی بهش زل زدم که سریع گفت:

-البته آگه بخواید!

-نه خیر مایل نیستم...

خواستم راهمو بگیرم و برم که جلومو سد کرد. دست برد سمت جیب شلوار پشتیش و کیف پولیش رو در آورد و کارتی از اون بیرون کشید و گرفت سمتم و گفت:

-اینو پیشتون نگه دارید شاید تو یه لحظه ای نظرتون عوض شد.

پوزخندی زدم و سرد گفتم:

-آقای محترم از سر راهم دورشید و این کارت خوشکلتون رو برگردونید سر جاش چون احتیاجی بهش ندارم و وقتم پره، و اون یه لحظه رو به قول خودتون با چیزای بهتری پر میکنم. فعلا...

از سرویس بهداشتی خارج شدم..نمیدونم باخودش چه فکری کرده که ریلکس کارتش رو گرفته بود سمتم و انتظار داشت که قبول کنم. هه آدم اینقد پرتوقع نوبره والا.

سرجام نشستم.

با نشستیم ستاره نگاهشو بهم دوخت و پرسید:

-خوبی؟

به چهره ی نگران ستاره زل زدم و یه لبخند مصنوعی زدم.

-خوبم!

به غذای دست نخورده اشاره کرد و گفت:

-گفتم تا تو بیای شروع کنم.

لبخندی به روش پاشیدم.

شاممون با خاطره هایی که ستاره تعریف کرد سپری شد. خاطره های خوش

بودن با کسی که دوسش داره و من اون لحظه بهش غبطه خوردم.

به عشق قشنگشون غبطه خوردم.

به بودنشون کنارهم به مدت پنج سال غبطه خوردم.

من ابله غبطه خوردم.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیه ستاره حرفش نیمه موند و غبطه خوردنام پایان

یافتن.

نگاهی به صفحه گوشی انداخت و لبخندش تا بنا گوش باز شد...
رو کرد به من و باچشمانی که برق میزدن گفت:

-سالاره...

اتصال رو برقرار کرد و حرف زد، حرفایی که چیزی از شون نشنیدم و حواسم فقط معطوف لبخند گل وگشادش بود که تمومی نداشت...
به قهقهه هایی که با مرد پشت تلفن سر می کرد.

مگه مردها هم عاشق میشن؟!!

یعنی هست مردی که اینطوری عاشقانه عاشق بشه؟!!

هست مردی که با صدای بم و مردونه اش امید بیخشه به معشوقش؟!!

هست مردی که واقعا عاشق بشه؟!

مگه بلدن چجوری معشوقشون رو به خنده بندازن؟ بلدن؟!

اره بلدن... بلدن اما از نوع غلفتیش.

مثل میلاد که نخود چی توی جیبم کرد و آخرش سرم رو شکوند. همه ی مردها

سرو ته یک کرباس هستند.

امروز چرا اینقد ذهنم پر میکشه سمت گذشته؟ چم شده بود؟!!

-عسل عسسسل...-

به خودم او مدم و کمی از گذشته ام دور شدم.

-بله!

-کجایی دختر یه ساعته دارم صدات میکنم.

-بیخشید حواسم نبود... چیزی خواستی؟

با من من گفت: راستش شرمندم!

گنگ زل زدم بهش و پرسیدم:

-چطور مگه؟

-سالار میخواد منو ببینه.

-خب چرانمیری؟

-توچی!

-من چمه تنهایی میرم خونه.

-آخه اینجوری که نمیشه!

-چه کاریه دختر، یه ماشین میگیرم وب رمیگردم تو برو نذار بیشتر از این منتظرت بمونه.

لبخند عمیقی زد و از جاش بلند شد و سمتم اومد و محکم ب* و*سه ای روی گونه هام کاشت و گفت:

-مرسی عزیزم .

متقابلاً لبخندی زدم و گفتم:

-خوش بگذره!

-مرسی خدافظ!

-خدافظ .

با رفتن ستاره منم صورت حساب رو پرداخت کردم و از رستوران بیرون اومدم.
سرخیابون واسه هر ماشینی که دست بلند میکردم نگره نمیداشت. با سرعت
زیادی رد میشدن.

دیگه داشتم مأیوس میشدم که ماشینی جلو پام ترمز کرد.
قلبم ریخت.

پنجره پایین اومد. همون پسر پشت فرمون نشسته بود. اسمش چی
بود؟ معین.. مبین.. اه حالا هر چی واسم مهم نیس.

-بخشید که ترسوندمتون.. دیدم هیچ ماشینی واستون نگره نمیداره گفتم یه
خوبی بکنم و شما رو تا جایی که بخواین برسونم.

عجب سیریش بود.

-ممنون ولی لازم به زحمتتون نیستم، شما به راهنمایی راهتون ادامه بدید.

-تو این شب دلپذیر و دوست داشتنی فک نکنم کسی فکرش به مسافركشی
برسه همه دنبال عشق و حال خودشون!

پوزخندی زد و گفتم:

-اونوقت چرا شما مثل بقیه نیستید؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-من وقتم رو صرفِ کمک به مردم میکنم تا عشق و حال!

-قطعا من محتاج کمکتون نیستم یا بهتره بگم گدای کمکتون نیستم خودم از پس خودم برميام - خانم به ظاهر محترم وقتی کارت رو گرفتم سمت شما خیال نکنید دختر قحطه. نخیر من فقط دنبال یه دوستی ساده بودم، یه دوستی پاک که از طریق اون بتونم از تنهایی یام دربیام.. فکر دیگه ای با خودتون نکنید!

-و اون شخص من نیستم...

پوفی کشید و کلافه گفت:

-میشه سوار بشید، کاری بهتون ندارم، فقط میرسونمتون.. اینجوری شدیم

انگشت نما جلو همه ی عابرا!

به ناچار در جلویی رو باز کردم و سوار ماشین شدم.

ماشین به حرکت دراومد!

-هستید!

پرسی زل زدم بهش و پرسیدم:

-بله؟

-اون شخص شماهستید...

-چجوری تشخیص دادید؟

-غم تو چشمتون.

پوزخندی زدم و گفتم:

-دنبال شخص اشتباه اومدید،دنبال شخصی بگردید که شما رو از تنهائیاتون
در بیاره نه کسی که خودش علناً گیر تنهائیاشه.

دنده رو عوض کرد و گفت:

-من کسی رو نمیخوام که وقتش پر باشه و احساس نداشته باشه، من کسی رو
میخوام که شبیه خودم باشه، کسی که درکم کنه، کسی که دو تا ایمون یه مشکل
رو داشته باشیم، کسی که بتونم از طریق اون خودم رو از تنهایی در بیارم اونو هم
همراه خودم در بیارم متوجه حرفام شدید؟

-ولی پیدا نیست که شما آدم تنهایی هستید!

-اصولا بروز نمیدم.

-منم بروز نمیدم.

-چشماتون که شما رو لو داده. حالا اینا به کنار و آدرس منزلتون رو بدین!؟

این آدم چقد حرف میزد.

-همینجا نگه دارید نزدیک خونمونه!

لبخند جذابی زد و گفت:

-چیه میترسید آدرس خونتون رو یاد بگیرم و ول نکنم؟

-همچین فکری نکردم.

-پس اجازه بدید تا دم در خونتون شما رو برسونم.

-چه اصراریه که تا دم در منو برسونید؟

-هیچ اصراری درکار نیست..یه کمک یا ی...

تو حرفش پریدم و گفتم:

-من محتاج کمکاتون نیستم..

-بله متوجه شدم شما آدم شجاعی هستید و میتونید از پس همه ی کارهاتون بر بیاید و به کمک هیچ بنی بشری اللخصوص ما پسران نیاز ندارید. ولی اینو خوب بدونید هر چقدر که از مردم و دور و بریاتون کناره بگیرد تنهایی تون عمیق تر میشه و ممکنه این تنهایی منجر به متوسل شدن به دیگران بشه، هرچقدر که تنها باشید شما به یکی نیاز دارید که بهش تکیه کنید، شخصی که دلتون به این قرص باشه که فردایی هست و اونم کنار تون هست.

با حرص گفتم:

- شما مشکلتون چیه؟

به معنی هیچ شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- هیچ فقط میخوام این رو بهتون ثابت کنم که شما خانما هر چقدر که ادعاتون میشه میتونید، آخرش به یه مرد نیاز دارید، یه مرد حامی، یه مردی که بهش تکیه کنید، یه مردی که بتونید خودتون رو روحن و جسمن در اختیارشون بزارید...

بغض کردم. آره دیدم اون مردی که خودم رو روحن و جسمن در اختیارش گذاشتم!

دیدم اون مرد حامی که بم خنجر زد.

بغضم ترکید. اون حرفایی که رو دلم سنگینی میکرد سربازکرد.

با صدای بلندی که آمیخته شده بود با گریه گفتم:

- بس کنید! آره ادعام میشه شجاعم. ادعام میشه که میتونم. ادعام میشه که به کمک هیچ جنس مخالفی نیاز ندارم.. افتخار میکنم که اتهام تا اینکه خودم رو در اختیار یکی بزارم که... که...

دیگه نتونستم ادامه بدم و های های گریستم. اما با این حال در حالی که سخت حرف می زدم ادامه دادم:

-دیدم اون مرد حامی که تو میگی. اون مردی که دستم رو گذاشت رو قلبش وگفت فقط واسه تو میتپه...

و دوباره حق حق سر دادم...

ماشین رو به گوشه نگه داشت و برگشت سمتم.
هول شده بود اینو از صداسش تشخیص دادم.
باصدای دورگه ای گفت:

-آروم باشید... من... من منظوری نداشتم!

داد زدم:

-ازهمتون متنفرم همتون سروته یک کرباسین. ازشمایی که ادعاتون میشه
مردید ولی در واقع نیستید شما یه گاوی هستید که دخترهارو همون پارچه
قرمز تصور میکنید و یه آن آماده ی حمله به اونید... بریدگم شید...

درماشین رو بازکردم و زیر سیل باران که نفهمیدم کی بارید دویدم به کجا
نمیدونم.

من به تو حق میدم از من دلخوری

من به تو حق میدم اینجوری بری

امشو پیشم بمون طاقت بیار

زیر این بارون که سرما میخوری

از تمام آدمای روزگار من پناه آورده بودم سمت تو

من تو رو از دست دادم عشق من جا نداره واسه ی من قلب تو

دلتو زدم و دل بریدی از من

اشکامو دیدی دست کشیدی از من

این آخرین حرف منو قانع کن غیر از علاقه تو چی دیدی از من

نمیشه بری من حرف دارم آروم باش مسئولی پیش اون که بودی دنیاش

اون که نمیخواد زیر بارون باشی بارون گرفته توهوای چشماش

حق داری ترکم کنی اما بمون

تو نباید توی این ساعت بری

من زیادی عاشقت بودم همین

شد دلیل اینکه تووراحت بری

باران:

زیر آسمون سیاه و پر از ستاره و هوای سرد چقد می چسبید بودن کنا رآرتان که شده همه ی زندگیم.

با دو تا بستنی قیفی وارد آلا چیق شد و گفت:

-امان ازدست تو!

ریز خندیدم و خودم رو لوس کردم و گفتم:

-خب دلم خواسته!

کنارم نشست و بستنی رو گرفت سمتم و گفت:

-بگیر.. تا این دلت بیشتر از این ه*و*س نکنه.

باذوق بستنی رو ازش گرفتم.عاشق بستنیم اونم تو دل زمستون.

لیس میزدم بهش و با ولع میخوردم.چه حالی میده.

برگشتم سمت آرتان دیدم هنوز نخورده و زل زده بود بهم.

یه جوری زل زده که موندم توش.

با ابرو هام اشاره کردم به بستنیش و گفتم:

-چرا نمیخوری الان تموم میکنم و میام سر وقت بستنیت ها مواظب باش که بدجور خطریم.

خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد

دستش نشسته رو پهلووم و منو چسبوند به خودش و دمه گوشم با لحنی که حس کردم نا آروم گفت:

-تو رو خدا یکم مراعات حال منوبکن.

باگیجی زل زدم بهش.. اصلا منظورش رو نفهمیدم.

نگامو که دید سرشو نزدیک تر آورد و پیشونیم رو ب*و*س*ی*د.

گرمی لباس حس خوبی رو بهم ملحق کرد.

نگاهشو دوخت بهم و با لحن آرومی گفت:

-اینجوری به بستنی لیس نزن.

تازه دو زاریم افتاد. یعنی به خاطر لیس زدن به بستنی بود؟

-مگه چیکار کردم فقط داشتم لیس میزدم.

سرشو تکون داد و گفت:

-اصلا حالم رو نمیفهمی.

از آلاچیق بیرون اومد و بستنیِ تو دستش رو انداخت توسطل آشغال.
چشمام گرد شدن. آخه چرا بستنی رو انداخت دوست نداشت بخوره میداد بهم
سه سوته میخوردمش.

کفشم رو پوشیدم و از آلاچیق بیرون اومدم و دنبالش راه افتادم و با حرص
گفتم:

-چرا خورده بستنی رو انداختی؟

حیف نیست. چقد بیرحمی خب میدادیش بهم.

با حرص پامو کوبیدم به زمین.

برگشت سمتم و با چشمانی که خنده در اون ها موج میزد گفت:

-توعجیبی باران.

ل*ب*ام*و*ورچیدم.

بستنیِ تود ستم در حال آب شدن بود سریع خوردمش و باد ستمال کاغذی
تمیز کردم.

اون راه میرفت و من پشت سرش بودم.
اعصابم خورد شد ازش.

یعنی چی من پشت سرش راه میرم. اومدیم و یه پسر مزاحمم شد. نباید پشت
سرم یا جفتم راه بره که حامیم باشه.

باصدایی که به گوشش برسه گفتم:

-یه وقت به پشت سرت نگاه نندازی ها پیدااست خیلی بهت خوش گذشته.

برگشت سمتم صورتش خندون بود.

اومد طرفم و انگشتاشو تو انگشتم گره زد و آروم گفت:

-کم غریزن دختر.

با اخم زل زدم بهش.

قدم میزد و منو همراه خودش میکشید.

نه اون حرف میزد و نه من!

به حرف او مدم و پرسیدم:

- چرا حرف نمیزنی؟

- دارم فکر میکنم!

- به چی؟

- به تو!

- من که پیشتم.

ایستاد و برگشت طرفم.

بهم نزدیک شد. دستم که تو دستشه رو بالا آورد و آروم ب*و*س*ه ای به پشت

دستم زد. دلم لرزید.

با چشمای طوسیش زل زد بهم و گفت:

- من.. من تو زندگیم خوشی ندیدم، صبح بیدار میشدم و میرفتم دانشگاه، شب

هم با بدنی خسته و کوفته برمیکشتم خونه! زندگیم ساده و یکنواخت بود. یه

زندگیه بی مزه. زندگیم مثل بقیه نیست. هیچوقت مزه ی خوشبختی رو

نچشیدم، دوستِ فابی هم نداشتم چون تحمل هیچکس رو نداشتم. اینکه بیان پیشم و از زندگیه هر چند خوبشون بگن بهشون غبطه میخورم. پیش هیچکسی از زندگیه کوفتیم گله نکردم اما حالا میگم، میگم که خستم، از زندگی که داشتم خستم. اما حالا من خوشبختی رو با تو حس کردم.. آرامش زندگیم رو با تو حس کردم، تو همه وجودم شدی، تحمل ندارم تو رو ناراحت بینم. باران من خیلی دوست دارم بهم قول بده. بهم قول بده که ترکم نکنی؟ چون من فقط با تو خوشبختم!!

گنگ بهش زل زدم.. چرا اینقد با درد حرف میزد؟ چرا من هیچی از وزندگیش نمیدونم؟

-چرا داری اینجوری حرف میزنی؟ مگه تو زندگیت چی گذشته که حساب میکنی مثل بقیه نیستی؟ چی تو رو اینقد ناراحت و غمگین کرده؟

-گفتنش مهم نیست، بودنت کنارم مهمه!

-لایق این نیستم که بدونم؟

دستش رو گذاشت رو گونم و نوازشم کرد و جواب داد:

-تو بیشتر از اینا لایقی چون تو منو به زندگی برگردوندی. چون تو گذاشتی به زندگی و آینده امیدوار بشم، تو گذاشتی بعد چند سال یه لبخند هر چند نیم لبخند روی لبام بشینه. تو گذاشتی یه چیزایی تو وجودم زنده بشه. مثل قلبی که مدت ها از جنس سنگ بود. مثل احساسی که سرد بود. مثل خیلی چیزای دیگه که اگه بگم به طومار بی بند و باریم اضافه میشه. باران میخوام این رو از زبونت بشنوم که با وجود اخلاق گندم تحملم کنی و پیشم بمونی چون واقعا از ته دل دارم میگم بدون تو دنیا معنی نداره!

همیشه فکر می کردم استاد اخمو و خشنی که داریم یه استاد خشن و بی عاطفه ای باشه. اما حالا با شنیدن این حرفاش به این واقعیت پی بردم که آدمای اخمو و به قول خودم خشن چه دردی رو تحمل کردن و چه حس های قشنگی رو مخفی کردن.
لبخند زدم و گفتم:

-تا امروز، تا قبل اینکه از دوست داشتنت بگی به خودم قول داده بودم که هیچوقت ازت دل نکنم حتی اگه سهم من نباشی تاو آخر عمر عاشقت بمونم ، چون من اگه به کسی دل ببندم دیگه سخت میشه دل کندم چون صاحب دل بستگی میشه کل وجودم..میشه نیمه ی گمشدم.

آرتان لبخندی زد و گفت:

-تو نیمه ی گمشده ی من نیستی تو همه ی گمشده ی منی.

خدایا چقد این آدم رو بروم رو دوست دارم. چقد بهش عادت کردم.
خدایا مرسی که بهم دادیش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو چیکارم کردی که غیر تو نمیتونم ببینم.

-من کاری نکردم در واقع این تویی که از من یه آدم دیگه ای ساختی!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-نظرت چیه یه ساندویچی بز نیم تورگ؟

با تکون دادن سر موافقتم رو اعلام کردم و با گام هایی بلند سمت فست فودی
راه افتادیم.

تو راه برگشت بودیم که بارون بارید.

با ذوق برگشتم سمت آرتان که داشت رانندگی میکرد و گفتم:

-آرتان نگه دار!

-چرا؟

-نمیینی داره بارون میباره!

-خب؟

باحرص گفتم:

-نگه دار میخوام برم زیر بارون.

احم کرد و گفت:

-نه خیر لازم نکرده. سرما میخوری.

بعد زیر لب آروم گفت:

-همینم مونده بره زیر بارون.

با التماس گفتم:

-آرتان تورو خدا!

-گفتم نه یعنی نه.

با اخم و لب و لوجه ای آویزون دست به سینه تکیمو دادم به صندلی.

یه کوچه دورتر از خونمون نگه داشت.

ازش ناراحت بودم. یعنی چی نداشت برم زیر بارون. من عاشق بارون بودم.
خواستم بدون خدافظی. همینکه درو بازکردم.. بازوم رو گرفت و منو کشید
سمت خودش طوری که بینیم خورد به بینیش
آروم گفت:

-ناراحتی ازم؟

نفساش که میخوردن به صورتم دلم قیلی ویلی میرفت!!

تخس گفتم:

-آره...

پیشونیم روب*و*س*ی*د.

ل*ب*ا*ش*و از روی پیشونیم جدا کرد وگفت:

-اینم واسه برطرف کردن ناراحتیت.

زدم به بازوش و با حرص گفتم: سوء استفاده گر.

لبخندزد.

تویه حرکت غافلگیرانه ای گونه هاشوب*و*سیدم ومثل جت ازماشین پریدم

بیرون.

برگشتم سمتش. با بهت بهم زده بود.

با دست ازش خدافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم.

بارون کمی بند اومده بود اما حیف نداشت که حالشو ببرم.

آرتان:

هنوز تو بهت ب*و*س*ه ای بودم که روی گونه هام کاشت.
خوشحال بودم... ب*و*س*ه ای که روی گونه هام کاشت حس قشنگی رو
به هم ملحق کرده که از توصیفش ناتوانم.
خیلی میخوامش.. برای زندگی.. برای آینده.
برای خودم.. خودِ خودم که از این دوست داشتن یهویی که ریشه دونده تو تار
و پودم. ب*و*س*ه ای که واسه منی که سخت و از سنگ بودم یه جور بُهتِ
امامن از این بهتی که گذاشت طعم خوشبختی رو بچشم خوشحالم.

وارد و خونه شدم.

شاد بودم.. شادتر از هر روز دیگه.

ساعت ۰۰:۰۰ تکمیل بود.

نگران بودم که نکنه باران رو سوال پیچ کنن. که کجا بودی و هزار سوالی که
میتسم باران از جواب دادنشون هول بشه.
بدون اون نمیتونم. شده یه جور عادت.

خونه تو سکوت مطلقى فرو رفته بود.

با احتیاط سمت اتاقم راه افتادم که در خونه باز شد.

برگشتم به پشت سرم که عسل رو با سر و روی خیزی دیدم.

درحالی که نفس نفس میزد درو بست و تکیشو داد به در.

تاحالابیرون بود؟

هه...یکی یه مثل مادرش...

سمتش رفتم و پرسیدم:

-کجا بودی تا حالا با کی ریخته بودی روهم؟

زد زیرگریه.

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

-اووخی چه مظلوم! این اشک تمساح رو واسه کسی بریز نشناست.

با گریه گفت:

-حق داری اینجوری با من حرف بزنی، حق داری که هر حرف بدی رو بارم کنی، چون حرف بد واس آدم بدست. منی که خود خواه بودم، منی که بات بد بودم. ریشه این بدی رو هم کسی جز مامانم تو وجودم نکاشت، اعتراف میکنم که آدم بدی بودم، سر به هوا بودم که تنها هدفم تو زندگی بریز و بپاش، بخور و بخواب، پر سه تو بازار، رفتن به پارتی بود. همه ی هدفم از این کارا این بود که به خودم خوش بگذرونم

گریش شدت گرفت و با صدای جیغ ماندی ادامه داد:

-ولی اخر انجام همه ی این کارا حس خوشبختی بهم دست نمیداد. البته داد اما خیلی بدداد. یه حس دروغ. یه حس پره غلفتی یه حسیه که هر چند اشتباه اما منو به رویا برد.

من از این حس اشتباه که منو به رویا میبرد رو دست خوردم. یه رودست مؤثر که تا حالا تأثیرش رو جسم و روحم مونده. ولی چرا؟!... چرا؟! خوشبختی واسه من نوشته نشده؟ چرا این همه اتفاق بد واسه من نوشته شده؟ مگه من چندساله... بد بودم آره..

خطا کار بودم اونم آره.. اما حالا که خوبم.. حالا که تصمیم گرفتم عوض بشم.. حالا که دارم این تغییرو حس میکنم چرا احساس خوشبختی نمیکنم. چرا نمیتونم خوشبختی رو لمس کنم... چرا!!!!؟

با صدای نگران بابا که میگفت چی شده برگشتم سمتش.

خواب بود و اینو از چشمای نیمه بازش میشه فهمید.

از این دختره به شدت بیزارم. چجوری خودشو مظلوم نشون میداد

اما من که میدونم چه مارمولکیه!

عسل سمت بابام رفت وگفت:

- شما بابا! یا بهتره بگم عمو. یا نه غریب آشنا.. غریبه ای که بهتر از آشنا واسم خوبی کرد اما خوبی ندید. من لایق این نیستم که اسم شما رو به زبون بیارم.. من لایق محبتاتون نیستم شمایی که ازگل نازکترو بهم نگفتید. چرا وجود منو اینجا بینتون تحمل کردید؟

من از فریبام، فریبایی که پشت کرد بهتون و خنجر زد. منی که وقتی شما رو روی تخت بیمارستان دیدم یه ذره تم نلرزید.

چشمم گرد شدن . بیمارستان؟ چی داشت میگفت روی تخت بیمارستان.. باگنگی زل زدن به بابام که هول شده بود.

بابا سمت غسل رفت و دو طرف بازوهاشو گرفت و با لحنی ملایم گفت:

- برو اتاق این لباسای خیست رو عوض کن تا مریض نشی.

غسل بافین فین و با قدمهایی سست به سمت اتاق رفت.

باگیجی پرسیدم:

-چی داشت میگفت؟ منظورش چی بود؟

بابا نفسشو داد بیرون وگفت:

-هیچی نیست.

-بابا من بچه نیستم که سرم شیره بمالی تو نبودم چه اتفاقی افتاده؟

-چیز خاصی نیفتاده فقط...

-فقط چی؟

-یه..یه..سکته ی خفیفی ورود کردم.

کپ کردم...سکته؟سکته ی خفیف؟

بابهت زل زدم بهش و ناباور پرسیدم:

-چراکسی بهم خبر نداد؟

-نخواستم نگرانم کنم!

-چرا بابا..چرا قضیه به این مهمی رو از من مخفی کردید..یعنی اگه غسل
نمیگفت شما هیچوقت بهم نمیگفتید؟

-آرتان پس...

با حرص گفتم:

-بابا من نمیتونم وجود این دختره رو تو این خونه تحمل کنم ازش بیزارم.

-سخت نگیر غسل این وسط بی تقصیره.

پوزخندی زدم بابام زیادی ساده بود.

-مگه حرفایی که زد رو نشنیدید؟

-اون...

-آدمی بی خونسردی یه شما تو عمرم ندیدم اون زنتیکه یه *ر* *ز* *ه همه ی
دارو ندارد رو بالا کشیده و دود ستی تقدیم دو ست پسره مثل خودش کرده
اونوقت شما دارید از دخترش دفاع میکنید. اونم یکی یه مثل مامانش...

-عسل مثل فریانیست عسل تغییر کرده...

-من که هیچ تغییری نمیبینم.

-تو چشمات رو بست و حاضر نیستی ببینی.

خسته بودم از حرفای تکراری.. از حرفایی که زدن یا نزدنشون مهم نیست همون
آش و همون کاست.

باگفتن شب بخیری سمت اتاقم رفتم.

عسل:

تقه ای به در خورد. باگفتن بفرماییدی عمو آریان وارد اتاق شد.
از اون روز بارونی که خاطره ی بدی رو دلم حک کرده خودم رو تو اتاق حبس
کردم و به جز رفتن به دستشویی و آشپزخونه بیرون نمیومدم.

عمو آریان پرده های پنجره رو کنارک شید، بر اثر برخورد نور خورشید به چشام
صورتتم درهم شد.

کنارم نشست و با مهربونی پرسید:

-خوبی؟

برخلاف آرتان خیلی آرامم.

سری تکون دادم.

-چرا از اوقات بیرون نمیای نزدیکای عید چراهمش تو اتاق کز کردی؟

با صدای خش داری گفتم:

-حوصله ندارم..حوصله ی هیچی روندارم. -توکه اینجوری نبودی؟

-از خودم بدم میاد. از اینکه بد بودم از خودم بیزارم!

لبخند آرام بخشی زد و گفت:

-تو بد نبودی بلدنبودی. حالا هم پا شو برو بیرون با دو ستات کمی حال و هوا

عوض کن. از این گوشه گیریات بیا بیرون وزندگی کن.

-حالم بده اینقد بد دیدم که شدم آدم زده، دوست دارم از این دنیا محو بشم.

-این حرفا چیه که میزنی؟ هر انسانی جایز الخطاست هرچند تو این وسط قربانیه کاراهای مادرت بودی. اینقد به خودت تلقین نکن گ*ن*ا*هکاری و خودتو هم سرزنش نکن.

از جاش بلند شد. نگاه گذرایی بهم انداخت و خواست از اتاق خارج بشه که سریع گفتم:

-منو میبخشید؟

برگشت سمتم درحالی که لبخندی رو لباش نمایان بود جواب داد:

-توکاری نکردی که ازت دلخور بشم...زود بیابرون.

ازاتاق خارج شد.

کمی ته دلم آروم شدم. حس کردم یه بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد و چقد احساس سبکی می کردم.

از این قدرشو بیشتر ندونستم از خودم بدم اومد. حق عمو آریان این نبود. جواب خوبیایی که با منو مامانم کرد این نبود اما حیف که دیر به واقعیت رسیدم که آدما تا چیزی رو از دست ندن قدر چیزیایی که داشتن رو نمی کنن.

با صدای زنگ گوشیم از خاطرات چند روز پیش خودم بیرون اومدم.
نگاهی به صفحه گوشی انداختم ستاره بود.
دکمه سبز رو کشیدم و جوابشو دادم.

-الو سلام.

صدای شاد و پر انرژی پشت گوشی پخش شد:

-الو عسل خوبی؟

-سلام عزیزم من خوبم تو خوبی؟ سفر خوش میگذره؟

-بخوبیت..نه کنسل شد.

-آخه چرا؟

-دایم حالش بد شد الان بیمارستان بستریه!

-خدا سلامتی بده!

-کجایی چیکار میکنی؟

-خونم..هیچ .

-واا همه در حال گردش و صفاسیتی هستن اونوقت خانم خونست.

-جایی رو ندارم که برم.

-فردا شب میخوام با سالار برم بیرون اونم با هزار جور بدبختی با دو سشش که

تاحالان دیدمش نظرت چیه همراهمون بیای؟

-راستش...

-فردا شب منتظرتم.

خندم گرفت اولش پیشنهاد میده بعدش خودش تصمیم میگیره.

-باشه.

-حالا شد پس، فردا ترگل ورگل میبینمت. ب*و*س ب*و*س بای.

بالبخند قطع کردم و خودم رو برای روز جدیدی آماده کردم.

باران:

از مغازه ساعت فروشی بیرون اومدم.
نگاهی به جعبه ای که دستم بود انداختم
واخر اسفند بود و تصمیم گرفته بودم واسه عیدی هدیه ای واسه آرتان تهیه
کنم.

هر چند گرون اما می ارزید.
تلفنم رو از جیب مانتوم بیرون آوردم و شماره ی آرتان رو گرفتم.
با چند بوقی که خورد صدای خواب آلودش پخش شد.
یه آن آرامش بهم تزریق شد.
با صدای خواب آلودش دلم غنچه رفت
آرزو کردم که ای کاش الان پیشش بودم. فقط پیشش بودم.
هر چند بی حال بود اما بهم انرژی مثبت میداد.

-چرا هنوز خوابی؟

حرفی نزد و من فقط صدای خواب آلودش رو شنیدم.

با خنده گفتم:

-قطع کن برو به آبی به صورتت بزن بعد دوباره تماس میگیرم!

-نه نه قطع نکن.

با شیطونی گفتم:

-اونوقت چرا؟

صداش بم شده بود:

-باصدات سرحال می شم.

کیلو کیلو قند تو دلم آب شد.

-میخوام بینمت!

زد به سرم سربه سرش بزارم:

-امروز نه.

-چرا؟

-کار دارم.

-همه ی کاراتو موقوف میکنی میای پیش من که دلم واست تنگ شده چهار هفتست که ندیدمت.

-خب چه اشکالی داره عوضش یه روز دیگه دلی ازعزا درمیاری.

با حرص گفت:

-باران اذیتم نکن همین الان میخوام ببینمت.

وقتی میبینم چجوری اصرار میکنه بیشتره*و*س میکنم اذیتش کنم.

-آرتان من باید قطع کنم، خدافظ!

-ال

قطع کردم و ریزخندیدم.

بکش آرتان بکش طعم دوری رو...

یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم.

بعد از صرف شام وارد اتاقم شدم و گوشی رو که روی پاتختی ها بودن

برداشتم. ۱۰ بار تماس گرفته و منم خردزوق

حسابی کیفور شده بودم.

وقتی میبینم اینجوری واسه دیدنم داره له له میزنه دلم ضعف میره.

واسه بار ۱۱ تماس گرفت و تصمیم گرفتم جوابش رو بدم.

اما همینکه دکمه اتصال رو برقرار فقط یه کلمه گفت که دلم هری ریخت.

-سرکوپتون منتظرتم!

وتماس قطع شد. لحنش جدی بود. باخشم بود.

تنم لرزید.

بازم یه زری زدم. بازم مثل اون روزی که تصمیم گرفته بودم اذیتش کنم و در

واقع من اذیت شدم.

رو لباس خونگیم یه ماتتو انداختم.

شال مشکیم رو تنم کردم گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدن

صدا زدم:

-مامااان؟

-بله.

صداش از آشپز خونه اومد برا همین آروم تر گفتم:

-من دارم میرم مغازه سرکوچه.

-باشه زود برگرد.

کفش راحتیم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

سرکوچه ماشین bmw پش رو دیدم

باگامهایی بلند خودم رورسوندم بهش.

سعی کردم آروم باشم و ضعف نشون ندم.

با لبخندی گشاد سوارماشین شدم و رو بهش کردم و سلام بلند بالایی کردم.

بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد و تا آخرین سرعت روند.

سنکوپ شدم.

نگاهی به نیم رخش انداختم بی تفاوت بود.

خواستم حرفی بزنم که سریع انگشت شستش رو گذاشت رو بینیش وگفت:

-هییس حرف نباشه دهنهت رو ببند.

بغض کردم.. چرا اینجوری حرف میزد؟ خیلی سخت جلو اشکی که خواست بچکه رو گرفتم. جلوخونش توقف کرد.

چندباری اینجا اومدم... چند باری که آرتان همیشه اینو بهم یادآوری میکرد که من یه روزی میشم خانم این خونه. و خودش آقای خونه.

-پیاده شو.

به قدری لحنش آمرانه بود که نای اعتراض نداشتم. از ماشین پایین اومدم. خودش هم پایین اومد.. با سستی قدم برمیداشتم که یهو میچ دستم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید.

ترس چنگ زد به دلم اخه چشم شده بود؟

با کلیدایی که دستش بود درو باز کرد و وارد خونه شدیم. دستم رو ول کرد و در رو محکم به هم کوبید.

باترس از جام پریدم.

اومد سمتم و با لحنی ترسناک گفت:

-لذت میبری از عذاب دادنم نه؟

از اینکه میبینی دوست دارم و یه لحظه بدون تو نمیتونم کیفور میشی نه؟ میبینی

بهت وابستم با خودت میگی یکم اذیتش منم بدنیت. نه؟؟

بامن من گفتم:

-آرتان من منظوری نداشتم...

دو طرف بازو هامو گرفت و منو کشید سمت خودش دا شتم میمردم زیر فشار دستاش.

با صورتی در هم بر اثر درد گفتم:

-آرتان ولم کن دردم گرفت.

هیستیریک گفتم:

-یعنی میفهمی درد چیه! جالبه.

-آرتان تو چت شد چرا داری این کارو میکنی مگه چیکارکردم؟

فشار دستاش رو بازو هام بیشتر شد و داد زد:

-بگو چیکار نکردم. بهت میگم میخوام ببینمت، دلم واست تنگ شده خودتو از من دریغ میکنی. توی لعنتی میدونی که بهت مریضم اما با این حال همیشه دوست داری له له زدنم رو به خاطرت ببینی.

با بغض گفتم:

-آرتان ولم کن تو رو خدا

منو چسبونند به دیوار سرشو نزدیک تر آورد و قاطع گفت:

-ولت نمیکنم. میخوام دردی که چند ساعت پیش با جواب ندادنات کشیدم رو الان خودت بکشی.

اینم از اشتباه دومم. اینم از تصمیم دومم که بی فکر دست به کارش شدم. همیشه گند میزنم.

عصبی بود.. بهش حق میدم که عصبی و ناراحت بشه منم یه زمانی وقتی بهم بی محلی میکرد از درون میسوختم.

الان وقت گریه نبود. وقته التماس واسه ول کردنم نبود. الان فقط وقت آروم کردنش بود. اشتباه کردم که خواستم اذیتش کنم.. آرتان مالِ این حرفا و این شوخیا نیست، نباید پیا رو دمش میذاشتم.

سعی کردم با کارام آرومش کنم.

دستامو بالا آوردم و گذاشتم رو سینه ستبرش و با لحن آرومی گفتم:

-باشه غلط کردم ببخشید. دیگه تکرار نمیشه تو خودت رو ناراحت نکن من دیگه از این غلطا نمیکنم بهت قول میدم.

ولم کرد و نا آروم و کلافه چنگ زد به موهاش و روی مبل نشست و پاشو عصبی شروع کرد تکون دادن.

نفسمو دادم بیرون و با تردید کنارش نشستم.

دستم رو آروم آروم بلند کردم و گذاشتم رو بازوش.

برگشت سمتم و تندگفت:

-دیگه تکرارش نکن که میمیرم.

بغض کردم و بی درنگ خودم رو پرت کردم تو بغلش. من چیکارش کردم

چرا اینقد بی عقلم.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منوبه خودش فشرد.
شالم رو از سرم انداخت و سرشو فرو کرد تو موهام. صدای نفسهایی که
میکشید رو شنیدم.
گرمی ل*ب*اش رو روی گردنم حس کردم.
عمیق ب*و*س*ی*د

دم گوشم با لحنی آرومی گفت:

-خیلی دوست دارم.

دلم لرزید.. با اینکه بارها گفته و گفته اما همیشه واسم تازگی داره هیچوقت
تازگیشو از دست نمیده.

-تو واسه منی!

خودمو بیشتر تو بغلش فرو کردم.

-موهات خیلی خوشبوئه!

بوی تنش مستم کرد. با تمام وجودم عطر شو به ریه هام فر ستادم. دستامو دور بازو هاش حلقه کردم... محکم... محکم... همه جوره نمیخواستم از بغلش بیرون بیام.

دست کشید به موهام و گفت:

-هیچوقت موها تو کوتاه نکن.

همونجورکه تو بغلش بودم گفتم:

-چه خوب شد استادمون شدی!

چه خوب شد که تو واسه من شدی. من واسی داشتنت باید خدارو هزار بار شکر کنم.

از بغلش جدا شدم و زل زدم به چشماش و ادامه دادم:

-همیشه واسه من بمون.

پیشونیمو ب* و* س* ی* د و من به این فکر میکردم که چقدر دوسش دارم.

چقد بهش وابستم.

عسل:

شلوار کتون سفیدی به پا کردم مانتوی کوتاه مشکی همراه با کمربندی
مشکی. آرایش ملایمی کردم و رژ اناری زدم.

آرایشم عالی بود.

موهام از جلوجه بلند بودن رو فر کردم و روسری سفیدی به سر کردم.

طرز لباس اینجارو دوست دارم. قشنگ و شیک.. پوشونده و بدون معرض دید.

کیف دستیمو برداشتم و از خونه خارج شدم.

عموآریان تو هال بود و در حال تماشای تلوزیون.

سمتش رفتم و گفتم:

-عمو من دارم میرم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-برگشتی خونه وسایلت رو جمع کن پس فردا ازاین خونه میریم.

میریم؟

حداقل اینجوری بهتره. اینجوری آرتان کم با دیدنم عصبی میشه. اره این بهترین راهیه واسه زیاد ندیدن آرتان بود.

-باشه

-میتونی بری!

-خداافظ.

خدافضلی کردم و از خونه زدم بیرون.

همینکه از خونه بیرون اومدم ستاره با ماشین ۲۰۶ کنارخونه نگه داشت. سوار ماشین کردم و سلام کردم بهش.

حسابی به خودش رسیده بود. مانتو آبی کاربنی. شلوار کتون مشکی. شال مشکی. هفت قلم آرایش.

سوتی کشیدم وگفتم:

-بابا نذرذنت..

ستاره با فیگو گرفتن گفت:

-توجیب مارو نزن نمیدزدن.

خندیدم..اونم خندید.

ماشین رو روشن کرد و به حرکت در اومد.

تورا که بودیم از ستاره پرسیدم:

-کجا قراره بریم؟

-همون رستوران. پاتوقِ منوسالاره.

تا رسیدن به رستوران ستاره کلی مزه ریخت و منوبه خنده انداخت. داشتن یه

دوست خل هم نعمت.

جلورستوران نگه داشت. خیلی سریع رژس رو از کیفش درآورد و جلو آینه

کشید رول*ب*اش.

-خودتو نکشی دختر.

-خوب شدم؟

-اره خوب خوب شدی.

هر دو از ماشین بیرون اومدیم و وارد رستوران شدیم.

-سالار اونجاست.

به جایی که با دست نشون داد نگاه کردم دوتا مرد..یکیشون که ستاره بهش اشاره کرد سالاره و دومی که پشتش به ما بود حتما دوست سالار.

بهشون که رسیدیم سلام کردیم.

دوست سالار از جاش بلند شد و سلامی کرد.

با دیدنش کپ کردم.خاطرات اون چند هفته بهم هجوم آوردن.

تازه داشتم فراموش میکردم.اونم از دیدنم تعجب کرد؟

صدای ستاره به گوشم رسید:

-اِ شما!

سالار:همدیگرو میشناسید؟

ستاره: نه فقط ایشون رو چند هفته پیش تو این رستوران دیدم.

سالار باشیطونی گفت:

-چشم و دلم روشن، خانم دور از چشم ما میاد اینجا ازکی تا حالا؟

ستاره خندید و گفت:

-کوفت باعسل اومده بودم.

سالار: معرفی نمیکنی؟

ستاره: ایادم رفت حواس نمیداری واسم.

بهم اشاره کرد و گفت: عسل.. عسل ایشونم سالاره...

قد بلند و چهارشونه بود. موهایی بور و صورت سفیدی داشت چهره ی مردونه ای داشت.

اظهار خوشوقتی کردم.

سالار اشاره کرد به متین و گفت:

-ایشونم آقا متینن متین لبخند جذابی زد و گفت:

-از آشناییتون خوشوقتم.

ستاره:همچنین!

همگی نشستیم.

یه جورایی بینشون معذب بودم اما سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم.

سالار:خب چی میخورید؟

متین:ترجیح میدم خانما پیشنهاد بدن چون تو غذا سلیقشون تکه!

ستاره لبخند محجوبی زد و گفت:شمالطف دارید!

سنگینه نگاهشو حس کردم اما سرمو بالا نگرفتم.

متین:شما عسل خانم چی میل دارید؟

سرد گفتم:

-هر چی ستاره پیشنهاد بده.

خیر سرم اومدم خوش بگذروم اما کوفتم شد.
سالار: نه دیگه اینجوری نمیشه غذا متنوع باشه بیشتر اشتها آورده.

به ناچار منور و برداشتم و با دقت به لیست نگاه می انداختم.
گارسون اومد. بادادن سفارشات و یادداشت کردنشون رفت.

سالار: چرا ساکتید عسل خانم!

ستاره: این دو ست من بعضی موقه ها لال میشه، شتابه دل نگیرید، بیماریش
مسری نیست یکی دو ساعت اینطوریه بعد خوب میشه.

همگی زدن زیر خنده و من به لبخندی مصنوعی بسند کردم و گفتم:

-حرفی واس گفتن ندارم.

متین: از کی با ستاره خانم دوستید؟

از این همه پرویش حرصم گرفت زل زدم بهش.
خواستم با این نوع زل زدنم حالیش کنم که روی حرف زدن باهاش روندارم.

-مهمه واستون؟

از جوابی که دادم کپ کرد.

ستاره: عسل آقا متین که چیزی نگفت.

متین: خواهشا این کلمه ی آقا رو بزارید کنار و با من راحت باشید.

غذا رسید و در عرض چند دقیقه سر میز چیده شد.

سالار دستاشو به هم مالید و گفت:

-به به...

ستاره: شکمو...

سالار خیلی آروم گفت:

-تو رو هم میخورم ها!

ستاره با اعتراض گفت:

-سالار؟

سالار زد زیر خنده.

لبیخند زد. اما این لیبخند از چشم متین که شش دنگ حواسش به من بود دور نمود.

تا لحظه ی آخر شام بگو مگوهای سالار و ستاره تمومی نداشت. شاممون که تموم شد از رستوران بیرون اومدیم.

سالارگفت:خب حالا کجا بریم؟

ستاره:بریم سینما؟

متین:خوبه!

اما من دیگه حوصله ندارم معذب بودم بینشون.

-من برمیگردم خونه.

ستاره: عسل بد نشو دیگه.

-باورکن خسته شماها برید.

ستاره: اینجوری که همیشه!

-چرا همیشه من یه راست میرم خونه!

متین: خب اگه اینطوره رفتن من هم بی دلیل، شما مرغ عشقا برید مزاحم خوشیتون نمیشیم.

سالار: این چه حرفیه بابا بیاید خوش میگذره.

متین: نه شماها برید به فکر مانباشید. فقط سوویچ ماشینت رو بده که عسل خانم رو برسونم.

سریع دخالت کردم گفتم:

- نه نه نه من تنهایی میرم!

ستاره: چه کاریه عسل جون با آقا متین برو...

- نه ماشین میگیرم و میرم.

متین: فک نکنم ماشین گیتون بیاد.

تیز نگاهش کردم و پرسیدم:

- چرا همچین فکری کردید؟

متین: چون مطمئنم!

سالار: حق با متین.. باهاش برید.

سوویچ رو گرفت سمت متین و گفت:

- پس ما میریم.

اعصابم به شدت خورد بود. باز باید مثل اون روزی تحملش کنم.
سوار ماشین شدم و متین پشت رل نشست.

- چرا اخماتون در همه؟

جوابش روندادم.

- آدم خورنیستم عسل خانم.

بازم جوابش روندادم.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.
هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. بهتر. اصلا دوست ندارم باهاش دهن به دهن
بشم.

بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

- بابت اون روزی عذر میخوام!

لبامو با زبون ترکردم و گفتم:

-مهم نیست!

-مهم نیست و همچین واکنشی نشون دادید؟

سکوت کردم.

-میتونم دلیل کارتون رو بدونم؟

با خونسردی تمام گفتم:

-دلیل نمیبینم که به شما بگم!

-ولی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-خواهش میکنم آقا متین بحث رو ببندید نمیخوام در موردش حرف بزنم!!

نفس عمیقی که کشید رو شنیدم

دوباره به حرف او مد:

- نظرتون چیه یه دوری این اطراف بزنینم؟

- مثل اینکه نشنیدید تورستوران چی گفتم خسته تر جیح میدم برم خونه
واستراحت کنم.

- یه سوال بپرسم؟

باکلافگی گفتم:

- اگه راجب به اون روزه...

پرید وسط حرفم و گفت:

- نه نه در مورد اون روز نیست یه چیز دیگست!

- میشنوم؟

رک و بی پرده پرسید:

-کسی تو زندگیتون هست؟

عصبی گفتم:

-گفتم که راجب اون روز نمیخوام سوالی پرسیده بشه.

-این سوال داره منو مثل خوره میخوره.

-چرا زوم کردید به این موضوع چی گیتون میاد؟

یه جا نگه داشت و به روبروش زل زده

تاخواستم حرفی بزnm خودش حرف زد:

-تو محیط کارم با یه نفر آشناشدم. یه دختر خانم خوشکل، موقر، سنگین، از

خانم بودن چیزی کم نداشت. خیلی ازش خوشم اومد. کم کم عاشق و

دلباختش شدم. تصمیم گرفتم حرفای دلم رو بهش بزnm. زدم اما اهمیت نداد و

کم کم بی محلیاش شروع شدند. همین محل ندادنش منو روانی میکرد. از

طرز نگاهاش میشه فهمید اونم نسبت به من بی میل نیست

اما دلیل دوریا شو نمی فهمیدم. یه ماه نمیومد سرکار. یه ماه تمام وضع روحیم فجیع بود. مدام بهونش رو میگرفتم. با اون حال بدم میومدم سرکار بلکه بینمش، بلکه بیاد، اما نمیومد.

رفتم خونشون چون دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

پدرش دراومد برام. سراغشوکه گرفتم قبول نکرد چیزی بگه.

باهام بدرفتاری کرد و برادرش ریختن روسرم اما اون موقع هیچ دردی رو حس نکردم. مامانش او مد هرکاری کرد که ما رو از هم جدا کنه نتونست درد واقعی رو وقتی حس کردم که زیر مشت و لگدهاشون بهم گفت که شیدا سرطان داره. گفت که روتخت بیمارستانه، گفت که داره میمیره. اون موقع حس کردم دنیا داره دوره سرم میپیچه. چشمام سیاهی رفت، یخ بستم و بی جون شدم، دعادعامیکردم که ولم کنن... ولم که کردن با اون صورت خونی خودم رو رسوندم به بیمارستان. آدرس اتاق رو از پرستاری پرسیدم. یه ماه بود که ندیده بودمش. وقتی اون رو روی تخت بیمارستان دیدم نشناختمش، لاغر و ضعیف شده بود. صورتش عین گچ سفید شده بود، دلم لرزید... دلم مچاله شد...

باور نمیکنی وسط اتاق زدم زیرگریه. دیدنش با اون وضع خارج از توانم بود. با اون صدای آرام و دلنشیش صدام زد.

-متین!

خودم رو رسوندم به تختکنارش رو لبه ی تخت نشستم.

صورتش خیس از اشک بود.

با صدای لرزونی گفت:

- چرا اومدی؟ چرا فراموشم نکردی؟

با صدای خش داری گفتم:

- اومدم چون دوست دارم فراموشتم نمیکنم چون تو زندگی می!

- نمیخواهم تو رو با من عذاب بدم.

- چرا به من خبر ندادی؟ چرا به جای اینکه بذاری کنارت باشم منو از خودت

دور کردی؟

مکت کردم و ادامه دادم:

- یعنی تا این حد واسه بی ارزشم...

- متین!

سکوت کردم. اشکام اون موقع بی محابا میریختن و کنترلی روشن نداشتم.

-کی بت خیر داد؟

-چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که الان همه چیز رو میدونم، مهم اینه که تو با غرور تصمیم گرفتی! چرا فکرکردی من اینجوری خوشحال میشم؟ فکرکردی با این کارت منو مجاب به زندگی میکنی؟

چشماشو آروم روی هم قرار داد.

با صدای گرفته ای گفت:

-من به خاطر خودم این کارو کردم...

با یه علامت تعجب زل زدم بهش که ادامه داد:

-تو جزئی از زندگیه منی، جزئی از گذشته، تو بهونه ای واسم متین، تو واسم بی ارزش نیستی، تو جزئی از وجودمی...

چونه ی ظریفش با بغض لرزید. به سمتش خم شدم و جسم نحیفش رو تو آغوشم کشیدم و با لحن پرگلایه ای گفتم:

-من از زندگیت نیستم وگرنه ترکم نمیکردی، من واسه تو بهونه نیستم وگرنه به خاطر سلامتیت که شده منو شریکت میکردی.

هق هق کرد و من بیشتر تو بغلم فشردمش.

-من از زندگیت نیستم...

شیدا: بسه متین داغونم نکن، با حرفات آتیشم نزن.

باخسونا روی موهای عسلیش روب*و*س*ی*د*م و گفتم:

-من دوست دارم.

باهق هق گفت:

-منم... منم همینطور...

برگشتم سمت متین که صورتش خیس از اشک بود و من واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم.

با لحن دردناکی گفت:

-یه هفته کامل تو بیمارستان کنارش بودم، از بودن کنارش لذت میبردم و به هیچی غیروان فکر نمی‌کردم، روز عملش رسید، من بیشتر از اون استرس داشتم اما با کارام سعی کردم بهش انرژی مثبت بدم. چند ساعتی اون تو اتاق عمل بود و من کنار اتاق عمل مردم و زنده شدم. دکتر او مد بیرون.

گریش شدت گرفت سرشو چسبوند به فرمون وهای های گریه کرد. گریش درد آور بود. دلم ریش شد. چه روزای سختی رو پشت سر گذاشته، چقد سخته کسی که دوسش داری تویه بیماری یه خطرناکی دست و پنجه نرم کنه.

با تردید دستم رو بلند کردم و گذاشتم رو شونش و با صدای آرومی گفتم:

-آروم باشید آقا مت...

به سمت جلو کشیده شدم چیزی نفهمیدم جز اینکه متین منو سفت و محکم تو بغلش گرفت.

میون گریه هاش گفت:

-رفت.. شیدای من رفت، تنهام گذاشت و رفت، منو بیچاره کرد و رفت، داغونم کرد و رفت، ای خدااااا تو بم بگو این حقم بود؟ حقم بود؟

بی اختیار قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. دستامو پشت کمرش قرار دادم و گفتم:

-آروم باش.

کاری جز آروم کردنش نداشتم.

منو از خودش جدا کرد. پید شویند شو به پید شوینم تکیه داد و دو طرف صورتم رو قاب کرد و گفت:

-تو... تو خیلی شبیهه شیدایی، تو کمه شیدایی.. صورتت، حرف زدنت، لبخندات، همه چیزت شبیهه.

اولین باری که دیدمت دلم لرزید، آرامش چند سالم که با رفتن شیدا رفت، برگشت. من بت نیاز دارم. منو تنها نذار. منو تنها نذار شیدا.

چی داشتم که بگم اون منو میخواد اونم به خاطر شباهتی که با شیدا دارم و من واقعا کلافه و سردرگم بودم.

باران:

حوصلم خیلی سر رفته بود، نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم اما خبری از آرتان نبود. از تخت پایین اومدم و رو بروی آینه ای ستادم. شونه رو برداشتم و موهای بلندم رو شونه کردم.

با صدای زنگ گوشی مثل جت پریدم رو تخت که زانوم کوبیده شد به لبه تخت. از شدت درد لبامو گاز گرفتم. اه چقد دست پا چلفتیم.

آرتان بود. اما واقعا نمیتونستم جوابش رو بدم با درد صورتم درهم شد دیگه داشت گریم میگرفت. یادم اومد که به پمادی تو کشو دارم سریع کشو رو باز کردم. پیداش کردم. برش داشتم و سریع رو جای زخم مالیدم.

تلفنم دوباره به صدا در اومد.

دکمه اتصال رو برقرار کردم.

-الوسلام.

-سلام خانم کجایی تو؟

حالا بیا و توضیح بده. اونم به کی؟ به آرتان.

-خونم!

- پس چرا زود جواب نمیدی؟

- پام زخم شده بود... بهش پماد زدم...

صدای نگرانش رو شنیدم:

- زخمی شدی؟ چجوری؟

- به لبه ی تخت.

- چرا حواست رو جمع نمیکنی؟

- اَخه تو زنگ زدی دویدم سمت گوشی که...

- آگه قراره اینجوری جوابم رو بدی که حواست به جلوت نباشه میخوام صد

سال سیاه جواب ندی.

- الان خوب شد.

- از دست تو باران آماده شو میخوام بینمت.

ذوق کردم حسابی.

با ذوق گفتم: جدی؟ آره نیم ساعت دیگه سرکوچتونم.

-الان سه سوته حاضر میشم.

-اوکی خدافظ!

-خدافظ.

گوشی رو انداختم روی تخت و ورقتم سمت کمد.
مانتو مشکی، شلوار لی آبی پوشیدم. موهامو فرق کردم و شال سفیدی سرم
کردم. خط چشمی باریکی کشیدم و رژ قرمز جیغی زدم.
از مامان و مادرجون خدافظی کردم و ازخونه زدم بیرون ماشینش رو از دور
دیدم.

با شور و شعف سوار ماشین شدم.

کت اسپرت لی به تن داشت و زیرکت بلوز سفید. امروز تپیش با همیشه فرق
میکرد یا من اینجوری حس می کردم.
هر بار با دیدن تپیش دلم ضعف میره.
عینک دودی هاشو از چشمش برداشت
لبخندگشادی زدم و گفتم:

-سلام

آروم جواب داد:

-سلام.

دست کرد تو جیب کتش و دستمال کاغذی بیرون آورد و گرفت سمتم. گیج زل
زدم بهش که به ل*ب*ام اشاره کرد و گفت:

-پاک کن.

اخمامو کردم تو هم و تخس تکیم رو دادم به صندلی و نگام رو دوختم به
بیرون و گفتم:

-نمیخوام.

-پاک کن دیگه.

شونه هام رو با لجاجت دادم بالا و گفتم:

-نمیخوام.

بازوم رو گرفت و منو کشید سمت خودش و دستمال کاغذی رو کشید روی

ل*ب*م.

تقلا کردم که ولم کنه اما دست دیگش رو گرفت پشت سرم و مانع ول خوردنم شد.

دستمال کاغذی رو برداشت و نفس آسوده ای کشید و گفت:

-حالا شد.

با حرص گفتم:

-چرا همیشه دوست داری زور بگی؟

-چون دلم میخواهه، چون دوست ندارم کسی که دوستش دارم توومعرض دید باشه.

سکوت کردم و اون زل زد بهم.

لبخندی زد و منو به خودش نزدیک تر کرد و گونه هام رو ب*و*س*س*ی*د و دم گوشم گفت:

-اخم نکن که با اخم کردنت زندگیم سیاه میشه.
اخمام رو بازکردم. لبخندی زد. یه لبخند مکش مرگ دلم ضعیف رفت لپش
روکشیدم و با شیطونی و لحن بیچه گونه ای گفتم:
-قلبونه اون لبخندااات بد--م من، از این به بعد همش اخم میکنم که لبخنداات
لو نشونم بدی.

لبخندش عریض شد و بغلم کرد و گفت:

-خیلی دوست دارم دختر.

دستامو دور بازوهاش حلقه کردم و مثل خودش گفتم:

-من بیشتر. پسر.

خندید، بلند خندید، منم همراهش خندیدم.

من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-خب کجا بریم؟

-نمیدونم!

-بریم خونه؟

-پس بابات و عسل؟

-مگه بت نگفتم که بابام خونه گرفت.

-اره اره یادم اومد.

قضیه ی عسل رو آرتان دقیق دو روز بعد عروسیه نیلو بهم گفت. از باباش گفت. از فریبا. از تفرش نسبت به عسل. عسل رو فقط چند باری تو دانشگاه دیدم و هیچ شناختی ازش نداشتم.

-باشه بریم خونت.

-خونه ی خودمون!

کیلو کیلو قند تو دلم آب شد.

گفت خونه ی خودمون و من ذوق مرگ از این خونه ی خودمون گفتنش فقط بهش زل زدم. خونه ی خودمون! چه واژه ی قشنگی. یعنی میرسه اون روزی که من و آرتان یکی بشیم. میرسه اون روزی که من زن آرتان بشم.

وای خدا چه حس قشنگیه من زن آرتان و آرتان شوهر من..کی میرسه اون روز.
وارد خونه شدیم،

آرتان: من گرسنمه قراره چی به خوردمون بدی؟

با دهن باز زل زدم بهش و گفتم:

-منو آوردی اینجا که ازم غذا بکشی؟
خندید و گفت:

-پس با خودت چه فکری کردی؟

با حرص زدم به بازوش و گفتم:

-بدجنس!

-همینه که هست تا من لباسمو عوض کنم توهم یه فکری واسه ناهار بکن.

سمت اتاقش رفت.

وارد آشپزخونه شدم. خب حالاچی درست کنم؟

دستپنجم بدک نبود.. ما کارونی! آره بهترین گزینست ما کارونی درست میکنم. اما نمیدونستم وسایلش کجان. راهی اتاق آرتان شدم که ازش بپرسم. درو بازکردم و پرسیدم:

-باما کارونی موافق..

بقیه ی حرف تو دهنم ماسیده شد. بایدن بالا تنه ی برهنه ی آرتان و شلووارگرم کن، با شرم سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-معذرت میخوام یادم رفت داشتنی لباس عوض میکردی.

خواستم از اتاق برم بیرون که مچ دستم رو گرفت و منوکشید سمتش جوری که افتادم تو بغلش. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو تو بغلش اسیرکرد.

-نگو که خجالت کشیدی؟

تو بغلش اونم با بالاتنه ی برهنه خیلی معذب بودم.

دستشو گذاشت رو گونه هام که مطمئنم الان سرخ سرخن.

با صدای آرومی گفت:

-دیوونه ی همین سرخ و سفید شدنتم!

با حالت دستپاچه ای هلس دادم و گفتم:

-تو.. تو آشپزخونه منتظرتم!

مثل جت از اتاق بیرون او مدم. وارد آشپزخونه شدم. دستم رفت سمت
قلبم. او ووف عجب تالاپ تولوپ میکرد.

با یه پیرهن آبی آسمونه که جذب بود وارد آشپزخونه شد و گفت:

-خب مثل اینکه میخوای ماکارونی درست کنی؟

-اره .

-خب پس چرا شروع نمیکنی؟

-نمیدونم وسایلت کجان.

-الان واست آمادشون میکنم!

هر چی که واسه ماکارونی لازم بود رو بهش گفتم و اون تهیه کرد و گذاشت روی میز.

-پس اگه اینطوره زحمت سیب زمینی یا میفته گردنت.

ناباور بهم زل زد و با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد و پرسید:

-من؟؟؟

سینه سپر کردم و جواب دادم:

-آره تو! همه ی کارا که قرار نیست بیفته رو دوش من بدبخت!

-بیخیال تو رو خدا من اصلا بلد نیستم که چجوری پوست بکنم!

یدونه سیب زمینی و چاقویی برداشتم و رو بهش کردم و گفتم:

-به حرکت دستام توجه کن.

درست پشت سرم ایستاد.

یه نیمی از سیب زمینی رو پوست کردم و بعد گرفتم سمتش و آمرانه گفتم:

-بگیر حالا نوبت توئه!

عاجزانه ازم گرفت و گفت: پوست نکنم؟

ابروهامو به معنی نه دادم بالا

پووفی کشید. چاقو به دست نصف سیب زمینی رو پوست کند.

با دیدن پوست کندنش بلند زدم زیرخنده

با بهت برگشت سمتم و زل زد بهم و پرسید:

-چیه من که دارم درست پوست میکنم.

بریده بریده میون خندهام گفتم:

- با این طرز پوست کندنت باید قید سیب زمینی روزد. بده به من. خودم پوست میکنم. روی هر چی مرده روکم کردی.

با چشم غره بهم نگاه کرد
نشست روی صندلی و من شروع کردم پوست کندن. اما زیر نگاهاش نتونستم
ادامه بدم. با حرص سرم رو بلند کردم و گفتم:

- آرتان برو سرت رو با یه چیزی گرم کن!

- چرا؟ من که جام خوبه تو داری ناهار درست میکنی قیافت دیدنی شده!

- خنده دارشدم؟

- خواستنی شدی!

لبخند زدم و اون با لحن خاصی ادامه داد:

- نمیتونم ازت چشم بردارم!

قفسه سینم باهیجان بالا و پایین میرفت.

دست از کار کشیدم و تعس گفتم:

-پس من غذا درست نمیکنم.

از جاش بلند شد و گفت:

-باشه بابا میرم فقط ما روگرسنه نذار تو رو خدا.

خندیدم.

از آشپزخونه خارج شد و من دست به کار شدم.

سیب زمینی هارو کوچیک قطعه قطعه کردم. پیازهارو خلالی کردم و کمی سویا

خیس کردم و آخرسر تو ماهیتابه همه ی محتویات رو ریختم و سرخ کردم.

تویه دیگی آب جوش کردم و بعد ما کارونی رو انداختم، ما کارونی رو آبکش

کردم. بقیه ی کارارو تند تند انجام دادم. تقریبا همه چیز حاضر و آماده بود.

ماکارونی آماده رو ریختم تویه دیزی و گذاشتم روی میز.

دو تابش قباب و چنگال آوردم.

نوشابه رو از یخچال بیرون آوردم و گذاشتم روی میز.

قیافش بدک نبود امیدوارم مزش هم همینطور باشه.

صدا زدم:

-آرتان ناهار آمادهست.

وارد آشپزخانه شد. با دیدن سفره لبخند جذابی زد و کنارم ایستاد و گفت:

-بوش که خیلی اشتها آورده خدا کنه مزش هم همینطور باشه!

باقیافه ای حق به جانب جواب دادم:

-یقیناً همینطوره!

خندید و روی صندلی نشست و من هم رو بروش.

حرکاتش رو زیر نظر گرفتم که عکس العملش رو ببینم.

بشقاب و چنگالش رو برداشت و کمی واسه خودش ریخت.

کمی از ماکارونی خورد. از خوردن دست کشید و بلند بلند شروع کرد سرفه کردن.

ماتم برد. در حالی که سرفه میکرد باقیافه ای درهم گفت:

-چقد فلفل ریختی تو دختر، میخوای ما رو به کشتن بدی!

باونگرانی رفتم سمتش و با هول گفتم:

-واقعا؟ چطور اینطوری شد من که زیاد نریختم.

با سرفه های مکررش انگاری یکی چنگ زد به قلبم. سریع واسش یه لیوان آبی ریختم، گرفتم سمتش و گفتم:

-بگیر.. بگیر یکم بخور.

لیوان رو ازم گرفت.

-بیخشید تو رو خدا حتما حواسم نبوده!

لیوان آب رو که لاجرعه سر کشید گذاشت روی میز و بلند زد زیر خنده. بیشتر ماتم برد. چرا داشت میخندید؟

-چرامیخندی؟

دولاو شد و به خندیدنش ادامه داد و میون خنده هاش گفت:

-واای چقد قیافت باحال شده باران. چقد توساده ای.

دهم اندازه ی غار باز موند. یعنی داشت دروغ میگفت؟ غذا هیچیش نبود. منفجر شدم و دستامو مشت کردم و با حرص زدم به تخت سینهش و عصبی گفتم:

-خیلی بدجنسی آرتان! سکتتم دادی گفتم حالا یه چیزیت میشه!

در حالی که هنوز میخندید دستای مشت شدم رو گرفت و کشید سمت خودش و بغلم کرد.

تقلا کردم که از بغلش بیرون بیام اما سفت منو تو بغلش نگه داشت.

با حرص گفتم:

-ولم کن آرتان ولم کن که نشونت بدم کی ساد ست. نشونت بدم سر به سر گذاشتتم چه عواقبی داره ولم کن.

با لحنی که خنده در اون موج میزد گفت:

-تا وقتی که تو بغلمی نمیتونی کاری کنی!!

-ولم کن!

-ول نخور دختر بذار یکم آرامش بگیرم.

خوب بلده چجوری با حرفاش آرومم کنه. خوب بلده چجوری نرمم کنه.

وقتی دید دیگه واسه بیرون اومدن از بغلش تقلا نمیکنم منو از خودش جدا کرد و دو طرف صورتم رو قاب کرد و با عشق زل بهم و با لحنی که من دیوونشم گفتم:

-هر روز، همیشه، عشقم.. دوست داشتتم نسبت به تو داره عمیق تر و پررنگ تر میشه، به حسی درونمه که داره نسبت به تو بزرگ و بزرگ تر میشه تو جوری تو قلبم و وجودم نفوذ کردی که یه ثانیه بدون تو هم نمیتونم، یه لحظه نبودت منو دیوونه میکنه، دین وایمونم رو ازم ربودی، هر جا که برم تو رو میبینم ، به هر کسی که زل میزنم تو رو به جاش میبینم، باورم نمیشه که یه دختر بچه منو اینجوری از پا در آورده.

اون همه عشقی که با هر حرفی که زد کردم، با حرف آخرش جاشو اخم گرفت و گفتم:

-حالا شدم بچه؟

جدی ادامه داد:

-آره، تو دید من یه بچه ای، یه دختر بچه ای که تک، خاصه، دختری که بدون هیچ عشووه و دلبری دلمو برد، واقعا دو ست دارم، آخه تو چی داری که با هر بار دیدنت خلع سلاح میشم، من آرتان.. کسی که هزار تا دختر خوشکل دور و برمه اما با دیدن هیچکدومشون دلم اینجوری که با دیدنت لرزید، نلرزید. تو واسم با بقیه متفاوت و خواستنی هستی، دست نیافتنی هستی، این چشمت چی دارن که واسم منبع آرامشن؟

از این همه تعریف و تمجیدش ذوق کردم.

چه حس خوبیه کسی اینقد دوست داشته باشه که تو رو با بقیه متفاوت ببینه.
چه حس خوبیه که هر روز کلمه ی دو ست دارم رو از زبون کسی که دو سش داری بشنوی.

چه حس خوبیه عاشق شدن. قشنگ میشه دنیات، رنگارنگ میشه رویات، از این لرزش های پی در پی قلبت ذوق کنی.

عاشق این لرزش هام. عاشق این دنیا و رویایی هستم که رنگین شده از حضورش. عاشق آرتانم که اینجوری منو باحرفاش به اوج میبره. تو دنیای قشنگی که با حضور آرتان شکل گرفت غوطه ور بودم که نفهمیدم چجوری ل*ب*اش نشستن روی ل*ب*ام. نفهمیدم چجوری ل*ب*ام داغ داغ شدم. از

این داغی سر مست شدم. از این ب*و* سیدن های نرم و با احساسش به وجد
اومدم. چشمامو بستم و همراهیش کردم.

عسل:

در حال خشک کردن موهام بودم. تازه از حموم بیرون اومدم. جیگرم حال اومد.
تلفنم زنگ خورد. نگاهی به صفحهش انداختم ناشناس بود. جواب دادم:

-الو

-سلام عسل!

-شما؟

-متینم!

متین؟

شمارم رو از کجا آورده؟

یاد اون روز که افتادم مو به تنم راست شد. چه شب بدی بود. باسختی گذشت.

-سلام آقا متین خوبید؟

-ممنون خواهشا منو بدون آقا صدا کنید آخه اینجوری معذبم!

-چشم.

-چشمتون بی بلا..حتما دارید از خودتون میپرسید که شمارتون رو از کجا گیر آوردم. ببخشید که ازتون اجازه نگرفتم. ازستاره خانم گرفتم. تماس گرفتم که بابت اون روز معذرت خواهی کنم راستش حالم کمی خوب نبود و کنترلی روی رفتارم نداشتم.

-اشکال نداره گذشت.

-میشه ببینمتون؟

دوست ندارم دوباره اون روز تکرار بشه به خاطر همین گفتم:

-راستش نه نمیتونم بذارید یه وقت دیگه!

-اوکی مشکلی نیست پس مزاحم نمیشم خدافظ.

-خدافظ..

ارتباط تلفنی قطع شد و من کلافه چنگی به موهام زدم.نمیدونم باید چیکار کنم.واقعا خسته بودم از اون سوال های پی در پیش.

ای کاش هیچوقت نمیدیدمش تا توی همچین موقعیتی قرارنمیگرفتم.

-حالا میشه من _____

باران:

با اعلام سال جدید از جام پریدم و مادر جون رو تف مالی کردم.

بعد از اون نوبت بابام رسید که تف مالیش کنم.

آخر سر مامانم.مامانم رو خوب میشنا سم که سر این ب*و* سیدن های تف مالی شده چقد حرص میخوره.

سال جدید رو بهشون تبریک گفتم.

مامان یه کادوی پیچ خورده ای گرفت سمت منم عین ندید بدیدا ازش قاپیدم و

باز کردم.واای،چه خوشکل یه گردنبد به شکل قلب بود.قلب رو باز کردم. یه

سمت قلب عکسم بود و سمت دیگه ی قلب عکس مادر جون و بابا و

مامان..ذوق کردم حسابی.

-وای ماما خیلی خوشکله!!

-قابل تو رو نداره عزیزم.

دوباره پریدم بغلش و تف مالیش کردم.

بابا هم یه خرس گنده ای واسم گرفته بود. مادر جون هم یه پیرهن خوشکل!!
هدیه هایی که از قبل واسشون آماده کرده بودم رو بهشون دادم، واسه بابا یه
پیرهن گفتم، واسه ماما هم یه شال، واسه مادر جون هم یه جا نمازی ازهدیه
هام خیلی خوشحال شدن.

وارد اتاقم شدم. با اینکه دیروز پیش آرتان بودم ولی خیلی دلتنگش بودم.
کمد رو باز کردم و یه مانتو کالبا سی با کمر بند طلایی بیرون آوردم و پوشیدم
همراه با یه شلوار سفید، آرایش همیشگیم رو کردم، موهامو یه ور کردم و روسری
ساتن سفیدم رو پایونی بستم. گوشیم و کادوی آرتان رو انداختم داخل کیفم و
از اتاق خارج شدم. به ماما و بابا گفتم که دارم میرم دیدن دوستام. خدا جون
بینشید دروغ مصلحتی بود.

خدافظی کردم و ازخونه زدم بیرون.

آرتان:

با صدای زنگ خونه از اتاق خارج شدم و در خونه رو باز کردم. با دیدن باران لبخندی زدم. اونم یه لبخند نازی زد و واردخونه شد و با لحن کشداری گفت:

-سلام عیدت مبارک!

ازپشت بغلش کردم و دمه گوشش گفتم:

-عید عزیز دل من هم مبارک!

خواست از بغلم جدا بشه که حلقه ی دستام رو تنگ تر کردم و پرسیدم:

-کجا؟

-داخل.

-نمیشه همینجا بمونی؟

بلند خندید، دلم واسه خنده هاش ضعف رفت.

دم گوشش آروم گفتم:

-واسه کسی غیر من اینجوری نخند باشه؟

دوباره خندید و با شیطونی گفت:

-باشه بهت قول میدم از این به بعد واسه همه اینجوری بخندم.

خوب بلده چجوری حرصم رو در بیاره.

از بغلم جداش کردم، رویکی از مبل ها نشست. منم کنارش .
دست برد سمت کیفش و یه کادوی پیچ خورده ای بیرون آورد و گرفت سمتم.

ابروهامو دادم بالا و پرسیدم:

-این چیه؟

-هدیه است!

-به چه مناسبتی؟

-به مناسبت سال جدید، به مناسبتِ اینکه دارم، اینکه یکی رو دارم که دوستم داره!

-دادن هدیه اجباریه؟

- نه اجباری نیست، ولی دادن هدیه به جور اظهار اهمیت به طرف مقابل، اظهار دوست داشتن، اظهار همه ی حس های قشنگی که به طرف مقابل داری!

کادو رو ازش گرفتن و باز کردم. یه ساعت مچی طلایی بود. خیلی شیک بود. به باران که منتظر عکس العمل بود زل زدم. این چه حسی بود که همیشه با دیدنش عمیق و عمیق تر میشه؟

دستشو گرفتم و به خودم نزدیکش کردم. به سمتش متمایل شدم. چشما شو بست و من ب*و*سه ای روی گونه های گلگون شده از شرمش کاشتم. از ب*و*سیدنش سیرنمیشدم. من از این دختری که صاحب قلبمه سیرنمیشدم. از این دختری که گذاشت بعد چند سال از ته دل قهقهه بزنم سیرنمیشدم. پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش و گفتم:

-حالا میفهمم وقتی غسل رو نامزد معرفی کردم چی کشیدی. دلم سوخت و از خودم بدم او مد که اینجوری عذابت دادم. لبخند زدم و ادامه دادم:

-باورم همیشه این منم که دارم اینجوری صحبت میکنم، باورش واسم سخته.

-امامن باور میکنم که خوشبخت ترین دختر دنیام چون بهترین مرد دنیا دوسم داره.

بی طاقت شدم و محکم تو بغلم گرفتمش. با حرفاش بی طاقتم میکرد. دلم ضعف میره واسه هرکاری که میکنه. واسه لبخنداش، حرف زدناش، کاراش، همه چیزش منو زیر و رو میکنه.
لبامو چسبوندم به گوشش و گفتم:

-دنیا رو اگه زیر و رو کنم محاله، محاله جز تو آرزو کنم، محاله جز تو کسی روانتخاب کنم، بهترین اتفاقای زندگیام داره با تو میفته و من چقد خوشحالم بابت اینکه دارم.

سرشو فرو کرد تو گودی گردنم و ب* و *سه ای به گردنم زد.
واقعا داشتم بی طاقت میشدم. سخت جلو حسی که داشت فوران میکرد گرفتم. سخت جلو قلبی که محکم تالاب تولوپ میکرد گرفتم. از خودم جداش کردم و از جام بلند شدم و با حال خرابی گفتم:

-الان... الان بر میگردم...

وارد سرویس بهداشتی شدم، شیر آب رو باز کردم و به صورت داغم آب پاشیدم. آتیش درونم رویه جوری با آب پاشیدن خواستم خاموش کنم. یاد مانتویی افتادم که تو شمال خریدمش. لبخندی زدم. بهترین هدیه ایه که ممکنه بهش بدم. صورتم رو با حوله خشک کردم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم. وارد اتاقم شدم. درکمد رو باز کردم و دنبال مانتو گشتم. پیداش که کردم تو پلاستیکی گذاشتم و از اتاق خارج شدم. کنارش نشستم و پلاستیک رو گرفتم سمتش و گفتم:

-اینم هدیه ات!

با چشمانی ناباور زل زد بهم و پرسید:

-مگه توهم بلدی هدیه بدی؟

اخم کردم و گفتم:

-نه فقط تو بلدی!

خندید و پلاستیک رو گرفت ازم مانتو رو که بیرون آورد چشمش برق زد.

چقد سر این مانتو حرص الکی خوردم. نگاهی به ساعت انداختم دیگه وقت رفتن بود. از جام بلند شدم و گفتم:

-آرتان من دیگه باید برم!

-ه*و*س ماکارونی کردم!

خوب بلده خودش روشیطان کنه!

بهبش زل زدم و گفتم:

-یه روز دیگه ه*و*س کن الان دیرم شد..

از جاش بلند شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو بهگه خودش چسبوند و گفت:

-میشه نری؟

نووچی کردم که حلقه ی دستاش رو تنگ ترکرد و آروم گفت:

-این روزا دلم خیلی زود واست تنگ میشه کنارم که باشی دلتنگت می شم. خیلی زود میام خاستگاریت و تو روزنم میکنم، نمیتونم یه لحظه ازت جدا باشم. تو هر ثانیه تو هر دقیقه تو باید کنارم باشی، چون واقعا نبودنت داره اذیتم میکنه.

حسم بهش خیلی قشنگه، حسم بهش نامحدوده، از اینکه اینجوری منو دوست داره و بی طاقته از شدت خوشحالی تو پوست خودم نمیکنم.

-متوجه حرفام شدی؟

به خودم اوادم و سرمو تکون دادم!

-میرسونمت.

-نه نمیخواه خودم میرم .

-ببخود.. خودم میرسونمت.

تلفنش زنگ خورد. از روی میز برداشت و جواب داد.

-الوسلام بابا.

-آره خونم!

**

در حالی که داشت حرف میزد نگاهی بهم انداخت و کلافه پوفی کشید و گفت:

-باشه! خدافظ!

تلفن رو قطع کرد و گفت:

-نمیتونم برسونمت بابام داره میاد.

لبخند زدم و گفتم:

-پس من میرم.

دم در دنبالم اومد. رو بهش کردم و گفتم:

-فردا باز میبینمت چون منم مثل تو بی طاقتم.

سمتش خم شدم و گونه های ته ریشیشوب*و*سیدم. ازش جدا شدم. خدافظی کردم و از خونه زدم بیرون. سر خیابون واسه ماشینی دست بلند کردم، ماشینی جلوم نگه داشت و من پریدم داخل و پشت نشستیم.

چه رو ز خوبی بود، روزی که با آرتان گذرونده میشه، بهترین روزیه برام. صدای زنگ تلفنم رو شنیدم. از کیفم در آوردم شماره ناشناس بود. دکمه اتصال رو برقرار کردم و جواب دادم:

-بله؟

جوابی نشنیدم.

-الوبفر مایید.

صدای حق حق دختری به گوشم خورد. اخمام رو کشیدم تو هم و عصبی گفتم:

-شما؟

-باران! من... من نیلوفرم.

و دوباره حق حق.

انگار یکی چنگ زد به دلم. نیلوفر.. بعد ازدواجش دیگه ندیدمش تقریبا همیشه
دوماه. از اون روز تا حالا هر موقع سعی کردم باهاش تماس بگیرم یا جواب
نمیداد یا خاموش بود.

با نگرانی پرسیدم:

-خوبی نیلو.. چته چرا داری گریه میکنی؟

با گریه گفت:

-دیگه نمیکشم باران، دارم میمیرم.

با صدای بلندی که کنترلی براون نداشتم گفتم:

-چت شده دختر دیوونم کردی، سامیار اذیتت کرده؟

-باران میخوام ببینمت سامیار خونه نیست تو رو خدا بیا پیشم.

سریع گفتم:

-باشه باشه آدرس بده سه سوته خودم رو میسونم!

با دادن آدرس و قطع ارتباط تلفنی رو به راننده آدرس رو دادم که منو برسونه. دلم ن آروم می زد. ترس از اینکه اتفاقی براش افتاده باشه منو مختل کرد.

ماشین جلویه آپارتمانی توقف کرد. سریع کرایه رو حساب کرد و از ماشین بیرون اومدم. وارد آپارتمان شدم. دکمه طبقه ۸ رو زدم. آسانسور باز شد و خودم رو پرت کردم داخل. استرس تمام وجودم رو گرفته بود. آسانسور ایستاد، بیرون اومدم. در باز بود. وارد خونه شدم و صدا زدم.
نیلوفر... نیلوفر کجایی...

چند قدم جلوتر رفتم که با دیدنش کپ کردم نه غیر ممکنه.
این نیلوفر نیست. دور چشماش کبود و لبش جرخورده، یه جای سالمی تو صورتش نمونه. دلم ریش شد.

با صدایی که از چاه در میومد اسمم رو صدا زد. تو چشماش یه چیزی بود که اصلا نمیفهمیدم. یه جور التماس. یه قدم دیگه ای خواستم به سمتش بردارم که دستمالی مرطوب جلوی بینیم قرارگرفت شد. وحشت کردم. سعی کردم نفس نکشم، اما بی فایده بود و با یه نفسی که کشیدم چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمامو با سختی باز کردم، سعی کردم موقعیت رو درک کنم آب دهنم رو با سختی قورت دادم.
نگاهی به دور و برم انداختم.
همه چیز برام مبهم بود. یکم به مخم فشار آوردم و اتفاقات اخیر رو به یاد آوردم.
تماس از نیلوفر... رفتن به همون آپارتمان... دیدن نیلوفر اونم با اون وضع فجیع و در آخر بیهوش شدنم.

خواستم از جام بلند بشم که نتونستم. نگاهی به دستام انداختم که از دو طرف به تاج تخت بسته شده بودن. قفسه سینم از ترس بالا و پایین میرفت.
با پاهای آزادم فشاری به تخت وارد کردم. بلند داد زدم:

-کمک، یکم بیاد کمک کنه!

اشکام بی محابا شروع به باریدن کردن. دستگیره‌ی در بالا و پایین رفت و در باز شد. مردی تو چارچوب در ظاهر شد.
بادیدنش یه آن ترس تمام وجودم روبرا گرفت.

لکنت زبون گرفتم و با سختی گفتم:

-سامی‌ار، واسه چی منو اینجا آوردی؟

مستانه قهقهه زد و ستم خم شد. کف دوتا دستاشو دو طرف تخت گذاشت از این همه نزدیکی چندشم شد. اشکام یکی یدونه پشت سرهم ریخت میشدن. دستشو گذاشت روی گونم، با اکراه صورتم درهم شد.

-فقط به خاطر اون زبونِ درازت تو رو نیوردم اینجا. البته این زبون درازت یه عواقبی داره نمونش هم همین. ولی به خاطر یه چیزدیگه هم آوردمت اینجا.

فین فین کردم و با صدایی لرزونی که ترس در اون موج میزد گفتم:

-تورو خدا ولم کن.

نوچ نوچی کرد و گفت:

-اون روزی تو شمال خوب بلبل زبونی میکردی، الان چی شد؟

تنها جواب من هق هق بود.

-میدونی به خاطر چی آوردمت اینجا؟

خودش جواب خودش رو داد.

-به خاطر ه*و*س انگیز بودن، خوشگل بودن.

ریزهف هق کردم و میون هق هقام گفتم:

-ولم کن تو رو خدا.

شالم رو از سرم برداشت. وحشت کردم. تنم لرزید.

-من سامیارم، روش های خاص خودم رو دارم، همیشه از نوع بهترینش جوری که در خاطر همه بمونه از دخترای خوشگل پذیرایی میکنم.

تمام وجودم شد ترس، چشمک مسخره ای زد و ادامه داد:

-تو امروز مهمون ویژه ی منی. البته مهمونی از نظر من هیچ راهی به بیرون از اینجا نداره.

قهقهه‌ی وحشتناکی زد. حتی از فکرش موبه تنم سیخ میشد، ازم جدا شد و سمت در رفت و صدا زد:

-بیا اینجا.

دقایقی بعد یکی وارد اتاق شد.

با دیدن شخص روبروم هنگ کردم عقل از سرم پرید، کپ کردم، چطور و چراشو نفهمیدم.

اسمشو با سختی صدا زدم.

-پری؟

پری لبخند شیطانی زد و سمتم اومد. کنارم نشست و با ناراحتی کاذبی گفت:

-بیچاره، گیر آدم سمجی افتادی که تا به هدفش نرسه ول کن نیست.

هنوز باورش واسم سخته. با ناباوری گفتم:

-چ--را؟ چرا پری؟

با خشمم زل زده‌بهم. منو از موهام گرفت. حس کردم موهام دارن از ریشه کنده میشن. کنار گوشم غرید:

-هنوز گریه های ماکان تو گوشمه! به خاطر توی لعنتی ماکان ولم کرد، منی که با جون و دل عاشقش بودم، ازت بدم میاد باران، تو ماکان رو ازم گرفتی، آخه تو چی داشتی که من ندا شتم. منی که هزار نفر منتظر یه نگاه از منن. وقتی دیدم چجوری با گریه داشت به دوست داشتنتش اعتراف میکرد ازت بدم اومد. پس شروع کردم نقشه کشیدن که چجوری نابودت کنم همونجورکه با قاپیدن ماکان نابودم کردی.

باورم نمیشه پری با این عوضی همدست باشه. آخرین چیزی که بهش فکرنمیکردم ماکان بود.

ادامه داد:

-سامیار دوست داداشمه منم باهش جورم. مشکلم رو که بهش گفتم پذیرایی کرد. به هر حال اونم همین مشکل رو داره اما از نوع بدترش، به نظر منم بد نیست یکم بیشتر از من طعم عذاب رو بچشی. اون شبی تو شمال واسه اجرای اولین نقشه به بهونه ی اینکه از بیرون صدایی میاد فرستادمت پایین اما حیف با

رسیدن استاد هر چه بر شتیم پنبه شد. اما حالا کسی نمیتونه نجاتت بده فقط من هستم و سامیار. یعنی باید اشهدت رو بخونی.

چشماتو بستم و بغضم رو قورت دادم.

- باورم نمیشه، باورم نمیشه این تویی! من ماکان رو نقاپیدم بدبخت، خودش دست از سرم برنمیداشت.

داد زد:

- تو با عشوه و دلبریات ماکان رو سمت خودت کشیدی، به خاطر تو قید منی که دوش دارم رو زد.

با خشم زل زدم بهش و تقم رو انداختم تو صورتش و داد زدم:

- تف بروت که اینقدر بد ذاتی، من چجوری پی به ذات کثیفت نبردم.

سامیار: کافیه تئاتر جالبی بود. الان نوبت تئاتر بعدیه پریناز دوربین آمادست؟

پری لبخند زد و گفت:

-البته.

سامیار رو کرد سمتم و گفت:

-یه فیلم یادگاری لازمه واسه امروز.

از زور ترس همه ی اختیاراتم ازم گرفته شد. مغزم هیچ فرمانی بهم نمیداد. انگار همه ی سیستم بدنم قفل شده بود. بیشتر از قبل بدنم لرزید. از بلایی که قراره سرم بیفته وحشت داشتم. چشمامو بستم و از ته دل ضجه زدم و اسم خدا رو صدا زدم.

پری شروع کرد فیلم گرفتن و من به تنها چیزی که فکر میکردم نجابتم بود. نجابتی که قراره توسط سامیار از دست بدم. با صدای بلندی هق هق کردم. جیغ کشیدم که ولم کنه اما اون عوضی به التماسام و گریه هام و جیغ هایی که میکشیدم اهمیت نمیداد. از ته دل جیغ کشیدم و از ته دل اسم خدا رو فریاد زدم.

در اتاق به شدت باز شد.

با دیدن آرتان انگار دنیا رو بهم دادن بی چون صداش زدم.

بی جون بی جون شده بودم.دیگه قدرتی واسه هیچ کاری نداشتم.دیدم
چجوری آرتان مشتای بی رحمش رو حواله ی صورت سامیار کرد،دیدم
داشت تار میشد...

همه ی انرژیم بر اثر جیغهایی که کشیدم تحلیل رفت.

با اون دید تار پلیسایی که ریختن داخل رو دیدم،دستبندهایی که به میج سامیار
و پری زدن رو دیدم همه چیز داشت تار تار میشد که کشیده شدم تو جسم
سفت و گرم.همه چیز رو فراموش کردم.خودمو بیشتر تو آغوش آرتان جا دادم
و از پشت به پیرهنش چنگ زدم. لباسو چسبوند به گوشم و آروم گفت:

-هییششششش من پیشتم عزیزم، من پیشتم.

هق هق سر دادم و اون دوباره دم گوشش با تردید پرسید:

-کاری...کاری که نکرد؟

باهق هق سرم رو به معنی نه تکون دادم و اون منو بیشترتو آغوشش
فشارداد.چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمام رو که بازکردم اولین چیزی که دیدم صورت گریون مامان بود.لبای
خشکم رو باز کردم و تنها چیزی که به زبون آوردم این بود:

-آرتان!

اما به قدری ضعیف گفتم که فکر نکنم به گوش کسی رسید.
مادرجون و بابا بالاسرم خیمه زدن.
صدای مامان که خدا روشکر میکرد شنیدم.
بابا ستم خم شد، پیشونیم رو ب*و*سید و با صدای آروم و بغض داری گفت:

-عزیز دلم همه رو نگرانت کردی الهی پیش مرگت بشم.

همه چیز مثل فیلم واسم تداعی شدن لرزی به بدنم نشست
با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-من خوبم بابا نگران نباش.

مامان: من... من میرم دکتر و صداکنم.

آرتان رو میخوام، میخوام خودم رو تو آغوشِ امنش رهاکنم، میخوام فقط خودم
و خودش باشیم، با یاد اینکه قرار بود چه بلایی سرم بیفته زدم زیرگریه.

مادرجون من رو بغل کرد و آروم گفت:

-عزیزم گریه نکن، خودتو اذیت نکن خدارو شکرکن که طوری نشد. خدارو شکر کن که پلیسا به موقع رسیدن.

بغل آرتان رو میخوام، بغل مردم، بغل حامیم، دلم نا آروم بود انگاری سالهاست که ندیدمش..گ
دکترهمراه بازپرس وارد اتاق شد.
سرم روچک کرد.

بازپرس رو به من کرد و پرسید:

-میتونی به سوالاتم جواب بدی؟

نگاهی به مامان و بابا و مادر جون انداختم، روی حرف زدن پیششون رونداشتم
باز پرس از مامان و بابا و مادر جون درخواست کرد که اتاق رو خالی کنن.
از اتاق که بیرون رفتن پرسید:

-خب میشنوم؟

لبامو با زبون تر کردم و شروع کردم حرف زدن:

-یه بار همراه دانشجویها و استادای دانشگاه رفته بودیم شمال. اونجا با سامیار آشنا شدم. نامزد دو ستم نیلوفره. البته نامزد اجباری. از نگاه اول میشه فهمید که یه دختر باز و الدنگ. دو ستم فقط به خاطر تهدیدی که بهش کرد قبول کرد باهاش ازدواج کنه. اونجا هم خواست بهم دست درازی کنه که نشد. بعد چند ماهی که از ازدواجشون گذشت برای اولین بار امروز نیلوفر باهام تماس گرفت. حالش بد بود و از من خواست که برم پیشش. منم سه سوته خودم رو رسوندم به آدرسی که داد. در خونه باز بود. وارد خونه شدم و صداش کردم تا که دیدمش، از دیدن قیافش وحشت کردم. پر از کبودی و زخم بود. کار سامیار بود و ازاین مطمئن بودم چون از اولم هدفش از ازدواج با نیلوفر همین بود. همینکه خواستم برم سمتش یکی از پشت بیهوشم کرد و دیگه چیزی نفهمیدم تا که وقتی چشم باز کردم خودم رو تو اون اتاق دیدم و بقیش رو شما میدونید.

باز پرس همه ی گفته هام رو ثبت کرد و پرسید:

-اون آقا چی؟

با یاد آوری آرتان بغض بیخ گلوم نشست. الان کجاست؟ چرا نیامد دیدنم؟
نبودنش پیشم داره دقم میده.

-اون استادمه.

-اون از کجا فهمید؟

-نمیدونم!

-ممنون از اینکه با ما همکاری کردید!

تا خواست از اتاق خارج بشه

سریع گفتم:

-ولی یه چیز؟

-بفرمایید!

بدون هیچ ترسی گفتم:

-سامیار کارای بدتری هم کرده. بذارید واستون روشن کنم که اون یه آدم

قاچاقچی و مت*ج*ا*و*زیه، جرمش خیلی سنگین تر از اونیه که بشه ازش

گذشت، ازتون میخوام که به دادِ اون دوستم که گوشه ی اون خونه زندانیه برسید

چون حالش خیلی فجیع بود.

-آدرس اون خونه رو بدید و ما به بقیه ی کارا رسیدگی میکنیم!

با دادن آدرس خونه، نفس عمیقی کشیدم.

مامان و بابا و مادر جون وارد اتاق شدن. مامان کنارم نشست و موهامو نوازش کرد و با مهربونی پرسید:

-حالت خوبه؟

سرمو به معنی آره تکون دادم.

بابا: واسمون تعریف کن بینم اون پسره سامیار کیه، چه دشمنی باتو داره؟

نمیدونستم چی بهشون بگم، واقعا کلافه بودم، از تکرار این موضوع خسته بودم و نای حرف زدن رو نداشتم.

مادر جون: پسر الان وقت این حرف ها نیست، حالش که خوب شد بعد این سوال ها رو بپرس!

با قدردانی به مادر چون که از سوال های بابا نجاتم داد نگاه کردم که با لبخند جوابم رو داد.

-کی مرخص میشم؟

-تا سرمت تموم شه!

با خستگی پرسیدم:

-اونوقت کی تموم میشه؟

مامان: امون بده باران امشب رو باید اینجا بمونی!

یه پووفی کشیدم.

یه لحظه به ذهنم خطور کرد که نکنه چون مامان و مادر چون و بابا اینجان آرتان نیومده؟

با فکر به این موضوع سریع گفتم:

-شماها برید اینجا نمونید.

مامان با اخم گفت:

-فکرشمن نکن، من پیشت میمونم.

مادرجون: شماها برید خودم پیشش میمونم.

-موندنتون اینجا هیچ فایده ای نداره. برید اینجا همه مواظبم هستند.

بابا: همیشه باران باید یه نفر پیشت بمونه.

-نه بابا برید تورو خدا. نمیخوام به خاطر من اذیت بشید.

مامان با لجاجت گفت:

-من که نمیرم.

پوووفی کشیدم و با خستگی گفتم:

-مامان تورو خدا.

بابا: از دست تو باران که حریت نمیشیم، باشه میریم اما اول صبح میایم.

لبخند زدم. مامان پیشونیم رو ب*و*سید و گفت:

- مواظب خودت باش عزیزم.

تنها به لبخندی بسند کردم و همگی از اتاق خارج شدن. نفس عمیقی کشیدم. ای کاش بیاد که آرام بگیرم.
کم کم پلکام سنگین شدن.

نمیدونم چقد از خوابم گذشته بود که با حس نوازشهایی چشمم رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم دو جفت چشم طوسی نگران. بالاخره اومد. خودم رو پرت کردم تو بغلش، اشکای همیشه حاضر آمادم ریختن و پیرهن آرتان خیس شد. محکم خودم رو فشردم تو بغلش و با اون ناخنای بلندم از پشت چنگ زدم به پیرهنش و باگریه گفتم:

- کجا بودی تو دلم لک زد واست داشتم میمردم از نبودنت.

آروم پشت کمرم رو نوازش کرد و دم گوشم آروم هیش گفت.

- آروم عزیزم، آروم زندگیم، آروم وجودم.

و من چقد آروم گرفتم با شنیدن اون م مالکیت.

همونجورکه تو بغلش بودم گفتم:

-خوبی؟

سرم رو تکون دادم و با صدای ضعیفی جواب دادم:

-تو پیشم باشی و بد باشم؟ چقد ممنون خدام که تو رو واسم فرستاد. تا بشی فرشته ی نجاتم. تا بشی ناجیم تو لحظه های سخت.
منو از خودش جدا کرد و با اون چشمایی که خستگی در اون ها موج میزد گفت:

-خیلی ترسیدم اتفاقی واست بیفته، مردم و زنده شدم.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و پرسیدم:

-چجوری پیداام کردی؟

-زنگ زد که بت بگم کادوم رو فراموش کردی، نیلوفر جوابم رو داد وقتی بم خبر داد حس کردم دنیا داره دوره سرم می پیچه ازش پرسیدم که کجا بردتش اونم گفت یه پاتوقی داره که معمولا همیشه کثافت کاری یاشو اونجا انجام میده. ممکنه اونجا بردتش، آدرس رو ازش گرفتم و با سرعتی سرسام خودم رو رسوندم اونجا. قلبم عین یه بچه گنجشک میکوبید، ترس از اینکه اتفاقی واست بیفته مثل خوره افتاد به جونم.

دوباره اشکام چکیدن، نفس شو داد بیرون و تره ای از موهام که افتاده بود روی صورتم رو پشت گوشم زد و منو کشید تو بغلش.

-چرا رفته بودی اونجا؟

باصدایی خش دار بر اثر گریه گفتم:

-نیلو بم زنگ زد. حالش بد بود و ازم خواست که برم پیشش منم بی درنگ رفتم.

عصبی گفت:

-چرا همیشه بی فکر عمل میکنی! مگه تونمیدونی سامیار چچور آدمیه؟ -نیلوفر بم گفت که سامیار خونه نیس از کجا باید بدونم.

منو بیشتر تو بغلش فشرد و گفت:

-از دست تو باران که خیلی بی فکری.

-آرتان این بحث رو ببند، دیگه نمیخوام بهش فکر کنم.

-باشه خودتواذیت نکن.

همینجور تو بغلش بودم.

نه اون حرف میزد و نه من حرف میزدم.

ه*و*س لوس کردن خودم به سرم زد به خاطر همین گفتم:

-آرتان؟

-بله.

نه جوابی که خواستم این نبود.

دوباره اسمش رو صدا زدم:

-آرتان؟

-چیه؟

عهه یعنی نمیفهمه که قصدم از این صدا زدنا چیه؟

-آرتان؟

-جانم چی میخوای؟

لبخند گشادی زدم. سرم رو بلند کردم و چونم رو چسبوندم به سینهش و گفتم:

-چرا از اولش جانم نمیگی؟

-ازاین قرتی بازی یا خوشم نمیاد.

دهم اندازه غار باز شد، حالا شد قرتی بازی؟

از بغلش جداشدم و بالش رو برداشتم و کوبوندمش به صورتش و با حرص

گفتم:

-به نظرت اینا قرتی بازی یه، حالانشونت میدم قرتی بازی چیه.

میزدمش و اون میخندید و من بیشتر حرصم می گرفت. آخرش بالش رو از دستم کشید و گفت:

-باشه بابا غلط کردم.

با حالت قهر ازش رو گرفتم.
منو کشید تو آغوشش و دم گوشم گفت:

-فندق من ناراحت؟

با اخم گفتم:

-من فندق نیستم.

-چرافندقی، فندق خودم.

جوابی که از من نشنید منو بیشتر تو آغوشش فشرد جوروی که حس کردم له شدم. با درد گفتم:

-آرتان له شدم.

-اخمات رو باز کن ولت میکنم.

با حرص گفتم:

-آرتان!

-بازکن؟

به ناچار اخمام رو بازکردم.

-لیخندبزن؟

اووووف چه گیری داده...

لیخند زدم.

از اینکه مطیعانه به حرفاش گوش دادم قهقهه زد و از روی تخت پایین اومد. دوطرف شونه هام رو گرفت و من رو خوابوند روی تخت و با لحن آرومی گفت:

-بگیر بخواب. باید استراحت کنی.

ملافه رو تا گردنم کشید. خواست بره که یهو ترس چنگ زد به دلم. سریع دستش رو گرفتم و با لحنی که ترس در اون مشهود بود گفتم:

-زرو!

لبخند دلگرمی به روم پاشید و کنارم نشست و با مهربونی گفت:

-نمیرم اینجا!

دو دستی دستش رو گرفتم و گفتم:

-تنهام نذار، من میتروسم!

سمتم خم شد و ب* و *سه ای روی پیشونیم کاشت. لبای داغش به تنم گرما بخشید.

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و آروم تر از قبل گفت:

-تنهات نمیذارم مطمئن باش.

-تاوقتی که میخوابم کنارم بمون..اصلا..اصلا...

از گفتنش خجالت کشیدم.اما اون سریع پی به حرفی که سرزبونم برد و با لحنی که خنده در اون موج می زد گفت:

- من که از خدایه فقط ترسیدم تو مخالفت کنی.

لبخندم گشاد شد.کنار رفتم.

وقتی دیدد براش جا باز کردم لبخند زد و کنارم دراز کشید.

ضربان قلبم شروع کرد به تالاپ تولوپ کردن.بهش زل زدم.یه جور خاص نگام میکرد.زیر این نگاهاش داشتم ذوب میشدم.سرم رو انداختم پایین.

بهم نزدیک شد و دم گوشم گفت:

-آرامش زندگییم بخواب تا منم بخوابم.

"عشق که

همیشه به گفتن "عزیزم و

دوستت دارم" نیست...!!

عشق یعنی

حواست بهش باشه

تا با بودنت بهش جون بدی

حتی آگه نفهمه همین"

بابودنش بهم جون میده. حتی آگه نگه دو سم داره. همین که هست و با بودنش

بهم گرما میبخشه بهم جون میده.

تو آغوش آرتان چه شب لذت بخشی رو می شه به صبح رسوند.

آرتان:

یه هفته از اون اتفاق شوم میگذره. لحظه های سخت و دردناکی بودن.

اما گذشت، همینکه میبینم حال باران خوبه، همین که میبینم میخنده، به روم

لبخند میپاشه برام بسه...

من با این لبخنداش، اون چشمایی که بهم آرامش تزریق میکنه حس میکنم

مالک دنیا...

با صدای زنگ به طرف در قدم برداشتم و درو باز کردم. بابا بود.

-سلام بابا!

خسته تر از همیشه به نظر میومد.

-سلام پسرم.

به سمت هال هدایتش کردم. روی مبل نشست و من کنارش.

به نقطه نا معلومی خیره شده بود.

حدس زدم اتفاقی افتاده که این جور تو خودش فرو رفته.

تکونش دادم و پرسیدم:

-طوری شده بابا.

به خودش اومد و از عالم هیروتی که در اون سیر می کرد بیرون اومد و گفت:

-با منی؟

-تو فکریدا! طوری شده؟

نفس عمیقی کشید و بهم زل زد. طولانی زل زد. از درک حالش عاجز بودم.

-امروز رفتم دیدن مادرت.

کپ کردم، چشمام گرد شدن..دیدن مامان؟

-چی گفتید؟

-همینکه شنیدی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-مگه شما نبودید که قبل از اومدنم کلی سفارش کردید که سراغش نرم؟

-نمیخوای بینیش؟

امروز بابا یه طوریش شده. نرمال نیست.

هیستیریک خندیدم و گفتم:

-بابا چیزیتون شده؟! حرفتون با قبل تغییر کرده. من حاضر نیستم شخصی که

قیدموزده بینم. شخصی که حاضر نشد و سه یه بارم که شده صدام روب

شنوه!!

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

-فراموش کن تو گذشته چی گذشته.

خشم تمام وجودم رو فرا گرفت! محاله فراموش کنم درد بچگیم رو، محاله فراموش کنم گریه های شبونم رو، چه راحت داشت دم از فراموش کردن میزد.

-مگه به همین آسونیا ست که فراموش کنم؟ نه محاله... محاله فراموش کنم که وقتی ۹ سالم بود به امید دیدنش سر روی بالش میذاشتم، واسه یه بار شنیدن صدایش له له میزدم، من فراموش نمیکنم هیچوقت...

بابادستی به موهایش کشید و با سختی گفت:

-اون کاری نکرد...

پوزخندی زد و گفتم:

-بابا شما امروز به طوریتون شده. چی شد یه دفه ای مهربون شدید؟

- مادرت هیچ بدی نکرد، در واقع بدی از من بود که شما رو از هم دور کردم. بدی از من بود که نذاشتم با مادرت حرف بزنی و بهت میگفتم که اون

نمیخواه باهات حرف بزنه. هر بدی که دیدی از من بود. همه چی تقصیر من بود. راجبش بد گفتم که باورکنی زنگ گریه هاش رو از یاد نمیبرم وقتی باگریه التماس میکرد که بذارم باهات حرف بزنه و من با بی رحمی تمام نداشتم. من لعنتی کاری کردم که از مادرت کینه به دل بگیری.

به حرفایی که میزد شک داشتم، مگه میشه؟
حتماداشت شوخی میکرد. قطعاهمینه امکان نداره باهام این کارو بکنه.
دوست داشتم به این شوخی مسخره بلند بلند بخندم.
با صدایی که به یک باره ضعیف شد گفتم:

-شوخی میکنید نه؟

سرشویه جور با تأسف تکون داد و گفت:

-ای کاش شوخی بود، میدونم سخته و است شنیدن این حرفا، سخته هضم
موضوعی مثل این، ولی حقیقت اینه و نمیتونم انکارش کنم...

تنها چیزی که به زبون آوردمش اینه:

-چرا؟

عرق روی پیشونیس رو با دست پاک کرد. باورم نمیشه این مرد رو بروم که از قضا پدرمه باهام اینجوری تا کنه.

باصدای دورگه ای حرف زد. می گفت و من از درون شکستم. می گفت و با گفتنش حالم بد شد.

-فریبا کاری کرد که جز اون کسی رو نبینم. بیش از حد بهش وابسته شدم. مادرت رو طلاق دادم دستت رو گرفتم و بردمت اون ور آب چون تو رو خیلی دوست داشتم و تحمل دوریت روندا شتم. تصمیم احمقانه ای بود و به ضرر همه تموم شد. من با این تصمیمی که گرفتم زندگی همه رو به لجن کشیدم مخصوصا تو و مادرت رو. هیچوقت خودم رو نمیبخشم.

اون ادامه میداد و من سردردم بیشتر می شد. دیگه نمیخواستم چیزی بشنوم. اون گریه هایی که به خاطر دوری مادرم میکردم رو یادم اومد. اون چشمه ی اشکی که خشک نشد.

تازه داشتم فراموش میکردم که دردی دارم عمیق و موندگاره، تازه داشتم زندگی جدیدم رو شروع میکردم، تازه داشتم مزه ی خوشبختی رو میچشیدم، سرم در حال انفجار بود. با دوتا دستام سرم رو گرفتم. همه چیز داشت تیره و تار میشد. بعد از ۱۹ سال اون اشکایی که خیلی سخت سعی در پنهان کردنشون بودم چکیدن.

با صدای دورگه ای حرف زدم. بدم اومد از این صدا. از این به یک باره ضعیف شدم.

-اشکامو تو ۹ سالگی دیدی و دم نزدی. هر وقت صدای زنگ گوشی رو می شنیدم یه کورسو امیدی تو دلم به وجود میومد که صداش رو بشنوم، صدایی که شبا واسم لالایی میخوند و من با همون لالایی گفتناش به خواب میرفتم. اما این کورسو امید زیاد دوام نمیورد و زود از بین می رفت....

برگشتم طرفش و داد زدم. خشم تموم وجودم رو فرا گرفته بود. باید تخلیه می شدم... هر جور شده.

کارام دست خودم نبودن. بعد ۱۹ سال زخم کهنه ام سر باز کرد و داشت منو به هم میریخت.

ادامه دادم با داد جوری که حس کردم الانه حنجرم داغون بشه:

-تو همه ی امیدام رو از بین بردی، صدایی که شبا واسم حکم لالایی رو داشت از من محروم کردی. خیلی چیزا رو با خود خواهی از من محروم کردی و من فک میکردم ریشه ی همه ی این مشکلات از مامانمه. چطور تونستی همچین معامله ای رو با من بکنی؟ منی که از تو واسه خودم یه اسطوره ساخته بودم. چرا گذاشتی این اسطوره ای که از تو ساخته ام تبدیل بشه به یه... به یه ننگ؟ چرا تصویرش رو پیشم خراب کردی؟ چرا گذاشتی از اون یه زن بی فکر و بی خیال

بسازم؟ چرا این همه بدی در حقم و در حقش کردی؟ به خاطر کی؟ به خاطر فریبا؟ به خاطر یه زن *ر* *ز* *ه* احساسات پسرت رو پایمال کردی و وزن و فادارت رو از ریشه سوزوندی و منو ازش دور کردی و گذاشتی ازش کینه به دل بگیرم. چرا گذاشتی این همه درد و زجر رو از ندیدن و نشنیدن صدایش بکشم؟ چرا گذاشتی یکی مثل فریبا بی معرفتی ما مانم رو بهم سرکوفت بزنه؟... نمیدونستم خودخواه تشریف داری و زنی مثل فریبا رو به مامان و من ترجیح بدی!

از جاش بلند شد و با گامهایی آهسته سمتم اومد اما بلند داد زد:

- جلوتر نیا، از اینجا برو، دیگه نمیخوام ببینمت...

- پسرم خواهش میکنم منو ببخش...

خندیدم... بلند و دیوونه وار...

- پسرت؟ من اگه پسرت بودم باهام اینجوری تا نمیکردی.

آروم آروم سمت درخونه رفت. شکستی که از کمرش بی داد می کرد به اندازه ی شکستی که بهم دست داد نبود.

کنار در ایستاد و نگاه آخری بهم انداخت و با صدای آرومی گفت:

-اینو همیشه بدون که خیلی دوست دارم پسرم.

درخونه رو بازکرد و رفت...

سرم در حال دوران بود.فکرم پر کشید به اون روزا...

....

وسایلم پخش زمین و من در حال تکلیف نوشتن بودم...

گیر مسئله ای بودم که برام سخت حل نشدنی بود.

-مامان...مامانی!

مامان با اون صورت شاداب و موهای بلوندکه تا کمرش میرسید از آشپزخونه

خارج شد و کنارم نشست و با مهربونی گفت:

-چیه گل پسرم...چیه عزیز دلم...

با کلافگی گفتم:

-مامان اینجای ریاضی رو متوجه نشدم.

مامان لبخندی زد و موهای ل*خ*ت مشکیم رو از صورتم کنار زد و گفت:

-نشونم بده.

و من مطیعانه جایی که اشکال داشتم رو نشونش دادم...
سه سوته حلس کرد و من سرشار از ذوق لبخند گشادی زدم و گفتم:

-ممنون مامان!

لپای سفیدم رو ب*و*سید و گفت:

-خواهش پسر خوشکلم.

آبجیم که اون موقه دانش آموز بود از اتاق خارج شد و رو به مامان کرد و بت
حسودی گفت:

-ای کاش همونقدرکه به درس آرتان آقا رسیدگی میکنید به درس من هم
رسیدگی کنید.

مامان با خنده جوابش رو داد:

-آخه دخترم تو درست رو با درس آرتان مقایسه میکنی؟

منم واسش زبون در آوردم که اون بیشتر حرص خورد. پاشو کوبید به زمین و وارد اتاق شد...

....

اشکام بی محابا پشت سره هم سرازیر میشدن و خیال بند او مدن رو نداشتن. چرا زندگی با مامانم رو انتخاب نکردم؟

چرا و چراهای دیگه ای تو ذهنمه که دنبال جوابشون بودم. مشتم رو محکم جلو دهنم قرار دادم.

مغزم قفل قفل بود و فکرم پوچ. سرم عین کوره ی آتیش بود، چقد دلتنگ مامانم بود، دلتنگیش داشت بهم دهن کجی میکرد، دلتنگ اون مهر بونی ذاتیش، دلسوزی هاش، اون آغوش گرمش، اگر میموندم و قید رفتن رو میزدم هیچوقت این اتفاقا نمی افتادن.

وارد حموم شدم که بلکه این بدن آتش گرفته م رو خاموش کنم. به دقیقه نکشید که خیس آب شدم. مشتام رو محکم به دیوار کوبیدم. این حقم نیست خدا. این همه درد حقم نیست. به دیوار تکیه دادم و سُرخوردم افتادم زمین. احساس تنهایی میکردم، بدون مادر، بدون آغوشش، بدون محبتاش، دلسوزیاش، دیگه جونی برام نمونده.. جونی برای بلند شدن و نفس کشیدن.

باران:

نیمه شب بود و خواب ازم فراری. هر کاری کردم که بخوابم نتوانستم. هی غلت میزدم تو تخت... پوووفی کشیدم و نشستم. گوشیمو برداشتم و نگاهی به ساعت

انداختم

۲:۱۵ بود...

دلَم واسه آرتان تنگ شده بود، دوست داشتم صداش رو بشنوم اما قطعاً الان خوابه.

زد به سرم که بهش SMS بدم، هر وقت بیدارش میخونه...

پیامی با این مضمون نوشتم:

"فکر کردی مال تو بودن الکیه؟"

عاشق لحظه به لحظه ی باتو بودنم

عاشق لمس دستاتم

عاشق بغل کردناتم تموم زندگیم

می خوام بپریم بغلت بب* و* سمت

اصن میدونی چیه؟

من روت غیرت دارم

تمام تو مال منه

من لَج بازم تو دوست داشتی

من خودخواهم تو داشتنت

من مغرورم به بودنت

چون تو تمام هستی منی"
حتم دارم با خوندن این پیام کلی میخنده...
خب راستش رو گفتم دیگه دوسش دارم و روش غیرت دارم...
اوووف خدا چرا خوابم نمیداد... با صدای زنگ گوشی از جام پریدم و سریع
صداش رو قطع کردم... لعنت به من و زنگخورگوشیم...
آخه این دیگه چه صدایی بود، یادم باشه عوضش کنم آدم رو سنکوپ
میکنه، نگاهی به گوشی انداختم آرتان بود...
سابقه نداشت تا این وقت بیدار بمونه

آرتان:

باخوندن پیامش لبخند بی جونی زدم...
داغون بودم و به یه تسکین دهنده ای نیاز داشتم... به یه تکون نیاز دارم. یه تکون
دادن به حاله زارم.
شمارش رو گرفتم. بعد چند بوقی که خورد، پرانرژی جوابم رو داد.

-الو.

بی اختیار با شنیدن صداش چشمام رو بستم... چقد صداش آرامش
داشت. واسه منی که طوفانیم نهایت آرامش رو تو وجود باران فقط میتونم
احساس کنم...

دوباره صدای پرآرامشش رو شنیدم:

-آرتان با منی؟

دو ست دا شتم خودم رو خالی کردم از دردی که روی دو شم تلنباره. دردی که سنگینی میکنه.

-این درد کی تموم میشه؟ تا کی باید دست و پابزنم؟ تا کی باید بسوزم و خاکستر بشم؟ چرا خوشی بهم نیو مده؟ چراز ندگیم م مثل بقیه ی آدم هانیست؟ خستم... خستم باران... صبرم سر او مده، کاسه ی صبرم لبریز شده، منم یه گنجایشی دارم، منم آدمم.

صدای نگرانش رو که شنیدم به خودم لعنت فرستادم که با حرفام درگیرش کردم. آخه چه دخلی به اون داره که هی دارم چرا چرا می کنم.

-چی شده آرتان؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟ طوری شده؟

نفس عمیقی کشیدم و پر از بغض نشسته بیخ گلوم گفتم:

-کاش الان پیشم بودی

تا بابودنت جون میگرفتم.. کاش...

-بیام؟

اخمام رو کشیدم تو هم، عجب دختر بی فکریه که نصف شبی میخواد پا بشه
بیاد.

-اونقدر بی غیرت نیستم که این اجازه رو بهت بدم...

-وقتی اینجور به هم ریخته ای کسی نمیتونه مانع اومدنم بشه.

-نه باران تو حق نداری بیای چون...

پرید وسط حرفم وگفت:

-پس بگو چی شده؟

-هیچی فقط دلم گرفته بود.

-آدم بی دلیل دلش نمیگیره!

کلافه پووفی کشیده و گفتم:

-گیرنده تو رو خدا حالم خوش نیست.

دلخورگفت:

-پس چرا زنگ زدی؟ که حال منو هم بگیری، که دقم بدی؟

-زنگ زدم چون به یه تسکین دهنده نیازدارم.

حرفی نزد و فقط صدای نفس کشیدن های عمیقش به گوشم رسید...

با این نفس کشیدن هاش جون گرفتم و

صداش زدم:

-باران؟

با جوابی که داد دلم ضعف رفت.

-جونِ دلم...

-تنهام نذار...

با بغض گفتم:

-آرتان چرا اینجوری حرف میزنی.؟

میمیرم برا این دختر نازک نارنجی.

بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

-آخه چرا بغض میکنی؟

صدای گریه هاش رو که شنیدم دلم مچاله شد...

کلافه چنگی به موهام زدم پووفی کشیدم و گفتم:

-بسه باران آخه من چیکارت کنم.

با فین فین گفتم:

-آرتان؟

از ته ته دلم گفتم:

-جون آرطان..چرا داری گریه میکنی؟

-این لحن حرف زدنت رو دوست ندارم.یامیگی چی شده یا...یا...

-یا چی؟

-یا که قطع کن.

-باشه قطع میکنم تو خودت رو ناراحت نکن نمیخوام بیشتر از ایناذیت کنم.

گریش شدت گرفت و من کلافه تر از قبل نمیدونستم باید چیکارکنم واسه آروم کردنش.

-باز چی شده تو که روانیم کردی؟

با گریه گفت:

-آرتان تو اصلا درکم نمیکنی.

تا خواستم جوابشو بدم قطع کرد.

مات و مبهوت به گوشی زل زدم.

منظورش چی بود از این که درکش نمیکنم. دو باره تماس گرفتم که جوابم
رونداد.

دردم کم نیست که حالا این درد بشه قوز بالا قوز.

دیگه نمی کشم خدا. شدم یه ادم تهی که خالیه خالی شدم. خالی از اون کینه
های انباشه شده. پر شدم... پر از دلتنگی.

چه پارادوکس تلخی. چه تلخه ندنی چی میخوای. چه تلخی حس ته خط بودن
بهت دست بده.

سرم رو تکیه دادم به تاج تخت و با تصویری از صورت باران که پشت چشمام
شکل گرفته چشمام رو بستم و گذاشتم آرامش ربوده شد برگرده.

باران:

دوست داشتم تا اون حرف رو بزnm خلافتش عمل کنه.

اما چه راحت گفت باشه قطع کن.

چی میدونست از حالم. چی میدونست که حالم رو گرفت با اون صدای
گرفتش. به تماسش اهمیت ندادم و گرفتم خوابیدم.

اما فکرم همش درگیر بود. درگیر اون غم نهفته شده تو تار های صوتیش. درگیر
اون صدای پر از بغضش. آرتان رو اینجوری غمگین و ناراحت نمی خوام. آرتان
من همیشه قوی و پر صلابت. استوار و محکم.

از اینکه اینجوری تو صورتش قطع کردم از بدم اومد. اون زنگ زده بود که آروم بگیره و من پشت پا زدم به اون دردی که تو صداشه و فقط به خودم فکر کردم. نفس عمیقی کشیدم و چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم کمی به فکر قاراشمیشم استراحت بدم

چشم که باز کردم اولین چیزی که به یادم اومد آرتان بود و برخورد بد دیشبم. سریع چنگ زدم به گوشی که دیدم ۱۰ میس کال و sms اومده ازش. اس ام اس ها رو به ترتیب بازکردم.

پیام اولی: ببخشید که نارحتت کردم، قصدم این نبود.

پیام دومی: تو رو خدا جوابم رو بده، داغون تر از اینم نکن.

پیام سومی: یعنی باورکنم خوابیدی؟

پیام چهارمی: بعضی آدمها هستن تو وجدت غم رو میکارن.. ولی موقِع برداشت خوابن.

پیام پنجمی: خوابای خوبی بینی. خیلی دوست دارم زندگیم.

نفسم توسینه حبس شد... یعنی من تو وجودش غم رو کاشتم.

یعنی من دلیل این غماشم؟

داشت مُختلم میکرد با این حرفاش. نگاهی به ساعت انداختم. ۳۰:۰۶ بود.. حالا که همه خوابن میتونستم به راحتی برم و برگردم و جویای حالش بشم.

وارد سرویس بهداشتی شدم و به صورتم آب زدم. وارد اتاق شدم موهامو بدون شونه کردن با گیری بستم و شالی انداختم سرم.
بدون هیچ گونه آرایشی گوشیم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.
سرکوپه واسه اولین ماشینی که داشت میومد دست تکون دادم.
ماشین کنار پام توقف کرد و خودم رو انداختم داخل.
آدرس خونه ی آرتان رو بهش دادم و با سرعتی سرسام منورسوند. _____
آرتان:

با صدای زنگ خونه چشمام رو باز کردم. چقد خسته بودم.

میلی برای بلند شدن نداشتم.

حس کوه کنندن بهم دست داده بود.

با کرخت از جام بلندشدم و یه راست سمت در رفتم و بازش کردم.

با دیدن باران شوکه شدم. نباید میومد.

نباید منو این ریختی میدید.

وارد خونه شد و با اون چشمای نگرانیش زل زد بهم و پرسید:

- چرا چشمت سرخن آرتان؟ گریه کردی؟

پشت کردم بهش و با صدای خش داری بر اثر خواب گفتم:

- چرا این وقت صبح اومدی؟

با بغض گفتم:

- یعنی بگی برم؟

وقتی اینجوری بغض میکنه دلم میگیره.

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

- منظورم این نبود، عین بچه ها هم آبغوره نگیر!

صدای بسته شدن درو شنیدم. با بهت برگشتم سمت در. رفت؟

لعنت به من... با دو دویدم سمت در بازش کردم و پریدم بیرون سرکوچه

در حال دویدن بود. صداش زدم اما توجهی نکرد.

به پاهام سرعت بخشیدم و خودم رو ر سوندم بهش. آرنج دستش رو گرفتم و

کشوندمش سمت خودم. صورتش خیس از اشک بود.

با صدای خسته ای گفتم:

-کجا داشتی میرفتی؟

هق هق کرد و میون هق هقاش گفتم:

-نگرانت شده بودم، گفتم پیام ببینم در چه حالی... بد کردم؟

گونه های خیس از اشکش رو عمیق ب*و*سیدم. کار خودم رو
میکردم. ناراحتش میکردم و در آخر باید نازش رو بکشم.
تو آغوشم گرفتمش. چونم رو تکیه دادم به سرش و آرام گفتم:

-ببخشید!

خودش رو از بغلم بیرون کشید و با اون چشمای دریابیش زل زد بهم. دلم
بدجور زیر این نگاه لرزید.
انگشتمو تو انگشتای ظریفش گره زدم و گفتم:

-بریم داخل؟

سرش رو تکون داد. همراه خودم سمت خونه کشیدمش.
وارد خونه شدیم. رو کردم سمتش و گفتم:

-میرم که صورتم رو بشورم!

سرش رو تکون داد و من سمت سرویس بهداشتی رفتم.
شیر آب رو باز کردم و به صورتم آب پا شیدم. به تصویری که تو آینه افتاده زل
زدم. به تصویر مردی که بعد از شنیدن حقیقت دلتنگی مادرش روی شونه
هاش سنگینی می کرد. مادری که مشتاق دیدنش است.
دو باره هوای اون روزها رو کردم. دلم میخواد یه لحظه از همه جدا بشم. دلم
میخواد قید دنیا رو بزنم و تو درد خودم غوطه ور بشم.
شیر آب رو بستم و صورتم رو با حوله خشک کردم. از سرویس بهداشتی بیرون
اومدم.
رو کردم طرف باران که روی مبل نشسته بود و انتظارم رو می کشید و پرسیدم:

-چایی بیارم؟

برگشت سمتم و جواب دادم:

-نه نمیخوام، چیزی نمیخوام.

هنوز ناراحت و دلگیره اینو از صداسش میشه حس کرد.
کنارش نشستم و آغوشم رو براش بازکردم. خزید تو آغوشم و سرشو گذاشت
روی سینم.

محکم محکم تو بغلم فشردمش.

واسه یه لحظه همه چیزو با بغل کردنش فراموش کردم.
خیلی احمقانه بودن خواسته هام. قید زدن دنیا وقتی که باران همه دنیا مه.

-دیگه هیچوقت منو اینجوری نگران نکن.

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

-چه مهربون میشی وقتی اینجوری نگرانم میشی.

سرش رو بلندکرد و زل زد بهم و پرسید:

-قول بده که دیگه همچین کاری رو باهام نکنی؟

پیشونیش رو ب*و*سیدم و آروم گفتم:

-قول میدم...

لبخند آروم بخشی زد. شالش رو از سرش کشیدم.
گیره ی سرش رو باز کردم و موهای ل*خ*ت شلاقیش فوران شد.
سرم رو فرو بردم تو موهایش و عمیق بو کشیدم.
بو کشیدم و بوی مطبوع موهایش به ریه هام فرستادم. بوی موهای مستِ مستم
کرد.

-عاشق موهایتم.

سرش رو بلند کرد و پرسید:

-فقط عاشق موهایم؟

با پشت دست گونه هاشو نوازش کردم و گفتم:

-عاشق وجودتم.

لبخند مکش مرگی زد که دلم ضعف رفت.
بی درنگ سرم رو خم کردم و ب*و*سه ای روی لباس کاشتم.

عسل:

فردا اولین روزه شروع دانشگاه‌هاست بعد تعطیلات عید نوروزه.
تصمیمم رو گرفتم که بچسبم به درسام.
تصمیمم رو گرفتم که ندارم موضوعی که امکان به بازی گرفتن احساساتم رو
داره، به ذهنم خطور بدم.
تصمیم های زیادی برای آیندم گرفتم که از همین الان تصمیم گرفتم شش
دنگ حواسم رو معطوف این تصمیم ها کنم.

در حال درس خوندن بودم و رفته بودم تو بهر درس که گوشیم زنگ خورد.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم.

"متین"

به ناچار جواب دادم.

-الو.

-سلام عسل خوبی؟

-سلام آقا متین شما خوب هستید؟

-خوب نیستم.

-طوری شده؟

-از اینکه منو آقا خطاب میکنی ناراحتم منو همون متین صدا کن.

-آخه...

-آخه بی آخه اینجوری من راحت ترم.

-باشه هر جور میلتنه.

چند دقیقه سکوت پشت تلفن حکم فرما شد و بعد پرسید:

-کجایی؟

تره ای از موهام رو دور انگشتم پیچوندم و جواب دادم:

-خونه!

-خونه چیکار میکنید؟

خندم گرفت و با صدایی که خنده در اون موج میزد گفتم:

-آدم خونه چیکار میکنه؟

اونم متقابلا خندید و جواب داد:

-چون من بیشتر وقت ها بیرون از خونم خیال میکنم همه مثل منن.

-از اون دسته آدمایی هستید که ولگردن؟

لحن صدایش بوی غم گرفت و گفت:

-من همیشه بیرونم تا از این گوشه گیریا بیام بیرون، تا کمتر به نبود شیدا فکرکنم. تانبودش تو تنهائیم آزارم نده. تا دوباره به حالت افسردگیم برنگردم.

از حرفی که زدم مثل سنگ پشیمون شدم و با ناراحتی گفتم:

-واقعا معذرت میخوام، من منظورم این نبود.

آه سوزناکی کشید و گفت:

-یه عمره که دارم به بقیه با تظاهر ثابت میکنم که شادم، که هیچ غمی تو زندگیم ندارم فقط واس اینکه بهم ترحم نکنن، چون از ترحم بیزارم.

-هی اشتباهم رو به رخم نکشید.. ببخشید تو رو خدا.

-از تو ناراحت نیستم. من از خودم ناراحتم که هنوزم که هنوزه نتونستم دردم رو فراموش کنم.

-درد رو که همه دارن منتها برمیگرده به خود آدم که چجوری میخواد باهش سرکنه. بعضیا اونقد بیخیالن که محکمترین ضربه بهشون تأثیر نمیداره، بعضیا هم اونقد ناتوانن که اون یه ضربه نابودشون میکنه. بعضیا هم محکم اند و نمیدارن اون ضربه از پادشون بیاره و خوشبختانه شما از اون دسته سومی هستید که پایدار موندید.

-از آدمای سست و بی اراده بدم میاد.

تقه ای به درخورد. جلوی دهانه ی گوشی رو گرفتم و بفرماییدی گفتم. سنا خانم خدمتکار جدید که تازگیا عمو استخدامش کرده وارد اتاق شد و گفت:

-عسل خانم شام آمادهست.

-الان میام.

از اتاق خارج شد.

گوشی رو چسبوندم به گوشم و گفتم:

-الو.

-جانم.

بی اختیار دلم لرزید. یه جوری زیر و رو شدم...

دست و پام رو گم کردم و حرفی که خواستم بزنم فراموش کردم.

-بامنی؟

با کمی من من گفتم:

-بله...

-راستش فردا تولد یکی از دوستانه خوشحال میشم همراهم بیای.

-آخه...

-خواهش میکنم.

تسلیم خواستش شدم. بدم نمیومد که برم.

-باشه.

باصدایی که شادی در اون موج میزد گفت:

-ممنون پس تا فردا شب خدانگهدار.

-خدافظ.

تلفن رو قطع کردم. به فردا شب و دوباره رو در رو شدنم باهاش فکر کردم
و از اتاق خارج شدم.

باران:

کتاب رو توی دستم گرفتم و بی حوصله ورق میزدم. اصلا این روزا دل و دماغ انجام هیچ کاری رو نداشتم و درس خوندن هم همین طور.

از تخت پایین اومدم و روبروی آینه ایستادم. شونه به دست شروع کردم شونه کردن موهای بلندم.

یاد حرف امروز آرتان افتادم

"عاشق موها تم"

بی اختیار یه لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد. چه خوبه که دارمش و چه خوب که اینقد براش مهمم.

نگام به گردنم افتاد. عهه گردنبند کجاست؟

چند روز پیش گردنبند هدیه ی مامان رو انداختم گردنم اما الان چرا نیست؟

سمت تختم رفتم و پتوم رو کنار زدم. بازم نبود.

کلافه کشوها رو دونه به دونه باز کردم اما نبود. کجا ممکنه باشه؟ از اتاق بیرون اومدم و صدا زدم... مامان... مامان.

مامان از اتاق بیرون اومد و با نگرانی پرسید:

-چی شده؟

-مامان هدیه ای که به من دادی همون گردنبنده، نیستش. ندیدیش؟

-زهرة ترك شدم دختر فك كردم حالا يه چيزى شده.

-گم شده مامان.

-يدونه ديگه واست ميگيرم.

چه راحت حرف از گرفتن يدونه ديگه واست ميگيرم، مى زد.

با حرص پام رو كوبيدم به زمين و با پا فشارى گفتم:

-نه نه نه من همون رو ميخوام اوووف.

وارد اتاق شدم و دوباره براى پيدا كردن گردنبند اتاق رو زير و رو كردم.

آرتان:

با هزار بار كلنجار رفتن با خودم شمارش رو گرفتم و تماس رو برقرار كردم.

بعد از چند بوقى كه خورد صدای خستش به گوشم رسيد:

-سلام پسرم.

بدون سلام و احوالپرسی گفتم:

-مامانم رو کجا دیدی؟

-هنوز از من ناراحتی؟

تلخ گفتم:

-فقط بگو کجا دیدیش؟

-خونه خواهرت!

اخمام رو کشیدم تو هم و با صدای دورگه ای گفتم:

-با چه رویی تو صورتش نگاه کنم؟ با چه قدرتی جبران اون همه دروغ ها و

خ*ی*ان*تتون رو با محبت بش بدم؟ خیلی بد کردی... خیلی... آدرس رو

واسم بفرس.

مجالى واسه حرف زدن بهش ندادم و قطع کردم.

عجیب بی تاب بودم. بی تاب دیدنش، بی تاب لمس وجودش.

وارد حال شدم و خودم رویانداختم رومبل. با حس کردن چیزی زیر پام نگام رو دوختم به پایین. با دیدن گردنبندی اونم به شکل قلب دولا شدم و برش داشتم. گوشی تو دستم لرزید.

با خوندن اسم باران لبخند زدم و جواب دادم:

-چه زود دلت واسم تنگ میشه.

-اون که آره دم به دقیقه دلم واسه تنگ میشه. ولی به خاطر یه چیز دیگه ای تماس گرفتم.

با کنجکاوی پرسیدم:

-چیه؟

-بین من یه گردنبندی رو گم کردم بین خونت جا نمونده؟

نگاهی به گردنبد انداختم و گفتم:

-دستمه!

صدای نفس آسوده ای که کشید رو شنیدم و به دنبالش گفتم:

-حالا راحت شدم.

-پیداست خیلی عزیزه.

-هدیه ی مامانم چون عکسمون داخلشه، بازش کردی؟

-نه.

-بازکن و ببین.

تلفن رو با شونه ام نگه داشتم و با دو تا دستام قلب رو باز کردم و به تصویر داخلش نگاه کردم.

کپ کردم و باچشممانی گرد به تصویر خانوادگی باران زل زدم. نه امکان نداره. تصویر خانوادگی که واسم آشناست، خانواده ای که سالها ازش دور بودم اما فراموششون نکردم.

چند ضربه ی دیگه ای مونده که منو کامل نیست و نابودکنه؟

بی اختیار گوشی از روی شونه ام افتاد. چشمام در حال سیاهی رفتن بودن و سرم در حال دوران.

حاضر بودم همه چیز رو تحمل کنم به جز باران. دختری که دیوونه وار عاشقشم و واسه آینده میخواستمش.
دختری که...
...

به محض فکرکردن به این موضوع دیدم تار شد.
گردنبند توی دستم بود و نگام میخ تصویر زنی که صورتی شکسته و تکیده ای داشت. با اون لبخند قشنگی که به لب داشت روحم خدشه دارشد. چرا؟
چرا این همه اتفاق بد واسه من نوشته شده؟
دارم تاوان کدوم گ*ن*ه* رو پس میدم؟
چرا زندگی راحت ازم سلب شده؟
چرا نمیتونم مثل بقیه با کسی که دوستش دارم زندگی کنم... کسی که دلم و عقلم وکل وجودم انتخابش کرده؟

گردنبند رو محکم تو مشتم گرفتم و دندونام رو با درد روی هم فشار دادم. نقطه ضعفم باران بود و روزگار بدجور دست گذاشت روی این نقطه ضعف.
از جام بلند شدم. کل بدنم به لرزه افتاد. لرزه ای که خبر از خیلی چیزا میداد. لرزه از طوفانی که قراره بشه. طوفانی که اعلام خراب شدنی میکرد. طوفانی که قراره همه چیز رو به هم بریزه.

با دستانی لرزان گوشی رو از روی مبل برداشتم و به گوشم چسبوندم.

صدای پر از حرص و جیغ جیغوش پشت گوشی پیچید:

-د حرف بزن لامصب، حرف بزن دقم دادی.

قدرت حرف زدن رو نداشتم. آب دهنم رو با سختی قورت دادم و بالکنت گفتم:

-ممن...من خوابم میاد خداافظ.

سریع گفت:

-وایسا یه لحظه. کجا بودی یه ساعت داشتم حرف میزدم دریغ از یه جواب.

اشکای لعنتیم که این روز خیلی راحت راه خودشون رو میگیرن ریخته شدن. با صدایی که سخت سعی در پنهون کردن حال دگرگونم داشتم گفتم:

-زنگ خونه رو زدن رفتم که بازکنم.

-خب میگفتی چرا حرصم میدی، فقط بلدی حرصم رو در بیاری.

دستم رو مشت کردم و گرفتم جلوی دهنم که صدای نفسهای کلافه ام به گوشش نرسه .

-کاری نداری.

با صدای ضعیفی گفتم: قطع کردم و تلفن رو محکم کوبوندم به دیوار.
با لگدی که به میز زدم گلدون شیشه ای افتاد و هزار تیکه شد.

پر بودم از همه...

از آدم و عالم...

از سرنوشت بدی که برام حک شده...

بس نیست غم دوری از مامانم حالا باید از مهمترین و با ارزشترین شخص
زندگیم بگذرم.

باورش واسم سخته. سخت تر از وقتی که اون روزی بابا اون حرفای تلخ رو
زد.

بلند فریاد زدم. پرده ی هال رو کشیدم انداختم زمین.

تمام قاب عکسایی که به دیوار نصب بودن رو برداشتم و انداختم زمین. خونه
رو به هم زدم و در آخر با جسمی ناتوان رو زانو هام نشستم زمین.

موهام رو تو مشتتم گرفتم. باید به همین سادگی ازش بگذرم و اونو از دست رفته
بینم؟

ای کاش هیچوقت عاشقش نمی شدم

اما مگه دست خودم بود؟

چطوری این حقیقت تلخ رو بهش بگم که همه چیز به پایان رسیده و ما دو تا

واسه هم نیستیم؟

چطور بهش بگم که من از خون بهت نزدیک ترم. چطور میتونستم بهش بگم

که من؟

که من... که من...

"دایی شم"

کلمه دایی غیرقابل هضم بود. کلمه دایی مثل پتک تو سرم کوبیده شد. چطور

میتونم بهش بگم عشقمون از اول اشتباه بود. چطور... چطور... چطور.

فریاد زدم و گذاشتم این حنجره خراش برداره:

-خداا یادت نره که من هم بندتم. منم بنده ی بیچارتم. یه نگاهی به حال من

هم بکن. یادت نره که من اینجا به کمکت نیاز دارم... صبرم سر او مده

خدا، دیگه نا ندارم، چرا این همه بلا؟ خدااااا

دارم تاوان کدوم گ*ن*ا*ه رو پس میدم؟؟

سرم روانداختم پایین. انرژیم تحلیل رفت. با صدای آرومی زیر لب زمزمه

کردم و گفتم:

-دوسش دارم خدا. بدون اون نمیتونم. چرا اینجوری شد؟ چرا باران؟ چرا از بین این همه دختر.... باران.

با صدای بلندی گریه کردم، گریه هایی که دیگه قادر به پنهون کردنشون نبودم. گریه هایی آکنده از درد.

با دلی پر از درد و سینه ای مالا مال از غم روی مبل افتادم. نفس نفس میزد. چشمای پر از اشکم رو روی هم قرار دادم.. آه غمباری کشیدم... صدای بارش باران رو شنیدم.. هه

آسمون داشت به حالم گریه میکرد؟

به حیاط رفتم و زیر بارش تند باران ایستادم و به دل سیاه شب چشن دوختم. سرما تا مغز استخونم رخنه کرد و به سر دردم افزود. حس کردم که زیر این بارش باران رگ هام به فعالیت افتادن. اون قدر زیر باران ایستادم تا کاملا خیس شدم.

با همون لباسای خیس روی تخت نشستم.. دلم میخواد فارغ از اون غم بزرگی که توی قلبم لونه کرده آروم و آسوده بخوابم.. اما خواب به چشمام نمیومد. تنها اشکِ که بی محابا از چشمام ریخته میشد و صورتم رو خیس میکرد.

کم کم پلک هام اعلام سنگینی کردن.

سنگینی نه برای خواب...

سنگینی برای آوار دوباره ی اشک...

سنگینی برای پر از بغض بودنشون...

چه دردی رو تحمل می کنه چشَم می بینه..بُهِت می کنه..تیره و تار می شه و در آخر پر از آب می شه.

اونقدر به آینده ی شومم، باران، مادری که واسه دیدنش کلی آرزو داشتم، و به پدری که بدجوری باهام تا کرد فکرکردم که نفهمیدم چه موقع خوابم برد و از این کاب*و*س لعنتی نجات پیدا کردم.

باران:

ماتتو خاکستری با شلوارکتون مشکی به تن کردم.
آرایش ملایمی کردم. موهامو یه ور زدم.
مقنعه ی مشکیمو سرم کردم. هر چی کتاب واسه امروز لازم داشتم برداشتم و از اتاق خارج شدم.

امروز حسابی پر انرژی و شاد و شنگول بودم.
شاید به خاطر این بود که امروز با آرتان کلاس داشتم. قطعاً همین طوره.
سر سفره صیونه نشستم و به همگی سلام و صبح بخیر بلند و بالایی گفتم.
نگاهی به مادر جون که بی صدا در حال هم زدن چایی بود انداختم.

-چه عجب مادر جون این افتخار رو بهمون دادین که یه روز رو باهامون سر سفره بشینید؟

لبخندی زد..اما با یه لبخند طبیعی فرق داشت.لبخندش خیلی حرف داشت
که قادر به تفسیرش نبودم.
حرفی نزد و من دلخور پرسیدم:

-چرا ما رو از روی دیدن ماهتون محروم کردین؟

مامان-اینقد مادر جون رو سوال پیچ نکن...بینم تو دیرت نشد؟

-نمیشه با مادر جون دوکلمه حرف بزnm؟

بابا-میشه اما به وقتش..

کلافه پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و گفتم:

-من میرم کاری ندارید؟

بابا-سر راهم میرسونمت.

ب*و*سه ای روی گونه های چروک مادر جون کاشتم و
خدافضلی کردم و همراه بابا از خونه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و بابا به حرکت در اومد.

گوشیم رو از کیفم در آوردم و پیامی با این مضمون نوشتم:

"سلام صبح بخیر عزیزم..من دارم میرم دانشگاه زود بیاکه دلم واسه تنگ

شده"

و-سندکردم..

تورا با بابا کلی از دانشگاه سوال پرسید منم با حوصله جوابش رو دادم.

ماشین جلو دانشگاه توقف کرد. از بابا خدافظی کردم و وارد شدم.

با چشمام دنبال دخترا گشتم.

نیلوفر رو دیدم که تک و تنها روی نیمکتی نشسته و با کتاب در حال ور رفتن

بود.

آخرین دیدارمون دو روز بعد از مرخصی شدنم از بیمارستان بود.

ازم عذرخواهی کرد. از اینکه بم دروغ گفت که سامیار خونه نیست.

همه چیز رو گفت از اینکه تهدیدش کرده بود. هیچوقت اون روز رو یادم نمیره.

صورت پر از کبودیه نیلوفر واسم خیلی دردناک بود.

از درداش می گفت و اشک می ریخت. از اینکه هرشب مست و پاتیل

برمی گشت خونه و کلی کتک حوالش میکرد و تا خرخرشو نجوئه دست بردار

نبود.

از اون روز تا حالا گوشه گیر و کم حرف شده. وقتی اونو اینجوری میبینم دلم به درد میاد. روزگار چه سرنوشت هایی که واسم آدمی رقم نمیزنه. سرنوشت نیلوفر خیلی تلخ رقم خورد، اونقدر تلخ که نیلوفر شاد و شنگول رو تبدیل به نیلوفر کم حرف و منزوی کرد.

کنارش نشستم. برگشت سمتم و با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-چطوری؟

دستاشو گرفتم و گفتم:

-تو خوب باشی منم خوبم.

پوزخندی زد و گفت:

-خوب باشم؟

-گذشته ها گذشته... همه چیز رو بنداز پشت سرت.

-اگه به همین حرفا باشه که وضعم این نبود.

سکوت کردم.. حرفی واسه گفتن نداشتم.

به حرف او مد:

-دیروز ازش طلاق گرفتم.

با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟ ایشالا خوش خبر باشی نمیدونی چقد خوشحال شدم. بالاخره از شر این آفت خلاص شدی.

-آره راحت شدم.. حالا میتونم زندگی یه جدیدم رو شروع کنم.

بهم زل زد و با ناراحتی گفت:

-شرمندتم باران.

با گنگی زل زدم بهش و پرسیدم:

-برای چی؟

-از اینکه تو رو وارد مشکلاتم کردم.

کشیدمش تو آغوشم و گفتم:

-اونی که باید شرمنده بشه نشد. لازم نیست تو شرمنده باشی. اتفاقیه که افتاد
تو خودت رو ناراحت نکن.

از آغوشم بیرون اومد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-الان کلاس شروع میشه بهتره بریم. با اون استاد اخموه داریم.

بی اختیار اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

-مواظب حرف زدنت باش دختر.

خندید و گفت:

-اوه یادم رفت تو اینجایی.

منم خندیدم.

اون روز تو بیمارستان وقتی ازم پرسید که چرا آرتان بهم زنگ زده مجبور شدم که قضیه رو کامل واسش تعریف کنم.

وارد کلاس شدیم با بقیه دخترها و پسرها سلام و احوالپرسی کردم.

نگام که به غسل افتاد خشک سلام کردم و اون جوابم رو داد.

پنج دقیقه ای از وقت کلاس میگذره اما آرتان پیداش نشد.
یه زنگی بهش زدم اما جواب نمیداد.

نیلو کنارم ایستاد و پرسید:

-چی شد جواب نمیده؟

با نگرانی گفتم:

-نه جواب نمیده نگرانم نیلو!

-بد به دلت راه نده حتما خواب مونده.

کلافه پووفی کشیدم.

با اعصابی خط خطی و دلی نگران از نیلو خدافظی کردم و سر خیابون واسه ماشینی دست تکون دادم. سوارماشین شدم و آدرس خونه ی آرتان رو دادم. تورا کلی زنگ زدم و sms فرستادم اما دریغ از یه جواب. داشتم از نگرانی و دلشوره میمردم. ماشین که جلو خونه ی آرتان توقف کرد سریع پول رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. زنگ خونه رو فشردم.

ای خدا چرا درو باز نمیکنه.

دوباره زنگ رو فشردم.

در باز شد. مثل اون روزی چشماش سرخ سرخ بودن و موهاش به هم ریخته. وارد خونه شدم تا خواستم حرفی بزنم نگام به خونه افتاد. قاراشمیش بود و تیکه های شیشه پخش زمین.

کپ کردم. با چشمایی گرد رو به آرتان کردم و پرسیدم:

-چرا خونه این ریخته؟

آرتان بدون توجه به من روی مبل نشست و سرش رو، به پشتی مبل تکیه داد.
حسم بهم دروغ نمی گفت یه طوریش شده.

کنارش نشستم و پرسیدم:

-آرتان خوبی عزیزم؟

جوابم رو نداد. از این حالش نزدیک بود گریه بگیرم.

-چرا نیومدی کلاس؟ چرا جواب تلفنت رو نمیدی؟ نگران شدم.

با صدایی خش دار گفت:

-جواب ندادم که ندادم بچه نیستم که نگرانم بشی پاشو برگرد خونتون.

بغضم گرفت، باهمون صدای بغض دارم گفتم:

-چرا بهم نمیگی چی شده؟

عصبی شد و گفت:

-راحتم بذار باران برو برگرد خونتون حال و حوصله ندارم.

زدم زیر گریه. روزای اخیر چقدر کم طاقت و عصبی شده.

میون گریه هام گفتم:

-کجا برم؟ وقتی تو اینجور به هم ریخته و پریشونی من کجا میتونم برم؟

از جاش بلند شد و با صدای بلند و با تحکم گفت:

-همین که گفتم برو برگرد خونتون.

به سمت اتاق رفت و منو با این حال زار تنها گذاشت.

اشکهام رو پاک کردم. ارادم رو قوی کردم. تا نفهمم چشمه نمیرم.

باید سر از کاراش در بیارم.

از جام بلندشدم و وارد اتاقش شدم.

روی تخت نشسته بود و آرنج دستاش گذاشته روی زانوهایش و سرشو میون

دستاش گرفته بود.

جلو پاش نشستم و لحنی که پر از بغض بود گفتم:

-الهی دردت به جونم تو که داغونم کردی بگو چی شده تو رو خدا... بگو و راحت کن.

دستاش رو از میون سرش برداشت و بهم زل زد. جوری زل زد که دلم قیلی ویلی رفت. خودم رو پرت کردم توی آغوشش.
چرا مثل همیشه دستاش رو دورکمرم حلقه نکرد؟
خودم رو توی آغوشش فشار دادم و با صدای بغض داری گفتم:

-نمیخوای حرف بزنی؟

حرفی نزد. چرا اینقد کم حرف شده؟

سرم رو از روی سینش جدا کردم و همونجور که تو آغوشش بودم بهش زل زدم اونم زل زد، چشماش رنگ غم گرفتن.
سرم رو به سمتش نزدیک کردم اینبار من پیش قدم شدم و لبام رو گذاشتم روی لباش. منتظر بودم که ب*و*سم کنه اما کاری نکرد. نرم لباش رو ب*و*سیدم.
همونجور که داشتم میب*و*سیدمش از تخت پایین اومد و نشست روی زمین.

دو طرف صورتم رو گرفت و با خشونت شروع کرد ب*و*سیدنم.

سر مست از این ب*و* سیدن ها، از این خشونت ها خودم رو سپردم دستِ خودش. لباسو جدا کرد.

بی جون لبخند زدم و گفتم:

-اگه میدونستم اینجوری نرم میشی خیلی وقته این کارو میکردم.

دوباره لبام رو ب*و* سی

-خداافظ..

د. محکم محکم. عمیق عمیق. اما این بار ب*و* سیدنش با خشونت همراه بود. اولین بار بود که اینجوری با خشونت من رو میب*و* سید. در حالی که نفس نفس میزد لباس رو چسبوند به گوشم و گفت:

-برگرد خونتون.

وارفتم. ولم کرد و از جاش بلند شد. از اتاق خارج شد.

چرا یهو خوب میشه، یهو بد؟

حالش رو نمیفهمیدم.

دوباره اشک مهمون چشمام شد.

از جام بلند شدم و وارد هال شدم.

با بغض رو کردم سمتش و گفتم:

-من میرم که راحت کنم. اما هر وقت ه*و*س کردی با من باشی بهتره تو حالِ خودت باشی.

سریع ازخونه زدم بیرون.

حس می کنم نمیشناختمش. تو چشمات کلی حرف بود. کلی غم.
کلی چیزه دیگه که قادر نبودم بخونمش. که از وصفش عاجز بودم.

عسل:

شب بود و با هزار بار زیر و رو کردن لباس بالاخره یه لباسی رو که می
میخواستم پیدا کردم.

یه پیرهن دکلمه قرمز بالای زانو که پشت کمر بند بند بود.

لباس شیکی بود و مناسب این جشن. موهامو فر کردم و دورم ریختم. آرایش
غلیظی کردم.

مانتویی بالای پیرهن پوشیدم. شلوار کتون سفیدی رو پوشیدم و کفشای پاشنه
دار مشکی رنگ رو هم به پا کردم.

با اس ام اسی که از متین رسید خیلی سریع شالی روی سرم انداختم کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

این روزا خیلی کم عمور و میدیدم. همیشه تو اتاق. غذاش هم واسش تو اتاق برده میشد. کم کم دارم نگران میشم. نگران از حالی که دچارش شده. هیچوقت اونو اینطوری ندیدم. حال الانش رو مسببِ مامان می دونم.

گفتم مامان؟ هه

مامانی که مامان نبود برام. مامانی که لگد مال کرد هر چیز خوبی که بود. از ریشه سوزوند اون عموی خوب و مهربونی که دریغ نکرد چیزی رو برای آسایشمون.

از خونه زدم بیرون سرکوچه منتظرم بود. از پشت اون شیشه های ماشین صورت سه تیغش رو میتونستم بینم.

سوار ماشین شدم و سلامی کردم.

-سلام چه خوشکل شدی.

چیزی ته دلم قل خورد. با شرم سرم رو انداختم پایین.
بوی عطرش فضای ماشین رو پر کرده بود. با ولع استشمام کردم و به ریه هام
فرستادم.

ماشین رو روشن کرد و به حرکت افتاد.
رو کردم سمتش. کت و شلوار مشکی رنگی به تن کرده بود و زیرکت هم
پیرهن خاکستری رنگ با یه کروات مشکی.
لباسایی که به تن کرده بود واقعا برازنده اش بود. آقایی از سر و روش می بارید.

موها شو خیلی قشنگ بالا داده بود. با یه حرکت غافلگیرانه ای برگشت و بهم
زل زد و پرسید:

-تموم شد؟

گیج نگاهش کردم و پرسیدم:

-چیو؟

لبخند جذابی زد و گفت:

-آنالیز کردنم؟

وا رفتم. یعنی اینقد چقد ضایع داشتم دیدش میزدم؟
لبمو گاز زدم و سرم رو انداختم پایین.

-کنندیش نکن.

دو باره گیج و منگ زل زدم بهش. امروز حس مچ گرفتنش بدجور گل
کرده. لبخند مکش مرگی زد و به لبام اشاره کرد.

این پشر چقد پرو بود.

کلافه پووفی کشیدم. برای اینکه جو بینمون رو عوض کنم پرسیدم:

-جشن بزرگیه؟

-تقریبا.

-زشت نیست من همراهت اومدم؟

-نه کجاش زشته.

-بعدشم من هدیه ای همراه خودم نیوردم.

-تونگران این نباش.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

جلو ویلایی توقف کرد.

نگاهی به نمای بیرون ویلا انداختم.

ماشین های زیادی جلو ویلا پارک شده بودند اونم مدل بالا.

فکرش رو نمیکردم اینقد شلوغ باشه.

از ماشین پیاده شدیم. در پشتی رو باز کرد و دسته گل و یه هدیه ی پیچ خورده

ای بیرون آورد.

کنارم ایستاد و گفت:

-دستم رو بگیر!

به تبعیت از حرفش بازوش رو گرفتم و شونه به شونش قدم برداشتم.

با هم دیگه وارد ویلا شدیم.

یه ویلای دو بلکس و بسیارشیک بود.

به محض ورود به انواع اقسام مجسمه هایی که تو جای جای ویلا قرار گرفته

شده بودن مواجه شدم.

دکورا سیون قشنگی که داشت مسحورم کردم.
چراغ های رنگی که وسط پیست خودنمایی می کرد به فضای اونجا روشنائی
هر چند کمی بخشیده بود.

با ورودمون پسری به سمتمون اومد.
خیلی گرم و صمیمانه با متین سلام و علیکی کرد و پرسید:

-چرا اینقد دیر کردی پسر؟

متین به معنی تسلیم دستاشو بالا گرفت و گفت:

-شرمنده ام.

پسره خندید. متین دسته گل و کادوی پیچ خورده رو داد دسته همون پسره.

پسر-چرا زحمت کشیدی؟

متین-وظیفست.

نگاهش رو به من دوخت و دوباره از متین پرسید:

-نمیخواهی معرفی کنی؟

متین دست گذاشت پشت کمرم و گفت:

-عسل.

بعد رو کرد سمتم و گفت:

-ایشونم شاهرخ...

اظهار خوشوقتی که کردیم

متین پرسید:

-سمیرا کجاست؟

شاهرخ-همین دور و وراست میرم صداس کنم. با اجازه!

با رفتنش متین رو کرد سمتم و گفت:

-نمیخواهی مانتوت رو در بیاری؟

- چرا ولی کجا برم؟

- همرام بیا...

اون جلوراه میرفت و من پشت سرش. از پله ها بالا رفت.

طبقه بالا به راهرویی بود که به اتاق ها ختم میشد. در یکی از اتاق ها رو باز کرد. به داخل اشاره کرد و گفت:

- تو عوض کن من بیرون منتظرتم.

سر تکون دادم و وارد اتاق شدم.

با رفتنش مانتو و شالم رو در آوردم. شلوار کتون رو هم همینطور. تو آینه نگاهی به خودم انداختم.

بهتر از این نمی شم. عالی بودم.

از اتاق خارج شدم. با بیرون اومدنم از اتاق متین برگشت سمتم.

نمیدونم این جا خوردنش از چی بود ولی ازهر چی بود خودم رو بیخیال نشون دادم.

به حال اولش برگشت و پرسید:

-بریم؟

بازوش رو گرفتم و باهاش همقدم شدم و ازپله ها پایین اومدیم.

تعدادی از جوونا وسط پیست در حال ر*ق*ص*ص بودن. دوست متین که شاهرخ نام داشت همراه یه دختری سمتمون اومد و با لحن شوخی گفت:

-اینم سمیرا خانم. با هزار جور زحمت پیداش کردم.

از این لحن شوخش زدیم زیر خنده.

شاهرخ-سمیرا جان این خانمی که روبروته اسمش غسل، همراه متین.

سمیرا با لبخندی که برلب داشت اظهار خوشوقتی کرد.

متین-شما کی قراره برید سره خونه و زندگیتون؟ بسه تون نیست دوران

نامزدی؟

شاهرخ خندید و گفت:

-آخر همین هفته قراره مراسم عروسیمون رو برگزار کنیم.

سمیرا-منتظر او مدنِ شما هستم عسل جون.

-من؟

-آره عزیزم نگو نه که قبول نمیکنم.

تسلیم خواسته اش شدم.

شاهرخ با کمی صحبت کردن با متین اجازه رفتن گرفت و همراه سمیرا با گفتن
با اجازه ای از مون دور شدن.

گارسونی با سینی حاوی مشروب سمتون اومد.

مدت هاس که لب به مشروب نزدم و امروز عجیب ه*و*س کردم .
یه گیلاس مشروب برداشتم.

لحن متعجب متین رو شنیدم که می گفت:

-نمیدونستم اهل مشروب هستی.

یه قلپ خوردم و گفتم:

-خارج که بودم زیاد مشروب میخوردم میتونی بگی عادته.

متین-اهل خارجی؟

-خارج بزرگ شدم.

-اصلا بهت نمی یاد. یعنی طرز صحبت کردنت دال بر اینکه تو خارج بزرگ شدی نیست.

-مامانم ایرانیه. خیلی کم سن و سال بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدن و من رفتم با مامانم. خیلی کم پیش میومد که باهام غیر از زبان فارسی صحبت کنه. یعنی به زبان فارسی بیشتر تسلط دارم تا زبان خارجی.

با گفتن "آهانی" نگاهم رو به موجودین دوختم. شاهرخ و سمیرا در حال ر*ق*ص* تانگو بودن که گارسونی با یه میز چرخ دارکه کیک بزرگی روش بود سمتشون رفت.

صدای جیغ و کف و هورای بقیه باهم قاطی شد.
سمیرا با ناز و عشوه چاقوی تزئین شده رو از روی میز برداشت و با دلبری
گرفت سمت شاهرخ. شاهرخ هم پیشونیه سمیرا رو ب* و* سید و چاقو رو ازش
گرفت.

به کیک برش زد و تکه ای تو بشقاب گذاشت.
با چنگال چنگ زد به کیک و آروم به خورد سمیرا داد.
همه براشون دست زدن و با گفتن بب* و* سش شاهرخ ب* و* سه ای روی لب
های سمیرا کاشت.

با پخش آهنگ ملایمی شروع کردن به ر* ق* صیدن.
با این کارشون همه جوونا ریختن وسط.
از گارسونی که در حال گذر بود دوباره یه گیلاس مشروب برداشتم و لا جرعه
سرکشیدم.

متین:

هی پشت سر هم گیلاس بر میداشت، اثرات مستی داشت نمایان میشد. سمتش
رفتم و گیلاس مشروب رو ازش گرفتم و با حرص گفتم:

-کافیه!

با لحن کشداری گفت:

-تو رو سننه امروزه*و*س کردم چرا دخالت میکنی.

دستش رو گرفتم و نشوندمش روی مبل و گفتم:

-میرم واست یه لیوان آب بیارم. از جات جُم نخور.

به سمت گارسونی رفتن که تو سینهش لیوان آب بود. یه لیوان آب برداشتم و برگشتم سمتش. با دیدنش که تو آغوش یه مرد در حال ر*ق* صیدن بود خون تو رگام منجمد شد.

دستم رو از شدت حرص و عصبانیت مشت کردم. با گامهایی بلند سمتشون رفتم. دست عسل که رو شونه های اون مرد بوده رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. مسست بود و تعادلش رو از دست داد اما سریع کشوندمش تو آغوشم. عصبی به اون مرد زل زدم و از لای دندونام غریدم:

-بزن به چاک.

مرده به معنی باشه دستاش رو گرفت بالا و از اونجا دور شد.

دستم رو دور مچ دستش سفت کردم و همراه خودم سمت پله ها کشیدم. وارد همون اتاق شدم و پرتش کردم رویتخت و با حرص گفتم:

-اگه لباس بهتری میپوشیدی اینجوری بهت زوم نمیکردن. اگرم لب به مشروب نمیزدی اینجوری تو بغل اون مرده دل و قلوه نمی دادی جوابی نداد. چشمماش بسته بودن. حدس زدم چیزی از حرفایی که زدم متوجه نشد. عصبی ماتتو و شلوارش رو از چوب لباسی برداشتم و انداختم سمتش که باعث شد به خودش بیاد و چشمماش رو باز کنه.

آمرانه گفتم:

-سریع بپوش موندنمون دیگه جایز نیست.

خندید و با لحن کشاری گفت:

-حالا چرا عصبی شدی؟ چشمن که هنوز تموم نشده.

کلافه شدم. سمتش رفتم و ماتتو رو پوشوندمش و شال رو انداختم سرش و گفتم:

-پوش این شلوار لا مصب رو، من بیرون منتظرتم.

به محض فکر کردن به اینکه چجوری تو آغوش اون مرد داشت میر*ق*صید
کفری شدم.

نمیدونم چرا اینقد عصبی شدم.

شاید چون شبیه شیدا بود؟

اه دا شتم سرگیجه میگرفتم از هجوم فکرای که به یک باره دا شت منو از کوره
در میاورد.

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.دقایقی بعد در اتاق باز شد و عسل تلو تلو
خوران سمتم اومد، نزدیک بود بیفته که سریع خودم رو رسوندم بهش و از
پشت دست گذاشتم روی پهلوش و غریدم:

-باید فکر اینجاهاش رو میکردی قبل اینکه اون زهرماری رو می خوردی.

تنها جوابم از جانبش خنده بود و بس.

از پله ها پایین اومدم.

دنبال شاهرخ گشتم تا که ازش خدافظی کنم اما نبود.

بیخیالش شدم و از ویلا زدم بیرون.

در ماشین رو بازکردم و نشوندمش روی صندلی.

منم پشت رل نشستم و ماشین رو روشن کردم و به حرکت دراومدم.
صدای سکسکه ی عسل که به گوشم رسید خندم گرفت.
اونم با هر سکسکه ای که سر می داد به خنده می افتاد.
واقعا این دختر یه چیز دیگه بود.

با این وضع نمیتونم ببرمش خونشون پس تصمیم گرفتم که ببرمش خونم.

جلو خونه توقف کردم و از ماشین پیاده شدم. در سمت عسل رو بازکردم و
بیرونش آوردم. از جیب شلوارم کلیدا رو در آوردم و بازکردم. وارد خونه شدیم.

عسل ازم جدا شد و تلو تلو خوران سمت مبل رفت. پاشنه ی کفشش پیچ
خورد داشت پس میفتاد که از پشت دستامو دور شکمش پیچوندم و نگهش
داشتم.

برگردوندمش سمت خودم. از اینکه تو آغوشم بود یه حس فوق العاده عجیبی
بهم دست داد.

تک تک اجزای صورتش رو آنالیزکردم.
نگاهش تو نگاهم گرده خورد. با انگشت اشارش کشید روی لبم و دلم رو به
لرز انداخت.

با همون لحن کشدارش گفت:

-توخیلی خوشکلی! خوشکل و جذاب.

از این تعریف هاش لبخند عمیقی نشست روی لبام.
دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و خودش رو بهم نزدیک کرد. دلم تند تند در
حال کوبیده شدن به دیواره ی سینم بود. با هرکاری که میکرد هوایی میشدم.

اما اون باکاری که کرد عقل از سرم پرید.
باگستاخی تمام لب هاش رو گذاشت رو لبام و نرم ب* و* سید.
بی اختیار دستام رو دور کمرش حلقه کردم و همراهیش کردم.
در حال سوختن بودم. سوختن تو عشق جدیدی که در دلم ریشه کرده. سوختن
از این ب* و* سه هایی که داشت منو از پا در می آورد.

چرا؟ چرا عسل باید شبیه شیدا باشه؟

چرا باید با هر بار دیدنش یاده شیدا بیفتم؟

یاد شیدایی که هیچ لحظه ی عاشقونه ای رو باهاش سرنگردم.

لباش رو جدا کرد.

امامن هنوز سیر نشده بودم. این بار

خودم پیش قدم شدم و لباش رو به آتیش کشیدم.

اونقدر تشنه نبودم که تمومی نداشت.

ازش جدا شدم. نفسم رو کلافه مانند فوت کردم و عسل رو که کاملاً نیمه

هوشیار بود همراه خودم سمت اتاق کشیدم.

وارد اتاق شدیم.

خوابوندمش روی تخت. کفشاشو در آوردم.
کنارش نشستم و با یه حرکت شالش رو از سرش کندم.

دست کشیدم به موهای خرمایش
واسه اولین بار حس کردم که میتونم دوباره عاشق بشم.

از اتاق خارج شدم. با هزار بار کلنجار رفتن با خودم روی کاناپه ی که گوشه ی
هال جا خوش کرده بود به خواب رفتم.

عسل:

چشمام رو که باز کردم اولین چیزی که دیدم تصویری که روبروم روی دیوار
نصب شده بود.

تصویر متین که موهاش رو به طرز قشنگی بالا داده بود و یک پیرهن مشکی به
تن داشت رُست قشنگی گرفته بود.

سرم خیلی درد میکرد.

هیچی از دیدن شب یادم نمیداد. تا جایی که میدونم خیلی مست شدم اما بعدش
رو به یادم نمیداد.

نگاهی به شالم که روی تخت بود انداختم. از اتاق خارج شدم.

چشمم خورد به متین که تو آشپزخونه در حال آماده کردن سفره صابونه بود.
سرش رو بلندکرد با دیدنم لبخندی زد و صبح بخیری گفت و دنبالش:

-برو صورتت رو بشور که این صابونه خوشمزه رو بزنیم تو رو.

-من باید برم!

-با یه صابونه خوردن که اتفاقی نمی افته.

به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت:

-سرویس بهداشتی اونجاست.

به ناچار قبول کردم و به سمت دستشویی راه افتادم.
واردش شدم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم. اووووف وضعم فجیع
وحشتناک بود. چجوری متین از قیافم وحشت نکرد. داغون شدم. زیر چشمام
سیاه سیاه شده بود. سریع شیر آب رو باز کردم و چند مشت به صورتم زدم و با
دستمال کاغذی زیر چشمام رو تمیز کردم.
با حوله ای که آویزون بود صورتم رو خشک کردم و زدم بیرون.

وارد آشپزخونه شدم. با دیدنم صندلی واسم کشید بیرون و بفرماییدی گفت.

منم نشستم. ذهنم درگیر اتفاقات دیشب بود.

سریع پرسیدم:

-تا جایی که یادمه دیشب تو خوردن مشروب زیاده روی کردم، منم آگه زیاد مست بشم دیگه چیزی جلو دارم نیست، کاراشتباهی که نکردم؟

لبخندی که روی لباش بود محو شد به یک باره یه جورى شد.

نکنه کاراشتباهی کردم؟

با این فکر با حرص پوست لبم رو جویدم.

اما با حرفی که زد نفس عمیقی کشیدم:

-نه خیالت تخت، کاری نکردی.

یه نون تست برداشتم و با چاقو بهش عسل و پنیر مالیدم و گازی زدم.

با سوالی که متین یهویی ازم پرسیدم با گنگی زل زدم بهش.

- نظرت در مورد من چیه؟

- نفهمیدم؟

نفسش رو فوت کرد بیرون.

خونسرد گفت:

- سوالم خیلی واضحه نظرت در مورد من چیه؟

با کمی من من جواب دادم:

- با شناختی که با چند برخوردی که باهاتون داشتم میشه گفت آدم خوب و

مهربونی هستید.

با سوال بعدیش جا خوردم.

- نظرت در مورد خودمون چیه؟

- خودمون؟

خیلی شیک آرنج دستاش رو گذاشت روی میز و انگشتاش رو بهم گره زد و
جواب داد:

-آره خودمون. خودمون یعنی من و تو!

با هول گفتم:

-راستش از سوال ناگهانیتون تو بهتم و جوابی ندارم.

-من میخوام رابطمون بیشتر از دو دوست باشه میخوام نزدیک تر باشه.

از جام بلند شدم. سوالاش داشتن کلافم میکردن. هیچ جوابی نداشتم.

دستپاچه گفتم:

-من دیرم شد باید برم.

اونم از جاش بلندشد و جلوی راهم رو سدکرد و گفت:

-جواب سوالم رو بده بعد برو.

-گفتم که جوابی واسه سوالات ندارم.

-چرا نداری؟ جواب سوالم خیلی راحت، من میخوام مال من باشی، یعنی عشق من، میخوام هر جا که باشم همراهم باشی، باهام باشی، میخوام متعلق به من باشی.

نه حتی فکرش هم منو دیوونه میکرد چه برسه به عمل کردنش. نمیخوام اشتباه گذشتم رو تکرار کردم. از هر چی عشق و رابطه هراس دارم و دیگه اعتمادی هم ندارم به اینجور رابطه ها.

زل زدم بهش و با صدای مرتعشی گفتم:

-تو منو فقط به خاطر شباهتی که با شیدا دارم میخوای. تو منو به خیال اینکه شیدام میخوای.

-نه من...

دیگه نداشتم به حرفش ادامه بده. نگام به کیفم که گوشه ی مبل بود افتاد سریع چنگ زدم بهش و بدون توجه به صدا زدنم ازخونه زدم بیرون.

نه غسل... نباید این کارو بکنی. باز دوباره اشتهای گذشته ات رو تکرار نکن که این بار جای پشیمونی نیست.

آرتان:

تا حالا باورم نمیشه.

آرزو کردم که ای کاش همه ی اینا یه خواب باشه. اما خواب نبود و من همچنان داشتم تو این واقعیت دست و پا میزدم. خودم رو موجود اضافی و زاید میدونستم.

همه چیز برام پوچ و بی معنی شده بود.

دیگه باران بهم تعلق نداره. باید ازش میگذشتم و رهاش کنم. اما چطور؟ چطور ازش بگذرم وقتی شده ملکه ی ذهنم، قلبم، وجودم،

با این دل و اله و شیدا چیکار کنم؟

با این همه شور و عشق و عطش چیکار کنم؟

یعنی دفتر زندگیم به همین راحتی ورق خورد؟

دلم میخواست فریاد بزنم از این روزگار بی وفا شکایت کنم.

بعد دو هفته ندیدنش و سراغ نگرفتنش تصمیم گرفتم همه چیز رو بهش بگم. هر چند سخت اما باید بگم و همه چیز رو تموم کنم. باید این گام رو بردارم.

باپيامی که واسش فرستادم خودم رو رسوندم به خونشون.خونه ای که عزیزانم در اون نفس میکشن.چه تلخ فهمیدن حقیقت. سرکوحشون ایستادم و منتظر اومدنش بودم.چقد بیتابش بودم.بیقرار دیدنش. در ماشین باز شد و سوارشد.

بوی عطره شیرینش تو فضای ما شین پیچید.با تمام وجودم عطرش رو به ریه هام فرستادم چون دیگه قادر به استشمام این عطر نیستم.

چقد محتاج آغوششم.

باورم نمیشه دیگه نمیتونم بغلش کنم،ب*و*سش کنم،حسش کنم،لمسش کنم.

با اون صدای دلنشینش سلام کرد.

قدرت حرف زدن رو نداشتم.

ماشین رو روشن کردم.

-نمیدونی چقد دلم واست تنگ شده بود.

نگاهی بهش انداختم.چه خوشکل شده بود.

با بغض ادامه داد:

-نمیدونی چقد بهم سخت گذشت.نمیدونی من چی کشیدم.چرا این کارو

باهام کردی آرتان؟

در حالی که بغض شدیدی گلوم رو می فشرد ترجیح دادم حرفی نزنم و به گله
هاش گوش کنم.

با التماس پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟ چرا به من چیزی نمیگی؟ چرا اینقد باهام غریبه شدی؟

گوشه ای توقف کردم و همونجور که نگام به رو برو بود گفتم:

-من امروز باید یه چیزایی رو بهت بگم.

با اشتیاق گفت:

-خب بگو من سراپا گوشم!

سعی کردم بر او ضاع پر آشوب درونم فائق بشم. با لحنی آروم اما دلی پر درد
گفتم:

-من به این نتیجه رسیدم که دیگه نمیتونم ادامه بدم. باورکن گفتنش واسم
سخته اما این حقیقتیه که باید هر چه زودتر از هم جدا بشیم.

ناباور پرسید:

-چی داری میگی؟ این حرفا چیه آرتان؟ داری شوخی میکنی نه؟

- شوخی در کار نیست من به این نتیجه رسیدم که چیزی نمیتونه ما رو به هم پیوند بده.

-پس دلامون چی؟

داد زدم

-:دلی در کار نیست. من اشتباه کردم خیریت کردم، رابطه ی ما از اولش اشتباه بوده. حالا که فکر میکنم میبینم عاقلانه ترین کار اینکه که هر چه زودتر همه چیز رو تموم کنیم.

اونم دادزد اما دادش با گریه آمیخته شده بود:

-حالا میگی اشتباه کردی؟ حالا که منوروانی خودت کردی؟ حالا که شدی همه ی زندگیم؟ حالا که میمیرم برات؟ حالا که حاضرم جونم رو بهت بدم؟

مگه.. مگه تو نبودی، که روزی صد بار بهم میگفتی دوستم داری؟
آرتان تو چیکار کردی؟ چیکار کردی؟

های های شروع کرد گریه کردن.
گریه هاش همچون دشنه ای زهر آگین به قلب پر دردم فرود می اومد. اما چاره
چی بود و چیکار میتونستم بکنم.
با فین فین گفت:

-خلافی از من سر زده؟ کاری کردم که ازم دلخور بشی؟

بهبش زل زدم و گفتم:

-نه باران عیب از تو نیست اما من نمیتونم ادامه بدم..

-آخه چرا؟ باید یه اتفاقی افتاده باشه که این طور تورو دگرگون کرده باشه تورو
خدا بهم بگو. بخدا طاقت ندارم.

برای راحت کردن خیالش گفتم:

-هیچی نشده اما دیگه... دیگه نمیخواهت... ازت خسته شدم... واسم تکراری
شدی.. دیگه اون جذابیتو برام نداری.

مبهوت بهم زل زد.. دلم از این همه بیرحمی خودم به درد اومد.
ناباور و در حالی که صورتش خیس از اشک بود گفت:

-نمیدونستم به عروسک دست تو شده بودم. خیلی پستی آرتان. خیلی نامردی.

از ماشین بیرون اومد و شروع کرد به دویدن.

پشت سرش از ماشین پایین اومدم و دنبالش دویدم هر چی صداش کردم
توجهی نکرد. بهش که رسیدم دستش رو گرفتم و غریدم:

-کجا داری میری؟

نگاه اشک آلودش رو بهم دوخت و با حال زار گفت:

-ولم کن. دیگه باهات حرفی ندارم. میخوام برگردم خونه. میخوام تنها باشم.

با تحکم گفتم:

-برگرد توی ماشین.

نگاهشو ازم گرفت و دلخور گفت:

-دستم رو ول کن گفتم میخوام برگردم خونه.

فریاد زد:

-برگرد توی ماشین نشیدی چی گفتم؟

دنبال خودم کشیدمش. سوار ماشین کردمش و پشت فرمون نشستم.

-منو برگردون خونه دیگه نمیتونم تحملت کنم.

از درون خون گریه میکردم دلم پر از آشوب بود.

تلسوندنش به خونه دیگه حرفی نزد.

سرکوبچشون توقف کردم از ماشین پیاده شد و درو محکم به هم کوبید. رفت و

من حالا راحت تر میتونستم اشک بریزم. حالا دیگه نگاه معصومش در برابرم

نبود و میتونستم اونقدر گریه کنم که خدا جونم رو بگیره.

ای کاش مرده بودم و باران رو به این حال نمیرسوندم.

ای خدا چیکار کنم با این حال داغونم.

باران:

در حالی که قادر به مخفی کردن گریه هام نبودم وارد خونه شدم و بدون توجه به مامان و مادرجون که صدام میکردن یه راست وارد اتاقم شدم و درو محکم بستم و بهش تکیه دادم. سُر خوردم و نشستم روی زمین. فکرش رو نمیکردم که اینقد صریح بهم بگه که واسش تکراری شدم و دیگه هیچ جذابیته واسش ندارم.

باورم نمیشه که از اعتمادم سوء استفاده کرده.

صدای مامان و بابا به گوشم رسید که درو باز کنم.

بابا-درو باز کن دخترم. چی شده عزیزم؟

مامان-باران مامان عزیزم بیا این درو باز کن و بگو چی شده؟

بلند داد زدم:

-ولم کنید. تنهام بذارید منو توحال خودم بذارید.

سمت تخت رفتم و بالش صورتی رنگم رو توی بغلم گرفتم و با صدای خفه ای گریه کردم. چطور دلش اومد اون حرفها رو بزنه و منو اینجوری برنجونه. چطور ممکنه اون همه عشق به یک باره از بین بره. یعنی تموم این مدت داشت منو بازی می داد؟ یعنی تموم این مدت یه بازیچه بودم دستش؟ باورم نمیشه. باورم نمی شه اون همه حرف های قشنگی که در گوشم زمزمه می کرد هیچ بود. باورم نمی شه اون نگاه پر از عشقش تهی بود. نه اونیه که تازه این حرف هارو زد آرتان نبود. آرتان بلد نیست این حرف هارو بزنه.

آرتان دوستم داره و من مطمئنم. اون نگاه پر از عشق محاله دروغ بگه. محاله اون چشمهایی که یه زمانی ازشون عشق می ریخت بیرون پوچ باشن. نه حتما یه چیزی شده. آرتان من اینقد نامرد نیست. مطمئنم. باید سر از کاراش در میوردم.

عسل:

۲۰ میس کال از متین. اگه جوابش رو بدم باز سوال های تکراری پرسیده میشه و واقعا من دیگه نا ندارم.

بالجبار دکمه اتصال رو برقرار کردم و بلند داد زدم:

-بله چی میخوای؟ چرا ول نمیکنی؟

صدای خستش خط انداخت روی اعصابم.

-دو هفته است که جوابم رو نمیدی، روانیم کردی تو، اعصاب نداشتی واسم.

نفسم رو کلافه مانند دادم بیرون و گفتم:

-تو چرا درکم نمیکنی. چرا نمیفهمی که...

پریدم وسط حرفم و گفتم:

-فهمیدم، نمیتونی به خواسته ام عمل کنی اما چرا؟ آگه بگم میخوامت... آگه

بگم دوست دارم چی بازم حرف اولت رو میزنی؟

کپ کردم.. چه راحت حرف میزد. حرفایی که میزد رو باور نداشتم.

-تو حالیه چی داری میگی؟

-آره حالیمه، چرا نمیخوای بفهمی که من نیتم خیره...

-من نمیخوام با تو باشم چون..چون...

-چون چی؟

از گفتنش شرم داشتم.

-من باید قطع کنم، خدافظ.

تلفن رو قطع کردم. از حرفی که سر زبونم بود هراس داشتم. دروغ چرا متین پسر ایده آلیه. آگه بفهمه ویرجن نیستم حتما دیدش نسبت به من عوض میشه.

متین و هر موضوعی که به بهش ربط داشت رو از ذهنم دور کردم و از اتاق خارج شدم. نگام به در بسته ی عمو آریان افتاد. مدتی که درست حسابی ندیدمش.

حالشو پیرسم بد نیست. سمت اتاقش گام برداشتم. تقه ای به در زدم و با گفتن بفرماییدش وارد اتاق شدم.

روی کاناپه دراز کشیده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده. روبروش روی انتهای تخت نشستم.

-سلام خوبید؟

تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

-چیزی شده؟ تو حال خودتون نیستید؟ چرا از اتاقتون بیرون نیاید؟

با صدای خش داری گفت:

-بعضی از آدم‌ها توی زندگی‌تون مرتکب یه اشتباهاتی میشن که عواقب بدی رو به پیش دارن، حالا چه اشتباه بزرگ، چه اشتباه کوچیک زندگی چندین شخصی رو به باد میده. هر چی بیشتر فکر میکنم میبینم ما آدم‌ها ممکنه ندونسته دست به این اشتباه بزنینم و ممکنه بخشیده بشیم.
رو کرد سمتم. شکست از ته چهره اش بی داد می کرد.

-اما چرا من نمیتونم خودم خودم رو ببخشم؟

از حرفاش هیچی سر در نمیوردم با گنگی زل زدم بهش و پرسیدم:

-من متوجه حرفاتون نمیشم مگه چی شده؟

عمو به حال اولش برگشت و با صدای گرفته ای گفت:

-بهبتره که متوجه نشی.

-اما...

-برو بیرون میخوام تنها باشم.درو هم پشت سرت ببند.

به ناچار از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. —

باران:

صدای در زدن روی اعصابم بود.

حوصله ی هیچکسی رو نداشتم.

فکرشتم نمیکردم که یه ملعبه بشم دست آرتان.

چطور تونست احساس و غرورم رو به بازی بگیره و از اعتمادم سوء استفاده

کنه؟

صدای مامان از پشت در به گوشم رسید:

-باران درو بازکن و بیاصبونت رو بخور.نمیخوای بری دانشگاه؟

هه دانشگاه به تنها چیزی که فکر نکردم همین دانشگاه بود.

جوابی که از من نشنید گفت:

-اگه دوستم داری بیا درو بازکن.

با کرخت از جام بلند شدم و در اتاق رو بازکردم.

برگشتم و سره جام نشستم.

مامان وارد اتاق شد و کنارم نشست و با مهربونی گفت:

-چی شده عزیزه دلم؟ چرا خودت رو توی اتاق حبس کردی؟

سرم رو انداختم پایین و بی صدا اشک ریختم.

دستام رو تو دستای پر مهرش گرفت و گفت:

-اگه به من نگی به کی میگی؟ بگو و خودت رو خالی کن. بگو قربونت برم.

خودم رو تو آغوشش پرت کردم و هق زدم.

مامان موهام رو نوازش کرد و با لحن آروم و مهربونی گفت:

-دِ بگو جون به لبم کردی تو...

همونجور که هق میزدم گفتم:

-مامان من...من...

نتونستم ادا مه بدم. چیکار کردی با هام آر تان که قدرت تکلم رو ازم گرفتی. چیکار کردی که نمیتونم فراموش کنم.

-یکی رو خیلی دوست دارم. ما مان خیلی دوستش دارم. ما مان میمیرم براش. اون همه ی زندگیمه.

دوباره هق زدم و با یاد آوری اتفاق دیروز دلم به درد اومد.

-مامان دیروز یه حرفایی بهم زد که مُختلم کرد.

مامان منو از آغوشش جدا کرد و دو طرف صورتم رو قاب کرد و پرسید:

-چه حرفایی؟

چقد سخته حرف از پس زده شدن بزنی.

این که یکی تو رو پس زده بدترین دردییه.

-میگه که دیگه منو نمیخواد، میگه که دیگه دوستم نداره.

مامان بعد شنیدن این حرفم ب*و*سه ای روی پیشونیم کاشت و گفت:

-لیاقتت رو نداره دخترم. دوست نداره خب به درک خودش ضرر میبینه که یکی

مثل تو رو از دست داد.

-ولی ماما من مطمئنم یه اتفاقی واسش افتاده که تصمیم به جدایی

گرفت، چون یه مدتی وضعش ناجور بود. رفتارش عوض شد...

-شاید از این پسرای لات و سر به هواست.

-نه ماما اون اینجوری نیست. اون با همه فرق داره. اون تکیه...

گرم شدت گرفت و ماما منو تو آغوشش کشید و صورتم رو ب*و*سه بارون

کرد.

-آروم باش، زندگی پیچ و خمهای زیادی داره نباید با یه اتفاق خودت رو بیازی، قوی باش نذار فکر کنه که تو دختر ضعیفی هستی.

چقد آروم گرفتم تو بغلِ مامان. اما بغل آرتان رو میخواستم.

بغلش که خلاصه میشد تو امنیت. آغوشش که گرمه و پرصلابت.

کجایی آرتان؟ کجایی که حال و روزم رو ببینی.

ای خدا من طاقت این همه دوری رو ندارم.

دلم به حال خودم میسوزه که دیگه نمیتونم ببینمش..

یعنی دیگه نمیبینمش؟ یعنی دیگه...

از درون خون گریه کردم.

نه نمیتونم ازش بگذرم وقتی اینجوری گرفتارش شدم. اجازه نمیدم از دلم بیرون

بره. اون حق من از همه ی زندگی.

من اراده ی اینو ندارم که ازش بگذرم. اراده ی فکر نکردن بهش...

مامان هر چی اصرار کرد که برم باهاشون صبونه بخورم مرغم یه پ اداشت.

منو با یه غم بزرگی که تو دلم لونه کرده تنها گذاشت و رفت.

نگام کشیده شد سمت گوشه ی.

با تردید برش داشتم.

بازش کردم و سمت گالری رفتم.

روی عکسش ضربه زدم.

نگام بهش همانا و جوشیدن چشمام همانا.

لبخندش جونی که تحلیل رفته رو بهم برگردوند.

اون که میدونست چقد واسم عزیزه. اون که میدونست چقد دوستش دارم. پس چرا... چرا همچین تصمیمی رو بدون در نظر گرفتن احساس و غرورم گرفت؟ نمیتونم ازش متنفر باشم.

عشقش که باشه دنیام همیشه آرومه.

دنیام به هم ریخت کجایی آرتان.

کجایی که حال طوفانیم رو ببینی.

با چشمانی اشک آلود ب* و*سه ای به عکسش زدم. دلم آروم و قرار نداشت.

شب شد و حالم به همین منوال گذشت.

شب شد و من موندم و یه درد تو سینه ام.

در اتاقم باز شد. اصلا سرم رو بلند نکردم که ببینم کیه. تخت بالا و پایین شد و

صدای مادر جون به گوشم رسید:

-کی دختر خوشکل منون اراحت کرده؟

منو تو آغوشش کشید و دوباره هق هق سر دادم.

با صدای دورگه ای گفتم:

-دلَم گرفته مادر جووون...

-دلش بگيره اونى كه باعث دل گرفتگيت شده.

هق هقم بيستر شد.

-همه ی ما آدما گاهی وقتا دلمون ميگيره و با آدماى اطرافمون قهر ميکنيم و چيزى جز كسى كه دلمون رو گرفته نميخوايم. چون تنها اون شخص ميتونه آروممون كنه. ما مان ت همه چيز رو بهم گفتم. نميخوام بت بگم كه كارت اشتباهه از اينكه دارى به خودت سخت ميگيرى... نه... هرچقدر كه دوست دارى گريه كن و خودت رو از اون انبوه دردى كه روى دلته خالى كن اما اينو خوب به ياد داشته باش كه اونى كه ازت گذشت لياقت يه قطره اشك رو نداره. آتوسا هم داشت يه همچين روزى رو.

عاشق و شيفته ی پسر همسايمون بود و از من پنهون كرده بود.

خيال كرده با پنهون كارى همه چيز خوب پيش ميره. خيال كرده اگه با خبر بشم تويبخش ميكنم در حالى كه ميدونم عاشق شدن بددرديه. باهاش يواشكى قرار ميذاشت و ميرفت. تو جايى كه قرار گذاشته بودن مچ شون رو گرفتم تر سيدم يكى بينتشون و بد بشه به خاطر همين نصيحتش كردم و بهش گفتم كه كارشون اشتباهه و اگه نيت پسره هم خيره زمينه ی ازدواج رو پيش بكشه.

به اينجاي حرفش كه رسيد تك خنده اى كرد و گفت:

-اما همین که زمینه ازدواج کشیده شد وسط پسره جا زد. جا زد زیرهمه چی و همه چیز رو تموم کرد. اونموقست که فهمید تنها هدف پسره خوش گذرونی بود و بس. روزهای سختی رو آتو سا گذروند. همه روزاش و شباش رو با گریه سر میکرد.

-متأسفانه دخترا موجودات ظریف و حساسی هستن. زود دل میندن و دیر دل میکنن. کوچکتین ضربه ای که بهشون میخوره اونا رو از پا در میاره. نذار پسرای این دو روزمونه تو رو از پا دربیارن.

با صدای لرزون و پر از بغضی گفتم:

-ما بهترین روزا رو با هم داشتیم. اون عاشقمه. قول داده بود که ولم نکنه. قول داده بود که تا آخرش باشه و تنهام نذاره. منم دوسش دارم، اون همه ی زندگیمه، اگه یه روز نینمش داغون میشم. مادرجون من دارم از این همه دوری داغون میشم. من مطمئنم یه چیزی شده که زد زیرهمه ی قول و قراراش، من باید علت این کارش رو بدونم... باید.

عسل:

از دانشگاه بیرون اومدم.

ستاره-میای بریم کافی شاپ؟

-خدایی حوصله ندارم .

-بد نشو دیگه.

با بوق ماشینی برگشتم پشت سرم. با دیدن متین ابرو هام پریدن بالا.

ستاره-مگه این متین نیست؟

آروم زیر لب گفتم:

-آره.

-اینجا چیکار میکنه؟

-نمیدونم...

از ماشین بیرون اومدم و سمتون اومدم.

پیرهن آبی نفتی و شلوار کتون مشکی به پا کرده بود.
موهاشو داده بود بالا. خوشتیپ و جذاب شده بود.
از بر خورد اخیرمون دو هفته میگذره.
دو هفته که با خودم و با حرفایی که زد کلن جار رفتم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

-سلام خانما.

ستاره-سلام آقا متین شما کجا اینجا کجا؟ راه گم کردین؟

لبخندی زد و گفت:

-بگی نگی.

نگاهش رو دوخت بهم و پرسید:

-سلام عسل.

آروم سلام کردم.

از دیدنش و از همکلام شدن باهاش کلافه میشم نمیدونم چرا؟

صدای زنگ گوشیه ستاره بلند شد. از کیفش در آورد و دکمه ی اتصال رو برقرار کرد.

-بله سالار؟

**

-جدی.. الان میام..

**

-خدافظ..

بعد از قطع ارتباط رو به ما کرد و گفت:

-سالار کافی شاب منتظر مه باید برم.

متین -خوش باشید!

ستاره-مرسی.. فردا میبینمت عسل.

خدافضلی کرد و رفت.

الان کلافگی تو صورتم داد میزد.

-منم بایدبرم!

-میشه باهات حرف بزنم؟

-من حرفی با تو ندارم.

-اما من دارم.

به ماشینش اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید.

به ناچار سوار ماشین شدم. اونم پشت رل نشست و به حرکت در اومد.

سکوت سنگینی بینمون حکم فرما شده بود.

بالاخره سکوتو شکست و گفت:

-چرا جواب تلفنام رو نمیدی؟

-دلیل نمیبینم جواب بدم.

-یعنی چی؟

- یعنی همینکه شنیدی.

عصبی شد.

- بذار اینو خوب و است روشن کنم من تا جواب سوالم روات نگیرم دست بردار نیستم.

- منم بذار اینو روشن کنم
من پاسخگوی خوبی واسه سوالات نیستم.

نگه داشت و عصبی برگشت سمتم. رگ گردنش زده بود بیرون.
منو از دو طرف بازو هام گرفت و غرید:

- نذار اون روی سگم بالا بیاد.

با حرص گفتم:

- فعلا اون روی سگت بالاست. بعدشم تو واسم هیچ پیشیزی قائل نیستی که با
ولوم صدات بلرزم. ولم کن.

ولم کرد و با فک منقبض شده ای گفت:

-نشونت میدم.

تا خواستم درو بازکنم قفل مرکزی رو زد و ماشین رو روشن کرد.

-چرا درو قفل کردی؟

اما اون بهم توجهی نکرد و به رانندگیش ادامه داد.

داد زدم:

-نگه دار!

بلندتر از من داد زد:

-خفه شو...

به معنای واقعی کلمه خفه شدم.

بغض بیخ گلوم گیرکرد.

هم عصبی بودم هم ترسیده.

تا حالا اونو اینجوری عصبی ندیدم.

بعد از یه رانندگیه طولانی جلویه خونس توقف کرد. تا دهن بازکردم که حرف
بزنم قفل رو بازکرد و از ماشین بیرون اومد.

در سمتم رو بازکرد. گ. میچ دستم رو گرفت و از ماشین بیرونم آورد.

به تقلا کردنم هیچ توجهی نکرد.

در خونه رو با کلید باز کرد و وارد خونم کرد.

پرتم کرد روی مبل و خودش عصبی و کلافه شروع کرد به طی کردن طول و
عرض هال. به موهاش چنگی زد.

صدای قدم هاش روی اعصابم یورتمه رفت.

به خودم جرئت تکلم رو دادم و از جام بلند شدم و با حرص گفتم:

-این چه کاریه که کردی؟ واسه چی منو اینجا آوردی؟ که هی به رفت و آمدت
که رو اعصاب رژه میره بر و بر نگاه کنم؟ یا مثل خر وامونده بهت زل بزنم و تا
وقتی که آرام بشی ب...-

-خفه شو.

با چشمانی به خون نشسته زل زدم بهش و داد زدم:

-بهبتره تو خفه شی. من بت اجازه نمیدم که اینجوری باهام حرف بزنی. اصلا تو کی هستی که به خودت اجازه میدی اینجور حرف بزنی. بت رو دادم شاخ شدی.

منو از دو طرف بازو هام گرفت و به خودش نزدیک کرد و عصبی گفت:

-ساکت شو عسل، ساکت شو میگم، وگرنه یه جور دیگه ساکت میکنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-مثلا میخوای چیکار کنی که لالمونی بگیرم من هرچه...

بقیه ی حرفم تو دهنم ماسیده شد.

اینقد شوکه شدم که همینجور گذاشتم به کارش ادامه بده.

به خودم که اوادم سریع هلش دادم.

دست کشیدم به لبام و با تمام قدرتم پاک کردم.

حس بدی از این ب*و*سه داشتم.

بدنم مور مور شد. یه جوری شدم. جوری که برام خوشایند نبود.

با خشم زل زدم بهش و با حرص گفتم:

-خیلی آشغالی!

کیفم رو از روی مبل برداشتم و پشت کردم بهش که برم.

اما با حرفی که زد درجا ایستادم.

-عاشقتم...آره اعتراف میکنم که تو این مدت کم عاشقت شدم.

تو همین مدت کم خواب و خوراکم رو ازم گرفتی. دین و ایمنوم رو ازم ربودی. تو فقط بگو چیکارکنم؟

چشمام رو با دردی که از قلبم سرچشمه گرفته بود بستم.

چرا اینجوری شد؟ متین از کجا در اومد برام؟

یعنی باور کنم دوسم داره؟

باور کنم که آدم خوب و عاشق هنوز نمرده.

باورکنم که من رو به خاطر خودم میخواند نه چیز دیگه ای.

باور کنم که...

ذهنم آشفته و در هم بر هم بود.

بیشتر موندنم اینجا مساوی می شد با دیوونه شدنم.

رو بروم ایستاد و با ناراحتی زل زد بهم و پرسید:

-چراساکنی؟ یه چیزی بگو؟

بغض راه گلوم رو گرفت، خاطرات تلخ گذشته مثل خوره به جونم افتاد.

-تو فقط از روی شباهتی که با شیدا دارم وابستم شدی، میخوای یه جورایی جای خالیش رو از طریق من پرکنی وگرنه من واست پیشیزی قائل نیستم.

نفسش رو کلافه فوت کرد و گفت:

-چرا منو نمیفهمی من تو رو به خاطر خودت میخوام. تو دیدار اول شاید به خاطر شباهتی که با شیدا داشتی خواستم بهت نزدیک بشم اما حالا وضع فرق کرده من واقعا بهت وابستم و وجودت رو میخوام.

داشتم از حرفایی که میزد خفه می شدم.

-من... من باید برم.

-ولی...

-خواهش میکنم بهم فرصت فکرکردن رو بده...

از خونه بیرون اومدم

نفس عمیقی کشیدم.

دلم یه زندگی آروم میخواد.

یه زندگی بی دغدغه.

دلم یه آرامش مطلق میخواد.

اما انگار این آرامش مطلق، این زندگی آروم، واسه من نوشته نشده.

باران:

شب بود و حالم طوفانی. شب بود و دلم ناآروم. شب بود و بازم همون فکرای

آزار دهنده. بازم نفس تنگی و بازم آسپره.

این روزا آسپره شده خوراکم. خوراک دردام، خوراک تنهائیم، خوراک بغضام،

نگاهی به ساعت انداختم.

۲ بود، زمان هم برام مهم نبود، مهم این دلی بود که میخوام آروم ش کنم.

از جام بلندشدم و ماتتویی بالای لباسام انداختم. گوشیم رو برداشتم.

شالی روی موهای بازم انداختم و سلانه سلانه از اتاق خارج شدم، خونه تو

سکوت مطلقی فرو رفته بود، همه تو خوابشون سیر میکردن و من با دردم.

از خونه بیرون اومدم و نفسی کشیدم. نفسی که واسم تازگی نداشت، واسم آلودگی داشت دور از آرتان هر نفسی که به مشامم میخوره آلودست. پرنده ای پرنمیزد و ترس چنگ زد به دلم.

رسیدم به خیابون. هنوز ماشین هادر رفت و آمد بودن، واسه کدوم یک از ماشین ها دست بلندکنم، به کدومشون اعتماد کنم، اشکام همینجوری بی اختیار پشت سرهم میریختن.

پرایدی جلو پام توقف کرد، قلبم عین گنجشک میتپید.

پنجره پایین داده شد

پیرمردی پشت رل نشسته بود.

نسبتاً چاق با صورتی گندم گون.

از چهره اش آرام گرفتم.

با صدای لرزونی گفتم:

-منو تا یه جایی میرسونید؟

-سوارشو دخترم.

سریع در پشتی رو باز کردم و نشستم.

برگشت سمتم و گفتم:

-دخترم خوبی نداره این وقت شب از خونه زدی بیرون. تو این شهر پره گرگ
آدم نمیدونه به کی اعتماد کنه.

بغضم رو قورت دادم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-میدونم ولی مجبورم.

-ایشالا هر مشکلی که داری حل بشه، حالا کجا برسونمت؟

آدرس خونه ی آرتان رو بهش دادم.

دقایقی بعد رو بروی خونه اش توقف کرد.

تازه یادم افتاد که هیچ پولی با خودم نیوردم.

با شرمندگی گفتم:

-ببخشید عمو، سریع از خونه زدم بیروم فراموش کردم با خودم پول بیارم.

پیرمرد لبخند مهربونی زد و گفتم:

-اشکال نداره، ولی نصیحتم رو فراموش نکن.

باخوشحالی ازش تشکرکردم و از ماشین بیرون اومدم.

با تردید نگاهی به خونه انداختم و وارد حیاط شدم.

با دستی لرزون و با کمی تردید زنگ رو فشردم.

چقد واسه دیدنش بیقرارم. لعنتی.

دقایق زجر آورگذشت و در باز شد.

صورت پر از ریش و موهای ژولیدش جلو چشمم نمایان شد.

با چشمانی گرد شده زل زده بود بهم.

با چشمانی پر از اشک زل زدم به کسی که خواب رو ازم گرفت.

واردخونه شدم.

درو بستم و تکیه ام رو دادم به در.

آب دهنم رو مثل یه گلوله با سختی قورت دادم.

بهش زل زدم و با صدایی لرزون، دورگه، خش دار، صدایی که به یک صدای

طبیعی شبیه نیست گفتم:

-ترس شدم بعد از عاشق شدن، هرچند که با شرم به خودم نهیب میزدم که نباید باشم. چون واسه فهمیدن بعضی چیزها این ترس رو باید خاک کرد.

تکیه م رو از در برداشتم و چنگام به سمتش برداشتم و ادامه دادم:

-یه هفته تمام، یه هفته تمام با یه حرف منو از پا در آوردی، خواب و خوراکم رو ازم گرفتی، نا امیدم کردی...
بغضم شکست و اشکام دوباره از نو ریخته شدن.

حق سر دادم و میون حق هقام گفتم:

-اومدم که یه چیزایی رو به یادت بیارم، یه چیزایی که مطمئنم فراموششون کردی.

یادته.. یادته همیشه بهم میگفتی که با من خوشبختی رو حس میکنی؟

یادته بهم میگفتی که من زندگیتم؟

منم اون موقه چی بهت گفتم؟

گفتم اگه دل بیندم سخت میشه دل کندم.

یقشوتو مشتام گرفتم و با صدای جیغ مانندی گفتم:

-چرا؟ فقط بگو چرا؟ چرا بم نارو زدی؟ چرا زدی زیر قولت؟ مگه تو عاشقم نبود ی؟ مگه نگفتی که من آرامش زندگیتم؟ حالا چی شد؟ کوری نمیبینی که آرامش زندگیت حالش طوفانیه؟ نامرد چرا اینقد سنگدل شدی؟

یعنی اینقدر زشت شدم؟

کی توی قلبت جای من اومد؟

گریه امونم رو برید. پرشدم.

نشستم زمین و هق هقم شدت گرفت.

جلوم زانو زد و با صدای بمش گفت:

-برگرد خونه.

بدتر داد زدم، جیغ کشیدم:

-فقط همین رو بلدی، برگرد خونه، جوابم رو بده، من تا جواب همه ی سوالاتم

رو نگیرم از اینجا جُم نمیخورم.

منو از دو طرف بازو هام گرفت و فشار محکمی بهم وارد کرد و غرید:

-چی میخوای بشنوی؟ از احساس پشیمونیم؟ یا از کار اشتباهم؟ از چی ها؟ از
حالم بگم؟ از چی؟

با صدای ضعیفی گفتم:

-پشیمونی از چی؟ از اینکه دوستم داشتی رو اشتباه میدونی؟ چرا آرتان؟

چشمش رو محکم روی هم فشار داد. دقایقی بعد
چشمش رو باز کرد و مستقیم زل زد بهم و گفت:

-قدرت شنیدن حقیقت رو داری؟ آمادگیش رو دادی؟

دلگواه بد میداد.. اما باید بدونم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بگو و من رو از این عذاب نجات بده.

بازو هام رو ول کرد و از جاش بلند شد.

پشت کرد بهم و گفت:

۹- سالم بود که پدر و مادرم از هم طلاق گرفتن، بنا به دلایلی که الان وقت ذکرشون نیست و میرم سر اصل مطلب سکوت کرد و من منتظر ادامه ی حرفش بودم.

رو کرد سمتم و دستش رو بالا گرفت و گردنبندی رو نشونم داد. موشکافانه به گردنبندی که تو دستش به ر*ق*ص در اومده بود زل زدم.

از چپ و راست شدنش فهمیدم همون گردنبندیه که چند روز پیش اینجا جا گذاشتمش.

به گردنبند اشاره کرد و با سختی گفت:

-عکس خانوادگیتون اقبل از اینکه خانوادت بشن، قبل از اینکه پا بذاری به این خانواده، خانوادم بودن، خانواده ای که فقط ۹ سال رو باها شون گذروندم و حالا حسرت دیدنشون به دلم مونده. حسرت یه بار نشستن دور و برشون، حسرت در آغوش رفتنِ مامانم. حسرت یه بار سر به سر گذاشتن خواهرم...گرفتی مطلب رو؟

گیج و منگ داشتم به حرف هاش گوش می دادم. در حال حلاجی کردن حرف هاش بودم. بعد از سبک سنگین کردن حرف هاش، نتونستم تجزیه و تحلیل کنم.

مادرش؟

خواهرش؟

با چشمانی از حدقه در او مده، زل زدم بهش.

حرفی که می زد رو باور نداشتم

از جام بلند شدم و تلو تلو خوران سمتش رفتم و درست و مقابله ایستادم و با لکنت زبان گفتم:

-نه دروغ.. بازم یه دروغ مسخره که منو از سرت وا کنی! بگو که این حرف ها دروغن.. بگو که همش دروغه. بگو!!؟

به دنبال این حرف گریه ام شدت گرفت.

از اون کلمه ای که یهو یی تو ذهنم شکل گرفت وحشت کردم.

به حرف او مده. حس کردم صدایش مرتعش شده.

-دروغی در کار نیست! بفهم چرا خواستم همه چیز رو تموم کنم.

باز دوباره هق هقم اوج گرفت و میون گریه گفتم:

-پس.. پس چرا من از وجودت بی خبر بودم؟ چرا مامان و بابا.. مادر چون بم نگفتن که تو...
بقیه ی حرف ام رو خوردم. نمی تونستم باور کنم... که اون...

از اینکه نتوانستم این کلمه رو سر زبون بچرخونم سر تا پا آتیش گرفتم.
هضم کردن کلمه ی "دایی" برام دشوار بود.
چطور می توانستم اونو به عنوان دایی قبول کنم بعد از اون عشق بزرگی که تو
قلب هر دومون شکل گرفته بود.
چطور می توانستم باورم کنم که دیگه مثل گذشته ها نمی تونم بوی تنش رو
بیورم.

دیگه مثل گذشته ها قربون صدقه اش نرم.
مثل گذشته ها ناز کنم و اوم نازم رو بکشم.
حتی فکر کردن به این موضوع روح و روانم رو مورد هدف قرار می گرفت، چه
برسه به اینکه باید قبولش کنم و باهاش زندگی کنم.
پشت کردم بهش و دستام رو به دهنم فشار دادم و هق هق ام رو خفه کردم.

از کجا در اومد برام؟

چرا خودش؟

چرا عاشقش شدم؟

چرا اینجوری شد؟

این ها سوالاتی بودن که عین دیوونه ها داشتم از خودم می پرسیدم و جوابی
برای اون ها پیدا نمی نکردم.

عشق که مقدمه چینی نمی خواد. همین که بی اراده فکرت مشغول بشه و گاه
گذاری به فکر فرو بری، یعنی دچار شدی.. دچار چیزی به نام "عشق".. و چه
قدرتی می خواد درست برخورد کردن با این عشقِ یهویی.

حس کردم یه آن پخش زمین می شم. از حالا قلب ام نا آرام می زد.
برگشتم سمتش و دیدمش که با چشمهایی محزون، در حالی که نگرانی و هر
آن چیزی که سوهان روحم بود، به سمتم می اومد.
بهم که رسید دست بلند کرد که نوازشم کنه اما با صدای لرزونی گفتم:

-بهم دست نزن.

دستش تو هوا معلق ماند.
ریختم اون اشک ها رو تو دیده آرتان و سر سام آور دویدم سمت دری که ای
کاش واردش نمی شدم.
در اون کوچه ی تاریک و مخوف دویدم.
دیگه تاب اون همه زجر رو نداشتم. تاب هر حرف دیگه ای که سست ام کنه.
می روم که به در ست بودن حرفش بر سگ. میرم که مطمئن بشم. چون این دلم
نمی خواد باور کنه.

آرتان رو عشقم می دونستم. جونم می دونستم. همه ی زندگیم می دونستم.
نمی تونستم یه شبه این همه حس رو سرکوب کنم در حالی که تو بند بند
وجودم رسوخ کرده.

آرتان رو مال خودم می دونستم، نه کس دیگه ای.

آرتان نفسمه نه داییم!

غیر ممکنه که داییم باشه.

صدای فریاد بلند آرتان به گوشم رسید.

-باران مواظب باش!!!

دیگر چیزی جز اینکه پخش زمین شدم، حس نکردم!

آرتان:

ناباور و با چشمانی درشت به باران که غرق خون زل زدم.
راننده از ماشین پایین اومد و زد توسرش و با ناله گفت:

-بدبخت شدم خدا.

پاهام سنگین شدن و قدرت راه رفتن رو نداشتم.
دوست نداشتم به صدای راننده گوش بدم. به اون صدای گنگ. به خودم اومدم
و مثل برق گرفته ها نشستم کنارش. سر غرق در خونس رو تو آغوشم گرفتم.
نه این باران نیست.

حداقل واسه من نیست.

چرا حرکت نمیکرد؟

چرا چشماش بسته اس؟

چشمای آبی دیوونه کننده اش چرا بسته اس؟

دیدم داشت تیره و تار میشد..

با صدای دورگه ای گفتم:

-باران بلند شو.. تو رو خدا بلند شو و اینجوری بازیمنده.

منی که اشک ریختمت بی صدا بود زار زدم و مثل دیوونه ها بالا سرش صدایش کردم.

سرم رو گرفتم بالا و فریاد زدم:

-خدااااا..

نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم.

موهایش که با خون به صورتش چسبیده رو کنار زدم. لبام رو چسبوندم به گوشش و نا آروم گفتم:

-باران عزیزم من میخوام چشمای درشتت رو دوباره ببینم، چشمات رو نبند وگرنه رشته ی عمر من پاره میشه. دلامصب چشمات رو باز کن.

صورتتم رو به صورت خونیش چسبوندم و هق هق سر دادم.

دیگه چی موند که به سرم نازل نشد؟

دیگه چی موند تا منو کامل فنا کنه. چرا هر چی روز خوش داشتم داره از بین میره و سایه ی بدبختی داره زندگیم رو به لجن میکشه؟
چرا خوشی به من نیومده، چشمه ی اشکم کی قراره خشک بشه؟
صدای آمبولانس به گوشم رسید.

کادر پزشکی همراه برانکاردا اومدن سمتمون. تا خواستن به باران دست بزنین
فریاد زدم:

-بهش دست نزنید اون خوابه.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و ادامه دادم:

-اون چیزیش نیست برید عقب.

عین دیوونه ها نمیداشتم که ازم جداش کنن.

بالاخره یکیشون داد زد:

-هر دقیقه که بگذره به مرگ نزدیک تر میشه ولش کن بذار بوریمش.

با این حرف چشمام گرد شدن. ب*و*سه ای به پیشونیش زدم. با سختی ازش جدا شدم.

ای خدا باران رو سالم نگه دار.

ای خدا من باران رو از تو میخوام.

با تخت روان سمت اورژانس بردنش. از شدت لرزش بدنم زانو هام به زمین ب*و*سه میزدن.

نگام افتاد به راننده. با خشم و چشمانی به خون نشسته رفتم سمتش و اونواز یقه اش گرفتم و غریدم:

-اگه بلایی سرش بیاد دمار از روزگارت در میارم.

با ترس ریخته شده تو صدا و چشماش گفت:

-بخدا از عمد نبود، من هر چی بوق زدم نم...

-خفه شو.

هلش دادم و سوار آمبولانس شدم.

آمبولانس زوزه کشان به حرکت در اومد. اکسیژنی که روی صورتش گذاشته بود خونی شده بود.

اگه بلائی سرش بیاد بخدا خودم رو میکشم.
دسته سردش رو گرفتم و پی شونیم رو چسبوندم به پشت دستش و آروم هق
زدم. نمیر باران...
نمون و زندگی کن...
هر چند که مال من نیستی...
تو رو خدا مقاومت کن. تو رو خدا عذابم نده.

سرم رو روی دیواره سرد و بی روح بیمارستان گذاشتم.
هنوز باورم همیشه اونیه که الان تو اتاق عمله باران.
گنجایشم پرشد. دیگه تحمل این همه درد و عذاب رو ندارم.
روی یکی از صندلی ها نشستم و به موهام چنگ زدم.
اینقد اشک تو چشمم جوشید که شدن کاسه ی خون.
ساعت ها، دقیقه ها، ثانیه ها در گذر بودن ولی برام خیلی دیرگذرن
بالاخره تموم شد. در اتاق عمل باز شد و دکتر آهسته از بیرون اومد.
مثل جت پریدم سمتش و با دیوونگی پرسیدم:

-دکتر حالش چطوره؟

دکتر نگاهی بهم انداخت و با لحن آرومی گفت:

-آرامشت رو حفظ من.

مکث کرد و من با این مکث کردناش در حال جون دادن بودم.

لب باز کرد و گفت:

-ضربه ی شدیدی به سر بیمار واردشده. دست و پای راستش از دو ناحیه

شکسته. خدا رو شکر به دنده هاش آسیبی نرسیده ولی...

سکوت کرد.

جونم به لبم رسید تا نطق کرد.

- ما همه ی تلاشمون رو کردیم، منتها بیمار علائم حیاتی نر مالی نداره و

متأسفانه باید بگم که در حال حاضر در کما به سر میبره.

مات و مبهوت زل زدم به دکتر. مغزم قفل شده بود.

کما...؟؟

حس کردم همه ی دم و دستگاه بیمارستان داره دوره سرم میچرخه

چیزی که میشنیدم رو باور نداشتم.

امکان نداره. باران زنده میمونه.

چشمام در حال سیاهی رفتن بودن.

تحمل شنیدن چیزه دیگه ای رو نداشتم.
توان راه رفتن رو نداشتم.
تلو تلو خوران از بیمارستان خارج شدم.
واسه ماشینی دست تکون دادم.
با توقف ماشین پریدم داخل و صورتم رو با دستام پوشوندم.
تا ر سیدن به خونه و ضعم همین بود. دو ست ندا شتم کسی پی به حالم بیره و
بهم ترحم کنه.
دقایقی بعد صدای راننده رو شنیدم.
- رسیدیم.

دستام رو برداشتم و با صدای خش داری گفتم:

-یه لحظه صبر کنید برم پول بیارم.

از ماشین بیرون اومدم.

با دادن پول به راننده برگشتم داخل خونه.
خسته و ضعیف روی مبل ولو شدم.
تو عمرم اینقد ضعیف و ناتوان نشده بودم.

احساسی که همیشه ازش بیزار بودم.

احساس پوچی، احساس ضعیف بودن منو از هر گونه عملی سست کرده بود.

بغضم ترکیب و مثل ابر بهار شروع کردم گریه کردن.

حاله پریشون باران...

اشکای لعنتیش...

صدای لرزوش...

رعشه ای به تم انداخت و به شدت گریم افزود.

هجوم افکار آزار دهنده منو ناتوان تر از گذشته کرد.

حرفای دکتر تو سرم پیچید و ترس چنگ زد به دلم.

از شدت گریه و فرط خستگی پلکام سنگین شدن و روی همون مبل به خواب

رفتم.

صبح با صدای زنگ گوشی چشمام رو باز کردم.

با انگشت شست و اشاره فشاری به چشمام وارد کردم.

صدای مکرر گوشی منو به خودم آورد و دنبال صدا گشتم تا که یه گوشی زیر

مبل دیدم. دولا شدم و برش داشتم.

گوشی باران بود.

آخ باران حتی فکرش هم دلم رو به درد میاره.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم.

"مامان"

یعنی آتوسا.

چجوری باهاش حرف بزنم؟

چجوری بهش بگم که دخترت تصادف کرده؟

حس عجیب و غریبی از این تماس بهم القا شد.

شنیدن صدای کسی که ۱۹ سال از اون دور بودم.

چقد تلخ خدا..

دکمه ی اتصال رو برقرار کردم و گوشی رو چسبوندم به گوشم.

-الوباران اول صبحی پا شدی کجا رفتی؟

دلَم تند تند شروع به تپیدن کرد..

با صدای گرفته ای سلامی کردم.

-شما؟

آب دهنم رو با سختی قورت دادم.

-من...من...مهم نیست فقط...فقط...

صدای نگرانش پشت گوشی پیچید:

-میشه برسم گوشی دخترم دست شما چیکار میکنه؟ دخترم کجاست؟

دیگه تعلق رو جایز ندونستم.

-خودتون رو برسونید بیمارستان صاحب این گوشی تصادف کرده.

دیگه صدایی به جز صدایی مردونه که اسم آتوسا رو میخوندنشیدم.

سریع قطع کردم.

باکراخت از جام بلند شدم.

سوویچ ماشین رو برداشتم.

باید برم بیمارستان باید بدونم در چه حالیه. چی میشه اگه برم و بهم بگن که به

هوش اومد.

درو که باز کردم غسل رو دیدم.

چشمماش با دیدن وضعم گرد شدن

حق داشت. تا حالا منو این ریختی ندیده بود.

وارد خونه شد و گفت:

-چند مدتی که ازت بیخبرم و به عنوان یه همخونه گذشته نگرانت شدم.

چی میدونست از حالم.

دست گذاشت روی بازوم و آروم پرسید:

-چی شده آرتان؟ عمو نگرانته؟

با شنیدن اسمش عصبی داد زدم:

-اسمش رو پیشم نیار، هرچی میکشم از سر اونه، زندگیم رو به لجن کشید.

-این حرف رو نزن، من نمیدونم چه اتفاقی بینتون پیش او مده، ولی هر چی

باشه این رو خوب بدون که عمو حالش خوب نیست، لب به غذا نمیزنه داره

تلف میشه من نگرانشم آرتان...

با بغض گفتم:

-بدتر از من که نیست.

اشکام راهشون رو گرفتن..گ

بذار بریزن.بسه هر چی حال درونم رو مخفی کردم.

بسه هر چی میبینم و درونم میریزم.دارم پر میشم.

نشستم روی مبل و سرم رو میون دستام گرفتم و زار زارگریه کردم.

میون گریه هام گفتم:

-اگه اتفاقی براش بیفته بخدا خودم رو میکشم.

کنارم نشست و نگران پرسید:

-چی شده آرتان زهرترک شدم.

یاد باران که افتادم از جام بلند شدم و گفتم:

-من باید برم.

-کجا؟

به سوالش اهمیتی ندادم و از خونه خارج شدم. سوار ماشین شدم.
عسل هم سوار ماشین شد.
نای جر و بحث رو نداشتم.
ماشین رو روشن کردم و سمت بیمارستان روندم..

**

از ماشین بیرون اومدم و با دو وارد بیمارستان شدم.
پله ها رو دوتا دوتا یکی کردم و وارد کریدور شدم.
صدای گریه ی زنی توجهم رو جلب کرد.
نگاهم رو به انتهای راهرو دوختم.
با دیدن صحنه ی روبروم چشمام پر اشک شدن.
آتوسا تو بغل... تو بغل مامانم ضجه میزد

و مامانم هر چند که از دور پیداست حال مساعدی نداشت سعی در آرام کردنش داشت. حس کردم پاهام سست شدن و قدرت حرکت کردن رو نداشتم، از شوق دیدار مامانم و خواهرم خون تو رگام منجمد شد و تنها قلبم که داشت میتپید لبام به طور نا محسوسی لرزیدن.
عرق سردی از تیره پشتم راه گرفته شد.
آب دهنم رو مثل گلوله ای سفت و محکم از گلویم دادم پایین.

تمام وجودم با دیدن مامان و آتوسا به ارتعاش در اومد. نفهمیدم چجوری پاهام یاریم دادن و خودم رو رسوندم بهشون.

مقابلش زانو زدم و با ولع به تمام اجزای صورتش که حکایت از درد و رنج بزرگی که کشیده بود زل زدم. نگاه نمناکش کشیده شد سمتم، با گنگی و چشمانی تنگ زل زد بهم.

چشمام رو بستم و با تمام وجودم بوی خوشش رو به ریه هام فرستادم. حس اون امنیتی که تو بچگی تو حضورش بهم دست می داد به سراغم اومد. دستای سفید و چروکش رو تو دستام گرفتم.

د ستای پر برکتش. د ستای مهربونش که همیشه موقه رفتن به مدرسه به سرم کشیده میشد و دعای خیرش که همیشه پشت سرمه.

دستاش رو محکم ب*و*سیدم و بهش زل زدم. هنوز بهم زل زده بود. با گنگی، با شک.

اشکایی که خیلی سخت جلوشون رو گرفته بودم ریخته شدن.
با صدای خش داری گفتم:

-مامان، مامان دلم واست تنگ شده، دلم...-

دیگه نتونستم ادامه بدم. بدون اینکه دسته خودم باشه های های شروع کردم گریستن.

سرم رو بلند کرد و نگام رو دوختم بهش.
چشمای گردش پر اشک شده بودن.

دست کشید به صورتم. میون اشک هایی که می ریخت لبخند زد و با صدای دورگه ای گفت:

-چقد بزرگ شدی. افسوس... افسوس که نبودم تا بزرگ شدنت رو ببینم، هزاران افسوس از اینکه تو روزای بد و خوب زندگیت کنارت نبودم. ولی خدا شاهده همیشه تو فکر و قلبم بودی.

بغضم رو قورت دادم و روی سرش روب* و* سیدم.

نگام کشیده شد به صورت تکیده ی آتوسا. از جام بلند شدم و رو بهش گفتم:

-تو چی؟ دلت واسم تنگ نشده؟ واسه دعوا هامون؟ واسه سر به سرگذاشتنامون؟ من که دلم خیلی تنگ شده مخصوصا واسه خودت...

بلند زد زیر گریه و خودش رو پرت کرد تو آغوشم و با گریه گفت:

-مگه میشه تنگ نشه، دلم لک زده واسه اون روزا، آخ که چقد دلم واست تنگ شده، قربون اون قد و هیكلت برم من واسه خودت مردی شدی.

از آغوشم جداش کردم و گفتم:

-منو ببخش آجی...-

آتوسا اشکاش رو با پشت دست پاک کرد و گفت:

-تو بی تقصیری داداش، همه چی تقصیر باباست، اون باعث این جدایی شد.

به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

-هیراد بیا اینجا.

به پشت سرم نگاه انداختم.

مردی قد بلند و چهارشونه. با صورتی شکسته و موهای کنارشقیقه سفید.

تا آتوسا خواست حرف بزنه سریع گفتم:

-شوهرت نه؟

لبخند بی جونی زد و گفت:

-آره...-

هیراد دست گذاشت روی شونه ام وگرم و صمیمانه فشاری بهم وارد کرد و گفت:

-پس آرتانی که مامان واسه دیدنش یه روز خوش نداشت و مدام بی قرارش بود تویی.

زگام افتاد به مامان که با لبخند عریض زل زده بهم منم به روش لبخند زدم. اما بادرد.

عسل:

گیج و منگ به آرتان که تو آغوش یه زن در حال گریستن بود زل زدم. اولین بار بود که آرتان رو با این وضع وخیم میبینم. از اونجایی که فهمیدم اون زنه ماماتش بود و زن دومی که کمی جوون تر بود و کنار یه مردی ایستاده خواهرش.

چرا اینقد گریه میکردن؟

آرتان از کی داشت حرف میزد. اینکه اگه اتفاقی واسش بیفته خودش رو میکشه؟

اصلا از چیزی سر در نمیوردم.

راهم رو گرفتم و از پله ها پایین اومدم.
تورا هرو نگام افتاد به سالار که در حال صحبت با یه دکتری بود. نگاه اون هم
که به من افتاد با تموم شدن صحبتش با دکتر سمتم اومد.

-سلام عسل خانم.

-سلام آقا سالار.

-ایم نمیخواید برسید اینجا چیکار میکنم؟

لبخند زدم و جواب دادم:

-اصولا آدم فضولی نیستم.

-متین اینجاست، حالش بده تازه بهش سرم وصل کردن.

با یاد آوری متین فرو ریختم، تازه داشتم فراموشش میکردم.
تازه داشتم عشق جدیدی که داشت ریشه میدووند رو خاک میکردم.

فلش بک زدم به چند هفته قبل که با چه صداقتی داشت از احساسش بهم میگفت و من بیرحمانه گفتم که نمیخوامش.

غرورش رو خورد کردم. صدای شکستن قلبش رو شنیدم اما دم نزدم.

یاد اون روزی افتادم که برگشتم خونه و حالم بد شد. مدام چشمای غمگین

متین جلو چشمم میومد. از اون روز شبام رو با گریه به صبح میرسوندم و چقد

سخت گذشت. دستم که سمت تلفن میرفت یه چیزی منصرفم میکرد و اونم

گذشته ی شومم، دلم سوخت واسه خودم واسه متین...

بی اختیار یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید...

سالار- اون واقعا دوست داره. خیلی واسش سخت گذشت

با صدای ضعیفی گفتم:

-به من بیشتر سخت گذشت.

سرم رو بلند کردم و پرسیدم:

-تو کدوم اتاق؟

به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت:

-اونجاست...

پا تندکردم و سمت اتاقش رفتم.

دستگیره ی درو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم. با دیدنش روی تخت و سر می

که به دستش وصله دلم مچاله شد.

مگه من تصمیم نگرفتم خوب بشم پس الان چیکار کردم؟

وای برتوعسل که هر چی برشتی داره پنبه میشه.

من نخواستم اینجوری بشه.

کنارش نشستم.

صورتش رنگ پریده بود و زیر چشماش گودافتاده.

دستای سردش رو گرفتم.

همش تقصیر من شد. من اونو به این حال و روز رسوندم.

زدم زیر گریه و ب اصدای آرومی زمزمه کردم:

-متین من من عذر میخوام. تورو خدا منو ببخش. من اشتباه کردم، وقتی که از

احساسم دروغ گفتم، چرا باخودت این کارو کردی آخه...

سرم رو انداختم پایین و بی صدا شروع کردم گریه کردن.

صدای ضعیفش به گوشم رسید.

-عسل.

سرم رو بلند کردم و نگام رو دوختم بهش. لبخندی زدم.
فشاری به دستم وارد کرد و آروم گفت:

-دوست دارم، خیلی دوست دارم.

لبخندم عمیق شد. احساسش پاکه. لحنش صادقانه اس.. از این مطمئنم.

-منم همین طور.

-توچی؟

-دوست دارم، وقتی سالار بهم گفت حالت بده حس کردم وجودم بی وجود
شد قلبم لرزید. دلم واست رفت. اینجاس ک فهمیدم حسمو سرکوب کرده
بودم و داشتم به خودم دروغ میگفتم.

-تو منو ببخش. میدونم که رفتار اخیرم درست نبود و...

-نمیخواهم راجب اون روز حرف بزنم.

لبخندی زد و گفت:

-اگه میدونستم که از این روش به دست میارم خیلی وقته خودمو به این حال و روز مینداختم

اخم تصنعی کردم و اون خندیدم.

نگاهی به تصویر خودش در آینه انداخت. ازدیدن خودش هم شرمش می شد.دیگر چیزی نداشت که با آن دلش را خوش کند.زندگی اش سرد شد همانند سردی زمستان که هر انسانی از سردی مطلقش می لرزید.تمام زندگی اش پوچ و بی معنا شده. دستش را روی قلبش گذاشت حتی این قلب لعنتی هم با او قهر بود و نمی تپید.

از سرویس بهداشتی خارج شد.قلبش تیر کشید.بازار جور زحمت خودش را به اتاق رساند.وارداتاق شد،دور خودش چرخید،چیزی تا مرز دیوانگی اش نمانده بود.

روی لبه ی تخت نشست، با استرس به موهایش چنگ زد. با زحمت از جایش برخاست. اما بلند شدنش همانا و زانو زدنش به زمین همانا. با زحمت خودش را رساند به میزتوالت.

نفس نفس میزد. تیرکشیدن قلبش هر لحظه بیشتر میشد. به سرفه افتاد. پیشانی اش از عرق خیس شده بود. نفس کشیدنش هم سخت شده بود. برای بلعیدن ذره ای اکسیژن مثل ماهی دهنش را باز و بسته کرد.

یک درد بدی توی سینه اش بود، یک درد کهنه، یک زخم کهنه و نفرت انگیز. دلش پر بود، غمگین بود از اینکه کسی دورش نیست.

روی پهلو به زمین افتاد، با دست لرزانش سعی داشت از زمین بلند شود. اما دوباره افتاد، قفسه ی سینه اش حس می کرد.

دوباره سعی کرد اما با همان حرکت کوچکی به پشت افتاد زمین. سرش در حال انفجار بود و لبانش خشک و میسوخت.

هنوز برای نفس کشیدن سعی میکرد. اما به جای نفس کشیدن مرگ را به ریه هایش میکشید.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید. در حالی که نگاهش به سقف اتاق بود دیدش تار شد و دیگر چیزی نفهمید.

آرتان:

با صدای زنگ گوشیم از مامانم که از وقتی دیدمش از پیشم جم نمیخورد جداشدم و بدون نگاه کردن به اسم جواب دادم:

دقایقی بعد آمبولانس جلویه بیمارستان نگه داشت و بابا رو در حالی که روی برانکارد خوابیده از آمبولانس بیرون آوردن.

نگام افتاد به صورت رنگ پریده اش و ماسک اکسیژنی که روی بینیش قرارداده شده بود.

با دیدن سنا خانم رفتم سمتش و با نگرانی پرسیدم:

-چی شده؟

گریون گفت:

-آقا اومده بودم و سه نظافت. وارد اتاق آقا آریان که شدم دیدم همینجوری بی جون افتاده. منم سریع به اولین شماره ای که دمه دستم بود زنگ زدم.

ماشین زرد رنگی جلویه بیمارستان توقف کرد و غسل بیرون اومد. با چشمای گود افتاده از گریه اومد سمتم و پرسید:

-کجاست؟

بی توجه بهش وارد بیمارستان شدم.

اومد دنبالم و روبروم ایستاد.

منو از یقه ام گرفت و باچشمایه پر اشک و از لای دندوناش غرید:

-همش تقصیر توئه، از آخرین باری که باهاش حرف زدم داغون بود، یه چیزی داغونش کرده بود، اما نمیدونستم چی بود، شک کرده بودم که به تو ربط داشته باشه، باحرف امروزت شکم به یقین تبدیل شد، بگو چیکارش کردی که به این حال و روز افتاد؟

دستاشو از یقه ام برداشتم و آرام گفتم:

-بگو اون چیکارم کرد، من کاری نکردم.

صورتش رو با دستاش پوشوند و زار زار شروع کردگریه کردن.

-آرتان.

برگشتم سمت صاحب صدا، ماما منم بود.

او مدنش سمتم همانا و رفتن غسل از پیشمون همانا.

-این دختره کی بود؟

-دختر فریبا.

اخماش رو کشید تو هم و گفت:

-چی میخواست؟

با بغض گفتم:

-مامان بابا اینجاست، سگته کرده.

چشمای مامان گرد شد. اشکام که روی صورتم ریخت رو که دید دو طرف صورتم رو قاب کرد و ب*و*سه ای روی پیشونیم کاشت و با مهربونی گفت:

-گریه نکن قربونت برم، ایشالا حالش خوب میشه.

-هر چند بدکرد در حق هممون، اما دلم نمیخواد طوریش بشه.

-بابات گول اون زن مکار رو خورد، بیخیال گذشته شو آرتان و بچسب به آینده.

-شما بخشیدینش؟

سکوت کرد و من این سکوتش رو نمیدونم بزارم پای چی.

لبخندی زد و گفت:

-همینکه تو رو بروم دیدم هر چی دل چرکی ازش داشتم پاک شد.

زندگیم شده فقط درد، فقط زخم، کی قراره یه نفس راحتی بکشم رونمیدونم. تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که حالا حالا ها باید بکشم، باید بینم و بغضم رو قورت بدم، یاد اون صدای بغض دارش واسه بخشیدنش که میفتم دلم از درد و بی رحمی خودم مجاله میشه.

اما نمیتونم ۱۹سال زندگی کردن با یه کمبود رو فراموش کنم، ۱۹سال زندگی کردن با حسرت. پر پر زدنم رو واسه شنیدن صداش رو دید اما اهمیت نداد. نمیدونم باید چیکارکنم، سرم در حال انفجاربود.

دکتر از اتاق عمل بیرون اومد و من با زحمت دستم رو روی دیواره ی سرد بیمارستان برای سر پا شدن گذاشتم.

منتظرنطق کردنش بودم، منتظر یه حرف بودم که منو از عذاب و جدان نگفتن "بخشیدمت" بهش نجات بده.

حرفاش تر سرم انعکاس پیدا کردن، درک اینکه گوشام سنگین شدن رو نفهمیدم، درک اینکه چشمام تار شدن.

همه ی حس های بد با هم جمع شدن که منوزمین گیر کنن.
صدای مامانم که اسمم رو صدا می زد شنیدم اما دیگه هیچی نفهمیدم..

چشمم رو با سختی باز کردم و اولین چیزی که دیدم دو جفت چشم که نگرانی در اون ها موج میزد، دو جفت چشم که پر اشک بودن. چشمای بازم رو که دید لبخندش گشاد شد و آروم گفت:

-مردم از نگرانی.

پیشونیش رو چسبوند به پشت دستم و هق زد، از شدت سردرد اخمام رو کشیدم توهم و با زبون لبای خشکم رو ترکردم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-دیگه ندارمش نه؟

صدای هق هقش بیشتر شد.

باورم نمیشه، تو عقلم نمیگنجه که دیگه رفت، رفت و منو با یه عذاب وجدان ترک کرد. رفت و منو واسه همیشه داغدار کرد.

حرف آخرش رو به یاد آوردم "اینوهمیشه یادت باشه که خیلی دوست دارم" خواهش کردنش واسه بخشیدنش، التماساش...

-میگفتن بیماری قلبی داشت.

باو چشمایی گرد زل زدم به مامانم... کلمه ی بیماری قلبی مثل پتک تو سرم کوبیده شد.

ازکی بیماری قلبی داشت؟ پس چرا من خبر ندارم؟

به حرفم پوزخند زدم مگه من اجازه ی حرف زدن رو بهش دادم، از وقتی اینجا اومدم مگه من سراغی هم ازش گرفتم؟
چقد درد داشت خدا. برای جلوگیری از ریزش اشکام سرم رو بالا گرفتم

**

چهل روز گذشت، چهل روز از مرگ بابا میگذره و من هنوز باورم نمیشه که دیگه ندارمش، شدم یه مرده ی متحرک که توان انجام هیچ کاری رو نداشت. چهل روز گذشت و مدام حرف آخرش تو گوشم زنگ میخورد، از بخشیدنش، از دادن یه فرصت دیگه واسه جبران همه چیز، پشیمونی عین خوره به جونم افتاد، پشیمونی از برخورد مشمنزم، پشیمونی از ندادن یه فرصت دیگه. هنوز مراسم تشیع جنازه رو به یاد دارم، همه ی کارهارو هیراد و مامان به عهده گرفتن، در برابر این همه مهربونی مامان شرمم میشد، با اینکه بابا بد کرد باهاش اما تو مراسم تشیع جنازه اش سنگ تموم گذاشت.

وارد حموم شدم و زیر دوش آب سرد ایستادم.

آب سرد خون رو تورگام منجمد کرد، نگام افتاد به ریش های بلندم، ریش هایی که حکایت از دردیست که حملش کردم، مگه دلم دیگه چقد طاقت داره؟
آب سرد خستگی رو از تنم خارج کرد.

از حموم بیرون او مدم شلوار کتون مشکی رنگی پوشیدم و یه پیرهن مشکی. موهام رو رو به بالا شونه کردم و از اتاق خارج شدم.

سوویچ ماشین و موبایلم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد.
نگاهی به صفحه انداختم مامان بود

تواین چهل روزیه لحظه هم ترکم نکرد. عین پروانه دورم میچرخید.
دکمه اتصال رو برقرار کردم.

-سلام پسرم خوبی عزیزم؟

-سلام مامان شما خوبید؟

آهی کشید و گفت:

-اگه به حرفم گوش بدی خوب میشم.

کلافه گفتم:

-اما مامان...

-چراهی بهونه جور میکنی؟ میدونم ک مرگ بابات واست تلخ بوده و هنوز باش نتونستی کنار بیای اما چیکار کنم. من تازه چشم و دلم با دیدنت روشن شد، بعد چندین سال برگشتی پیشم دیگه نمیخوام یه لحظه هم ازم دور باشی دوست دارم هر چه سریع تر بیای پیشم جواب رد هم بهم نده خواهش میکنم.

به ناچار باشه ای میگم.

خوشحال میگه:

-الهی قربونت برم میدونستم اینبار جواب رد به سینم نمیزنی من امشب منتظرتم.

-چشم مامان!

-چشمت بی بلا عزیز دلم خدافظ..

جلو بیمارستان توقف کردم. واردش شدم و به قسمت CU رفتم.

لباس مخصوص به تن کردم و وارد اتاق شدم.

دیدن باران زیر اون همه دم و دستگاہ دلم رو به درد آورد.

تا کی قراره زیر اون همه دم و دستگاہ نفس بکشه؟

تا کی قراره اینجوری چشماش رو ببندد؟

-سلام باران، خوبی؟

از این وضع خوشت اومده نه؟ از اینکه هر روز پیام و پیشت اشک بریزم لذت میبری نه؟ چهل روز گذشت و من تو این چهل روز چیزی تا مرز دیوونگیم نمونده. لعنتی بست نیست، بست نیست این همه خوابیدن؟ اون چشمای آبی تو باز کن که بدجور داغونم کردی؟ چشمات رو باز کن و ببین چه بلایی سرحال و روزم آوردی؟ میخوای تنبیه شم؟ پس بلند شو و ببین چقد بلند شده ته ریشم. بلند شو و ذره ذره آب شدنم رو ببین؟

هق هق سر دادم و ادامه دادم:

-بلندشو تا حرفای چند ماه پیش رو پس بگیرم! بلندشو که بت بگم هنوزم دوست دارم، هنوزم عاشقتم حتی اگه مال من نباشی این دلم فقط واسه تو میتپه.

هق زدم.

- یه زخم داشتم یه زخم کهنه، یه زخم عمیق، نبودن و نداشتن مامانم، نخواستم، پس زدم ولی الان زخمام بیشتر شدن، مامانمو دارم، حقیقتو فهمیدم، قضاوت غلطم، حسرت نداشتنش، نبخشدن پدرم، پشیمونی از نگفتن کلمه ی بخشدن رفتن پدرم، تو هم ک اینجوری، مگه طاقت من چقده به خدا ظلمه این همه عذاب، کم اوردم..

چشاتو وا کن و این دل اشوب و نا آرومو آروم کن.

نمیخوای لبخند رو برگردونی رو لب همه؟ پدرت کمرش شکست، مامانت افسرده شده و مثل گل پژمرده، مامانم با اینکه حالش دست کمی از اونا نیست اما کارش شده دلداری دادنشون پیشونیم رو چسبوندم به پشت دسته ظرفیش و با صدای بلندی که کنترلی بر اون نداشتم هق زدم و گفتم:

-ببین کارم شده فقط گریه کردن. التماس کردن و ضجه زدن پیش خدا

پیش تو

صدامو میشنوین؟

داغونتر از اینم نکنین، ای خدا چرا زندگی راحت رو ازم سلب کردی؟

صدام از شدت گریه خش دار شده بود. نفس عمیقی کشیدم و سمتش خم

شدم. ب*و*سه ای روی پیشونیش کاشتم و گفتم:

-خیلی دوست دارم..خدافظ!

از اتاق خارج شدم و لباسایی که به تن داشتم رو عوض کردم.

عسل:

حسِ تلخِ بی کسی ، حسِ پشتوانه نداشتن، حسِ تهیایی با رفتن
عمو آریان دوباره گریبان گیرم شده، چرا...؟؟؟؟
چرا باید اینطور بشه...؟؟؟؟

چرا به هر کسی ک میام عادت کنم، وابسته میشم، ترکم میکنه و میره...به من
نیومده خوب و راحت با آرامش زندگی کردن؟

میخواستم بدون دغدغه ی فکر گذشته، کنار عمو آریانی که با چشم پوشی از
خ*ی*ان*ت و پستی مادرم به من تنها و بی کس پناه داده زندگی جدیدی رو
شروع کنم...شروع نشده تموم شد.

تا میام خودمو خوش بین به این دنیا و روزگار کنم...تموم خوش بینیم به باد
میره،

بهت بی اعتمادم دنیا

تا کی لجاجتِ بامن؟؟

تا کی نامهربونیِ بامن؟؟

تا کی؟؟؟

کم اوردم...خستم...خس...تم

میتراسم به روزی متینمو هم ازم بگیری... تنها دل خوشیم تو زندگیه... تنها کسه باقی مونده تو زندگی.

نه..نه..نمیذارم، نمیذارم
این یکیو نمیذارم ازم بگیری...

از یه جایی به بعد، دیگه بزرگ نمیشیم، پیر میشیم، از یه جایی به بعد، دیگه خسته نمیشیم، می بُـریم، از یه جایی به بعد، دیگه تـکراری نیستیم؛
زیادی هستیم..

مرگ عموآریان که از دار دنیا فقط اونو داشتم پیرم کرد.

با نبودنش تو زندگیم خلاء بزرگی رو ترک کرد.

دیگه بریدم،

خودم رو بی کس و کار میدونستم.

نه مادر مثل بقیه، نه پدر مثل آدم.

تنها کسی که داشتمش، تنها کسی که با جرئت میتونستم به بقیه بگم منم کسی رو دارم، منم تکیه گاهی دارم، رفت و منو با یه عالمه حس های آزار دهنده ترک کرد.

حس یه موجود اضافی رو دارم.

یه موجود اضافی که همه از پیشش رفتن.

حس میکنم کسی دوسم نداره، کسی یادش رفته که من هم تو این دنیا هستم، منم دارم نفس میکشم، منم یه آدمم، منم نیاز به محبت دارم، نیاز به

آرامش، نیاز به نوازش های مادرانه، نیاز به تکیه گاه پدرانه، نیاز به حمایت خانواده.

با صدای راننده به خودم اوادم.

-رسیدیم!

بس که تو فکر بودم گذر زمان رو حس نکردم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین بیرون اوادم.

وارد حیاط خونه شدم. با تردید جلو در ایستادم.

نمیدونم کاری که دارم انجام میدم درسته یا نه؟

من متین رو دوست دارم و این رو وقتی فهمیدم که اونو روی تخت بیمارستان دیدم. با دیدنش هر حس قشنگی که بهش داشتم قل کرد. اونجاس که فهمیدم که خیلی وقته دلم رو برده.

متین من رو واسه زندگی میخواد و من نمیخوام زندگیمون با مخفی کاری شروع بشه.

نفسم رو دادم بیرون و زنگ خونه رو فشردم.

دقایقی بعد متین درو باز کرد. لبخند دلگرمی به روم پاشید.

وارد خونه شدم و من رو تو آغوشش کشید. آغوشش با همه ی آغوش های دنیا
فرق میکنه!

-این روزا دلم خیلی زود واست تنگ میشه.

دستامو دور کمرش حلقه کردم و با صدای آرومی گفتم:

-من بیشتر.

از بغلش جدا شدم و بهش زل زدم و گفتم:

-اومدم راجب یه چیزی باهات حرف بزنم.

دستم رو گرفت و با خودش سمت هال کشید و گفت:

-بیا بشین تا من برم شربت بیارم.

-نه متین نمیخوام میل ندارم.

روی مبل نشستم و اونم کنارم نشست.

-چی شده؟ موضوع مهم چیه؟

نمیدونم بحث رو چجوری باز کنم.

با کمی مین مین گفتم:

-نمیدونم آمادگی شنیدنش رو داری یا نه فقط...

-در مورد چیه؟

-گذشته ام...

-من که بارها بهت گفتم تو گذشتت هر چی گذشته، گذشته واسم مهم

نیست. مهم الانه که من و تو با همیم.

-نه متین تو باید از گذشته ام با خبر بشی چون به آینده ام ربط داره.

با گنگی زل زد بهم و پرسید:

-اون چیه که به آینده ات ربط داره؟

جرئت زل زدن توی چشماش و گفتن حقیقت تلخم رو نداشتم.

از جام بلند شدم و سمت پنجره ی هال قدم برداشتم و پشت کردم بهش.

با صدای لرزونی گفتم:

-وقتی ۵ سالم بود زندگیم خلاصه میشد تویه پدر معتاد و یه مادری که از سر نداری و از سرکتک های بابای معتادم توف*ا*ح*ش*ه خونه کار میکرد. اونجا با یه مردی آشنا میشه.

یه مرد مایه دار که دستش تو روغن. از مامانم خوشش میاد و قول ازدواج بهش میده. کارای مامانم رو واسه طلاق راست و ریس میکنه و طلاق مادرمو از پدرم میگیره.

مامانم که از بابام طلاق گرفت خیلی زود زن اون مرد شد.

از اون محله، از فقر، از لجن زار دور شدیم و از فرش رسیدیم به عرش.

زندگیه جدیدمون فوق العاده بود، بزرگ که شدم دختر آزادی شدم، هر جا که دلم میخواست میرفتم، باهزار جور پسر دوست شدم، اما دوستیمون از حد خودش نمیگذشت، آخرین رابطه ام با یکی به اسم میلاد بود، میلاد واسم با بقیه فرق میکرد، با اینکه چند سالی از من بزرگ تر بود اما واسم مهم نبود، نا

خواستہ مهرش به دلم افتاد، عاشق و شیفته ی میلاد شدم، اما درست وقتی به خواسته اش رسید ولم کرد و دیگه خبری ازش نشد تا که... .

برگشتم پشت سرم با دیدن قیافه ی سرخ متین و فک منقبض شده اش اشکام ریخته شدن، رگ گردنش زده بود بیرون.
از ادامه دادن هراس داشتم.

با گریه گفتم:

-متین من.. من یه اشتباهی مرتکب شدم.

اومد سمتم و منو از دو طرف بازو هام گرفت و غرید:

-تو چی؟

-من من.. من از میلاد باردار شدم.

دستاش که رو بازو هامه شل شدن. با چشمایی گرد زل زد بهم و بهد پشت کرد.

رفتم سمتش و با گریه گفتم:

- به خدا نادون بودم. خريت كردم، ميلاد گولم زد اون يه گرگي بود تو لباس
ميش.

بدون توجه بهم نشست روي مبل و دستش رو محكم مشت كرد و گرفت جلو
دهنش.

چرا حرفي نميزد؟

کنارش نشستم اشکام رو پاک کردم و آرام گفتم:

- چرا چيزي نميگي؟

- عسل تنهام بذار!

به معنای واقعی کلمه وارفتم.

- حداقل بذار ادامشو بگ...

داد زد:

-عسل گفتم تنهام بذر...

میدونم چقد واسش سخته شنیدن این حرفا..
اشکام که کنترلی بر اونها نداشتم رو پاک کردم و سست و ناتوان از جام بلند
شدم و سمت در رفتم.
کنار در ایستادم و نگاهی بهش انداختم.
پای راستشو عصبی تکون میداد و به موهاش چنگ میزد. تحمل دیدنش رو با
این وضع نداشتم.
با سرعت از خونه زدم بیرون و هق هقم رو بیرون خالی کردم.
چرا اینجوری شد.
این عکس العملش رو پیش بینی نکرده بودم.
بسم نیست دردی که کشیدم حالا باید از این دوری چند روزه اه ای هم بکشم.

آرتان:

د و روزی میشه که اومدم خونه آتوسا و هیراد.
هر چند واسم سخته زندگی کردن تو خونه ای که باران توش نفس میکشید،
اما به ناچار و برای نشکستن دل مامانم قبول کردم.
با صدایی که از بیرون میومد از تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم.
آتوسا رو دیدم که سفت مامان رو تو بغل گرفته و اشک میریخت.

دلم هری ریخت. فکرای آزار دهنده بهم هجوم آوردن. ترس از دست دادن باران
به جونم افتاد. با صدایی که سعی کردم نلرزه پرسیدم:

-طوری شده؟

مامان از آغوش آتوسا بیرون اومد و اشکاش رو پاک کرد.
لبخندی زد و گفت:

-باران به هوش اومد.

سرش رو گرفت رو به بالا و در حالی که گریه اش با خنده آمیخته شده بود
گفت:

-خدایا شکرت، خدایا ممنونتم که باران رو بهمون برگردوندی.

نزدیک بود پس بیفتم که دستم رو روی چارچوب در گذاشتم.

نفسی از سرآسودگی کشیدم.

چشمامو روی هم قرار دادم.

اونا نباید بفهمن ک روزی از روزا بین من و باران چیزی بوده.

نباید پی به صدای لرزون و حاله خرابم ببرن.

با حالی خراب رو به آتوسا گفتم:

-چشم و دلت روشن.

اشکاش رو پاک کرد و سرد گفت:

-ممنون...

وارد اتاق شدم و تکیه ام رو دادم به در.

بی حال سر خوردم و نشستم زمین. سرم رو میون دستام گرفتم. چقد سخت بود

جلوگیری کردن از نچکیدن یه قطره اشک با شنیدن اون خبر...

سرم رو گرفتم رو به بالا و در حالی که پهنای صورتم رو اشک پوشونده گفتم:

-ای خدا چیکار کنم حالا... با این دلم چیکار کنم که منطق سرش

نمیشه. چیکار کنم که فراموشش کنم. چیکار کنم که فراموش کنم یه زمانی

عاشق یکی بودم به اسم باران، چرا اینقد دوسش دارم؟ چرا نمیتونم که بهش

فکر نکنم؟

خدا یه کاری کن که دارم دیوونه میشم.

سرم رو انداختم پایین و بی صدا هق هق کردم.

از جام بلند شدم و روبروی آینه ایستادم. کف دستام رو گذاشتم روی میزتواله
و به جلو خم شدم. به چشمای سرخم زل زدم.
با لحن قاطعی گفتم:

-تو میتونی آرتان، باران مال تو نیست، سهم تو نیست، باید فراموش کنی، آره تو
باید این کارو بکنی، چون چیزی که مال تو نیست نباید بهش چشم داشته
باشی.

هر چند به حرفایی که زدم مطمئن نبودم اما مجبورم، مجبورم که عمل کنم و
گرنه روانی میشدم.

دوست داشتم بدون توجه به مامان، آتوسا، هیراد برم، برم و بدون اینکه باران
حس کنه بشینم و از دیدنش سیر بشم، چون میدونم دیگه از این فرصت ها
پیش نمیاد که بشینم و از دیدنش غرق لذت بشم.
ترجیح دادم فارغ از هرگونه غم بگیرم و بخوابم تا از دست این افکار نجات
پیدا کنم.

روی تخت دراز و کشیدم و سه سوته خوابم برد.

باران:

فارغ از آدمای خونه روی تخت نشستم و زانو هام رو بغل کرده بودم.

سه هفته از به هوش او مدنم میگذره، سه هفته که بدون حرف زدن گذشت، سه هفته گذشت و تنها کارم شده کز کردن تو اتاق و اشک ریختن به شانسی بدم، سه هفته است که پام رو از اتاق بیرون نذاشتم و روزه ی سکوت گرفتم.

فکرم پرکشید به یه ماه پیش،

به آخرین ضربه ای که آرتان بهم وارد کرد.

به حقیقت تلخی که برام رو شد.

ای کاش تو اون تصادف لعنتی چشم باز نمیکردم.

اگه اون موقه به دروغ بودن حرفاش امید داشتم همون یه ذره امید با به هوش او مدنم و دیدنش تو خونه دود شد رفت هوا.

با یاد آوری روزای قشنگی که با آرتان سپری شد سرم رو گذاشتم روی زانو هام و گریه کردم. گریه کردم به خاطر آرتانی که هست اما نه برای من. هست اما نمیتونم مثل گذشته لمسش کنم. هست اما...

سرمو بلند کردم و نگام افتاد به خودم تو آینه.

از تخت پایین او مدم و سمت آینه رفتم.

به خودم زل زدم به موهای بلند شلاقی ام.

یاد حرفش افتادم "عاشق موهاتم"

"حق نداری بهشون دست بزنی"

اما حالا دیگه نیست، پس واسه چی باید بمونم؟

با دستایی لرزون کشورو بازکردم و قیچی رو بیرون آوردم..گ

دیگه نمیخوامشون، از موی بلند متنفرم.

میخواوم همه دق دلیم رو سر موهام در بیارم.

دیگه چیزی برام مهم نیست!

نه این زندگی و نه این موهایی که به زمانی یه نفر عاشقشون بود.

تا ته قیچی کردم و بغضم که عین به غده بیخ گلوم بود شکست.

قیچی کردم و دلم شکست، قیچی کردم و روی زمین نشستم و از ته دل ضجه

زدم، حس بدی گریبان گیرم شد، ضجه زدم به روزایه خوشی که رفتن و دیگه

هیچوقت بر نمیگردن، ضجه زدم به روزایه نحسی که در انتظارمه.

عسل:

نمیدونم این سردیش رو بذارم پای چی

یعنی باور کنم که حرفاش فقط حرف بود؟

باورکنم دوستم نداشت؟

باور کنم که من رو واسه خوشگذرونی میخواست؟

سه هفته میگذره و من تو این سه هفته در حال جون کندن بودم.

سراغی از من نمی گیره.

وقتی هم بهش زنگ میزنم با سردی تمام باهام برخورد میکنه.

هر چی میخوام ازش دست بکشم نمیتونم.
با دل و جون عاشقش شدم. بدجور بهش عادت کردم.
یه شالی انداختم روی سرم و ماتتویی که به چوب لباسی آویزون بود رو
برداشتم. گوشی رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

از وقتی عمو آریان فت شد سنا خانم یه لحظه هم تنهام نذاشت. با دیدنش تو
آشپزخونه سمتش رفتم و گفتم:

-سنا خانم من دارم میرم بیرون.

-خدا به همراة دخترم، مواظب خودت باش.

واسه منی که این حرفارو از مامانم نشنیدم چقد دلنشین بود.
ازش خدافظی کردم و از خونه خارج شدم.
سر کوجه یه ماشین دربست گرفتم و آدرس خونه ی متین رو بهش دادم.
گذر زمان رو حس نکردم بس که فکرم پیشش بود.
با صدای راننده که میگفت رسیدیم پولش رو دادم و از ماشین پیاده شدم.
وارد حیاط خونه شدم. زنگ خونه رو فشار دادم، یه بار، دو بار، اما باز نمیکرد.
نا امید رفتم سمت در که ماشینش جلو خونه توقف کرد.

با دیدنش بی اختیار لبخند زدم.

چقد دلتنگشتم.

از ماشین بیرون اومدم.

عینک آفتابی هاشو از چشمش برداشتم و با نگاهی خمار زل زد بهم.

زیر چشمش گود افتاده بود.

موهایش به هم ریخته به سمتش رفتم و سلام کردم.

-سلام، کاری داشتی؟

چقدر بیرحم شده.

با صدای بغض داری گفتم:

-نه اومدم بینم.

بدون توجه به من وارد خونه شد منم بی اختیار پشت سرش راه افتادم.

در خونه رو با کلید باز کرد و وارد خونه شد.

-باید با هم حرف بزنییم.

-من الان خسته بذار واسه یه وقت دیگه.

-این همه راه رو نیومدم که این حرف رو بشنوم، ما باید با هم حرف بزنییم.

-ولی من...

-متین باید، میفهمی چی میگم باید با هم حرف بزنییم.

سمتش رفتم و با صدایی که سعی کردم نلرزه گفتم:

-سه هفته میگذره شایدم بیشتر، سه هفته که من خواب آرومی نداشتم، چشمم به صفحه ی گوشی خشک شد. منتظر یه تماس از جانبت بودم. یه تماس که امیدوارم کنه هنوزم منو میخوای، اما این من بودم که پارو خودم میداشتم و تماس میگرفتم. چرا سرد شدی باهام؟ چرا لحن حرف زدنت مثل سابق نیست؟ چرا...

اشکم چکید...

نگاش رو دوخت بهم، نگاش رنگ غم گرفت...

با صدای لرزونی گفتم:

-این سردیت یه چیزی رو واسم روشن میکنه، اینکه از اولش هم منو نمیخواستی. میدونی درد کجاست متین؟ اونجاست که میگی شبیه عشق سابقم بودی ازت خوشم اومد، من دارم به این باور میرسم که من رو به فقط خاطر شیدا میخواستی.

-عسل من...

-نه متین نمیخواه چیزی بگی، من جوابم رو گرفتم. شاید سهم من از این دنیا تنها زندگی کردن، حق باهاته اگه منو نخواستی. تو هم مثل بقیه برو و بی کس ترم کن عادت کردم دیگه، اگه تو منو نمیخواستی حرفی نیست از زندگیت میروم نمیخوام خودم رو بهت تحمیل کنه...

دستم رو گرفت و منو کشید سمت خودش و با لباس بقیه ی حرف تو دهنم رو ماسید. اولش شوکه شدم اما بعدش خودم رو سپردم بهش و با تمام وجودم همراهیش کردم.

یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و دست دیگه اش رو پشت سرم و با خشونت لبام رو ب*و* سید. اینقدر سر مست شده بودم که چیزی نفهمیدم و از خود بی خود شدم.

- تو این دلم کسی غیر تو کسی نیست.

دوست داشتم زمان همین لحظه متوقف بشه.

دیگه چیزی نمیخوام.

همین که این فاصله ی بینمون کم شد، همین که دارمش، همین که یکی تو دنیا

هست که دوستم داره برام بسه.

از خدا ممن ونم که متین رو سر راهم قرار داد.

باران:

به در کوییدناشون توجهی نکردم.

در حالی که پهنای صورتم خیس از اشک بود از جام بلند شدم.

نگام افتاد به موهای کوتاهم. به موهایی که تا شونم میرسیدن، دیگه جذابیت

قبل رو ندارن.

صدای مامان رو شنیدم که میگفت:

-دخترم بیا درو بازکن تو رو خدا.

با عصبانیتی غیر قابل وصف، با اون دست و پای تو گچ سمت در رفتم. بازش

کردم و داد زدم:

-منو به حال خودم بذارید. کاری به کارم نداشته باشید میفهمید؟

نگاه ناباور مامان و بابا و مادر جون به موهام بود.

مامان ناباورگفت:

-تو چیکار کردی باران؟

خواستم وارد اتاق بشم که نگام افتاد بهش.

کنار در ایستاده بود.

برقی چشماش از دور هم حس میشد. بغض بدی بیخ گلوم نشست، بی اراده

پاهام سست شدن.

هر چی به خودم نهیب میزدم که نباید بهش فکر کنم نمیتونستم.

نگام افتاد به دست مشت شده اش، چشماش رنگ غم گرفته بودن. کشیده شدم

تو بفل یکی، با شنیدن صدای گریون مامان به خودم اوادم:

-آخه چرا این کارو کردی عزیزم؟ سکوت کردم و مامان ادامه داد.

-چه اتفاقی داره برات میفته؟

"زخمی اگر بر قلبت بنشیند؛ تو،

نه می توانی زخم را از قلبت وا بکنی،

و نه می توانی قلبت را دور بیندازی،

زخم تکه ای از قلب توست.

زخم اگر نباشد، قلبت هم نیست.

زخم اگر نخواهی باشد، قلبت را باید بتوانی دور بیندازی.

قلبت را چگونه دور می اندازی؟

"زخم و قلبت یکی هستند"

نگام بهش بود، هیچی از حرفایی که مامان می زد حالیم نبود.

چقد محتاجشم، چقد دیوونشم، اصلا نمیتونم باور کنم، نمیتونم قبول کنم.

از آغوش مامان جدا شدم و وارد اتاق شدم خواستم درو ببندم که مامان وارد

اتاق شد و درو بست و رو بهم با تحکم گفت:

-نمیخوای فراموشش کنی؟

با بهت زل زدم بهش یعنی فهمیده؟ فهمیده که من عاشق آرتانم؟

خواستم دهن باز کنم که سریع گفت:

-اون تورو نمیخواه باران، تا کی میخوای به خاطر اون پسری که پست زده

خودت رو داغون کنی؟ به خودت یه نگا بنداز. به خودت بیا، این وضع تا

کی؟ حبس کردن خودت تو اتاق تاکی؟ از اون روز تا حالا خودت رو داغون

کردی آخه بسست نیس؟ اون رفت پی زندگیش و تو هنوزم که هنوزه با همه قهری.

تو دلم به حرفای مامان پوزخند زدم. ای کاش فقط به همین بود. دردم بزرگ تر از پس زده شدنه.
بغض کردم و زیر لب آروم گفتم:

-دست خودم نیست خیلی دوسش دارم.

اومد سمتم و منو از بازو هام گرفت و محکم تکونم داد و از لا دندوناش غرید:

-بفهم چی داری میگی باران، اون پسر نمیخوادت، فکر اون پسره رو از سرت بنداز بیرون.

اشکام راه خودشون رو گرفتن. سرم رو انداختم پایین و هق زدم.
به همین سادگی، آدم اسیر می شه و هیچ کاری هم نمیتونه بکنه.
ما مان چی میدونست اگه فقط به فراموش کردن بود خیلی وقته فراموش
میکردم؟ ولی درد اونجا ست که از این رده هم گذشته و من اسیر شدم تو این
حس...

منو تو بغلش کشید و پشت کمرم رو نوازش کرد، با هر نوازشی گریم بیشتر
میشد.

"همیشه نه ، ولی گاهی میان بودن و خواستن فاصله می افتد، بعضی وقتها هست که کسی را با تمام وجود می خواهی ولی نباید کنارش باشی"

آرتان:

چقد سخت بود دیدن موهاش که دنیاام بودن با اون کوتاهی.
ای کاش کور شده بودم و اون جوری نمیدیدمش.
از اتاق خارج شدم و یه راست وارد سرویس بهداشتی شدم.
شیر آب رو باز کردم کردم و چند مشت آب به صورتم زدم تا که آتیش درونم
رو بخوابونم.
نگام افتاد به خودم تو آینه.
دقیق کی من اینقد ضعیف شدم؟ کی اینقد سست شدم؟

"در آینه مردی دارد بغض می کند

بیایید بغلش کنید

پشتش را بمالید

به او بگویید همه چیز درست

می شود

دلش می خواهد کمی دروغ بشنود

آینه را پایین تر نصب کنید
گمانم دیگر به زانو در آمده"

شیر آب رو باز گذاشتم که صدای گریم به بیرون راه پیدا نکنه.
چرا آخه! من چرا قراره با گریه آروم بشم، کی اون روز خوب میرسه، اون روز
خوبی که هر چی غصه دارم قراره جاشو خنده و شادی بگیره؟
دوباره چند مشت آب به صورتم پاشیدم. صورتم رو با حوله خشک کردم و از
سرویس بهداشتی خارج شدم.

نگام افتاد به هیراد که پکر روی مبل نشسته و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده
بود.

همه تو خونه یه جور تو خودشون بودن.

وارد آشپزخونه شدم و از پارچی که روی میز وسط آشپزخونه بود یه لیوان آب
ریختم.

آتوسا با چشمانی سرخ وارد آشپزخونه شد و ظرف های کثیف رو انداخت تو
سینک ظرف شویی. شیر آب رو باز کرد و افتاد به جون ظرف ها.
سعی کردم کمی دلداریش بدم با صدای خش داری گفتم:

-حالش خوب میشه نگران نباش.

با سردی تمام گفتم:

-حتما خوب میشه، بهتر از اول میشه و همه چیزو فراموش میکنه، مجبوره فراموش کنه و با این قضیه کنار بیاد چون چیزی که ماله خودش نیس حق نداره بهش چشم داشته باشه.

لحنش بودار بود. نکنه فهمیده باشه؟
خودم رو از تک و تا ننذاختم. خواستم جوابش رو بدم که مامان وارد آشپزخونه شدم و رو به من کرد و گفت:

-آرتان بیا اتاق کارت دارم.

دنبال مامان وارد اتاق شدم. درو بست و نشست روی تخت و گفت:

-میخوام راجب اون دختره باهات حرف بزنم!

پرسشی نگاش کردم و پرسیدم:

-کدوم دختر؟

-دختر فریبا، چی بود اسمش؟

-عسل.

-آره عسل، خدا رو خوش نیماذ تک و تنها تو اون خونه بزرگ سیر کنه، اونجور که من دیدم اون قربانیه کارای مادر شه، بهتره اون رو بیاری اینجا و اون خونه رو به فروش بذاری به اندازه ی کافی اون دختره عذاب کشید و پیدا بود که پدر خدا بیامرزت رو دوست داشت.

حق رو میدادم به مامان، عسل رو به کل فراموش کردم. به اندازه ی کافی این دختره به جای مامانش تنبیه شده.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

-در ضمن قراره به مناسبت برگشتت آخر هفته یه جشن کوچیکی ترتیب بدیم، ایده ی هیراد، میگه واسه روحیه ی همه و اللخصوص باران خوبه!

باران:

نفهمیدم کی رفتیم.

کی گچ پام رو بازکردن.

کی برگشتیم خونه.

فقط اینو یاد مه که اصلا تو خودم نبودم. این روزا هیچی سر جای خودش نیست، هیچی رو تو این دنیا نمیفهمم..
مامان وارد اتاق شد، باز یادم رفت در و قفل کنم.

-بیا شامت رو بخور.

-میل ندارم!

اومد سمتم و دستم رو گرفت و در حالی که از جام بلندم میکرد گفت:

-دیگه غصه خوردن بسه، مثل دختر خوب باهام میای و سره سفره میشینی. فردا هم قراره بریم بازار واسه خرید وسایل جشن.

-چه جشنی؟

-به مناسبت برگشتن داییت!

بی اختیار پاهام سست شدن و نشستم روی تخت.
ای کاش جرئت این رو داشتم که فریاد بزنم و بهش بگم نگو داییت.

اما قدرت تکلم رو از دست دادم.
راه نفسم بسته شد. سریع چنگ زدم به آسپره که روی پاتختی بود و چند پیسی
زدم.

مامان با نگرانی پرسید:

-خوبی؟

سخت جلو اشکام رو گرفتم که لوم ندن.
با صدای ضعیفی گفتم:

-آره خوبم، من گرسنه نیستم، شما برید.

با تحکم گفتم:

-دست خودت نیست پاشو گفتم!

-مامان گفتم گرسنه نیستم، بعد که گرسنه شدم خودم میام یه چیزی میخورم.

-حالا دور از شام تو نمیخواهی با داییت بیشتر آشن ابشی؟؟

بس کن مامان. دست رو دلم نذار، ای کاش ساکت میشد. ای کاش بس کنه.

با بغض گفتم:

-این دایی از کجا در اومد؟ چرا من از وجود این دایی بی خبرم؟

-قضیه اش مفصله، هر موقه تو تصمیم گرفتی از پيله ای که واسه خودت ساختی بیای واست تعریف میکنم!

سرم رو انداختم پایین تا اشک حلقه زده دور چشمام رو نبینه.
صدای بسته شدن درو که شنیدم به اشکام اجازه ی ریزش رو دادم. چقد سخت بود خدا. چقد تلخ میگذره این روزا وقتی قراره ازش یه آدم معمولی بسازم.

"من کنار آمدم"

با رویایی پوچ

فقط چند روزی شیون بود و گریه

اما حالا

روز هایم تلخ می گذرد

به تلخی یه صدایِ نفس هایِ يك مُرده

و آسمانم بی رنگ... که حتی در دور دستش

پر نمی زند پرستویی

ملالی نسیت

فقط بغضی ست در گلو

که نه فرو می رود

نه فوران می کند

فقط ذره ذره می کاهد از جانم"

سرم رو فرو بردم تو بالش و با صدای خفه ای هق زدم.

ای خدا چیکار کنم؟

زندگی رو بدون آرتان نمیخوام.

سخته زندگی تو زندگی نباشه.

سخته اونو بینم و به این باور برسم که برای من نیست.

از نیمه شب گذشته بود و همچنان کلمه ی "داییت" داره تو سرم میپیچه.

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

خسته و بی حال سمت آشپزخونه رفتم.

تصمیمم رو گرفتم.

میخوام خودم رو خلاص کنم.

چون مردن بهتر از موندن و عذاب کشیدن.

با دستایی لرزون دستم سمت چاقو رفت.

دلَم عین گنجشک میتپید.

با تردید برداشتمش و سمت اتاق برگشتم.

یاد اون لحظه های قشنگی که با آرتان گذروندم می افتم بیشتر تو کارم مصمم میشدم.

وقتی اون دیگه برای من نیست مردن بهترین گزینه ست.

با دلی که تالاب تولوپ میکرد چاقو رو گذاشتم رو مچ دستم.

قفسه ی سینم بالا و پایین میرفت و عرق سردی از پیشونیم راه گرفته بود.

سرم رو انداختم پایین و هق زدم و آروم زیر لب زمزمه کردم:

- مامان، بابا، مادر جون منو ببخشید... میدونم من هیچوقت دختر خوبی براتون نبودم، دارم شرمو کم میکنم.. خیلی دوستون دارم.

چشمام رو بستم و فشاری به چاقو وارد کردم.

درست وقتی داشتم کارو تموم میکردم، درست وقتی که فاصله ای با مرگ نداشتم چاقو از دستم کشیده شد.

با وحشت چشمام رو باز کردم و به شخص رو بروم زل زدم.

آرتان با چشمانی ناباور زل زده بود بهم.

نباید میومد.

با خشم گفتم:

-چاقو رو بده؟

ناباور پرسید:

-داشتی چیکار میکردی؟

به سوالش توجهی نکردم. رفتم جلو که چاقو رو از دستش بگیرم اما منو از دو طرف بازو هام گرفت. عصبی از لای دندوناش با صدای آرومی که بیرون نره غرید:

-تو دیوونه شدی نه؟ داشتی چیکار میکردی باران؟

با چشمانی اشک آلود زل زدم بهش و آروم گفتم:

-یعنی تو نفهمیدی داشتم چیکار میکردم.. میخواستم رگم رو بزنم، میگی چرا؟

با دستم به بالای بینیم اشاره کردم و ادامه دادم:

-چون تا اینجام رسید، این زندگه زهرماری رو نمیخوام، زندگی که بر وفق مرادم نمیچرخه رو نمیخوام، زندگی که باهام سر لج افتاده رو نمیخوام، نمیخوام زنده

بمونم چون خسته شدم، چون نا ندارم دیگه، چون ظرفیتم پر شد، حالا فهمیدی چرا خواستم این کارو بکنم.

اخماش رو کشید تو هم.

به تک تک اجزای صورتش زل زدم.

به چشمای طوسیش، به ابروهایش،

چرا اینقد واسم خواستنی شده؟؟ چرا بیشتر از قبل عاشقشدم.

نگاه خیرم رو که دید بازو هام رو ول کرد و پشت کرد بهم و چنگی به موهایش زد.

نشستم روی تخت. چرا هر چی این احساس رو سرکوب میکنم داره عمیق تر میشه؟

چرا هر بار که میبینمش دلتنگ ترش میشم؟

آروم حق زدم.

تخت بالا پایین رفت و حضورش رو کنارم حس کردم.

عطر تنش رو با تمام وجودم به ریه هام فرستادم.

-چرا موهایت رو کوتاه کردی؟

چرا صدای اینقد جذاب شده؟

سرم رو برگردوندم و زل زدم به چشمای غمگینش و جواب دادم:

-ای کاش اون روزی که گفתי عاشق موهاتم خفه میشدی، کاش اون روزی که گفתי هیچوقت موهات رو کوتاه نکن خفه میشدی تا من تو این سردرگمی نباشم، تا قیچی رو به دستم نگیرم تا از ته زنمشون.. کاش خفه میشدی آرتان!

چشماس رو بست و سرش رو به سمت مخالف گرفت و من ادامه دادم:

-چرا اینجوری شد؟ چرا اون همه عشقمون آخرش شد این؟
تو عقلم نمیگنجه هنوز، ای کاش هیچوقت عاشقت نمیشدم، ای کاش تو اون تصادف میمردم تا همچین روزی رو نبینم، بخدا طاقت ندارم.

برگشت سمتم، چشماس سرخ سرخ بود ن.
واسم مهم نیست که دایی مه، میخوام از وجودش آروم بگیرم. نزدیکش رفتم و خزیدم تو بغلش، دستام رو دور بازوهاش حلقه کردم و سرم رو چسبوندم با سینه ستبرش و هق زدم گفتم:

-خیلی دو ست دارم، با این همه دو ست داشتن چیکار کنم، با این همه عشق چیکار کنم؟

پیرهنش از اشکام خیس شد.

دستش رو گذاشت دو طرف بازو هام و منو از خودش جدا کرد. با لحن نا آرومی گفت:

-باران ما نب..

با گریه گفتم:

-میدونم میخوای چی بگی، اما دست خودم نیست دوست دارم، نمیتونم از فکرت در پیام بیرون، تو کل وجودم رسوخ کردی و سخته فراموش کردنت.

دستام رو دو طرف صورت زبرش گذاشتم. صورت زبرش حس خوبی رو بهم ملحق کرد، چشماش پر از اشک بودن.

چه بازیه تلخی روزگار باهامون کرد. چرا باید دو عاشق اینطوری از فکر اینکه مال هم نیستن زجر بکشن؟

بی اختیار بدون اینکه کنترلی به رفتارام داشته باشم صورتم جلو رفت، بودنش رو میخواستم، حتی شده واسه یه دقیقه، چشماش بین چشمام و لبام در نوسان بودن، خواستن رو از چشماش میتونستم بخونم.

فاصله ی لبامون یه سانت بود

دستاش رو فرو برد داخل مو هام. همین یه ذره فاصله رو پر کردم و لبام رو نشوندم رو لباش.

نرم لبام رو ب*و*سید. تو خلسه ی شیرینی فرو رفتم و میخواستم زمان متوقف بشه.

بعد چند ماه طعم لباش رو چشیدم. ب*و*سیدنش شده بود یه حسرت. بی اختیار همون جور که میب*و*سیدمش اشکام راه خودشون رو گرفتن دست راستش رو گذاشت روی گونه ام و دست دیگه اش رو پشت کمرم و منو به خودش فشرد و لبام رو با خشونت ب*و*سید. چقد خشونت ب*و*سیدنش رو دوست داشتم. هیچی حالیم نبود. تنها چیزی که واسم مهم بود اینکه که این دل نا آروم رو آروم کنم.

نمیدونم چقد گذشت که با همین کشیدن شخصی مثل برق گرفته ها از جام پریدم.

با ترس به شخص رو بروم زل زدم.

آب دهنم رو با سختی قورت دادم.

مامان با چشمای از حدقه در او مده بهمون زل زده بود.

نگام کشیده شد سمت آرتان. کلافه دستی به پشت موهاش کشید و نشست روی مبل و با صدای خش داری گفت:

-واست تعریف میکنم آتوسا!!

-من همه چیز رو میدونم.

من و آرتان با چشمانی از حدقه در او مده به مامان زل زدیم.

آرتان-میدونستی؟

مامان-شما حالتون بود داشتید چیکار میکردید؟

آرتان شرمنده سرش رو انداخت پایین.

از جاش بلند شد و با کمی من من گفت:

-آتوسا من من...

مامان عصبی گفت:

-تو چی آرتان؟ تو چی؟ با وجود اینکه میدونستید کارتون اشتباهه اما داشتید

پیش میرفتید؟ نمیخوای بفهمی که تو داییشی، آرتان تو دایی شی.

بابغض زل زدم به آرتان. دستاش رو عصبی مشت کرد. مامان رو کرد سمتم و

شماتت بارگفت:

- تو چی؟ کی میخوای به خودت بیای؟ نمیخوای تمومش کنی؟ من و پدرت رو داغدارت کردی بست نیست؟ نمیخوای باور کنی که شما واسه هم نیستید؟

هق زدم و نشستم روی تخت.

مامان منو از دو طرف بازو هام گرفت و بلندم کرد و عصبی تر از قبل گفت:

- جوابم رو بده باران تا کی؟

آرتان- آتوسا ولش کن.

با چشمانی به خون نشسته رو کرد سمت آرتان و با خشم گفت:

- که به کارتون ادامه بدید نه؟

چه سخت بود اون همه عشقی رو که دارم باید نادیده بگیرم.

چقد سخته وقتی تو اوج خواستن به خودتون میاید که کار اشتباهه، دوست داشتن اشتباهه، ب* و* سه اشتباهه، همه چیز رو اشتباه رفتین.

وقتی تو بغلش بودم تنها چیزی که به سرم زد که ممکنه آروم کنه همون یه ب* و* سه بود.

آرتان-تقصیر منه آتوسا اون کاری نکرد.

با بهت برگشتم سمت آرتان. با اینکه من پیش قدم شدم اما...
هق هقم بیشتر شد.. ای خدا چیکار کنم با این همه دوست داشتن و عشق.

مامان-چرا آرتان؟ چرا خواستی اون کارو بکنی مگه نمیدونی که...

آرتان پرید وسط حرف مامان و با صدایی که یکم ولومش بالا رفته بود گفت:

-نه نه نه یادم نرفته، هی این جمله ی سرکوفتی رو بهم سرکوفت زن، یادم نرفت
که باران دخترته و من داییش، یادم نرفت که نباید از حد خودم بگذرم، خیلی
چیزا هست که یادم نرفته ولی...

به اینجای حرفش که رسید صداسش ضعیف شد و ادامه داد:

-دست خودم نبود، بخدا دست خودم نبود، نمیتونم به چشم یه دختر خواهر
نگاهش کنم، نمیتونم آتوسا، خیلی دوستش دارم، واسه منی که اونو
زنم، عشقم، همسرم، خانم خونم، همه ی وجودم، زندگیم میدونستم ساخته
خیلی ساخته تو رو خدا درکم کن.

بسه، این درد بسه، دیگه طاقت ندارم، خدایا خودت جونم رو بگیر یا اگه خودم خواستم این کارو بکنم نذار کسی جلوراهم رو بگیره.
دوتا دستامو رو دهنم فشار دادم که صدای گریه ام بیرون نره.

روی تخت نشستم و از درون خون گریه کردم. آرتان از اتاق خارج شد و من موندم و مامان. تا خواست حرفی بزنه با گریه گفتم:

-مامان تو رو خدا چیزی نگو! خواهش میکنم چیزی نگو.

سرم رو گذاشتم روی بالش و پتورو تا سرم کشیدم بالا و هق هقم رو آزاد کردم...

از صبح تا حالا که ساعت ۸ شب مامان و مادرجون در حال تدارک دیدن برای جشن بودن. هر چقدر اصرار کردم کردم که نمیخوام برم مامان قبول نمی کرد و به زور منو همراه خودش کشید بازار.
هر چی هم سلیقه ام رو میپرسید با گفتن میل خودته به بحث خاتمه میدادم.

نگاهی به لباسی که مامان با سلیقه ی خودش خرید، انداختم.
یه تونیک تمام تنگ بود، یه کمر بند طلایی هم میخورد، با اینکه شیک بود اما به دلم نشست.

حوصله ی این جشن رو نداشتم.

در اتاق زده شد و مادر جون وارد اتاق شد و با مهربونی گفت:

-مهمون داری؟

پرسی زل زدم بهش.

نیلو وارد اتاق شد. اینقد دلم وا سش تنگ شده بود که مثل فنر از جام پریدم و رفتم سمتش و بغلش کردم.

نیلوفر- چطوری دختر؟ خیلی دلم واست تنگ شده.

مادر جون با گفتن "من تهاتون میذارم، باران توهم کم کم آماده شو" از اتاق خارج شد.

از بغل نیلو بیرون اومدم و در حالی که اشک دور چشمام حلقه زده بود گفتم:

-کجا بودی؟ نمیدونی تو این روزا چقد بهت نیاز داشتم..

دستم رو گرفت و برد سمت تخت.. نشوندم روی تخت و خودش رو بروم

نشست و با ناراحتی گفت:

-اصلا باورم نمیشه باران، توکتم نمیره که داییت میشه، آخه چرا اینجوری شد، چرا از بین این همه آدم عاشق کسی شدی که داییت میشه.

سرم رو انداختم پایین و هق زدم و گفتم:

-دارم میمیرم نیلو، نمیتونم که بش فکر نکنم، همه ی زندگیمه، - بدجور بهش عادت کردم، نمیتونم زندگی رو بدون اون تصورکنم، خیلی سخته نیلو خیلی...

منو کشید تو بغلش و پشت کمرم رو نوازش کرد و گفت:

-قربونت برم من، کم کم عادت میکنی.

در حالی که هق میزدم گفتم:

-کم آوردم نیلو، دارم میمیرم...

-عزیزم، میدونم سخته اما مجبوری با واقعیت کنار بیای، همه ی ما تو زندگیمون سختی کشیدیم اما باید قوی باشیم، اگر هر شکستی تازه اول زمین خوردن ما باشه پس اگه اینطور باشه هرکس با اولین سختی زندگی رو واگذار کرده. زندگی ما آدمها پر از فراز و نشیب. خودت رو اینجوری داغون نکن. خودت رو نباز. همه چیز دست خودته باران! تو یه زمانی عاشق و شیدای آرتان بودی از

اونجایی که ازهیچی خبر ندا شتی، اما حالا که حقایق رو شدن باید همونجور که دل بستی دل بکنی. هر چند سخت باید این کارو بکنی، چون آخر این عشق همه رو به تباهی میکشونه و اولشون خوده تو و آرتان.

سرم رو انداختم پایین و ریز هق هق کردم.
چی داشتم که بگم، دیگه بُریدم... از این حسی که هنوزم مثل اوله، از عشقی که روز به روز با دور بودن از آرتان داره پررنگ و عمیق میشه، از دلی که با یه ثانیه دیدنش میلرزه و زیر و رو میشه.

-پاشو، پاشو خودت رو آماده کن، مهمون ها کم کم دارن میرسن.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و به تونیکی که روی تخته چنگ زدم و وارد حموم شدم.

دوش کشیدنم پنج دقیقه هم طول نکشید موهام رو با حوله جمع کردم و اومدم بیرون.

نیلو هنوز روی تخت منتظرم بود. با بیرون اومدنم از حموم سرش رو چرخوند و بهم زل زد. لبخند زد و گفت:

-چه بت میاد. رنگ سفید خیلی به پوستت میاد.

به لبخندی مصنوعی بسند کردم و به سمت میز توالت رفتم.

نیلو اوامد سمتم و گفت:

-من موهات رو سشوار میکشم.

-خودم این کارو میکنم.

اخم کرد و گفت:

-رو حرف من حرف نزن.

منو نشوند روی صندلیه رو بروی آینه.

سشوار رو به برق زد و حوله رو از موهام درآورد.

با دیدن موهای کوتاهم، چشماش گرد شدن و ناباور پرسید:

-چرا موهات اینجوریه؟ کجا رفت اون موهای بلندت؟

بی حوصله جواب دادم:

-کوتاشون کردم!

-آخه چرا؟ تو که موهات محشر بود دختر چرا این کارو کردی؟

-نیلو نپرس چرا که حوصله ندارم جواب پس بدم!

نیلو بدون حرف سشواروزد به برق و موهام رو در عرض دو دقیقه خشک و صاف کرد.

با گیری موهام رو از پشت بست و موهای جلوییم رویه ورزد.
خواستم بلند بشم که پرسید:

-کجا؟

-بیرون!

به صورتم اشاره کرد و گفت:

-با این قیافه ی درب و داغون؟

-مگه قیافه ام چشه؟

-بگو چش نیست. آثار زخم هنوز رو صورتت نمایانه. با یه آرایش عالی میشی!

-نیلو م...

-هیس دختر خیلی حرف میزنی ها!

کلافه پوفی کشیدم.

-موچینت کجاست؟

-میخواهی چیکار کنی؟

-عقل کل معمولا با موچین چیکار میکنن؟

-نیلو دست بردار!

-حرفشمن زن، تا تو رو ترگل ورگل نفرسم بیرون ول کن نیستم، یه نگا به قیافت
بنداز کلی مو در آورده. یه روز با هم میریم آرایشگاه که صورتت رو بند بندازن
متأ سفانه من بلد نیستم، اما تو ابرو برداشتن حرفه ایم پس ساکت شو بذار به
کارم برس.

به ناچار چشمام رو بستم واون شروع کرد ابرو برداشتن.

ابرو برداشتنش که تموم شد شروع کرد آرایش کردنم. انگار داشت عروس رو آرایش میکرد بس که لفتش داد.

-تموم شد، وای عجب تیکه ای شدی بخورمت.

لبخند زدم و به خودم تو آینه زل زدم.

ابروهام رو قشنگ برداشته و با مداد قهوه ای بهشون حالت داده.

با خط چشم پهنی که واسم کشیده بود چشمای آبیم رو قشنگ به نمایش گذاشته بود. رژ گونه آجری و رژ اناری...

خیلی وقت بود که اینجوری آرایش نکردم.

-بسه دختر فهمیدیم خوشکلی، خوردی خودت رو...

از جام بلند شدم و شال طلایی رنگی انداختم سرم.

-دسته گلم درد نکنه عجب تیکه ای ساختم.

خندیدم و زدم به بازوش و گفتم:

-بسه دختر، مرسی ممنون، راحت شدی...-

حق به جانب نگام کرد و گفت:

-دختره ی پرو انگار طلبکارشم.

-زیادی زر میزنی ها.

دستم رو گرفت و با هم دیگه از اتاق خارج شدیم.

تقریباً نصف مهمونا رسیده بودن.

نگام افتاد به عسل که روی مبل حال نشسته بود. این اینجا چیکار میکرد؟

سنگینیه نگاهم رو که حس کرد سرش رو بلند کرد و زل زد بهم. لبخندی زد و

از جاش بلند شد و سمتم اومد. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-چطوری باران؟-

دست تو دستش گذاشتم و جواب سلامش رو دادم. رو کرد سمت نیلو و سلام کرد.

-خوشحالم که میبینمت.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-مرسی ممنون.

-حتما داری از خودت میپرسی این چشمن چه ربطی به من داره؟ حق داری، منم نخواستم پیام با اصرار آرتان قبول کردم.

با اخم زل زدم بهش. چرا آرتان باید بهش اصرار کنه بیاد اینجا؟ هزار جور فکر دیگه تو سرم بودن...

خواستم جوابش رو بدم که آرتان از باغ وارد خونه شد.

با دیدنش نفسم بند اومد. کت و شلوار مشکی رنگی به تن کرده بود و زیر کت پیرهن آبی رنگ، موهای ل*خ*تش رو به بالا شونه کرده.

آخر من نفهمیدم موهاش مشکیه یا قهوه ای؟

اونم بهم خیره شده بود.

توونستم ازش چشم بردارم، مامان کنارم ایستاد و گفت:

- باران عزیزم، عمو هومن و عمه هلم ا بیرون منتظرتن، سراغت رو ازم گرفتن، برو پیششون.

با سختی از آرتان چشم برداشتم و سمت باغ رفتم.
به عمو و عمه که سلام کردم سمت هال قدم برداشتم که مامان وارد باغ شد و گفت:

-کجا داری میری؟

-داخل. حوصله ندارم.

مج دستم رو گرفت و با خودش کشید سمت مهمون ها و گفت:

-امروز به هر چی که من میگم باید عمل کنی. از پیشم جُم نمیخوری باشه.

عجب گیری کردم، بابا من حوصله ندارم باید به کی بگم.

کنار زن عمو هومن ایستاد و شروع کرد به خوش و بش. منم اونجا عین بوق بودم. معنی کارای مامان رو نمیفهمیدم.
پسر عمو هومن. رهام. کنارم ایستاد و گفت:

-چطوری خوشکله؟

اصلا ازش خوشم نمیاد، تو بیشتر مهمونیا دور و برم میپلکه اما اصلا بهش رو نمیدم، خیلی دختر باز و قرتیه.

مو هاش رو فشنی کرده، پیرهن تنگی پوشیده با یه شلوار جین لوله تفنگی، صورت کشیده و سبزه ای داشت، بینیش پهن و لباس متناسب، در کل قیافه اش بد نبود.

سرد جوابش رو دادم:

-سلام...

-یعنی ها واسم سوال شده چرا تا من رو میبینی، اخماتو میکشی تو هم؟

-من بی دلیل اخم نمی کنم. لابد تو وجودت یه چیزی هست که نا خوداگاه اخمام رو تو هم میکشه.

-خب میشه بگی چی هست که اصلاح کنم و کاری کنم که هر وقت منو ببینی گل از گلت بشکفه؟

پوزخند زدم خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و منوکشید
سمتش. سینه به سینه خوردیم.

اخمام رو بیشتر تو هم کشیدم و عصبی گفتم:

-دستم وول کن.

عین لاتا جواب داد:

-و اگه وول نکنم؟

نگام افتاد به مامان و مادر جون که سخت گرم صحبت با موجودین بودن.

-اینجوری نگا ننداز واسه کمک، بابا نمیخوام با تو کاری بکنم.

-رهام دستمو وول کن.

منو بیشتر به خودش فشرد و به چشمام زل زد و گفت:

-چشات سگ داره دختر، من تا تو رو رام نکنم ولت نمیکنم.

-تو زیادی زر میزنی، بین کاری نکن جلو جمع سکه ی یه پولت کنم.

-مثلا میخوای چیکار کنی، دارم با دختر عموم حرف میزنم، کار خلافی که نکردم.

هر چی تقلا کردم دستمو ول کنه، ول نکرد.

دست دیگم حصار یه دست نیرومندی شد و کشیده شدم به عقب.

با دیدن آرتان انگار دنیا رو بم دادم.

با اون صدای مردونه و گیراش گفت:

-بهت یاد ندادن چطوری با دخترا برخورد کنی؟

-طرز برخورد با دخترا همیشه با بقیه فرق داره، کلا من آدم تافته جدا بافته ایم.

آرتان پوزخند زد وگفت:

-دور و برش نیلک...

پشت کرد بهش، مچ دستم رو گرفت.

صدای رهام رو شنیدم که میگفت:

-اوه چه دائیه غیرتی!

آرتان در جا ایستاد.

میدونستم همونطور که من به این کلمه حساسم اونم حساسه.

نگام کشیده شد سمت صورتش که منقبض شده بود. پا تند کرد و سمت هال

رفت. داخل هال خلوت بود، دستمو رها کرد و کلافه چنگ زد به موهاش و با

صدای بلندی گفت:

-چرا پیش اون پسره ایستاده بودی؟

یکم ازش ترسیدم، تو خودم جمع شدم.

بلند تر داد زد:

-با توام جوابم روب ده؟

بغض کردم و گفتم:

-خودش او مد پیشم ایستاد.

نفسش رو صدا دار داد بیرون و سمتم اومد.

منو از دو طرف بازو هام گرفت و تکونم داد و از لای دندوناش غرید:

-اون پسره رو که دیدی راتو کج میکنی، خوشم نمیاد باهش دهن به دهن شی
فهمیدی؟

-به توجه ربطی داره!

سمت صاحب صدا برگشتم.

مامان با اخمای درهمش کنار در ایستاده بود. آرتان ولم کرد و گفت:

-داشت اذیتش میکرد.

مامان یه تای ابروشو انداخت بالا و وارد هال شد و گفت:

-به تو هیچ ربطی نداره آرتان، بهتره تو دخالت نکنی.

با چشمانی گرد زل زدم به مامان.

چرا اینجوری باهش حرف میزد؟

مامان تند نگاه کرد و گفت:

-مگه من بت نگفتم از کنارم جُم نخور.

-مامان رهام داشت اذیتم میکرد.

-نمیشه دو کلوم باهات حرف بزنه، تو زیادی داری سخت میگیری به همه!

-ماما...

-ساکت شو بینم و برگرد سرجات.

نگاش رو دوخت به آرتان و گفت:

-تو هم بهتره حواست به کار خودت باشه و کاسه ی داغتر از آتش نشو.

تا خواستم حرفی بزنی مامان دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

نگاهی به چهره ی غمگین آرتان انداختم، دلم گرفت.

چرا باید اینجوری باهاش رفتار بشه؟

وسط راه دستم رو از دست مامان کشیدم بیرون و عصبی گفتم:

- مامان این چه کاری بود، چرا اینجوری باهاش حرف زدی؟ اون که کار بدی نکرد فقط به رهام هشدار دارد که دورم نپلکه همین، بد کرد؟

- آره بد کرد، ببین باران چی میگم دوست ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم. هر چقدر که میتونی از آرتان دور بمون.

با دهنی باز به مامان زل زدم. چرا اینجوری راجب آرتان حرف میزد؟

- مامان این حرفا یعنی چی یه جور حرف میزنی انگار غریبه ست خوبه که دادا...

- به خاطر همین دارم میگم از آرتان دور بمون و گرنه یه جور دیگه برخورد میکنم که باعث ناراحتیت بشه...

بغ کرده سرم رو انداختم پایین. دلم گرفت، حق آرتان این برخورد نیست.

کنار مادر جون نشستم، مادر جون برگشت سمتم و با دیدن حال گرفته ام پرسید:

-طوری شده عزیزم؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

-نه چیزی نشده.

عسل و نیلو ستم اومدن، کی این دو تا اینقد صمیمی شدن؟

نیلو-چرا تنها ایستادی؟

-همینجوری!

عمو هومن رو به بابام کرد و پرسید:

-این دختر خوشکله کیه هیراد؟

به وضوح رنگ عسل پرید.

سکوتی واسه یه لحظه بینمون حکم فرما شد.

کسی ندونست چی باید بگه..

بابا من من کنان گفت:

-خب..چیزه...

مادر جون-خواهر آرتان از باباش.

با بهت برگشتم سمت مادر جون که خیلی خونسرد این حرفوروزبون جاری کرد، به غسل زل زدم که چشماش پر از اشک شدن و با قدر دانی زل زد به مادر جون.

مادر جون هم با لبخند جوابشو داد.

بالاخره جشن به پایان رسید.

فوق العاده جشن مزخرفی بود، داشتم خفه میشدم. تختم رو مرتب کردم خواستم دراز بکشم که در اتاقم زده شد. با گفتن بفرمایید در باز شد و غسل وارد اتاق شد و گفت:

-میشه پشت بخوابم...تنهایی بهم نمیچسبه؟

ابروهام از تعجب بالا پریدن.

از اونجایی که باهاش رو دروایسی ندارم قبول کردم اونم دروبست و کنارم روی تخت دراز کشید.

چشمام رو روی هم قرارادم که صدام کرد:

-باران؟

-هوم؟

-تو از من متنفری نه؟

با بهت برگشتم سمتش و پرسیدم:

-چرا اینجوری فکری میکنی؟

-آخه با اولین برخوردی که باهات داشتم، آرتان تصویرم رو پشت خراب کرد.

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

-آرتان هیچوقت این کارو نکرد.

لبخندی زد و گفت:

-از همون روز اول که آرتان من رو نامزد و دخترداییش معرفی کرد شک کردم

که یه حسی نسبت به تو داره، آخه این رفتار از آرتان بعیده!!

به یاد آن روزها که چجوری از طریق عسل حرصم رودر آورد آهی کشیدم و
گفتم:

-ای کاش برگردم به اون روزا.

-خیلی دوشش داری؟

واسه یه لحظه فراموش کردم که دارم با کی حرف میزنم، فقط دوست داشتم با
کسی درد و دل کنم که هی تو بیختم نکنه.

-میمیرم براش.

دیگه صدایی ازش نیومد

رو کردم سمتش و پرسیدم:

-تو چی کسی تو زندگیت هست؟

با دیدن لبخند عریضش واسه یه لحظه بهش حسادت کردم.

-متین! جونم رو بهش میدم اون تنها امیدم تو زندگیه!

بهش غبطه خوردم...

بغض کردم و دیگه چیزی نگفتم.

سرش رو برگردوند سمتم و با دیدن قیافه ی گرفته ام گفت:

-آرتان خیلی آدم سخت و مغروریه، همه ی دخترا واسش له له میزنن اما اون به هیچکدوم محل سگ نمیداد، باورم نمیشه که اون دل سنگیش نرم شده، یادمه منو اون به خون هم تشنه بودیم، نه اون روی دیدن من رو داشت و نه من روی دیدنش رو، وقتی امروز اومد خونه و با مهر بونی که ازش کم دیده میشه گفت باید بیای خونه. بهت برم داشت و باخودم گفته یعنی واقعا این آرتان، آرتانی که دوست داشت سربه تنم نباشه، اونجاست که فهمیدم آرتان خیلی تغییر کرده، واین تغییرش از عشقی که به تو داره منشأ گرفته، نمیدونم حکمت خدا چی بوده که شمارو عاشق هم بکنه و یه مانعی بینتون قرار بده.

قطره اشکم چکید و با بغض گفتم:

-من بدون آرتان نمیتونم، من نمیدونم باید چجوری بدونش دووم بیارم.

-حال آرتان هم دست کمی از تو نیست باران..اونم داغونه.

با یادآوری چشمای غمگین آرتان دلم گرفت.

وقتی یادم میاد که مامان چجوری با بی رحمی با آرتان حرف زد دلم میچاله
میشه، پتو رو کنار زدم و گفتم:

-من میرم آب بیارم میخوای واست بیارم؟

-نه مرسی ممنون.

از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم، سمت آشپزخونه رفتم، یخچال رو
باز کردم و یه لیوان آبی واسه خودم ریختم.
داشتم میرفتم سمت اتاق که چشمم خورد به در نیمه باز اتاق مادر جون. صدای
پیچ پچشون به گوشم خورد. ناخداگاه پاهام سمت اتاق کشیده شد.

صدای عصبی و کلافه مامان رو شنیدم که خطاب به مادر جون می گفت:

-مامان بس کن تو رو خدا، این بحث رو ببند.

مادر جون-با کی داری لج میکنی آتوسا؟ با باران؟ یا با آرتان؟

مامان-باهیچکس اما من نمیذارم که باران و آرتان از این موضوع با خبر شن!

اخمام رو کشیدم توهم، اون چه موضوعیه که نباید ازش خبردار بشیم؟

مادرجون-آتوسا کافیه! من نمیذارم با لجبازیت زندگی باران و آرتان رو به گند بکشی!

ما مان- ما مان چرا داری اینجوری میگی؟ به مرور زمان هردوشون فراموش میکنن و هرکدوم میره پی زندگیش!

مادرجون-عشقشون عمیق تر از این حرفاست، تو یا واقعا کور شدی یا که چشماتو رو به واقعیت بستت! ببین این بار آخریه که دارم تذکر میدم یا خودت اصل ماجرا رو بهشون میگی یا خودم همه چیزو بهشون میگم، باران جلو چشمم داره پرپر میشه، آرتان کمرش خم شده، از کی تا حالا اینقدر بی رحم شدی آتوسا؟ از کی تا حالا عذاب کشیدن دخترت رو میبینی و دم نمیزنی؟ چی تورو اینجوری عوض کرده؟

دیگه موندن پشت درو جایز ندونستم و وارد اتاق شدم.

هر دو با دیدنم کپ کردن.

-اون چیه که از من مخفی کردین؟

مامان رنگش پرید اما خودش رو از تک و تا ننداخت و با ابروهای درهم گفت:

-از کی تا حالا فال گوش می ایستی؟

-از وقتی که اسمم رو از زبونتون شنیدم، اون موضوع چیه؟

هردوشون سکوت کردن، دیگه داشتم روانی میشدم، وقتی موضوع به من و آرتان ربط داشته باشه سکوت رو جایز نمیبینم.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-چرا حرف نمی‌زنی؟ یکیتون جواب سوالم رو بده.

مادر جون-خیلی خب من میگم.

مامان پرید وسط حرف مادر جون و گفت:

-مامان شما نباید این کارو بکنید چون با گفتنش هیچی تغییر نمیکنه!

مادرجون-خب بذار بگم و خیالش رو راحت کنم!

اینبار مامان با التماس گفت:

-مامان خواهش میکنم؟

-د حرف بزنید!

مادرجون-آرتان هم باید باشه.

-مگه اون موضوع چیه؟

مامان در حالی که دستپاچه بود گفت:

-موضوع مهمی نیست.

اومد سمتم، دستم رو گرفت و گفت:

-بهتره بری بخوابی چه...

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-مامان من بچه نیستم که سرم شیره بمالی، من تا ته و توی قضیه رو نفهمم از اینجا نمیرم!

مادرجون-اول و آخرش باید بفهمن پس چه بهتر که الان حقایقو رو کنیم، باران برو آرتان رو صدا کن!

مامان با اعتراض گفت:

-مامان خ...

مادرجون پرید وسط حرفش و گفت:

-دیگه هیچ حرفی نزن آتوسا، هر چی به ساز تور*ق*صیدم آخرش شد این، پس الان این منم که تصمیم میگیرم، باران کاری که گفتم رو انجام بده!

با تردید از اتاق خارج شدم و سمت اتاق آرتان گام برداشتم.

اصلا یادم رفت در بزنم، همینجور وارد اتاق شدم.

با بالا تنه ای برهنه و شلوارگرم کنی روی تخت دراز کشیده بود، با دیدنم از جاش بلند شد.

با شرم سرم رو انداختم پایین.

صدای نگرانش به گوشم رسید:

-چیزی شده؟

با هول گفتم:

-پدرجون...نه... یعنی مادرجون گفت آرتان رو صدا کنم یعنی صدات کنم.

صدای خنده اش که به گوشم رسید سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش. لبش که به خنده باز شده بود لبخند رو نشوند روی لبام.
چقد دلتنگ خنده هامم.

با خنده گفت:

-تو برو الان میام. از اتاق که اومدم بیرون کوبیدم به پیشونیم و غر زدم:

-دختره ی خل و چل.

سمت اتاق مادر جون رفتم.
واردش که شدم دیدم مامان عصبی پاش رو تکون می داد و مادر جون طول و
عرض اتاق رو طی میکرد.

اصلا حالشون رو درک نمیکنم.
مادر جون با دیدنم پرسید:

-پس آرتان کجاست؟

-الان میاد!

آرتان وارد اتاق شد و با دیدن وضع آشفتشون پرسید:

-سلام، طوری شده؟

مادر جون آمرانه گفت:

-بشین!

آرتان کنارم روی تخت نشست.

زل زدم به مادر جون و گفتم:

-خب نمیخواید بگید؟

اولش نگاهی به مامان که هم عصبی بود و هم استرس داشت انداخت و بعد رو کرد سمتون و گفت:

-چیزی که الان میخوام بگم چون به شما دو تا ربط داره میگمش وگرنه صد سال سیاه نیت به باز کردن این موضوع ندارم.

اولش نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

-آتنا دوستم بود، دوست جون جونیم، دوست دوران مدرسه ام، در واقع خواهرم بود. با یکی به اسم مسعود ازدواج کرد. وضع مالیش اونقدر خوب نبود، من واسطه شدم و از آریان درخواست کردم که یه کاری تو شرکتش واسه مسعود پیدا کنه. آریان هم قبول کرد و اینجوری شد آغاز دوستی آریان و مسعود. همه چیز خوب بود تا که یکی از اقوام مسعود که رود بار زندگی میکرد فوت شد. دخترشون آتوسا که یه ماهه بود رو میسپرن دستم و میرن واسه فاتحه خونی.

اونجا بر اثر زلزله ای که میاد همه جوشون رو از دست میدن.

وقتی خبر مرگ آتنا و مسعود به گوشم رسید شکستم.
حالم روز به روز داشت بد و بدتر میشد. باورش واسم سخت بود، خیلی سخت.

یه شب خواب آرومی نداشتم، آریان کارش شده بود دلداری دادم.
دلَم واسه آتوسا میسوخت که ندیده پدر و مادرش رو از دست داد.
دلَم نیومد بسپرِش بهزیستی، چون تنها یادگار دوستم آتناست.
نگه اش داشتم..

خیلی بهش وابسته شدم به قدری که یه لحظه تحمل دوریش رو نداشتم.

مادر جون ادامه میداد و من غرق بودم،
غرق در واقعیتی که حالم روزیرو رو کرد.
با چشمانی ناباور زل زدم به مامان که صورتش خیس اشک بود.
از جام بلند شدم و نشستم کنارش.. تو آغوشش فرو رفتم.
مامان دختر واقعی مادر جون نیست...
یعنی خواهر واقعی آرتان نیست...
یعنی آرتان دایی م نیست...
همونجور که تو بغل مامان بودم به آرتان که گیج و منگ بهمون زل زده بود، زل
زدم، ناخداگاه لبخند زدم..
لبخند به خاطر لحظه های قشنگی که پیش بینیش کردم اونم درکنار آرتان.

-باگفتن این حقیقت چیزی تغییر نمیکنه چون آتوسا هنوز دخترمه، چون من بزرگش کردم، من سنگ تموم گذاشتم واسش، من شبا از خوابم زدم تا که یه خواب آرومی داشته باشه، آتوسا نیمی از وجودمه، پاره ی تمه.

مامان با صورتی غرق اشک در حالی که لبخند به لب داشت به مادر جون زل زد، از نگاهش خیلی چیزا رو میتونم بخونم، قدر دانی، محبت، عشق، همه ی حس های قشنگی که مامان به مادر جون داشت...

شب از نیمه گذشته،
نگام به ساعت افتاد...
آشفته بودم، تو دلم غوغایی بود، دوست داشتم گم بشم جایی که در اون مهر و محبت حس بشه.

کاش هر چه زودتر این شب بی پایان، به پایان برسه.
شب سوت و کور شده بود.

با صدای زنگ گوشی، نگام کشیده شد سمتش.
برش داشتم و پیامکی که اومده بودو باز کردم:

-بیا اتاقم، خیلی زود...

دلم شروع کرد به تالاپ تولوپ کردن.

احساسی عجیب غریبی سرتاسر وجودم رو فرا گرفت. انگاری بار اولیه که میخوام بینمش،، نگاهی به عسل انداختم که غرق خواب بود. پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم و سمت اتاقش گام برداشتم. باستانی لرزون دستگیره ی درو گرفتم و کشیدم پایین و درو بازکردم. کنار پنجره انتظارم رو میکشید، همینکه صدای درو شنید برگشت سمتم. درو بستم و تکیم رو دادم به در. یه جور خاص زل زده بود بهم. زیر این نگاهاش در حال ذوب شدن بودم. صدای آرومش رو شنیدم:

- بیا اینجا!!

شونه هام رو به معنی نه بالا انداختم. ازکارم خنده ام گرفت. به سمتم گام برداشت، با هر قدمی که بر میداشت تپش قلبم تندتر میشد.

"باتو تپش قلب من آغازشد.

و میدانی تپیدن قلب یعنی زندگی یعنی حیات
بهبانه ی حیات و زندگی ام تو را برای همیشه تا وقتی قلبم میتپد دوست خواهم داشت"

دقیق روبروم ایستاد..

با یه حرکت ناگهانی منو کشید تو بغلش.

جوری منو بغل کرد که حس کردم در حال له شدنم.

با لحنی که منو دیوونه ی خودش میگرد گفت:

-خیلی دوست دارم.

زدم زیر گریه..

من چجوری بدونش دووم آوردم؟

من بدون آرتان زندگیم هیچ و پوچ

بدون آرتان تو باتلاق بودم.

دو طرف صورتم رو قاب کرد و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم.

نگام رو دوختم به چشمای سرخش.

با فوت کردن نفسش تو صورتم دلم قیلی ویلی رفت.

-دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم...

با هر بار گفتنش گریه شدت میگرفت، با دیدن قطره اشکی که از چشمش

چکید مشتام رو کوبیدم به سینه اش و با گریه اسمش رو صدا زدم:

-آرتان!

دستای مشت شده ام رو گرفت و ب*و*سه ای به اونها زد.

-آرتان، من دیگه یه لحظه هم بدون تو نمیتونم، آرتان بیا قال قضیه رو بکنیم، من میخوام زنت بشم، میخوام شوهرم بشی، میخوام فقط و فقط مال من بشی، میخوام مال تو باشم، بخدا دیگه طاقت ندارم.

-میخوام همین کارو بکنم، تو فقط مال منی، فقط من...

صبح با مامان صحبت میکنم.
اشکام رو پاک کرد و گفت:

-دیگه گریه نکن همه چیز درست میشه.

فین فین کردم و گفتم:

-تو هم گریه نکن.

دوباره پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت:

-اگه بدونی چقد سخت گذشت، بدگذشت، بدون تو زندگیم زهر مار بود. وقتی تو نیستی دلم مدام میگیره، من با داشتت آرومم، تو آرامش زندگیمی.

مکث کرد و به چشمام زل زد و گفت:

-آخ که چقد دلم واسه چشمات تنگ شده.

ب*و*سه ای روی چشمام نشوند.

-بدجور هوا تو کردم باران، بدجور بهت عادت کردم، بدجور... بدجور دوست دارم.

لبخند بی جونی زدم.

-هر چی سعی کردم این احساس رو سرکوب کنم قویتر میشد.

سرم رو گذاشتم روی سینه ی ستبرش.

صدای تپش قلبش حس قشنگی رو بهم تزریق کرد.

از پشت به پیرهنش چنگ زدم.

- چرا حرف نمیزنی؟ چرا چیزی نمیگی؟ دلم واسه صدات تنگ شده، باورم همیشه باران، باورم همیشه که این کاب* و*س تموم شد.

بوی تنش رو به ریه هام فرستادم.

با بغض گفتم:

- خوشحالم، خوشحالم که دایی م نیستی.

-دیگه به این چیزا فکر نکن! دیگه گریه کردن تمومه، غصه خوردن تمومه، یکی تو آسمونه که همیشه هوای بنده ها شو داره، یکی که از دل آدم خبر داره، خدا هموا مون رو داره.

ب* و*سه ای به گردنش نشوندم.

منو سفت تر تو بغلش فشرد.

سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و زل زدم بهش و گفتم:

- من دیگه برم.

سرش رو خم کرد و لبام رو به آتیش کشید.

"ب*و*سه هایت راکش بده

من میمیرم تا این لحظه ها را زندگی کنم"

دستاش رو فرو برد تو موهام و آروم منو میب*و*سیدم..
غرق لذت بودم.

لباش رو جدا کرد و گفت:

-شبت بخیر.

با سختی پشت کردم بهش که برم اما طاقت نیوردم.
برگشتم سمتش و گونه ی ته ریشیش رو ب*و*سیدم و با سرعت نور از اتاق
خارج شدم...

دستم رو روی قلبم گذاشتم..داشت بندری میر*ق*صیدم.
نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاقم شدم.
با خیالی آسوده سر روی بالش گذاشتم و با یاد آخرین ب*و*سه در حالی که
لبخند عریضی روی لبام بود چشمام رو بستم و به خواب رفتم.

با سختی چشمام رو باز کردم، اووووف چه زود صبح شد.

احساس راحتی میکردم خیلی وقته همچین خوابی رو حس نکردم، با کرخت از جام بلند شدم و با صورتی خواب آلود از اتاق خارج شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم. چند مشت آب به صورتم زدم، صورتم رو با حوله خشک کردم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

در اتاق آرتان با تندی باز شد و آرتان با قیافه ای منقبض شده از اتاق خارج شد. دلم هری ریخت، نگاش افتاد بهم، یهو چشماش رنگ غم گرفتن. خواستم سمتش برم که بی توجه به من چنگ زد به سوویچ هاش که رو اپنے و از خونه خارج شد و من موندم با یه علامت تعجب.

دقیقا الان چیشد؟؟ چش بود.

از اتاق آرتان مامان و مادر جون هم خارج شدن.

مادر جون ناراحت و کلافه و مامان عصبی.

اینجا چه خبر بود رفتم سمتشون و با نگرانی پرسیدم:

-چی شده چرا... چرا آرتان عصبی بود؟

مامان تند نگام کرد تا خواست حرفی بزنه مادر جون سریع گفت:

-هیچی نیست.

مامان عصبی و با حرص گفت:

-چرا دارید پنهون میکنید بهش بگید، اون باید بدونه تا با خودش فکر و خیال
الکی نبافه!

با گنگی زل زدم به مامان.
انگشت اشارش رو گرفت سمتم و گفت:

-ببین باران این آخرین باریه که دارم تذکر میدم. فکر ازدواج با آرتان رو از
سرت بنداز بیرون، چون من راضی نیستم.

ته دلم خالی شد، مامان چی داشت میگفت؟ راضی نیست؟
نه حتما داره باهام شوخی میکنه، به خاطر همین پرسیدم:

-مامان داری شوخی میکنی نه؟

-نه خیرم شوخی در کار نیست این پنبه رو از گوشت در بیار مفهومه؟

بغض چنگ زد به گلوم. حالا که داشت همه چیز خوب پیش میرفت مامان داره
مانع میشه.

با صدایی که بغض در اون مشهود بود گفتم:

-من آرتان رو دوست دارم مامان.

رو بروم ایستاد. منو از دو طرف بازو هام گرفت و تکونم داد و غرید:

-فراموشش میکنی مجبوری فراموشش کنی چون شما واسه هم نیستید، اون برادر منه و دایی تو.

پسش زدم و داد زدم:

-هی نگو که دایمه، اون دایم نیست میفهمی، خوبه همه چیز دیشب رو شن شد، من حاضر نیستم ازش بگذرم اون دنی..

بقیه ی حرفم با چکی که خوردم نصف نیمه موند.

صدای مبهوت مادر چون به گوشم رسید:

-آتوسا چیکار کردی؟

دستم رو روی جای سیلیش قرار دادم و با چشمای اشکی و ناباور زل زدم به مامان که شراره های آتش از چشماش زبونه میکشید.

از کی تا حالا مامان اینقد خشن شده؟؟؟

از کی تا حالا مامان رو من دست بلند میکنه؟؟

از کی تا حالا مامان اینجوری شده؟؟

دویدم سمت اتاقم و درو محکم به هم کوبیدم.

نه این مامانم نیست.

مامان من مهربونه

دست روی من بلند نمیکنه.

بغضم ترکیدم و هق هق سر دادم.

چرا اینجوری شد آخه.

سریع چنگ زدم به گوشی و شماره ی آرتان رو گرفتم، بعد چند تا بوقی که

خورد صدای خسته اش پشت گوشی پیچید.

-الوو....

نه من این مردو میخوام، واسه زندگی، واسه آینده، اون دنیامه،

نمیتونم ازش بگذرم.. نمیتونم.

-باران چته؟

هق زدم و اسمش رو صدا زدم، صدای ترمزکردنش رو شنیدم.

نگران پرسید:

-چرا داری گریه میکنی؟

-آرتان چرا ما مان داره اینجوری میکنه؟ یعنی نمیدونه که من دوست دارم؟ نمیدونه که نفس هام به نفس هات وصله؟ این دو ماه ندید چقد داغون شدم از دوریت!!

با ناراحتی گفت:

-چیزی بهت گفت؟

با گریه گفتم:

-آرتان کجایی؟ میخوام پیشت باشم، حالم بده، میخوامت...

-میتونی از خونه بزنی بیرون؟

-آره فقط کجا پیام؟

-من سر کوچه منتظرتم!

-باشه.

تماس رو قطع کردم.

یه مانتویی دم دست پوشیدم

با شلوار لی.

شالی روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. داشتم میرفتم سمت درکه

صدای مامان رو شنیدم:

-کجا؟

نفسم رو کلافه مانند بیرون دادم و خشک گفتم:

-بیرون، هواخوری!

-باران من بچه نیستم که سرم شیره بمالی. برگرد اتاق.

دیگه ظرفیتم پر شد.

زندانی کردنم تو خونه خارج از توانم بود.

-نمیتونی جلوی بیرون رفتنوازم بگیری.

عصبی داد زد:

-از کی تا حالا صداتو روی من بلند میکنی؟

-مامان خواهش میکنم دست از سرم بردار.

-که چی؟ که بری دیدنش...

ناباور گفتم:

-مامان چرا اینقد سنگدل شدی، اونی که داری اینجوری راجبش حرف میزنی

برادرته!

-خوبه خودت هم اقرار کردی، برادرم، یعنی دایی ت...

میدونست که به این کلمه حساسم، اما باز تکرارش میکرد تا حرصم رو در
بیاره.

-باران برو کاریت نباشه!

سمت مادر جون که این حرف رو زد برگشتم.

مامان-مامان یه بارم که شده بین من و دخترم دخالت نکن، من میدونم چی به
صلاحشه چی به صلاحش نیست، داری با این کارات پررو ترش میکنی!

با چشمانی غمگین زل زدم به مادر جون.

-باران برو گفتم.

مامان-اما مام...

مادر جون: آتوسا حرف نباشه.

با خوشحالی و قدر دانی به مامان نگاه کردم و با دو از خونه خارج شدم.

ماشین آرتان رو از دور دیدم، پا تند کردم که بهش برسم.

سوار ماشین شدم و خودم رو پرت کردم تو بغلش و هق زدم.
مامان نمیتونه منو ازش جدا کنه وقتی اینجوری معتادش شدم، وقتی همه ی
وجودم، وجودش رو میطلبه!

آرتان پشت کمرم رو نوازش کرد و سعی کرد آرومم کنه!

نه اون حرفی میزد و نه من.
بالاخره سکوت رو شکست و پرسید:

-بهتری؟

نمیدونم آغوشش چی داشت که اینجوری آرومم میکنه، سرم رو بلند کردم و زل
زدم بهش.
یهو نگاهش خشمگین و ناباور شد.
چونم رو گرفت و صورتم رو به سمت مخالف گرفت و گفت:

-کی این کارو کرد؟

-مهم نیست آرتان!

عصبی داد زد:

-گفتم کی این کارو کرد؟ آتوسا نه؟

با بغض سرم رو تکون دادم.

فکش منقبض شد، دستش رو مشت کرد و کوبید به فرمون.

خشمگین گفت:

-چرا هیچکس روی دیدن خوشی م رو نداره؟ چرا دست رو ه رچی میذارم

غیر ممکن میشه؟ چرا اینقد بد شانسم من؟ چرا نباید تو رو داشته باشم؟

بمیرم من، آرتان من، مرد من، خیلی قویتر از این حرف ها بود.

سرم رو انداختم پایین و هق هق کردم.

تاب دیدنش رو با این حال زار نداشتم.

-بس کن!

این حرف رو آروم گفتم.

سمتم متمایل شد و دست برد پشت کمرم و منو به خودش نزدیک کرد و رخ تو

رخ با قاطعیت گفت:

-نمیذارم آتوسا جلوی خوشبختی من رو بگیره، مطمئن باش، این همه مدت با فکر اینکه تو خواهر زادمی اینکه من داییت ام پا پس کشیدم، وانمود کردم که دیگه دوست ندارم، هر حسی که به تو داشتم رو دفن کردم، اما حالا که همه چیز روشن شد دیگه نمیذارم تو رو از من بگیرن، چون تو حق منی و من حاضر نیستم از حقم بگذرم.

حرفاش کلی بهم دلگرمی داد.

حاضرم تو رو ی مامان بایستم فقط آرتان رو داشته باشم.

دستام رو بلند کردم و گذاشتم رو گونه ی ته ریشیش و با لحن آرومی گفتم:

-هیچوقت تنهام نذار.

-غلط بکنم تنهات بذارم، مگه من دیوونم همچین فرشته ای رو ول کنم.

لبخند بی جونی زدم.

دستشو بلند کرد و با انگشت شستس کشید روی لبام.

دلَم شروع کرد تپیدن.

سرش رو خم کرد و لباس رو چسبوند رو لبام.

چشمام رو بستم حس قشنگی بهم دست داد، منم همراهیش کردم.

"مرابب*و*س...."

روزای سخته در پیش است...

بگذار کمے تو راپس اندازکنم"

تمام وجودم اسم آرتان رو داد میزد.

به قدری با احساس منو میب*و*سید که دلم غنچ رفت.

لباش رو جدا کرد و دوباره یه ب*و*س کوتاهی رو لبام نشوند.

لبخند زدم اونم متقابلا لبخند زد.

دست گذاشت روی گونه ام وگفت:

-آخه کی مال من میشی،دیگه دارم دیوونه میشم.

خندیدم و با شیطونی گفتم:

-حالا حالا ها باید خیلی صبر کنی!چون من دست نیافتنی ام.

لبخندش عمیق شد و گفت:

-من صبر ایوب ندارم ها یهو دیدی کارو یکسره کردم و تو رو مال خودم کردم.
با شرم زدم به بازوش و با اخم گفتم:

-برو کنار...

-نوچ راحتم.

-ولی من ناراحتم.

-پیشم باشی و ناراحت باشی؟

-کم خودت رو دست بالا بگیر.

-آدم تو رو داره و خودش رو دست کم بگیره..

"همین که هست □ سی

همین که لا به لای کلماتم

نفس می کشی

راه می روی

در آغوشم می گیری

همین که پناه واژه هایم شده ای
همین که سایه ات هست
همین که کلماتم از بی "ت" و "بی یتیم نشده اند
کافی ست برای یک عمر آرامش"

جلو بستنی فروشی توقف کرد و گفت:

-با یه بستنی موافقی؟

با ذوق سرم رو تکون دادم.

-ولی به یه شرط؟

-چه شرطی؟

-مثل اون دونه ای لیس نمیزنی به بستنی؟

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-هنوز یادته؟

-خیلی کفریم کردی اون روزی.

ریز شروع کردن خندیدن.

لبخند زد و از ماشین پایین اومد.

خدایا شکر که آرتان رو سر راهم قرار دادی.

یه اتفاق خوبی که تو زندگیم افتاد.

از دور دیدمش که با دو تا بستنی کیمی داشت میومد از خیابون رد می شد.

تو دلم قربون صدقه ی راه رفتنش شدم.

سوار ماشین شد و یدونه از بستنی ها رو گرفت سمتم تا خواستم بگیرم کشید

عقب و گفت:

-شرط رو که یادت نرفت؟

با خنده گفتم:

-نه.

بالاخره گرفتمش و با ولع شروع کردن خوردن کاکائوش.

-اووومممم چه خوشمزست!!!

سنگینه نگاهش رو حس کردم، نگام بهش افتاد، یه جور خاص زل زده بهم..
چرا این روزا طرز نگاهش خاص شده؟

-چرا این جوری زل زدی بهم؟ بستنیت رو بخور که آب نشه.

سمتم خم شد، چشمام رو بستم، لباس نشستن رو لبام.
ب*و*سه هاش واسم تازگی دارن
دلَم محکم کوبیده شد به سینه ام.

لباش رو جدا کرد و دم گوشم گفت:

-خیلی دوست دارم!

قصد جونم رو کرده بود، بخدا من طاقت ندارم
یهو کار دست هر دومون میدم.

وای خاک بر سرم این حرفا چیه که دارم به زبون میارمشون.
دیوونه نشم خوبه. نفسم رو کلافه دادم بیرون.
اصلا حواسم نبود که صورت آرتان رو برومه، با فوت کردن نفسم تو صورتش
چشمماش رو بست و با لحن آرومی گفت:

-دیوونم نکن باران.

لبخندم عریض شد. با تخیس گفتم:

-خب برو کنار!

-نمیخوام.

-پس به من چه.

دوباره نفسام رو فورت کردم تو صورتش که یهو خشن لبام رو ب*و*سید.
از عکس العملش شوکه شدم.

لباش رو جدا کرد و با شیطونی گفت:

-پیداست خوشت اومده نه که هی ادامه میدی به کارت؟

خزیدم تو بغلش و گفتم:

-آرتان؟

-چیه؟

با اخم گفتم:

-چرا نمیگی جانم؟

خندید و گفت:

-جانم.

لبخند گشادی زدم و گفتم:

-حالا شد.

-خب چی خواستی بگی؟

-من مال توام نه؟

-شک نکن، من نمیذارم کسی غیر من تورو تصاحب کنه.

نفس عمیقی کشیدم و از بغلش بیرون اوادم و گفتم:

-اما من میترسم.

تره ای از موهام رو پشت گوشم زد و گفت:

-تا وقتی که من کنارتم ازهیچی نترس.

د ستش رو تود ستم فشردم و ب*و*سه ای به کف د ستش زدم. نه یه بار بلکه
چند بار.

سرم رو که بلندکردم دیدم با عشق زل زده بهم.

-بریم خونه؟

یهو یاد مامان و برخوردش افتادم. قیافه ام کش اوامد و گفتم:

-آرتان. مامان خیلی گیر میده!

-گیر دادناش عادیه، هرکی جای اون بود همچین برخوردی ازش سر میزد.

پووفی کشیدم و باشه ای گفتم.
ماشین رو روشن کرد و سمت خونه روند.

جلو خونه توقف کرد و گفت:

-تو برو بعدش من پشت سرت میام.

-چرا؟

-نباید بدونه ما با هم بودیم.

اخم کردم و گفتم:

-نخیرم با هم دیگه میریم. مامان باید به این باور برسه که هر چقدر گیر بده
آخرش ما از هم دیگه دست نمیکشیم. باید با چشمای خودش ببینه که چقد
همدیگرو میخوایم.

از ماشین پیاده شدم، اونم از ماشین پایین اومد و کنارم ایستاد. انگشتم رو
داخل انگشتای بزرگ و مردونه اش فرو بردم و گفتم:

-وقتی پیشتم از هیچی نمیتروسم.خودت گفتمی که نباید بتروسم مگه نه؟

لبخندی زد و پیشونیم رو ب*و*سید.

با هم دیگه سمت خونه قدم زدیم.

دلیم پر آشوب بود.

وارد خونه شدیم، بابا رو بروی تی وی نشسته بود و مادر چون روی مبل در حال

قرآن خوندن.

با ورودمون سرشون سمت ما برگشت.

نگاه بابا قفل دستای من و آرتان شد.

میدونم که اون تا حالا از قضیه ی من و آرتان خبر نداره.

نفسم رو کلافه دادم بیرون و به آرتان زل زدم.

چشمش رو به معنی آروم باش روی هم گذاشت.

مامان از اتاق خارج شد و با دیدنمون یهو خشمگین شد و گفت:

-گفتمی میری هوا خوری؟ میبینم با هم اومدین؟

بابا از جاش بلند شد و گفت:

-چی شده؟

مامان-تحویل بگیرهیراد، بین دختر دسته گلت رو، بین که چه گلی به آب زده...

-چی شده میگم؟

مادر جون-من واست تعریف میکنم هیراد.

مامان-نه مامان چرا شما، خودم تعریف میکنم، نمیدونم چه دور و زمونه ای شده که دختر عاشق دایی ش میشه.

چشمام رو با درد روی هم فشار دادم و با لحنی که سعی کردم ولومش بالا نره گفتم:

-مامان واسه بار صدم دارم میگم هی داییم خطابش نکن، آرتان دایی م نیست.

نگاه ناباور بابا داشت آزارم میداد.

آرتان فشاری به دستام وارد کرد و کمی آرامش بهم تزریق کرد.

مادر جون- چرا داری سخت میگیری آتوسا؟ خودت که خیر داری آرتان و باران خیلی وقته همدیگرو دوست دارن.

آرتان- هیراد من میخوام باران رو ازت خاستگاری کنم؟

با چشمای اشکی زل زدم به آرتان.

بابا ناباور زیر لب زمزمه کرد:

-خاستگاری؟

جدی گفت:

-آره خاستگاری، من باران رو قبل اینکه بدونم دختر آتوساست دوست داشتم، تو دانشگاه باهاش آشنا شدم، وقتی که فهمیدم دختر آتوساست با هزار جور سختی ازش گذشتم، اما حالا که فهمیدم من دایی ش نیستم غیر ممکن، غیر ممکن ازش دست بکشم.

مامان- من محاله قبول کنم.

با بغض زل زدم به مامان وگفتم:

-یعنی اینقد عذاب کشیدن من واست شیرین؟ چرا دوست داری زجرم بدی، مامان من آرتان رو دوست دارم تو رو خدا مانعمون نشو.

مادرجون-آتوسا از خر شیطون بیا پایین و به این ازدواج رضایت بده و دلشون رو شاد کن و قال قضیه رو بکن.

مامان با بغض رو به مادرجون گفت:

- حق داری، حق داری طرف آرتان رو بگیری، چون اون پسر ته، عزیز ته، گمشدته و من هیچیم من فقط تسکین دهنده ی دردات تو نبود آرتان بودم. همین.

مادرجون با ناباوری زل زد به مامان.

چرا اینقد مامان تلخ شده، چرا اینقد سخت شده.

مادرجون از جاش بلند شد و سمت مامان رفت. دو طرف بازوهایش رو گرفت و ناباور پرسید:

-این حرفا از دلته؟ من اینجوریم آتوسا؟ منی که از مادری چیزی واست کم نذاشتم...

مامان زد زیر گریه و سمت اتاقش رفت و درو محکم به هم کوبید.
مادرجون موند و چشمای اشکیش که به در اتاق مامان ثابت موند.

دست آرتان رو ول کردم و سمت مادرجون رفتم و تو بغلش خزیدم.
پشت کمرم رو نوازش کرد و آروم دم گوشم گفت:

-قبول میکنه، تو نگران نباش، میدونم دردش چیه. فانهش میکنم.

نگام افتاد به بابا که کلافه بود.

از بغل مادرجون جدا شدم و سمتش رفتم و گفتم:

-بابا؟

با اون چشمای غمگینش زل زد بهم و گفت:

-جان بابا؟

-بابا راضی بی؟ به ازدواج من و آرتان راضی بی نه؟ بگو که مخالف نیستی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-من نمیتونم به تو نه بگم.

میون گریه خندیدم و تو آغوشش فرو رفتم و گفتم:

-خیلی دوست دارم بابایی!

روی سرموب*و*سید و گفت:

-گریه نکن دختر کم، همه چیز حل میشه. آرام باش.

وارداتاق شدم. با دیدن عسل تو اتاق که در حال ور رفتن با گوشه بود.

پرسیدم:

-چرا اینجا نشستی؟ چرا نمیای بیرون؟

گوشیشو گذاشت کنار و گفت:

-نخواستم مزاحم حرفاتون بشم.

شالمو از سرم کندم و در حالی که دکمه های ماتنوم رو باز میکردم گفتم:

-تو دیگه از خودمون شدی.

-ممنونم ازتون که قبولم کردین. من بدون شما نمیدونم باید چیکار میکردم.

نشستم روی تخت و نفس عمیقی کشیدم:

-عسل؟

-جانم؟

غمگین پرسیدم:

-به نظرت آخرین قضیه چی میشه؟

-کدوم قضیه؟

-آرتان؟ من؟ ازدواجمون؟ زندگیمون؟

کلافه پووفی کشید و گفت:

-نمیدونم، هر چی خدا صلاح بدونه.

کم کم داشت گریه ام میگرفت. از جام بلند شدم و گفتم:

-من دارم میرم پیش مادر چون باهام میای؟

با تردید پرسید:

-بیام؟

-خب آره!

-باشه.

اونم از جاش بلند شد، شالی روی سرش انداخت و هر دو با هم از اتاق خارج شدیم.

سمت اتاق مادر چون قدم برداشتیم.
درو زدم و با گفتن بفرمایید مادر چون وارد اتاق شدم.

روی تخت نشسته بود.

دم در پرسیدم:

-مهمون نمیخوادی؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

-خوش اومدی، صفا آوردی.

عسل درو بست کنار مادر چون نشستم و خزیدم تو آغوش پر محبتش.

مامان چطور دلش اومد اون حرفایی که دل رو میسوزونه به مادر چون بزنه؟

بغض کردم و گفتم:

-از حرفهای مامان ناراحت نیستی نه؟

دست کشید به موهام. نفس عمیقی کشید و گفت:

-ناراحت نیستم چون میدونم دردش چیه، الان افتاده رو دنده ی لج، ولی از این مطمئنم که نرم میشه، مامانت دوست داره و تحمل زجر کشیدنت رو نداره.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

خداکنه!!

عسل که تا این مدت سکوت کرده بود لب باز کرد و پرسید:

-میشه یه چیزی بگم، میدونم الان وقتش نیست.

مادرجون- بگو دخترم.

با کمی من من گفت:

-راستش.. چجور بگم.. من خانواده ی مهربون و با عاطفه ای مثل شما از سرم زیادیه، یاد کارای مامانم که میفتم اینکه چه کارایی که نکرده شرمم میشه تو چشماتون زل بزنم. من ارزش این مهربونیا، این از خود گذشتگیا، محبتاتون رو ندارم چون به هر حال من از فریبام، خونش تو رگامه و...

مادر جون- بس کن دختر جون بار دیگه این حرف هارو زدی من میدونم و تو، چرا خودت رو مقصر میدونی؟ آگه قراره هرکی جور اشتباهات کسه دیگه ای رو بکشه ک آخر نامردیه، اشتباه هرکس پای خودش نوشته میشه.

اشکای حلقه زده دور چشمای عسل رو دیدم. سرش رو انداخت پایین.

مادر جون- تا وقتی که من رو داری غصه ی هیچی رو نخور، حالا هم بیا بغلم.

آغوشش رو برای عسل باز کرد. عسل خجالت زده تو بغل مادر جون فرو رفت. حالا هر دو تو بغل مادر جون، بغلی که پره از محبت، پره از آرامش، مادر جون من با همه فرق داره، مادر جون من تک.

مادر جون- حالا من سه تا دختر دارم، سه تا دختری که با جون و دل دو سه شون دارم.

عسل- شما خیلی مهربونید.

-مادر جون؟

-جانم؟

-به نظرت مامان قبول میکنه نه؟

- ما مانث خیال کرده با برگشتن آرتان فراموشش کردم، دردش به خاطر همینه، اما به خداوندی خدا قسم که اینطور نیست.. آتوسا دخترمه پاره ی تمه، من چجوری میتونم فراموشش کنم، فقط امیدوارم از خر شیطن بیادپایین.

-مادرجون؟

-جانم؟

-من خیلی آرتان رو دوست دارم.

-میدونم، آرتان هم دوست داره.

دستگیره ی درو کشیدم پایین و وارد اتاق شدم.
اما عسل به قدری تو خودش بود که متوجه حضورم نشد.

کنارش نشستم، به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود.
دستمو جلو صورتش تکون دادم و صداش زدم.

به خودش او مد و گفت:

-هان چیه؟

-تو خودتی.

آهی کشید و گفت:

-چیزی نیست.

-مطمئنی چیزی نیست؟

تو این چند روزی که عسل خورمه به این نتیجه رسیدم که نباید از روی ظاهر قضاوت کرد، عسل بر خلاف ظاهرش که همیشه به شوخی بهش میگفتم غلط اندازه، باطن پاکی داره.

تو این چند روز رابطه ی من اون مثل رابطه ی من و نیلوفرشده.

دختر مهربون و خون گرمیه.

-باران متین...

-متین چشمه؟

با ناراحتی سرشو انداخت پایین و گفت:

-متین قرار بود که بیاد خاستگاریم، بش گفتم که جو خونه نرمال نیست بذار
آبها از آسیاب بیفتن بعدش با خانواده تشریف بیات...اما...

-اما چی؟

پووفی کشید و از جاش بلند شد و گفت:

-مامانش دخترخالشو واسش در نظر گرفته، بهش گفته اگه تو این هفته نریم
خاستگاریش باید با دختر خالت ازدواج کنی، باران دارم دیوونه میشم.

-خب چه کاریه بهش بگو که بیان.

-نمیبینی وضع خونه قاراشمیش.

از جام بلند شدم و روبروش ایستادم و گفتم:

- این چه حرفیه.. اینجوری حس میکنم باهامون غریبگی میکنی

بذار بیان قدمشون رو دو تا دیده، وضع ما تا خوب شه حالا حالا ها وقت
میبره، کار خیر رو عقب نندازیم، خدا رو چه دیدی شاید سببی شد که کار من و
آرتان هم درست شه و اومدن خواستگارت تو این وضع خونه مون حکمتی
باشه و خیری به دنبالش باشه
پس نه نگو، بهش بگو بیان.

با خوشحالی گفت:

-واقعا؟

-آره واقعا!

منو بغل کرد و گفت:

-وای باران تو. محشری.

لبخندی زدم و گفتم:

-همچین تحفه ای هم نیستم.

با صدا خندید.

دو هفته از اون ماجرا میگذره.

دانشگاه ها باز شدن و من دل و دماغ هیچ چیزی رو نداشتم. بعد از اون ماجرا هیچ حرفی با مامان نزدم، هنوز ازش دلخورم.
عسل هم که او مدن خاستگاریش و بعد از دو روز هم به جشن نامزدی گرفتن.

با صدای پیامکی که واسم اومد روی تخت نشستم و پیام رو باز کردم:

"چطوری؟"

چیکار میکنی؟"

دلم گرفت. چرا باید اینجوری از حال و احوال هم با خبر بشیم؟

یه پیام با این مضمونی نوشتم:

-خوب نیستم. دلم گرفته آرتان!

سند کردم.

به دقیقه نشد که گوشی تو دستم لرزید.

نفسم رو کلافه مانند دادم بیرون و جواب دادم.

-الو..

صدای غمگین و خسته ش پشت گوشی پیچید:

-قربون دلت برم، چته؟

"مے شود در همین لحظه

از راه برسه

جو رے مرا در آغوش بگیرے

که حتے عقربے هاهم

جرات نکنند

از این لحظه عبور کنند؟

و من به اندازه تمام روزهای

کم بودنت

تورا ببویم

و

در این زمان متوقف

سالها در آغوشت زندگے کنم

بے ترس فرداها"

اشکم ریخت، اشکی که این روزا منو ناتوان کرده.

با صدای ضعیفی گفتم:

-آرتان تا کی؟ این وضع تا کی؟ من خسته شدم...

پووفی کشید و گفت:

-میگی چیکارکنم هر کاری که به ذهنم خطور کردو انجام دادم فقط همین
مونده که یواشکی ببرمت و تو رو به عقدم دربیارم.

میون گریه خندیدم و گفتم:

-فکرخوبیه!

اونم خندید.

-کلاست تموم شد؟

-آره تو راه خونم.

-زود بیا، دلم واست تنگ شده.

آهی که کشیدو شنیدم.گفت:

-منم همین طور،دلم واست خیلی تنگ شده،این روزا خیلی بد خواب شدم،مدام بهونت رو میگیرم،دوست دارم بغلت کنم،دوست دارم تو بغلت بخوابم.

بی اختیار زدم زیر گریه.

راه نفسم بسته شد، سریع کشور رو باز کردم و آسپره رو در آوردم و چند پیسی زدم.

تا کی منتظر بمونم.

چقد پر استرسه منتظر موندن کسی که آیندت رو با اون دیدی.
گوشی رو،روی گوشم چسبوندم صدای فریادش به گوشم رسید:

-چرا جواب نمیدی هان؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-الو.

-چت بود؟نفست گرفت نه؟

- او هوم.

بلند فریاد زد:

- لعنت بهت باران که داری با اعصاب من بازی میکنی، لعنت به این عشقی که
داره منو از ریشه میسوزونه، لعنت به این دلم که داره منو به بیراهه میکشه، لعنت
به...

و من همچنان گریه میکردم.
با صدای آرومی گفت:

- گریه نکن!

اما گریه شدت گرفت.

داد زد:

- میگم گریه نکن!

دستموروی دهنم فشار دادم که صدای گریه من به گوشش نرسه.

با حرص گفت:

-یا امروز تکلیفمون رو روشن میکنم یا مجبور میشم دست به کارایی بزنم که آخر و عاقبت خوشی نداره خدافظ.

تماس رو قطع کرد.

دستی به صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم.

از اتاق خارج شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم. چند مشت آب به صورتم پاشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

دلتنگی آرتان داره رو شونه هام سنگینی میکنه.

چقد دلم میخواد رو بروش به ایستم و تماشا کنم آرامشو، زیبایی رو،

هی صدای محزونش تو ذهنم تکرار میشه، هر چی صداش تکرار میشه دلم بیشتر میگیره.

دستم رو بالا آوردم.

نشوندمش روی لبام.

خیلی وقته لباس ننشستن روی لبام. خیلی وقته که با ب*و*سه هاش به آرامش نرسیدم، حضورش رو میخوام تو زندگیم تو رویاهام تو بند بند وجودم.

دارم از دوریش میپوسم.

خسته شدم بس که شبازیر چشمی سر سفره ی شمام آنالیزش کردم، شش دنگ مامان حواسش به منه و نمیداره کاری که دلم میخوادو انجام بدم، حتی نصف شبا هم نمیتونم برم بینمش.

واسه یه لحظه سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفتن، دستمو گذاشتم روی در تا جلوی افتادتم رو بگیرم.

از سرویس بهداشتی خارج شدم و یه راست وارد اتاق شدم.

روی تخت نشستم و سرمو میون دستام گرفتم که در باز شد و مامان وارد اتاق شد و بدون مقدمه گفت:

-هر چی وسایل داری جمع کن میخوایم از این خونه بریم.

دلم هری ریخت، بریم؟؟

کجا؟؟؟

من بدون آرتان محاله از اینجا برم؟؟؟

قانعم به همون نگاه های زیر چشمی فقط پیشش باشم و هر روز بینمش.

از جام بلند شدم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-کجا؟

-هر جا به غیر از اینجا.

-چرا؟ بابا خبر داره؟

-بهش گفتم، قبول کرده، خونه هم آمادهست.

ناباور زل زدم به مامان. محاله بابا قبول کنه.

خودش گفت که موافقه.

قاطع گفتم:

-من نمیام.

با خشم گفت:

-دست خودت که نیست.

- مامان چرا همیشه دوست داری منو مجبور به کاری کنی که دوستش

ندارم؟ چی گیرت میاد؟

-ببین باران خودت خوب میدونی دلیل این کارام از چی منشأ گرفته پس خودت رو به اون راه نزن و...

دیگه صداش رو نشنیدم و چشمام سیاهی رفتن و چیزی از دور و اطرافم نفهمیدم.

سرم در حال ترکیدن بود، با سختی چشمام رو باز کردم. همه چیز و تیره و تار میدیدم. سر چرخوندم و مامان و مادرجون و بابا و عسلو بالا سرم دیدم.

پس آرتان کجاست؟؟

چرا نیست.

مامان با چشمانی گریون نزدیکم اومد.

حرفش تو سرم اکو شد "هر جا به غیر از اینجا"

-خوبی عزیزم؟

با دلخوری صورتم رو به سمت مخالف گرفتم و گفتم:

-من هیچ جا نمیرم، نمیتونی مجبورم کنی، من از این خونه نمیرم، نمیرم مامان نمیرم.

صدام داشت اوج میگرفت که مادر چون کنارم نشست و گفت:

-باشه نمیری قربونت برم؟ خودت رو داغون کردی که.

تو بغلش خزیزم و با گریه گفتم:

-مادر چون من نمیخوام از اینجا برم.

-نمیری عزیزم.

رو کرد سمت مامان و گله مند گفت:

-همین رو میخواستی نه؟ خوشحالی که دختری اینجوری ضعیف شده؟ تو

دیگه چجور مادری هستی.

مامان سریع از اتاق خارج شد.

بابا کنارم نشست، دست کشید به سرم و گفت:

-نگرانم کردی قربونت برم.

دلخور گفتم:

-شماهم مثل مامانی، به رفتنمون از اینجا راضی بودی.

-اخه بگو من چیکار کنم؟ تو از یه سمت، مامانت از یه سمت دیگه، حسابی من رو درگیر کردین.

از بغل مامان جدا شدم و رو بهش با بغض گفتم:

-قبول نکن.

منو کشید تو بغلش، روی سرم رو ب* و *سید و گفت:

-باشه فقط تو خودت رو اینجوری داغون نکن.

بابا منو از خودش جدا کرد و گفت:

-میرم باهش حرف میزنم.

سرم رو تکون دادم و بابا از اتاق خارج شد.
رو به مادر جون کردم و پرسیدم:

-آرتان کجاست؟

با ناراحتی گفت:

-بچم تو اتاقه، دل تو دلش نیست که بیینت من میرم صداش کنم.

لبخند گشادی زدم و مادر جون همراه عسل از اتاق خارج شد.

در باز شد و آرتان با وضعی آشفته وارد اتاق شد.

کنارم نشست و با ابروهایی درهم و چشمانی غمگین زل زد بهم.
این فاصله رو کم کردم و خودمو پرت کردم تو بغلش.

-خوبی بارانم؟

"میم مالکیت

چه آرامشی دارد صدایت وقتی نامم بر زبانت جاری میشود
و چه شوقی دارد نگاهم وقتی میگویی دوستت دارم عشقم

این میم مالکیت چه زیباست

منو عشق (م)

زندگی (م)

وجود (م)

نفس هایم و صله به نفس هایش از زمانی ک (میم) مالکیتش را در انتهای نامم
نهاد

انگار دوست دارم هر لحظه صدایم کند

وقتی صدایم میکند هر دفعه خودم را بیشتر وقف وجودش میکنم

زیباست تمام وجودم را برای تو حس کردن"

گرمای لباس روی پیشونیم لرزه ای به تنم انداخت.

از پشت چنگ زدم به پیرهنش و میون گریه هام گفتم:

-آرتان منو ببر، آرتان منو از اینجا ببر، هیچکسو غیر تو نمیخوام.

منو به یه جای دوری ببر، یه جایی که فقط من و تو باشیم.

دیگه طاقتم طاق شده، صبرم سر اوامده آرتان!

هق زدم و اون دو طرف صورتم رو قاب کرد و بهم زل زد. چشماش سرخ بودن.

-میبرمت، اگه قراره اینجوری لج کنن شده به زور تو رو از اینجا میبرم.

سرمو فرو بردم تو گردنش و نفس عمیقی کشیدم.

بوی تنش رو دوست داشتم.

سر مست بودم.

-ببخشید که سرت داد زدم، از من ناراحتی نه؟

-نه ناراحت نیستم، من از تو ناراحت نمیشم.

با انگشت اشاره م خطوط نا مفهومی روی سینه ش کشیدم.

دوباره سرم رو فرو بردم توگردنش و عمیق بو کشیدم و گفتم:

-چقد بوی خوبی میدی آرتان.

منو سفت تو بغلش فشرد.

-دیگه اینجوری منو نگران خودت نکن.

-چه خوب شد که تو رو دارم، تو بهترین اتفاقِ زندگیمی.

پیشونیم رو ب*و*سید. غرق شدم تو لذت این ب*و*سه.

باورم همیشه. امروز پیوندم با مردی گره میخوره که واسه رسیدن بهش، واسه بودن کنارش خودم رو به آب و آتیش زدم.

از موقه ای که پا داخل آرایشگاه گذاشتم این قلبم تند تند میزد، هیجانی عجیب اما عمیق سر تا پامو گرفته بود. فکرم پرکشید به دو هفته پیش. زمانی که نا امید بودم از همه چیز.

صبح ساعت ۸ که چشم باز کردم مامانم رو دیدم که با چشمانی گریون و در حالی که شرمندگی از اون ها موج میزد زل زده بود بهم. چشمای بازم رو که دید لبخند گشادی زد و گفت:

-قربونت برم.

با دلخوری ازش چشم برداشتم و با لحنی که دلخوری در اون مشهود بود گفتم:

-مامان تنهام بنذار..

-حق داری، کم اذیت نکردم، منو ببخش دخترم، میدونم بد کردم، اشتباه کردم. اما الان اومدم که همه چیزو درست کنم، میخوام جبران کنم تموم اون بدی هایی که در حق تو و آرتان کردم.

ناباور زل زدم بهش، به گوشام اعتمادی نداشتم با این حال گفتم:

-راست میگی؟

با خوشحالی سرشو تکون داد.

-فقط میخوام بدونم چرا؟ چرا همچین رفتاری ازت سر زد؟؟ چرا اینقد از آرتان بدت... ..

-نه اینجوری نیست، من از آرتان بدم نمیاد من دوستش دارم آخه کیه که از برادرش بدش میاد، اما وقتی میدیدم مادر جون همیشه طرف آرتان رو میگیره، همیشه هر حرفی که بزنه به صلاح آرتان واسه یه لحظه حسودیم شد، خیال کردم که دیگه فراموشم کرد.

-ولی مادر جون خیلی دوست داره.

با ناراحتی گفت:

-میدونم.

به اون روزا که فکر میکنم خندم میگیره.

بس آرتان عجله داشت خرید وسایل عروسی دو هفته طول نکشید.

حرفای آرتان رو به یاد آوردم حرفاش که همیشه تپش قلبم رو تندتر میکرد" بالاخره داری مال من میشی، فقط من، دیگه نمیتونی از دستم دربری بدجور گیر افتادی"

خدایا ممنونتم

طراوتی که الان دارم حسش میکنم فقط با بودن آرتان.

تنها امیدم تو زندگی فقط آرتان.

دلیل نفس کشیدنم فقط آرتان.

زندگیم پر شده از اسم آرتان.

این زندگی رو فقط با بودن آرتان میخوام.

وقتی با بودنش غیرممکن ها ممکن میشه، وقتی با بودنش آرامش به وجودم

تزریق میشه، دیگه دل کندنم ارزش سخت میشه.

با صدای آرایشگر که گفت تموم شد از جام بلند شدم و به خودم تو آینه زل

زدم.

این منم؟؟

واقعا این منم؟؟

چقد تغییر کردم.

آرایشم زیاد غلیظ نبود و همینی بود که می خواستم.
نصف موهام کلاه گیس بود به رنگ قهوه ای تیره و چند تره ای از شون رنگشون
فانتزی بود به رنگ سبز و قرمز.
خیلی خوشم اومد.

-وایییی محشر شدی باران.

برگشتم سمت عسل. تو اون پیرهن بلند مشکی و موهای مدل شده و آرایش
دخترونه ماه شده بود. لبخند زد و گفتم:

-تو هم معرکه شدی.

-به تو نمیرسم.

روبروش ایستادم دستش رو گرفتم و گذاشتم روی قلبم و با استرس گفتم:

-حس میکنی چقد تند میزنه! اووووف..

-تو عمرم عروس اینقد هول ندیدم...نوبره والا.

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

-نوبت تو هم میرسه.

-من که مثل شماها نیستم به دو هفته نکشیده ازدواج کنم، حداقل دوران نامزدی باید دو ماه طول بکشه.

-اون که بله، ولی این دو ماه واسه کسایی هستش که همدیگرو نمیشناسن، اما من و آرتان شناخت کافی از همدیگه داریم پس واسه چی لغتش بدیم...

آرایشگر-داماد او مد.

استرس و هیجان سر تا سر وجودم رو فرا گرفت.

عسل تور رو کشید روی صورتم و گفت:

-آروم بگیر دختر.

لبخند زدم. قامت آرتان رو تو چارچوب در دیدم.

کت و شلوار دامادی چه برازنده اش بود.

اصلاً نمیتوانستم از چشم بردارم. به قدری خوش شکل و دیدنی شده بود که
قلبم به تالاب تالاب تولوپ افتاد.
رو بروم ایستاد و تور رو داد بالا.

برق چشماش رو دیدم، سرش خم شد و لباس نشستن روی پیشونیم.

دم گوشم آروم گفت:

-چقد دیدنی شدی، چقد خواستی شدی.

چشمام رو بستم و عطر تنش رو بلعیدم و جواب دادم:

-تو هم همین طور.

با شیطنت گفت:

-ولی من خوشگل تر از تو شدم.

خندیدم. راست هم می گفت.

با صدای فیلمبردار که هی میگفت این کارو بکنید، دستشو بگیر، اینجوری بکن
با حرص نفسم رو فوت کردم.

عسل شنلم رو خواست سرم بندازه که آرتان از دستش کشید و گفت:

-تو فضولی نکن.

عسل اخم کرد و گفت:

-عوض تشکرته؟

-کاری نکردی ک تشکر کنم.

عسل حرص میخورد و من میخندیدم.

آرتان شنلو انداخت روی سرم و در حالی که بند شنل رو مییست یه جور

خاص گفت:

-نمیتونم ازت چشم بردارم. ای کاش هیچکس اینجا نبود تا...

لبخندم عمیق شد.

-اسیرم کردی.

با هر حرفی که میزد، قند تو دلم آب میشد. منو این همه خوشبختی محاله.
دستم رو گرفت و ب* و *سه ای به پشت دستم زد.
در حالی که دستش پشت کمره از آرایشگاه بیرون اومدیم.
سوار ماشین مزین شده شدیم.

پشت رل نشست و با هیجان گفت:

-چه شبی بشه امشب.

خدایا این خوشبختی رو ازم نگیر.
این حس قشنگ رو ازم نگیر.

جلو آتلیه نگه داشت و گفت:

-بیا پایین.

با کمکش از ماشین پایین اومدم و وارد آتلیه شدیم.
باگرفتن چند عکس با ژست های متفاوت سوار ماشین شدیم و سمت تالار
رفتیم.

با شیطونی گفت:

-چه حسی داری که من شوهرتم؟ خدایی راستشو بگو. همه یه دامادی مثل من آرزوشونه.

منم مثل اون جواب دادم:

-بقیه غلط میکنند تو رو آرزو کنن، تو فقط حق منی.

بلند زد زیر خنده.

"برایم 'بخند'

برایم که میخندم...

چشمهایت که هیچ..

آسمان هم زیبا میشود"

تعداد مهمونا خیلی زیاد بودن. از کنار هر کی که رد میشدم با سر سلام میکردم.

روی صندلی نشستم، مامان و مادرجون سمتم او مدن و هی قربون صدقه ام
میرفتن.

نیلو رو دیدم که از دور میومد، نفس زنان به سمتم او مد، با اخم روموازش
گرفتم و گفتم:

-با من حرف نزن که دلم از دست تو خونه، نا سلامتی دوستمی خواستم امروز
رو پا به پام باشی.

-ترافیک بود بدجور، شرمنده قربونت برم...وایی چه خوشکل شدی، چشم و
دل آرتان روشن که الان داره چی میکشه...

نا خدا گاه لبخند زدم.

-دختره ی بی حیا، نیگا چچور نیشش بازشد.

گل سفیدم رو زدم به سرش و گفتم:

-دلم میخواد مشکلیه.

اخم کرد و گفت:

-عهه چرا با دست گل میکوبی به سرم، من آگه نخوام دوباره ازدواج کنم باید
چیکار کنم.

بلند فقهه زدم.

-کوفت.

دلم میخواد پاشم بر*ق*صم، آرتان هم نمیدونم یهو کجا غیش زد.

همه در حال ر*ق*ص بودن و من در حال حرص خوردن.
آرتان کنارم نشست و گفت:

-ببخشید عزیزم که تنهات گذاشتم.

-کجا رفتی؟

-مهم نیست، پاشیم بر*ق*صیم؟

با ذوق سرمو تکون دادم.

آهنگ ملایمی پخش شد.
دست تو دست آرتان...
سمت پیست ر*ق*ص رفتیم...
دستاشو دور کمرم حلقه کردم...
دستامو دور گردنش حلقه کردم...
چشم تو چشم هم...
غرق شدم تو دنیای روبروم...
پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش...
توبغلش تابم میداد...

-اولین روز آشنایی مون رو یادته؟

با یاد اون روز لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-مگه میشه یادم بره، یادمه بعد از اولین دیدار کلی بد و بیراه گفتم پشت سرت
آخه بدجور ضایعم کردی جلو همه.

خندید و گفت:

-هیچوقت فکرشو نمیکردم که به اینجا برسم، فکرشو نمیکردم اینجوری عاشقت بشم، اینجوری بشی همه دنیام، همه کسم، نیمی از وجودم، فکرشو نمیکردم که به جایی برسم که آگه نباشی من نابودم، همه چی یهویی پیش رفت، یهویی عاشقت شدم، یهویی شدی زتدگیم، یهویی شدی نفسم، منو تو واسه ما شدن خیلی سختی کشیدیم، خدا این یهویی هارو از مون نگیره.

- منم فک نمیکردم درون یه آدم ب ظاهر خشن و مغرور و سنگی دلی مهربون و عاشقی باشه که روزگار و آدماش باعث این دل سنگیش شدن و خسته دل از ادما شده.

پیشونیم روب*و*سید و گفت:

-بهت قول میدم خوشبختت کنم.

دستامو دور بازوهاش حلقه کردم و با تمام وجودم بغلش کردم و گفتم:

-کسی تو زندگیم نبود آرتان، تو اومدی و زندگیم رو رنگی کردی مثل مداد رنگی. رنگ اول رو که بهم دادی قرمزِ مثل لبات.

رنگ دوم رو که بهم دادی سفیدِ مثل دله پاکت.

رنگ سوم رو که بهم دادی مشکیه مثل پرده ای که رو مشکلاتم گذاشتی...

خندیدم.

رنگ چهارم بی رنگ بود، مثل کل دوست داشتنت که بی منت بود... خیلی دوست دارم آرتان.

به سرشونه هام ب*و*سه ای زد و دم گوشم گفت:

-تا آخر دوست خواهم داشت.

تا مرز دیوونگی عا شقتم، به جوری دوست دارم که اگه نباشی حال من زاره، تو از کجا به من رسیدی که اینجوری اسیرم کردی، این حس قشنگی که الان دارم مدیون توام.

آرَامَم مے كُنَد بُودَنَت

آرَامَم مے كُنَد دِيدَنَت

آرَامَم مے كُنَد صِدَايَت

آرَامَم مے كُنَد خَنَدِه هايَت

آرَامَش مَن دَرَكِنَار توست

آرامش من خواسته عن توسعه--"بدجور لباس سنگین بود و داشت اذیتم میکرد.

در حالی که زیر لب غر میزدم وارد خونه شدم.
خونه ی آرتان که الان شد خونه ی من.

امشب بهترین شب تو عمرم بود.
برگشتم سمت آرتان که تکیه داده به در و زل زده بهم.
زیر نگاهاش در حال میعان بودم.
یه جور خاص، یه جور با عشق زل زده که خلع سلاحم میکرد.

-آرتان؟

-جون آرتان.

با لحن بامزه ای گفتم:

-بیا این گیره های سرم رو باز کن دیگه نمیتونم تحمل کنم.

تکیه ش رو از در برداشت و سمتم اومد.

رو بروم ایستاد و زل زد بهم و گفت:

-خوش اومدی به خونت.

از شدت خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم.
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد.
فاصله ی صورتش با صورتم یه سانت بود.
نفساش که خوردن به صورتم دلم زیر و رو شد.

-امروز دیگه کامل مال من میشی.

امشب رو دوست دارم. شب های بعدو هم دوست دارم.
هر شبی که قراره بیاد، همین که به این فکر میکنم آرتان کنارم هست یه شب
خوش و خرمی خواهد بود.
یه شبی که پره از خوشبختی.
امشب قراره جسماً مال آرتان بشم.. مال شوهرم، آقام،
همه وجودم، کسی که قلبم به نامشه، کسی که صدای مردونه ش دلم رو
میلرزونه، کسی که برام کس نیست دنیاس.
کسی که تو این دنیا تنهاکسیه که تو قلبم نشسته.
کسی که یه زمانی از غم دوری و دلتنگیش پریشون می شدم.

همون کسی که شب و روز بیادشم و صبحها به عشق اون چشمامو باز میکنم
و لحظه های زندگیم رو با گرمای عشق اون میگذرونم.

بیشتر از هر کسی دوستش دارم.

جونمه...

عشقمه...

نفسمه...

زندگیمه....

کسیه که برای من بهترینه و دیوونه وار میپرستمش. ای خدا چرا من اینقد
دوستش دارم.

گرمی لباس رو روی لبام حس کردم، باتمام وجودم همراهیش کردم.
حالا دیگه تا وقتی که باهامه هیچ ترس و نگرانی از آینده ندارم.

چشمامو با سختی باز کردم.

روی تخت نشستم و کش و قوسی به کمرم وارد کردم.

خمیازه ای کشیدم و نگاهی به جای خالی آرتان انداختم. چشمامو مالیدم و
با یادآوری اتفاقات دیشب قند تو دلم آب شد.

بی شک دیشب بهترین شب بود.

فکر اینکه تموم شبو تو بغل آرتان بودم، تو بغل شوهرم بودم و... وای اسم شوهر
چقد شیرین شده برام.

از تخت پایین او مدم. کمدم و باز کردم و به دامن کوتاه فیروزه ای و تاپ مشکی رنگی در آوردم و گذاشتم روی تخت.
وارد حمام شدم و پنج مین دوش گرفتم طول نکشید.
از حمام بیرون او مدم.
رو بروی آینه نشستم و موهامو خشک کردم. کم کم موهام داشت بلند میشد.
لباسایی که آماده کرده بودم رو پوشیدم.
آرایش ملایمی کردم و تل پایون داری گذاشتم سرم.
خب همه چیز خوب بود.
از اتاق خارج شدم. چشم چرخوندم و آرتان رو دیدم که در حال آماده کردن صابونه بود. لبخند پت و پهنی زدم و وارد آشپزخونه شدم. سفره صابونه بی نظیر بود.

-سلام، صبح بخیر.

منو که دید لبخندش عمیق شد. سمتم او مدم و ب* و *سه ای روی پیشونیم کاشت و گفت:

-صبح بخیر.

-چرا بیدارم نکردی؟

-دلم نیومد بیدارت کنم. عین فرشته ها خوابیده بودی.

لبخند زدم و گفتم:

-چه سفره ی خوشکلی. تو آمادش کردی؟

با شیطونی گفتم:

-به گارسون رستوران سر خیابون تماس گرفتم و گفتم، بی زحمت یه تُک پا تشیف بیاید خونمون واسه چیدمان سفره برای عروس خانم تبیل.

قهقهه ای سر دادم و زدم به بازوش و گفتم:

-بی مزه!

-دِ اگه بی مزه بودم که اینجوری هر وکر راه نمینداختی.

-دیوونه.

-اره راست میگی دیوونتم بخدا، خب بفرما بشین و بکش به دندون.

با فیگور گرفتن عین این آدمای جنتلمن صندلی رو واسم کشید [البته آرتان با یه جنتلمن فرقی نداره، آرتان خودِ جنتلمن]
روی صندلی نشستم و اونم روبروم نشست.

-خوشکل شدی با این لباسا.

حق به جانب گفتم:

-بودم.

-بر منکرش لعنت.

از جام بلند شدم و سمتش رفتم و روی پاهاش نشستم.
دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-دیشب بهترین شب زندگیم بود. تا حالا اینقد خوشحال نشدم. این خوشحالیم
رو مدیون توام، مرسی که هستی من بدون تو هیچم.

موهام رو پشت گوشم زد و گفت:

-توهم مرسی از اینکه از من یه آدم دیگه ای ساختی، یه آدمی که میتونه بدون هیچ ترس و نگرانی بخنده.

لبخند زدم.

با شیطنت گفت:

-برو پایین ور پریده، خیلی سنگینی.

اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

-من سنگینم؟

اخمام رو که دید گفتم:

-نه اشتباه کردم.

بلند خندیدم و گفتم:

-خوشم میاد ازم حساب میبری.

بازوم رو گاز زد.

جیغ خفیفی کشیدم و از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-چته وحشی شدی.

-خیلی چسبید...

پشت کردم بهش که از آشپزخونه بیرون برم.

منو محکم از پشت بغل کرد و گفت:

-راه فراری نداری!! بعدشم این همه با عشق سفره صمونه رو چیدم آخرش

نمیخوای لب بزنی...

-اشتهام بسته شد...

-اونوقت چرا؟؟؟

-صرف شد...

-با گاز من؟

با حرص گفتم:

-آرتااااان.

بلند خندید و گفت:

-باشه بابا، اینقد حرص نخور واست ضرر داره.

-مگه تو میداری که نخورم.

خوشبختی رو دارم با تمام و کمالش حس میکنم.

بودن با آرتان یعنی آخر خوشبختی.

خوشبختی یعنی قلبت رو باز کنی و احساسات محبت آمیزت رو بروز بدی.

خوشبختی یعنی حالم خوبه باهاش، یعنی صبح باید ب*و*سه عاشقونه

باشه، یعنی هیچ اتفاقی نیست. واسه عشق دادن انتهایی نیست. یعنی تو

هر شرایطی میمونه پیشمو منم دیوونه ی همین دیوونگیشم. خوشبختی یعنی

من و آرتان، آرتان و ب*و*سه های یهوی ش، آرتان و قربون صدقه رفتاش. من

و حسودی کردنم به دخترای تو دانشگاه وقتی گهگاهی با آرتان به دانشگاه

سر میزم و میبینم که هی ازش سوال میپرسن و عشوه میریزن، آرتان و اخم

کردنش، بغل کردنش، دیوونه بازهامون

لوس بازی های من، دعوها مومن، قهر من، آشتی کردنمون خوشبختی یعنی

همین و بس

دو ماه از ازدواجمون میگذره.

زندگی کنار آرتان سراسر عشق و شور و تحرک.

بیشتر و بیشتر وابسته ی آرتان شدم، زندگیمون مملو بود از عشق و احساس، در

ابراز محبت اصلا دریغ نمی کنیم.

زندگی جدیدم رو دوست دارم و میپرستم.

آرتان بی نهایت بهم عشق می ورزه.

خسته و کوفته با کلی وسایل وارد خونه شدم و با حرص رو به عسل گفتم:

-دیگه محاله با تو پام رو بذارم بازار.

خندید و گفت:

-چقد حرص میخوری تو بابا، خوبه یه بار ازت خواستم باهام بیای.

-همین یه بار دمار از روزگارم در آوردی، واسه عروسیم اینقد از خودم کار

نکشیدم، چشم بازارو کورکردی با این خرید کردنت.

- ما اینیم دیگه، بی نهایت مشکل پسندم.

- خدابه داد متین برسه پوووف...

- دلشم بخواد.

تابستون بود و هوااااا گرم.

جلوی کولر خودمو انداختم روی مبل و شالمو از سرم کشیدم و آخیشیی
گفتم.

تلفن عسل زنگ خورد، از کیفش در آورد.

لبخند گشادی زد و ذوق زده گفت:

- وای متین.

- نمیری.

چشم غره ای رفت و جواب داد.

صداش صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

چنان با ناز گفت الو که پوکیدم.

- الو

**

-خوبم تو خوبی؟

**

-اوهوم، کلی هم خرید کردیم، واسه تو هم یه پیرهن خریدم.

**

خندید و ادامه داد:

-منم همینطور. کی پنجشنبه میرسه متین.

**

-باشه منتظرتم..خداافظ.

همین که قطع کرد بالشی که دم دستش بود و برداشت و پرت کردن سمتم، منم
تو هوا قاپیدمش.

-دختره ی بی چشم و رو.

میون خنده گفتم:

-خدایی باید صدات رو ضبط می کردم که پی میبردی چقد ولومش تغییرکرد.

- عزیزم واسه شوهر باید ناز کرد.

- ولی تو بدجور ضایع بود.

از جاش بلند شد که بیاد سمتم اما با یه حرکت از جام پریدم و از دستش قسر در رفتم.

در خونه باز شد و آرتان اومد داخل.

با دو دویدم سمتش و از پشت بغلش کردم و با خنده گفتم:

- آرتان ببین میخواد زنت رو ناکار کنه.

آرتان با اخم ساختگی رو به عسل کرد و گفت:

- چیکار زنم داری؟

- زنه لوس و نترت به یه گوشمالی حسابی نیاز داره.

با شیطونی گفتم:

- من لوسم یا تو، یادت نرفت چطور الو گفتمی.

دوباره خواست بیاد سمتم که آرتان جلو راهشو گرفت و گفت:

-چقد پرویی تو، با وجود من میخوای به زخم دست بزنی.

-پس بگو چرا خراب شده..نگو همش از زیر سره توئه.

بلند خندیدم، باخنده ی من هم آرتان خندید، دستم که روی سینشه رو گرفت و منوکشید تو بغلش و گفت:

-کسی حق نداره به زخم دست بزنه.

پیروزمندانانه واسه غسل زبون در آوردم.

باحرص پاشو کوبید روی زمین و گفت:

-حیف متین اینجا نیست که نشونتون بده.

زدم زیر خنده و گفتم:

-واای حسود شدی؟

-نخیرم.

آرتان-قیافت داد میزنه از حسودی در حال سوختنی.

خندیدیم و غسل با تأسف سرش رو تکون داد و گفت:

-فایده نداره، آدم بشو نیستید.

زنگ خونه به صدا در اومد، سمت شالم رفتم و روی سرم انداختم.

آرتان درو باز کرد. با دیدن متین لبخند زد و سلام علیکی کرد.

-سلام متین آقا!

-سلام باران خانم خوب هستید؟

-بخوبیه شما.

نگاهی به غسل که پکر بود انداخت.

اووخی حسابی حالش رو گرفتیم.

-چته عسل.

-هیچی.

آرتان با خنده گفت:

-دروغ میگه.

متین سمت عسل رفت و دست گذاشت پشت کمرش و گفت:

-خانمم چشه؟

عسل تند نگام کرد که خندم گرفت.

-هیچی متین بیا این وسایل رو برداریم خیلی خسته.

-من تا نفهمم چته از اینجا تکون نمیخورم.

عسل پووفی کشید.

من با خنده گفتم:

-خانمی من و آرتان رو که دید حسودیش شد.

قهقهه ی آرتان بلند شد.

عسل با اعتراض گفت:

-باراااان.

-مگه دروغ گفتم.

متین هم خندید و گفت:

-قربون خانمم برم من، من اینجام حسودی بی حسودی.

لبخند عسل گشاد شد. بهم نگاه کرد و زبون در آورد. زدم زیر خنده و گفتم:

-خیلی بچه ای عسل.

عسل باز اخم کرد و صدا زد:

-متین ببین...

متین با خنده گفت:

-عهه باران خانم، خانم من به این خانمی کجاش به بچه شباهت داره.

-سر تا پاش، مخصوصا اون الو گفتنش.

-من تا تو رو کتک نزنم نمیرم.

خواست بیاد سمتم که متین دستش رو گرفت و گفت:

-عسل جان باید بریم.

خندم رو به زور قورت دادم.

آرتان-شام رو اینجا باشید.

متین-ممنون کلی کار ریخته سرم با اجازه.

باکمک کردن به عسل در حمل وسایل خدافظی کردن و از خونه خارج شدن.
درو بستم و برگشتم سمت آرتان که خستگی از سر و روش میبارید.

خزیدم تو بغلش و ب**و*سه ای روس گونه اش کاشتم و گفتم:

-نشد درست حسابی ازت استقبال کنم، خسته نباشی، دلم واست تنگ شده.

لبخند زد و گفت:

- باور میکنی حین تدریس فکرم پیش تو بود، حتی واسه یه لحظه رفتم تو
هیروت که یکی از دانشجوها صدام کرد و به خودم اومدم.

لبخند عمیق شد.

-پیداست عسل کلی کار ازت کشیده نه؟

-اوهوم.

-نشونش میدم.

خندیدم و گفتم:

-طفلی آخر همین هفته عروسی شه، کلی ذوق و شوق داره.

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم، چشماش رو بست و آرام گفت:

-دلَم یه خواب میخواد کنار تو.

-آرتان با اینکه دوماه از ازدواجمون میگذره اما تا حالا باورم نمیشه که من زنتم
و تو شوهرم.

-باید باورکنی، ننه من غریبم بازی درنیار.

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-توجه کردی خیلی تیکه میپرونی این روزا؟

-اثرهمنشینی باتوه.

یه چشم غره ای رفتم واسش

هی اینور و اونور میرفتم، اخمام بدجور تو هم بودن. نمیدونستم شام چی درست کنم.

آرتان وارد آشپزخونه شد و با دیدنم خنده اش گرفت و گفت:

-چرا زخم اخموه؟

-آرتان نمیدونم شام چی درست کنم.

بلند خندید و گفت:

-به خاطر همین؟

-اوهوم.

-خب اینکه اخم و تخم کردن نداره، الان یه چیزی از رستوران سفارش میدم.

-نه میخوام با دستای خودم شام رو تهیه کنم.

-پس پیداس ما امشب بی شام میمونیم، با این وضعی که تورا انداختی باید قید شام روزد.

اخم کردم و گفتم:

-آرتان سر به سرم نذار.

دو طرف صورتم رو قاب کرد و گفت:

-هر چیزی که در ست کنی و اسم خوشمزه ترین غذای دنیا ست، حالا هم یه املتی درست کن که بدجوره*و*س کردم.

-باشه.

پیشونیم روب*و*سید و از آشپزخونه بیرون رفت.

منم دست به کار شدم. گوجه فرنگی هارورنده کردم و تویه ماهی تابه ای

گذاشتم روی اجاق گاز و ادویه جاتو بهش اضافه کردم.

از آشپزخونه رفتم بیرون و جفت آرتان که در حال تماشای تی وی بود نشستم

و گفتم:

-آرتان کی قراره بریم بازار؟

-مگه امروز نرفتی؟

-خب امروز اختصاصی واسه غسل بود. یه روز باید تو باهام بیای میخوام واسه عروسی یه پیرهنی بگیرم و میخوام با سلیقه ی تو باشه.

بهم نزدیک شد و شمرده شمرده گفت:

-از حالا گفته باشم دست رو پیرهن باز نمیداری.

-اگه خوشکل بود چی؟

-چه خوشکل باشه اما باز باشه به هیچ وجه.

-آرتان خیلی گیر میدی. بابا عروسیه.

-از اینکه نمیخوام زخم تو معرض دید باشه بد کردم؟

با حالت قهر ازش رو گرفتم.

منو کشید تو بغلش و گونه م رو ب* و*سید و گفت:

-وقتی قبول کردی مال من باشی، پوشیدن لباس باز تو مهمونیا و خندیدن تو مهمونیا و هزار جور چیز دیگه ممنوع چون تو فقط مال منی میفهمی.

اخمام باز شدن. خوب بلد بود چجوری آرومم کنه.
بهش زل زدم و آروم گفتم:

-دوست دارم.

لباس نشستن روی لبام و نرم ب*و*سید.

دستاش رو فرو برد تو موهام.

"بودنت را دوست دارم

و ادا رم میکنی که

به هیچ کس

فکر نکنم

جز تو — و"

لباش رو جدا کرد و با خنده گفت:

-فکر کنم غذا سوخت.

بوی سوختگی که به بینیم خورد یه واایی گفتم و مثل فتر از جام پریدم و دویدم سمت آشپزخونه.

گوجه فرنگی سوخته بود، زیر اجاق رو خاموش کردم و با ناراحتی گفتم:

-واای آرتان غذا سوخت.

با دستمالی ماهی تابه رو انداخت تو سینک ظرفشویی و گفت:

-بیخیال خودت رو ناراحت نکن.

-خیر سرم دلم میخواست یه غذای خونگی به خوردمون بدم، کوفتمون شد.

- سوخت که سوخت آگه قراره خودت رو اینجوری ناراحت کنی میخوام صد سال سیاه درست نکنی.

لب و لوچم آویزون شد.

-آخه دلم خواست با دستای خودم غذا درست کنم.

-قربونت دلت بشم، همینکه دلت خواست کافیه.

لبخند زدم و گفتم:

-اینقد مهربون نباش لوس میشم بعد میگی چه لوسه همسرم.

دست کشید روی موهام وگفت:

-من همین رو میخوام.

بغلش کردم و سرمو چسبوندم روی سینه ش و پرسیدم:

-حالا چی بخوریم؟

-من که غدام رو برومه.

با مشت کوبیدم به سینش و از بغلش جدا شدم و گفتم:

-خیلی پروویی.

-خب چیکار کنم نمیتونم از این غذای خوشمزه چشم پوشی کنم.

با یه حرکت ناگهانی سرشو فرو برد تو گردنم و گازم زد.

هلش دادم و با خنده پا به فرار گذاشتم و گفتم:

-نکن آرتان.

حالا من یه ور مبل بودم و آرتان یه ور دیگه .

با خنده گفت:

-باران بد نشو دیگه خب گشتمه.

-آرتاااان!

به سمتم یورش برداشت تا خواستم فرار کنم میچ دستم رو گرفت و منو پرت

کرد روی مبل و روم خیمه زد.

شروع کرد قلقلک دادنم.
از شدت خنده اشکم در او مد.
یهو دست کشید و زل زد بهم.
میون خنده گفتم:

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

سرش رو نزدیک آورد و پیشونیم رو عمیق ب**و**سید و گفت:

-بهم قول بده هیچوقت ترکم نکنی.

دو طرف صورتش رو قاب کردم و گفتم:

-بخت قول میدم عین کنه بچسبم بهت، به حدی که حالت ازم به هم بخوره.

لپم رو کشید و با خنده گفت:

-این حرفا چیه فندق.

منم متقابلا خندیدم و گفتم:

-چه قولی بهتر از اینکه عین بختک باشم تو زندگیت.

نفسش رو فوت کرد تو صورتم و گفت:

-تو آرامش زندگیمی باران بهم قول بده که آرامشو از من نگیری.

-قول میدم. به خودم تو آینه زل زدم

آرایشم زیاد غلیظ نبود اما لنز عسلی رنگی که زدم خیلی تو چشم بود.

موهام که الان بلند شده ولی نه به بلندیه اول رو باز گذاشتم چون حوصله ی مدل رو ندارم.

تاجی از گلای ریزی هم روی سرم بود.

پیرهنم کوتاه حلقه ای مشکی رنگ بود.

جوراب شلواری مشکی هم به پا کردم.

عسل از اتاق بیرون اومد.

تو اون لباس سپید و موهای شنیون شده فوق العاده شده بود.

-وای خدا این تویی؟

مادر جون-قربونت برم چقد نازشدی.

با استرس پرسید:

-واقعا خوب شدم؟

مامان-فراتر از خوب دختر، بچرخ بینم.

یکم چرخید.

-محشر شدی عسل.

نفسش با استرس داد بیرون و گفت:

-خیلی استرس دارم.

با شیطنت گفتم:

-کیه که بم گفت مگه هولی.

خندید و گفت:

- تازه دارم به حرفت میرسم.

حق به جانب زل زدم بهش.
رو به مادر جون و مامان گفتم:

- آرایشم غلیظ نیست؟

مامان- نه دخترم کجاش غلیظه.

- میترسم آرتان گیر بده.

مادر جون- داریم میریم عروسی نه مهمونی!

با اعلام او مدن داماد، دستای عسل به لرزش افتادن.

هی مسخرش میکردم و اون فقط حرص میخورد.

پشت سر عسل ایستادم و به سمت در آرایشگاه هدایتش کردم.

درو باز کردم و قامت متین تو چارچوب در نمایان شد.

- به به شادومادو پپا.

خندید و به عسل زل زد. برقی چشماش رو دیدم.

رو کرد سمتم و گفت:

-روتو کن اونور بچه.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

-نمیخوام.

-باشه خودت خواستی.

خم شد و لبای عسل رو ب*و*سید.

دهنم اندازه ی غار باز موند.

متین از عسل که از خجالت سرخ شده بود جدا شد و پیروزمندان بهم زل زد.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

-عروس داماد اینقد بی حیا. یکم مراعت بد نیست ها.

-حیارو گذاشتم واسه بقیه.

برگشت سمت عسل و با عشق زل زد بهش و گفت:

-ماه شدی.

عسل هم لبخند نازی زد و جواب داد:

-تو هم جنتلمن شدی آقام.

با شوخی ادای عقی زدن رو در آوردم که به خنده افتادن.

متین عسل رو سوار ماشین کرد و گازشو گرفت و رفت.

بابا هم دنبال مامان و مادر جون اومد و به طرف تالار راه افتادن.

و من هم همه ی وسایلم رو جمع کردم و منتظر آرتان موندم.

دم در آرایشگاه انتظارش رو می کشیدم

دقیقا ربع ساعت شد.

کلافه پووفی کشیدم. چرا اینقد دیرکرد.

ما شینش رو از دور دیدم رو کردم سمت در آرایشگاه که منو نبینه، ازش خیلی

دلخور بودم.

صدای باز شدن در و کوبیدنش و قدم هاش رو شنیدم.
در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-بخشید تو رو خدا، یه جا کار داشتم.

بدون نگاه کردن بهش سمت ماشین رفتم و درو باز کردم و نشستم داخل.
اونم پشت رل نشست.
رومو کردم سمت پنجره.
دستشو دیدم که سمت چونه ام اومد.
صورتتم و گرفت سمتش و گفت:

-چرا حر...

حرف تو دهنش ماسیده شد.
برقی چشماش رو دوست دارم.
آروم زیر لب گفت:

-چه خوشکل شدی.

دلم غنچ رفت.

اونم خوشکل شده بود، موهای ل*ح*تش رو فشن کرده، کت و شلوار براق
مشکی به تن داشت.

اما یهو اخم کرد و گفت:

-چرا لنز گذاشتی؟

-خب خوشم اومد.

-من رنگ اصلیه چشمات رو دوست دارم.

-فقط امشب آرتان.

-گفتم خوشم نمیاد، درشون بیار.

-آرتا ان دیوونه شدی چطوری درشون بیارم بلد نیستم.

عصبی تکیه اش رو داد به صندلی و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-چند بار باید بهت بگم باران میخوام جایی بریم اینقد خودتو خوشگل نکن. بخدا طاقت نگاه بقیه رو روتو ندارم چرا نمیفهمی حالم رو.

-آرتان انتظار که نداری همینجوری ساده برم عروسی، یه شب که هزار شب نمیشه.

با حرص گفت:

-یه شب واسم مثل زهر میگذره باران دیوونم نکن و اون لنتزای لعنتی رو بردار من چشمای آبی ت رو میخوام.

با ناراحتی رومو کردم سمت پنجره و با لحنی که دلخوریم در اون مشهود بود گفتم:

-به دلم مونده یه بار به خواسته ی دلم نه نگی، به دلم مونده یه بار به خواسته ی دلم ایراد نگیری.

بازومو گرفت و منو کشید سمت خودش و گفت:

- نه میگم چون بقیه حق ندارد بینت، ایراد میگیرم چون نگاه بقیه رو تو منو به مرز جنون میرسونه، لعنتی روانیتم میفهمی.

چشمامو بستم و سرمو گذاشتم روی سینه ش و دستام رو دور بازوهاش حلقه کردم و گفتم:

- نه که من نیستم.

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. نفسشو کلافه مانند داد بیرون و گفت:

- حق نداری از پیشم جم بخوری.

خندیدم، عاشق این غیرتی بودنش.

از آغوشش جدا شدم، ب* و*سه ای روس گونه هاش کاشتم و باشه ای گفتم.

ماشین رو روشن کرد و به سمت تالار راه افتاد.

جشن بزرگ و با شکوهی بود، همه چیز به نحو احسن تدارک شده بود.

آرتان و بابا و عمو هومن با هم گرم گرفته بودن.

منو مامان و مادر جون در حال پاییدن جمع بودیم.

پسر عمه هلمما، همایون سمتمون اومد.

پسری قد بلند و چهار شونه بود. کت و شلوار اسپرتی به تن کرده بود. قیافش معمولی بود اما تو دل برو، البته کمی شیطون بود و باحال. اینم اضافه کنم که مادر جون رو بی نهایت دوست داره.

از پشت مادر جونو بغل کرد و با شیطونی گفت:

-چطوری مادر جون من، چقد بی رحم شدی، نه میای دیدنم، نه تماسی، نه پیامی، نمیگی از دوریت میمیرم.

زدیم زیر خنده.

مادر جون زد به پشت دستش و گفت:

-کم مزه بریز.

همایون دستاشو از دور گردن مادر جون جدا کرد و رو به من و مامان گفت:

-سلام به همگی، بی رو دروایسی بهم بگید ببینم چه حسسی دارید از اینکه شخصا اومدم یه سلامی نثارتون کردم؟

مادر جون با خنده گفت:

-آقای پرمدعا خودت رو دست بالا بگیر که میفتی.

-خب من عمداً خودم رو دست بالا میگیرم که بیفتم زیر پای شما.

همگی زدیم زیر خنده.

نگاهی بهم انداخت و سوتی کشید

و گفت:

-چه کردی باران؟ میگم چرا آرتان چشم ازت بر نمیداره نگو که نگران خانمشه تا ندرزش.

تنها به لبخندی بسند کردم و اون ادامه داد.

-افتخاریه دور ر*ق*ص رو به این بنده حقیر میدی؟

خندیدم و گفتم:

-این چه حرفیه، صد البته.

- پس بزن بریم.

از جام بلند شدم و دستمو گذاشتم تو دستش و به وسط پیست ر*ق*ص رفتیم.
تنها ر*ق*ص نور وسط پیست خودنمایی میکرد.

دستام رو گذاشتم روی شونه هاش.

دستاشو گذاشت پشت کمرم و هماهنگ با آهنگ شروع کردیم ر*ق*صیدن.
همایون حرف میزد و مزه میریخت و من از خنده ریسه رفته بودم.

چشمم خورد به آرتان.

خندم ماسیده شد و دلم هری ریخت.

صورتش سرخ و رگ گردنش متورم شده بود.
وای به کل آرتان رو یادم رفت. چقد احمقم خداا.

با صدای لرزونی گفتم:

- همایون من میخوام برم سرویس بهداشتی.

- اوکی.

ازش جدا شدم و به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم.
درو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخل.
خدا خدا می‌کردم که آروم بگیره، نرم شه، فراموش کنه هر چی که تازه دیده بود.

در به شدت باز شد. با ترس برگشتم سمتش. دستاشو محکم مشت کرده بود و
دندوناشو روی هم فشار داده.
جرئت حرف زدن رو نداشتم.
با صدای بلندی گفتم:

-من چی گفتم هاااان، چی گفتم؟

به تته پته افتادم.

-آرتان من... من...

محکم منو چسبونند به دیوار و
میچ دستمو گرفت و با تمام توانش فشار داد.
چشمامو روی هم فشار دادم، داشتم از درد میمردم.

از لای دندوناشو غریبید:

-فقط یه چند ساعت ازت دور بودم زودی به پیشنهاد ر*ق*ص*ص اون پسره جواب مثبت دادی.

با صدای ضعیف و درحالی که به گریه افتاده بودم گفتم:

-آرتان به خدا همایون جای برادر نداشته.

مشتش رو کوبید به دیوار و داد زد:

-میخوام صد سال سیاه نباشه، تو زن منی و حق نداری با غیر من بر*ق*ص*صی، حق نداری فهمیدی؟

با ترس چشمامو روی هم گذاشتم.

لبام به لرزش افتادن.

عصبی گفتم:

-آماده شو برگردیم خونه.

با چشمانی گرد زل زدم بهش و گفتم:

-ولی آرتان...-

-ولی و اما نیار. همین که گفتم آماده شو.

با سرعت از سرویس بهداشتی خارج شد.

نفسمو دادم بیرون و به هق هق افتادم.

من چیکار کردم. منی که میدونستم غیرتی و حساسه چرا پا رو دُمش گذاشتم؟

لباسام رو پوشیدم.

زیر چشمام رو پاک کردم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

رسیدم به مامان و مادر جون

سعی کردم صدام نلرزه.

-ما داریم میریم.

مامان با بهت پرسید:

-میرید؟ به این زودی؟

مادر جون- چرا آخه؟ فکر نمیکنید با رفتنتون به غسل و متین بر بخوره؟

-آرتان خسته شده، من میرم از غسل و متین عذر خواهی کنم.

بعد از تبریك گفتن بهشون، در حالی كه از رفتنمون دلخور شدن از تالار خارج شدم.

سمت ماشین گام برداشتم.

با ترس و لرز سوار ماشین شدم.

استرس تمام وجودم رو فراگرفته بود.

از برخوردش تو خونه ترس برم داشت، عجب غلطی كردم.

همین كه سوار ماشین شدم ماشین رو روشن كرد و با آخرین سرعت رانندگی كرد.

همونجور كه دنده عوض میكرد زیر لب حرف میزد:

-اون همه حرفی كه زدم كشك بود، گفتم یا نگفتم؟

گفتم از نگاه بقیه رو تو حساسم، اونوقت تو رفتی با اون مرتیكه ر*ق* صیدی و

هر و كر راه انداختی چیزی كه به شدت ازش متنفرم چرا؟

میخوای غیرت و حساسیتم رو تحريك بدی؟ همین رو میخوای؟

باریكلا موفق شدی، بدجور تیغم زدی.

رومو كردم سمت پنجره و بی صدا شروع كردم گریه كردن.

جوابی كه از من نشنید بلندتر داد زد:

- با توام، چرا حرف نمیزنی؟ چرا لالمونی گرفتی؟ خوشت میاد نه؟
از ر*ق* صیدن با بقیه خوشت میاد؟

رو کردم سمتش و با گریه گفتم:

- آرتان تو رو خدا اینجوری نگو. ببخشید دیگه تکرار نمیشه باورکن!

- حرفات فقط حرفه.

جلو خونه توقف کرد، سریع از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت خونه.
کلیدارو از کیفم در آوردم. با دستانی لرزون درو باز کردم و پریدم داخل.
وارد اتاق شدم و درو قفل کردم.

واسه اولین بار اینقد از آرتان ترس داشتم خیلی ترسناک شده بود.
مانتوم رو در آوردم و همراه با کیفم انداختم روی تخت.

دستگیره که بالا و پایین شد دلم به تالاب تولوپ افتاد.
کوبید به درو صدام کرد:

- باران درو باز کن.

با صدایی که ترس و لرز در اون مشود بود گفتم:

-نمیخوام.

محکم تر به در کوبید و با اون صدای جدی ش گفتم:

-باران عصبی م نکن و درو باز کن و گرنه میشکونمش.

-آرتان تو الان عصبی یی من ازت میترسم.

-درو باز کن بهت قول میدم کاری نکنم.

باگفتن این حرفش با تردید سمت در رفتم.

قفل رو چرخوندم و درو باز کردم.

وضعش آشفته بود.

وارد اتاق شد.

با هر قدمی که سمتم میومد یه قدم میرفتم عقب تا که چسبیدم به دیوار.

دستشو از کنار صورتم رد کرد و چسبوند به دیوار و با صدای آروم ی گفتم:

-ازم میترسی؟

با بغض سرمو تکون دادم.

نفسش رو فوت کرد تو صورتم.

لبای داغش رو چسبود به گونه ام و عمیق ب*و*سید.

یه دستش رو پشت کمرم گذاشت و دست دیگه ش پشت گردنم.

منو به خودش فشرد و ملایم گفت:

-آخه چرا این کارو میکنی؟ چرا عصبی م میکنی؟

با بغض گفتم:

-منو ببخش فراموش کردم دیگه تکرار نمیشه قول میدم.

منو محکم به خودش فشرد و گفت:

-بغض نکن عزیزم، بغض نکن تو رو خدا، میدونم برخورد خیلی بد بود ولی

بهم حق بده، وقتی دیدم چجوری داری تو بغلش میخندی خون تو رگام یخ

بست. باران من رو تو حساسم، خواهش میکنم این حساسیتم رو دیگه تحریک نکن.

سرمو از روی سینش برداشتم و زل زدم بهش. دو طرف صورتش رو قاب کردم و گفتم:

-باشه ببخشید.

جلوتر رفتم و لباسو نرم ب*و*سیدم.

اونم همراهیم کرد.

لبامو جدا کردم و اینبار گونه هاشو ب*و*سیدم.

دم گوشم گفتم:

-یه قول دیگه ای هم بهم بده.

-چه قولی؟

-اینکه دیگه هیچوقت تو کشنا خودت رو اینجوری خوشکل نکنی، این

خوشکلیت فقط حق منه، باشه؟

خندیدم، بلند، دلم ضعف رفت واسه اینجور حرف زدناش.

-عاشق این غیرت و حسودی تم.

لپم رو کشید و گفت:

-تو هم خوب بلدی سوء استفاده کنی.

بازم خندیدم، البته بلندتر.

یه ماه از عروسی غسل میگذره.

تقریباً بعد یه هفته از عروسیشون من و آرتان تصمیم گرفتیم پاکشاشون کنیم.
واسه غسل خیلی خوشحال بودم، بعد اون همه سختی که کشیده بود بالاخره
تونست کنار متین به آرامش مطلق برسه.

نگاهی به ساعت انداختم دو بعد از ظهر.

قرار بود غسل و نیلو بیان طرفم اما خیلی دیر کردن.

بلند شدم که برم سمت آشپزخونه اما با صدای زنگ گوشی در جا ایستادم.

دولا شدم و از روی میز برداشتم.

خیال کردم یا غسل باشه یا نیلو، اما با دیدن شماره ی ناشناس ابرو هام پریدن
بالا.

تماس رو برقرار کردم.

گوشی رو چسبوندم به گوشم.

-الو؟

صدایی نیومد.

-الو بفرماید.

بازم صدایی نیومد مرده شوره هر کی پشت تلفنه رو بیرن.

عصبی گفتم:

-حرف میزنید یا قطع کنم؟

اینبار صدای نفس کشیدن هایی به گوشم رسید.

ابروهامو کردم تو هم و تماس رو قطع کردم و زیر لب فحشی نثارشون کردم.

وارد آشپزخونه شدم. یه شربت پرتقالی درست کردم.

در حال هم زدنش بودم که باز صدای زنگ گوشی به صدا در اومد.

عصبی و کفتری درحالی که خون خونم رو میخوردم سمت گوشه رفتم.

تماس رو که بر قرار کردم بلند داد زدم:

- حرف میزنید یا یه جور دیگه برخورد کنم ها؟

صدای قهقهه ی شخصی بلند شد.

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

- هر هر رو آب بخندید.

- هنوزم زبون دراز و گستاخی.

این کی بود دیگه.

- شما؟

- حالا شدم شما؟ راسته که میگن آدم تا کسی رو یاد نکنه میره تو صفحه ی

بایگانی، ولی من از اوناش نیستم، نمیذارم که به بایگانی فرستاده بشم.

- هی آقای محترم، یا کارت رو بگو یا شر کم کن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-حالا حالا ها کارم با تو نا تمومه.

امروز عصر ساعت ۶ منتظر هدیه م باش، مطمئنم ازش خوشت میاد.

تا خواستم جوابش رو بدم قطع کرد.

زنگ زده زر زر بزنه.

یه ایشی گفتم و برگشتم آشپزخونه تا به کارم برسم.

کیک شکلاتی هم از قبل آماده کرده بودم.

زنگ خونه به صدا در اومد.

از آشپزخونه خارج شدم. از آینه قدی تو هال نگاهی به وضعم انداختم.

تاپ گردنی به رنگ صورتی.

شلوار چسبون کتان مشکی.

آرایش ملایم.

موهای دنبه اسبی.

همه چیز تکمیل بود.

در خونه رو باز کردم.

عسل و نیلو و ستاره بودن. ستاره دوست عسل، دختری مهربون و خونگرم که در

اولین دیدار زود باهاش جور شدم، متأهل و باردار که هشت ماهه ش

بود. همیشه با اون شکم عین طبلش اونو به پنگوئن تشبیه میکردیم چقد هم حرص میخورد.

بعد از یه سلام علیک گرم به داخل خونه هدایتشون کردم. وارد آشپزخونه شدم. شربت ها رو تو لیوان ها ریختم. کیک ها رو برش زدم و تو بشقاب ها ریختم. اول شربت ها رو برداشتم و سمت هال قدم برداشتم.

عسل با دیدنم، با خوشرویی گفت:

-بیا بشین خودت رو به زحمت ننداز.

-تا باشه از این زحمتا.

نیلو-چرا بشینه، بذار رسم مهمون نوازی رو یاد بگیره.

یه چشم غره ای واسش رفتم و گفتم:

-نیست که بلد نیستم.

نیلو-رومو کم کردی با اون مهمون نوازیت دختر.

زدیم زیر خنده.

با فیگور گرفتن گفتم:

- ما اینیم دیگه.

واسه هر کدوم یه لیوان شربتی گذاشتم و دوباره سمت آشپزخونه برگشتم و با سینی که حاوی کیک ها بود برگشتم.

نیلو- اووه ببین چیکار کرده.. بالاخره این شوهر کردنت هم یه جا به دردت خورد.

- تو هم شوهر کن که یه چیزی یاد بگیری.

یهو قیافه اش غمگین شد.

پاک یادم رفت.

عسل برای تغییر جو به تیکه کیکی با چنگال تو دهنش گذاشت و با شوخی گفت:

- یه شوهر توپ و اسش در نظر گرفته م، به هر حال همیشه مجرد بینمون بپلکه.

زدیم زیر خنده.

نیلو هم به لبخندی زد.

رو به ستاره کردم و گفتم:

-چه خبر از نی نی؟

یه جرعه از شربتش رو خورد و دست کشید به شکمش و گفت:

-خوبه سلام داره خدمتتون.

خندیدم و گفتم:

-واسش سیسمونی گرفتی؟

-اووف چچورم، چشم بازارو کور کردم، سالار هم عین منه، دست رو هر چی

میدارم نه نمیگه.

با ذوق گفتم:

-جدیی؟ لازم شد منم وسایل رو ببینم، عاشق وسایل بچه م.

نیلو با شوخی گفت:

-خب تو و آرتان یه بچه بسازین دیگه.

عسل و ستاره بلند زدن زیر خنده.

بالشی که کنارم بودو برداشتم و پرت کردم سمتش که جا خالی داد و افتاد پشت مبل.

با حرص گفتم:

-نیلووو.

-خب چیه مگه دروغ میگم، دوست دارم بچه تون رو ببینم، به نظرت به کی بیشتر میره؟ خدا کنه به تو نره.

حق به جانب گفتم:

-دلتم بخواد، من به این خوشمیلی، به این...

عسل-بسه بسه تا از خودت یه فرشته نساختی.

-فرشته ام دیگه.

رو به عسل گفتم:

-خب چه خبر از متین؟

-سلامتی سرش حسابی شلوغه حتی نتونست منو برسونه.

-آرتان که نمیداره تنهایی جایی برم.

ستاره-بس که دوست داره.

لیخندی زدم و گفتم:

-اون که صد در صد، من دیوونه ی آرتانم.

نیلو با لودگی گفت:

-این دوست داشتن و میمیرم براش فقط اوایل ازدواجه بعد ها کمرنگ میشه.

اخم کردم و گفتم:

-آرتان محاله بذاره کمرنگ بشه.

دستاشو به معنی تسلیم بالا گرفت و گفت:

-باشه، اخمات رو باز کن که ترسناک شدی.

واسش چشم غره رفتم.

ستاره-من که سالار دیوونه م کرده، نمیذاره تو خونه دست به سپاه و سفید بزنم

با اینکه کار کردنم واسه تسهیل زایمانم کارسازه اما نمیذاره عسل زد زیرخنده.

ستاره-بخند نوبت تو هم میرسه.

عسل لاجرعه شربتش رو سر کشید و گفت:

-من حالا حالا ها بچه میخوام چیکار، میخوام با متین همه ی زندگیم رو

بکنم.

ستاره-ولی بچه یه چیز دیگه س، موقه ای که از باردار بودنم باخبر شدم سر از پا نشناختم، اصلا یه حس فوق العادست، حس قشنگترش هم وقتییه که عکس العمل شوهرت رو ببینی.

-ایشالا به سلامتی زایمان کنی و بچه ت رو تو بغل بگیری، مطمئنم شیرینیش همینجاست.

-کاملا درسته!

کلی با دخترا حرف زدیم، گل گفتیم و گل شنفتیم گاهی هم به مسخره بازی های نیلو از خنده ریسه می رفتیم.

در حال شستن ظرف ها بودم که زنگ خونه به صدا در اومد.

مگه آرتان کلید نداره؟

گلووم خشک خشک بود سمت پارچ آب رفتم و لیوان آبی ریختم و لا جرعه سر کشیدم.

دستامو با حوله ای که تو آشپزخونه روی دیوار آویزون بود خشک کردم و سمت در رفتم.

بازش کردم.

پیک بود.

-سلام، خانم باران فرهند؟

-بله خودم هستم.

یه جعبه ای گرفت سمتم و گفت:

-این برای شماست، اینجارو امضا کنید.

جایی که گفته بودو امضا کردم.

درو بستم و مشکوک به جعبه زل زدم.

تلفن به صدا در اومد. سمتش رفتم

بازم همون شماره ی ناشناس.

حرفش تو گوشم زنگ خورد "امروز عصر ساعت ۶ منتظر هدیه م باش"

سریع به ساعت نگاه انداختم ساعت ۶ بود.

این کی بود و از من چی میخواد؟

تماس رو برقرار کردم.

-هدیه م رسید؟

-تو چی میخوای؟

-با باز کردن جعبه همه چیز مشخص میشه.

عصبی گفتم:

-بین...

بوق...

با حرص گوشی رو پرت کردم روی میز

عوضی، لندهور. کی بود؟

نگام کشیده شد سمت جعبه.

با تردید بازش کردم، دوتا پاکت داخل بود.

پاکت اولی رو باز کردم، یه نامه بود با این مضمون:

-نشد زودتر تبریک بگم، ولی خب تبریک به چه دردی میخوره وقتی قراره این

رابطه از هم بپاشه. میرم سر اصل مطلب نمیخوام گیجت کنم، یه هفته بهت

فرصت میدم که طلاق رو از آرتان جونت بگیری و گرنه هیچ تضمینی واسه

زنده نگه داشتش بت نمیدم. من کسی م که واسه بدست آوردن چیزی که میخوام زمین و آسمون رو به هم میدوزم. شده با قتل، با هر ترفند دیگه واسم مهم نیست.

نزدیک بود پس بیفتم.

این کی بود؟

چی میخواست؟

این حرف ها یعنی چی؟

چرا میخواد از آرتان طلاق بگیرم؟

قلبم به طرز فجیعی به تپش افتاد.

پر آشوب بودم.

برگشتم و ادامه ی نامه رو خوندم:

-و از این هم صد در صد مطمئن باش خبرکردن شوهرت مساویه با نزدیک شدنش به مرگ. پس خیلی خوب حواست رو جمع کن چون من اصلا با کسی شوخی ندارم و همیشه تو کارم جدی م.

نفسم رو پر استرس دادم بیرون.

مخاله. هیچ غلطی نمیتونه بکنه. اصلا.. با وجود اینکه چند دقیقه پیش آب خوردم اما گلوم خشک خشک بود و لبام لرزون.

تموم وجودم میلرزید.

کیه که میخواد آرتان رو بکشه؟

چرا. چرا میخوان...

به هق هق افتادم.

چیزی به مرز دیوونگیم نمونده بود.

دوباره گوشی به صدا در اومد..

باستانی که می لرزیدن گوشی رو برداشتم... خودش بود.

خوده کثافتش بود.

نفسم رو فوت کردم و در حالی که داشتم خودم رو آرام میکردم زیر لب زمزمه

کردم:

-آروم باش باران، اون هیچ کاری نمیتونه بکنه، اون زیادی زر میزنه، قطعاً

همینطوره.

تماس رو برقرار کردم و با صدایی که سعی کردم نلرزه گفتم:

-چی میخوای؟

-خوندی؟

-گیرم که خوندم که چی؟

- حرفامو خوب تجزیه و تحلیل کردی؟

- شما کی هستید؟

- مهم نیست کی هستم، مهم اینه که به تک تک حرفایی که تو اون نامه نوشته شده عمل کنی.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- من چیو باید عمل کنم؟ شما چی میخواید؟ چی از جونم میخواید؟

- تورو میخوام...

لبام به طور نا محسوسی شروع کردن به لرزیدن.

دلَم به تالاب تالاب افتاد.

آب دهنم رو با سختی قورت دادم و گفتم:

- شما هیچ کاری نمیتونید بکنید. فکر کردید شهر هرته هر چی دلتون خواست

بگید و تهدید کنید؟ نه خیرم من از اوناش نیستم که با یه تهدید بلرزه، مملکت

قانون داره.

-اوکی، تو اینجوری فکرکن پس شاهد عواقب باش.

و صدای بوق ممتد گوشی تنم رو به رعشه انداخت.

با ناباوری زل زدم به گوشی.

بی اختیار و بی جون نشستم روی زمین.

فضای خونه رو هق هقم پر کرد.

چرا همه آدم و عالم میخوان آرتان رو ازم بگیرن؟

اصلا این کی بود؟ چی از جونم میخواد؟

نگام پر کشید سمت جعبه. پاکت دومی رو در آوردم.

با دیدن عکسای داخش دلم هری ریخت.

عکسایی مختلف از آرتان.

تو دانشگاه.. رستوران و هر جایی که آرتان میرفت.

دور آرتان هم خط قرمزی کشید بود.

بی اختیار عکسه از دستم افتاد و نوشته ی پشت عکس نمایان شد.

"خبر دادن آرتان=مرگ"

بلند هق زدم.

نه

خدا این از کجا در اومد برام.

کیه آخه؟

کیه که قصد جون آرتان رو کرده؟

هی به خودم قوت قلب میدادم که هیچ غلطی نمیتونه بکنه اما ته دلم یه نمه ترس داشتم.

همه ی عکسارو انداختم تو جعبه و وارد آشپزخونه شدم و تو کابینت قایمش کردم. نباید آرتان ببینه. اون فقط بلغور کرده.

در خونه باز شد و آرتان با اون تیپ اداری ش وارد خونه شد.

نفهمیدم چجوری سمتش پرواز کردم و خودم رو پرت کردم تو بغلش و از پشت چنگ زدم به کتفه ش و هق زدم.

تو آغوشش به آرامش رسیدم.

گرمای تنش حس لذت بخشی رو به وجودم سرازیر کرد.

مگه اون کیه که میخواد منو از آرتان جدا کنه. نه نباید ذهنم رو با این خزعبلات مسموم کنم. بهترین راه حل اینکه بیخیال باشم.

صدای نگرانش تو گوشم منو به وجد آورد:

-چی شده چرا داری گریه میکنی؟

حالا بیا و ماست مالی کن.

نفس عمیقی کشیدم و از آغوشش بیرون اومدم.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم.

با کمی مین مین گفتم:

-هیچی.. فقط. فقط.. واسه یه لحظه ترسیدم...

مشکوک بهم زل زدم و پرسید:

-از چی؟

دوباره فرو رفتم تو بغلش.

جرئت زل زدن به چشماش و دروغ گفتن رو نداشتم.

چشمام رو بستم و بوی تنش رو به ریه هام فرستادم و گفتم:

-همینجور بی دلیل

دست کشید به موهام و گفت:

-اووف ترسوندیدم. ترس من پیشتم، شام بریم بیرون؟

-اوهوم.

-پس برو خودت رو آماده کن؟

از آغوشش جدا شدم و پرسیدم:

-الان؟

-بریم یه گشتی بزنیم بعدشم میریم رستوران چگونه؟

لبخند زدم و گفتم:

-عالی!

-پس برو، تا من برم یه دوشی بگیرم.

-اوکی.

وارد اتاق شدم.

سعی کردم فکر کردن به اون جعبه و تماس رو از ذهنم دور کنم.

کمد و باز کردم.
ماتتو شکلاتی...
شلوار کرمی...
شال کرمی...
این بود تیمم واسه امروز.

کمد آرتان رو بازکردم و نگاهی به لباساش انداختم.

شلوار کتون شکلاتی...
پیرهن یقه اسکی کرمی...
همیشه دوست دارم باهم ست کنیم.
راضی از انتخاب لباس سمت میز توالت رفتم.

آرایش ملایمی کردم.
لباسام رو به تن کردم.
کیف و کفش شکلاتی رنگ هم در آوردم.
آرتان ربدو شام تو تن و در حالی که موهاش رو خشک میکرد وارد اتاق شد.
با دیدنم حاضر آماده سوتی کشید و گفت:

-چه سریع.

خندیدم و گفتم:

- ما اینیم دیگه.

نگاهش افتاد به لباساش که روی تختن.

لبخندنشست گوشه لبش

برگشت سمتم و در حالی که لبخند روی لباش بود گفت:

- ای شیطون.

سمت لباساش رفت.

موهاشو کامل خشک کرد و نشست روی تخت.

سمتش رفتم و درست رو بروش ایستادم.

پیرهن رو از روی تخت برداشتم.

حوله رو از دستش گرفتم و انداختم روی تخت.

دکمه های پیرهن رو بازکردم براش.

سنگینی نگاهش رو حس کردم.

زیر نگاه های جادویی ش در حال ذوب بودم.

بدون نگاه کردن به صورت جذابش که بعد حموم کردم عجیب به دل مینشست
پرسیدم:

- چرا اینجوری نگام میکنی؟

- بده دارم به زندگیم نگاه میکنم؟

دست کشیدم از کارم و زل زدم بهش.
هر چی عشق داشتم ریختم تو چشمام و گفتم:

- میدونستی من خوشبخت ترین دختر دنیام؟

همونجور که نشسته بود دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد.
به چشمام زل زد و گفت:

- چرا؟

دو طرف صورتش رو قاب کردم.

- چون تو زندگیم کسی رو دارم که دلیل بیدار شدنِ هر صبحمه
دلیل خنده های روی لبمه، دلیل نفس کشیدنمه دلیل آرامشمه.

یک کلام. دلیل زنده موندنمه.

از جاش بلند شد و منو محصور کرد تو آغوشش که گم شدن در اون رو عجیب دوست دارم.

به هم چسبوندن پیشونی هامون رو دوست دارم.

من آرتان رو دوست دارم.

-باران، ازت ممنونم، تو.. مثل درخشش خورشید میمونی که به زندگیم گرما و امید بخشیدی، مثل شکر میمونی که زندگیم رو پر از شیرینی کرد، تو مثل خودت هستی به خاطرهمینه هر چقد از دوست داشتنم بگم کم گفتم.

از گردنش آویزون شدم.

سرمو فرو کردم تو گردنش و عمیق بو کشیدم.

معتاد این آغوشم.

معتاد این عطر تنش.

-آرتان؟

-نفس آرتان.

جون گرفتم با این حرفش.

-میخوام همینجور تو آغوشت بمونم، اصلا دوست ندارم پیام بیرون.

خندید.

عجیب خنده ش شیرینه.. چقد به دل میشینه.

لباشو چسبونند به گوشم و با لحن خاصی که منوروانی ش میکرد گفت:

-دوست دارم.

نفس هاش که خوردن به گوشم دلم رو قیلی ویلی کرد.

"چقدر آرام میشوم

وقتی..

عطر نفس هایت

به صورتم میخورد...

چقدر غرق شدن در تو را

دوست دارم...

وقتی دستانم را

در دستانت میداری...

چقدر آرامش دارم

وقتی

چشمانم را می بندم ...

در تو غرق میشوم...

دلَم میخواهد

صدای قلب مهربونتو بشنوم...

میخواوم تمام لحظه هامو

با تو باشم...

کنارت...

همراهت...

هم آغوشت...

هوای تو رو نفس بکشم...

ارزش لحظه های با تو بودنو

با هیچ چیز دیگه

عوض نمی کنم...

صدبار گفتم

بازم میگم:

دوستت دارم ،

دوستت دارم،

دوستت دارم...

تا هر زمان زنده باشم"

-مثل اینکه باید قید بیرون رفتن رو زد.

همونجور که تو بغلش بودم گفتم:

-مشکلی نیست، خودم یه غذای خوشمزه ای درست میکنم.

-که بزنی و بسوزونیش..

از بغلش جدا شدم و با اخم زدم به بازوش و گفتم:

-خب اون واسه باره اول بود، اونقدرها هم دستپختم بد نیست.

خندید و از من جدا شد و گفت:

-من تا لباسام رو بپوشم یه لیوان آب واسم بیار که گلووم خشک خشک.

لبخند زدم و از اتاق خارج شدم.

با یه لیوان آب خنک وارد اتاق شدم.

با دیدنش تو تیپ گرمی و شکلاتی دلم ضعف رفت.

خیلی بهش میومدم.

در حال حالت دادن به موهاش بود.

کنارش ایستادم و لیوان رو سمتش گرفتم.

-دستت درد نکنه.

لیوان رو ازم گرفت و لا جرعه سر کشید.

لیوانو گذاشت روی میز توالت و گفت:

-جیگرم حال او مد.

خندیدم و گفتم:

-شیطون شدی این روزا، قبلا از این حرف ها نمیزدی.

-آدم با تو باشه و شیطون نشه.

تنها به لبخندی بسند کردم.

-خب من آماده ام بریم؟

سرم رو تکون دادم. کیف شکلاتی م رو برداشتم و هر دو باهم...

شونه به شونه...

دستامون در هم...

از خونه خارج شدیم.

از بالا تا پایین در حال خوندن لیست بودم.

تصمیم گرفتم کوبیده سفارش بدم.

پس آرتان کی میاد.

رفت که دست و صورتش رو بشوره و تا حالا پیداش نشد.

گارسون سمتم اومد.

یه برگه ای داد دستم و گفت:

-اینو یه آقای فرستادن.

برگه رو ازش گرفتم.

با تعجب نوشته ی داخلش رو خوندم.

-شب خوبی داشته باشی چشم آبی.

سر چرخوندم که بینم کدوم احمقی داره زندگیم رو زیر و رو میکنه.

کدوم از خدانشناسیه که میخواد از آرتان، از زندگیم، از جونم جدا بشم.

غیر ممکنه که اینجوری بشه.

به طور نا محسوسی لبام لرزیدن.

از ترس بی اختیار برگه ی توی دستم رو مچاله کردم.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و مثل ماهی که از آب بیرون افتاده تند تند نفس کشیدم.

با صدای ویره ی گوشه ی جیغ خفیفی کشیدم و هر دو دستم رو روی دهنم گذاشتم.

پیشونیم از ترس به عرق نشسته و ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود.

بازم خودش بود.

قدرت پاسخگویی رو نداشتم.

نگام رو پیامی که اوامده خیره موند.

با دستایی لرزون پیام رو باز کردم "بین کوچولو، بیشتر مراقب شوهرت باش مثل سایه دنبالشتم"

دیگه رسما کم آورده بودم، سر در نمی آوردم، من که کاری به کسی نداشتم..

هول و دستپاچه گوشه ی رو انداختم توکیف.

با دیدن آرتان که از دور میومد تصمیم گرفتم که بهش بگم اما بلا فاصله پیشمون شدم و با خودم گفتم:

-نباید نگرانش کنم، اون فقط یه مزاحم.

اما..اون که نام و نشونیم رو از بره.
وجودم لیریزشد از استرس و نگرانی.

-پس چرا چیزی سفارش ندادی؟

با صدایی که ترس در اون مشهود بود گفتم:

-آرتان بریم خونه.

ابروهاش از تعجب پریدن بالا و پرسید:

-خونه؟ ما که تازه اومدیم، بعدشم چیزی نخوردیم که بریم.

بی اختیار قطره اشکم چکید و با صدایی که به یک باره ضعیف شد گفتم:

-آرتان تو رو خدا.

تموم وجودم از شدت ترس یخ بسته بود.

سمتم اومد و منو از دو طرف بازو هام گرفت و بلندم کرد و با نگرانی غیرقابل

وصفی پرسید:

-چی شده باران؟ چرا داری گریه میکنی؟

یقه ی کتتش رو گرفتم و با التماس گفتم:

-آرتان منو ببر خونه، اشتها ندارم، میبری یا خودم برم؟

-آخه چت شد یهوایی؟ تو که تازه خوب بودی؟

-آرتان حالم بده منو ببر خونه تو رو خدا.

-باشه، باشه عزیزم الان میریم...

پول اون دو لیوان آبی که خوردیم رو حساب کرد و از رستوران خارج شدیم.

دست بردم تو کیفم و آسپره رو در آوردم.

چند پیسی به دهنم زدم.

آرتان منو از بازوم گرفت و با نگرانی پرسید:

-باران عزیزم خوبی؟ بریم بیمارستان؟

-نه آرتان فقط بریم خونه خیلی خوابم میاد.

-ولی چیزی نخوردی که؟

-اشتهام کور شد.

-از دست تو باران سوار شو.

سوار ماشین شدم.

آرتان هم پشت سرم.

وارد خونه شدیم، حالت تهوع گرفته بودم شدید.

کفشام رو از پام در آوردم، تا خواستم برم سمت اتاق آرتان مچ دسته م رو گرفت

و منو کشید سمت خودش.

منو اسیر کرد تو بغلش.

-چرا ناراحتی؟ نمیخواهی بگی چی شده؟

سرم رو گذاشتم روی سینه ستبرش و گفتم:

-فقط خسته م، میخوام بخوابم.

-اما باران...

-آرتان خواهش میکنم..

سکوت کرد.

با صدای زنگ گوشی چشمام رو باز کردم.

رو تخت نشسته م و کش و قوسی به کمرم دادم.

نگاهی به جای خالی آرتان انداختم.

تلفن رو از روی تخت برداشتم و نگاهی به صفحه ش انداختم..گ

مامان بود.

دکمه اتصال رو برقرار کردم.

-الوسلام مامان.

-سلام عزیز دلم خوبی دخترم؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-من خوبم شما خویید؟

- ما هم خوبیم شکر، بگو ببینم تازه بیدار شدی؟

- او هووم.

- چشم و دلم روشن، چه وقت بیدار شدن، بیچاره آرتان...

- چرا بیچاره آرتان؟

- مرد همیشه دوست داره صبح یه صابونه ی مفصل از خانمش بخوره و بره سره کار، اون وقت تو تا لنگ ظهر کپیدی.

خندیدم و گفتم:

- مامان تو که منو خوب میشناسی چقد خوابم سنگینه، آرتان هم بیدارم نمیکنه، میگه دلم نمیداد از خواب هفت پادشاهی ت بیدارت کنم.

- قربونش برم من.

- اِ مامان نداشتیم.

خندید و گفت:

-حقیقته دیگه آرتان از سر تو زیادیه.

با اعتراض گفتم:

-مامان.

-باشه بابا، تماس گرفتم که شمارو واسه شام دعوت کنم.

-به چه مناسبتی؟

-همینجوری دورهمی، غسل و متین رو هم دعوت کردم، یادت نره به آرتان خبر بدی.

-چشم.

-چشمت بی بلا، خب عزیزم کار نداری؟

-سلام مادر جون و بابارو برسون.

-کوچیکی تو می‌رسونم.

-مامان.

خندید و گفت:

-باشه رسید، خدافظ.

لبخند زدم و قطع کردم.

پتو رو کنار زدم، نگاهی به ساعت انداختم ۲ بعد از ظهر.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

وارد سرویس بهداشتی شدم.

چند مشت آب به صورتم زدم.

مسواک زدم.

صورتم رو با حوله خشک کردم و سرویس بهداشتی خارج شدم.

وارد آشپزخونه شدم.

شکمم هی صداهای عجیب غریب میداد.

بدجور گشنه م بود. یخچال رو بازکردم.

دو عدد سیب زمینی برداشتم.

فریزر رو باز کردم و بازم دو عدد سوسیس برداشتم و انداختم توی آب گرم.

پوست کندم سیب زمینی هارو و قطعه قطعه کردم.

انداختم روی اجاق و سرخ کردم.
سوسیس ها رو هم قطعه قطعه کردم و بازم سرخ کردم.
در آخر بهشون رب اضافه کردم و ادویه و به هم زدم.
بقیه ادویه جات رو هم ریخته م، بوش اشتها رو تحریک کرد.
تو یه بشقابی محتویات رو ریختم و گذاشتم روی میز تو آشپزخونه.
یخچال رو باز کردم و پارچ شربت رو در آوردم و یه لیوان ریختم.
حمله کردم به غذا، چنان با ولع میخوردم انگار سالهاست غذا نخوردم.
لیوان شربت رو لا جرعه سر کشیدم.
کجایی آرتان که ببینی بالاخره یه غذای درست حسابی درست کردم.
از جام بلند شدم و سمت اتاق رفتم.
تلفن رو از پاتختی برداشتم.
روشنش که کردم گوشی تو دستم زنگ خورد.
همون شماره ی ناشناس.
نباید بزارم ترس وجودم رو پر کنه.
سعی کردم به خودم مسلط بشم.
تماس رو برقرار کردم و با جرأت گفتم:

-بله.

-چی شد خانمی به حرفام خوب فکر کردی؟

-تو هیچ کاری نمیتونی بکنی.

چنان قهقهه زد که احساس سرما کردم و تمام اعتماد به نفسم دود شد رفت هوا.

-اتفاقا خیلی کارا میتونم بکنم یکی ش نیست و نابود کردن شوهرت،دومی ش هم...

سکوت کرد.

دست و پاهام بی حس شده بودن روی تخت نشسته م با حرفی که زد ضعف و سرگیجه منو از پا در آورد"تو رو مال خودم میکنم"

قدرت بلند شدن از روی تخت رو نداشتم.

انگار فلج شده بودم،نوک انگشتای دست و پام بی حس بودن و گز گز میکردن. صدایش تو سرم پیچید و باعث گیجی بیشترم شد.

عسل:

کلافه از گیر دادن های متین وارد اتاق شدم و بلندگفتم:

-ببین متین اگه میخوای به این کارت ادامه بدی گفته باشم شب نمیرم خونه مادرجون.

روی تخت نشسته م و اون جلوم زانو زد.
دستم رو گرفت و با مهر بونی گفت:

-این همه گیر دادن هام به خاطر خودته عزیزم، دوست ندارم خدایی نا کرده بعدها اتفاقی بیفته.

با اخم گفتم:

-تو فقط نگران بچه ای.

-من اینجوری ام؟

اخمام باز شدن.

دو طرف صورتم رو قاب کرد و گفت:

-عزیز دلم، من نگران تو و اون بچه م. هنوز یه ماهه ش نشد و تو هی از خودت کار میکشی.

-آخه حوصله م سر میره...

-سرنمیره از این به بعد همیشه یه جاییم که سرگرم بشی باشه؟

سرم روتکون دادم.

ب*و*سه ای روی پیشونیم کاشت و از جاش بلند شد و با گفتن "من میرم بیرون زود برمیگردم" از خونه خارج شد.

سر بلند کردم و نگام دوخته شد به عکسای عروسیمون.

به عکسایی که واسم حکم یه زندگی تازه و بی دنگ و فنگی رو داشت.

دست کشیدم به شکمم، دو هفته س که فهمیدم باردارم.

باورم نمیشه یه موجودی داخل وجودم در حال رشد و قراره چند ماه دیگه

زندگی مون رو متحول کنه.

خوشحال بودم از این زندگی، زندگی با متین.

هیچوقت فکرشو نمیکردم که یه روزی از روزا به این جا برسم.. به خوشبختی..

فکرم پر کشید سمت گذشته...

به آزادی کاملم که کار دستم داد و زمینم زد.

اون پارتی های آخر شب که واسه رفتن به شون هزار جور بهونه جور میکردم
که خوش باشم که خوش بگذروم.
اما حالا همه ی خوشیم، همه ی خوش گذرونییم موندن تو خونه ست، تهیه ی
بهترین غذا واسه متین، واسه شوهرم واسم حکم یه خوشبختی کامل رو داشت.
از خدا ممنونم به خاطر همه چیز.
به خاطر فرصتی دیگه ای که بهم داد.
به خاطر این زندگی قشنگ.
به خاطر متین که اونو سر راهم قرارداد.

باران:

پرده رو کنار زد و نگاهی به خیابون انداختم، ای خدا آرتان چرا اینقد دیر کرد.
دلم عین سیر و سرکه می جوشید.
سابقه نداشت اینقد دیرکنه، عصری باهاش تماس گرفتم که گفت تو راهم تا
الان که هشت شب.

با صدای زنگ گوشی مثل جت پریدم سمتش.
با دیدن اسم مامان قیافه م کش اومد.

-بله مامان...

-پس شما دو تا کجائید؟

-مامان منتظر آرتانم، تا حالا پیداش نشد.

-خب یه زنگی بهش بزن.

-زنگ زدم اما جواب نمیده، مامان خیلی نگرانم.

-بد به دلت راه نده، لابد یه کاری واسش پیش اومده.

-امیدوارم همینطوری باشه.

-هر موقه رسید بهم خبر بده.

-باشه.

تماس رو قطع کردم.

چنگی به موهام زدم.

دلگواه بد می‌ده، نکنه اتفاقی واسش پیش اومده؟

نکنه... نکنه...

نه نه، باران ذهنت رو مشغول این چیزا نکن الان پیداش میشه...

نفسم رو پر استرس دادم بیرون.

گوشی زنگ خورد، با دیدن اسم آرتان لبخندم گشاد شد و سریع جواب دادم:

-آرتان کجایی؟

-شما همسر آقای آرتان هستید؟

دلم هری ریخت.. این کیه دیگه؟؟ گوشی آرتان دسته ش چیکار میکنه.

آب دهنم رو با سختی قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

-بله.

-زودتر خودتون رو برسونید بیمارستان، ایشون چاقو خوردن.

دیگه صدایی نشنیدم.

چی چی میگفت واس خودش.. چاقو؟؟

غیر ممکن... آرتان من چاقو نخورده.

نفهمیدم چجوری مانتو روی خودم انداختم و با سرعتی سر سام از خونه زدم

بیرون.

سر خیابون واسه ماشینی دست تکون دادم و آدرس بیمارستان رو دادم.

اشکام یه لحظه هم بند نیومدن.

فکر اینکه آرتان چاقو خورده، آرتان تو بیمارستانه، قلبم رو میچاله می کرد.
خدا جون چیزی نمیخوام فقط آرتان رو واسم برگردون.
من بدون اون نمیتونم، اون دلیل زندگیمه، اون دلیل نفس هامه،
دستام رو روی دهنم فشار دادم که صدای حق هقم به گوش راننده نرسه.
با توقف ماشین جلوی بیمارستان کرایه راننده رو حساب کردم و با دو خودم رو
رسوندم داخل بیمارستان.
ضربان قلبم رفته بود بالا رو هزار .
قسمت اطلاعات رفتم و رو به پرستاره درحالی که نفس نفس میزدم گفتم:

-آرتان آزادمنش، کجاست؟؟ کدوم اتاق؟؟

نگاه به صفحه کامپیوتر انداخت و گفت:

-طبقه بالا. اتاق (...)

سمت پله ها رفتم و دو تا دو تا رفتم بالا وارد راهرو شدم.

نگام رو شماره ی تک تک اتاق ها بود.

پیداش کردم

تا خواستم درو باز کنم دکتر اومد بیرون.

در حالی که اشک تمام صورتم رو پوشونده گفتم:

-آقای دکتر حال همسرم چگونه؟

-خدا رو شکر الان حالش خوبه، زخم چندان عمیق نبود و فقط پهلوش خراش برداشته و پیشونیشون زخم شده.

-کی این کارو باهاش کرده؟

-گو یا گیر اراذل او باش وسط خیابون افتاده، یه آدم خیری اون رو رسوند بیمارستان.

با بغض گفتم:

-میتونم ببینمش؟

-البته.

دکتر ازم جدا شد.

دستگیره ی درو پایین کشیدم و رفتم داخل. بیهوش روی تخت بود.

پیشونیش باندپیچی شده بود.

زیر لبش یه زخم کوچولو بود.

زیر چشم سمت چپه ش هم یه چسبی زده بودن.

بی اختیار زدم زیر گریه.
آرتان من که کاری به کسی نداشت.
همیشه تو لاک خودش بود.
با همه مهربون.
چرا این کارو باهاش کردن.
نشسته م کنارش و دستش که بهش سرم وصل بود رو دستم گرفتم و غرق
ب*و*سه ش کردم.
اشکام که هی پشت سره هم میریختن رو پاک کردم.
سرم رو گرفتم بالا.
یاد اون تماس مجهول که افتادم گریه م شدت گرفت.
از کجا عین بختک افتاد تو زندگی م.
چشمامو بستم، پشت دستشو چسبوندم به پیشونیم.
خدایاتوی این مسیر دستمو ول نکن.
مواظب سنگای جلوی پام باش.
مواظب آخرش باش.
من تا جایی چشمامو باز نگه داشتم که می دونستم چی خوبه و چی بد.
ولی از این به بعدش با تو.
من اسمشو میذارم دوستی و تکیه به تو.
و تو اسمش رو بذار توکل.
می دونم از توکل به هرکس پشیمون میشم.
ولی از توکل کردن به تو هیچ وقت پشیمون نمی شم.

مواظب آرتان باش و هواش رو داشته باش. نذار آسیبی بهش برسه که داغون میشم. نفسم رو ازم نگیر که میمیرم.

-باران.

باشنیدن اسمم از زبون آرتان که خیلی ضعیف بود سرم رو بلندکردم.
با چشمای نیمه باز بهم زل زده بود.
دلم ضعیف رفت.
سمتش خم شدم.
و گونه هاشوب* و* سیدم. نه یه بار بلکه چند بار.
صورتش از اشکام خیس شده بود.
میون گریه خندیدم و گفتم:

-مردم و زنده شدم؟ خوبی آرتان؟؟ الهی من پیش مرگت بشم.

یه آخی گفتم.

با هول از روش بلند شدم
دست کشید به پهلوی سمت چپش. قیافه ش درهم شد.
دستپاچه گفتم:

-بیخشید، حواسم نبود، میرم که دکتر و صدا کنم.

از اتاق دویدم و دکتر و صدا کردم.

دکتر وارد اتاق شد.

تا خواستم وارد اتاق بشم گوشی تو دستم لرزید.
با دیدن شمارش خشم تموم وجودم رو فرا گرفت.
از بیمارستان خارج شدم و تماس رو برقرار کردم.
بلند داد زدم:

-چی میخوای لعنتی؟؟ دست از سرم بردار بی شرف.

-حال همسرت چگونه؟؟ ایشالا که خطر رفع شد؟؟

زدم زیر گریه و گفتم:

-تورو خدا دست از سر آرتان بردار، من بدون آرتان نمیتونم، تورو خدا بهش
آسیب نرسون.

صداش پر از خشم شد و گفت:

-این صورت درب و داغون شوهرت و پهلوی خراش برداشته ش یه مقدمه
س، اگه قراره سرپیچی کنی و به حرفام عمل نکنی فکر نکنم چیز خوبی در
انتظارت باشه.

قطع کرد.

ناتوان نشسته م زمین.

الان باید چیکارکنم.

آخر این ماجرا چی میشه، پس کی قراره من یه زندگی آروم و بی دغدغه ای
داشته باشم.

باز دوباره صدای زنگ گوشی بلند شد.

بدون نگاه کردن به اسم تماس رو برقرارکردم و عربده کشیدم.

-باز چی میخوای؟

صدای متعجب مامان رو که شنیدم زدم زیرگریه.

-باران عزیزم چی شده؟

اما تنها جواب من گریه بود.

-باران با توام؟؟

-مامان آرتان.

هق زدم، ای کاش این روزا تموم بشن.
با وحشت پرسید:

-آرتان چی؟؟ آرتان چشمه؟ کجایی؟؟

-مامان آرتان بیمارستانه.

-والای خدا مرگم بده، چشم شده؟؟

میون گریه گفتم:

-چاقو خورده مامان، مامان دارم میمیرم.

-الهی پیش مرگت بشم، الان خودم رو میرسونم خودت رو داغون کردی که.

فین فین کردم.

یاد آرتان آتیش به جونم میزد.

بالا سره آرتان که چشماش نیمه باز بود همه خیمه زده بودن.
چشمای مامان و مادرجون بدتر از من اشک بار بودن.

مادرجون-آخه اونا کی بودن نتونستی تشخیصشون بدی؟

با بغض به آرتان زل زدم.

لبای خشکش رو با زبون تر کرد و با صدای ضعیفی گفت:

-نمیدونم، یهو جلو راهمو سد کردن تا پیاده شدم که علت کارشون رو پیرسم
سمتم یورش کردن و نتونستم از خودم دفاع کنم.

دست آرتان که تو دستمه رو محکم فشار دادم.

سرش رو سمتم چرخوند.

دلَم پر از غم و اندوه شد.

با صدای آرومی گفت:

-من خوبم.

با وجود اینکه داشت درد میکشید اما برای اینکه نگران نشم این حرف رو زد.

من چجوری میتونم از این موجود دوست داشتنی دست بکشم.
وقتی بهش عادت کردم، به خنده هاش، به آروم بودن چشماش.
دلَم میخواد دور از چشم همه برم بغلش و با عطر تنش جون بگیرم.

از دیدنش سیر نمیشدم.

بابا-خدا رو شکر به خیر گذشت.

مامان-خدا ازشون نگذره، آرتان که با کسی دشمنی نداره.

متین-به پلیس خبر دادین؟

بابا:آره یه سری سوال از آرتان پرسیدن و رفتن.

عسل-تونستن ردی ازشون بگیرن؟

بابا-هنوز چیزی مشخص نشد.

بابا با صحبت کردن با دکتر گفت که باید یه روز کامل تو بیمارستان بمونه.
مادر چون خواست شب رو اینجا بمونه اما من نذاشتم با اینکه واسه مادر چون
سخت بود بره اما فرستادمش خونه.
دوباره آرتان به خواب رفته بود.

کنارش نشسته م.

دستشو گرفته م..

حالا باید چیکار کنم؟

هنگ کرده بودم.

دلَم لبریز از درد بود.

غبار غم دلَم رو احاطه کرده و منو از هر گونه عملی سست کرده بود.

آروم تکون خورد، اما با همین یه ذره تکونی که خورد صورتش از درد در هم شد.

بغض کردم تحمل دیدنش رو با این وضع نداشتم.

اشکام گونه هام رو نوازش کردن.

چشماش باز شدن.

من رو که دید گفت:

- چرا بغض کردی؟

سرم رو انداختم پایین و هق زدم.

صورت زخمی ش صدای خش دارش. همه و همه دست تو دست هم گذاشتن

که حالَم رو دگرگون کنن.

- گریه نکن آروم جونم.. گریه نکن که داغون میشم.

گریه م شدت گرفت

نفسم در حال بند اومدن بود.

دستم که تو دستشه رو کشید سمتش.

سمتش خم شدم.

با چشمای گود افتاده که بازم جذاب بودن زل زد به چشمام و آروم گفتم:

-نمیخوام چشمت رو بارونی بینم باران.

لب ورچیدم.

نگاش که به لبای ورچیده ام افتاد لباش رو گذاشت رو لبام و نرم ب*و*سید.

"ب*و*سیدناش

بودنش

خندیدنش

نگاهش

صداش

اینها ، تمام قرص های آرامش بخش دنیا

را بی اعتبار میکنند"

تشنه ی وجودش بودم. تشنه ی حل شدن تو آغوش گرمش که عجیب ذوب

شدن در اون رو دوست دارم. ذوب شدنی که آروم کنه.

با کشیدن انگشت شستم روی زخم‌اش دلم به تلاطم افتاد.

-آرتان من بی تو میمیرم.

این جمله رو با بغض گفتم.

با صدای ضعیفی گفتم:

-منم بی تو میمیرم...

-قول بده تنهام نذاری.

-مگه من دیوونه م که تنهام بذارم، محاله تنهام بذارم باران.

میون گریه خندیدم و پیشونی باندپیچی شده ش رو ب*و*سیدم و گفتم:

-میمیرم برات آرتان.

دستم رو گرفت و ب*و*سه ای به کف دستم زد.

ته دلم لرزید

خدایا آرتان رو ازم نگیر.

دو هفته از مرخصی کردن آرتان میگذره.

کاره من شده مدارا کردن بهترین کسم.

حالش به نسبت خوب شده، همه ی زخماش از بین رفته بودن

و حسب زخم زیر چشمش و پاندرپیچی پیشونیش رو هم براش باز کردم.

پهلوش هم کمی خوب شده.

آرتان از اینکه صبح و ظهر و شب خودم با دستای خودم بهش غذا میدم کیفور

شده بود. گاهی وقتا هم میون غذا دادناش خودش غذا به خوردم میداد.

از اون تماسای مجهول دیگه خبری نشد.

آرامش تو این دو هفته بهم برگردونده شد.

ایشالا گورشو گم کنه و بره.

آرامش واسم نداشت. زندگی رو زهر مارم کرد.

با صدای آرتان که صدام میکرد دست از شستن ظرف ها کشیدم و سمت اتاق

رفتم دیدم. حاضر آماده، کت و شلوار به تن رو بروی آینه ایستاده.

ابروهام پریدن بالا و پرسیدم:

-کجا؟

-اومدی؟ بیا این کروات رو واسم ببند.

به روی مبارکش نیورد که سوال پرسیدم
اخمام رو کشیدم تو هم و باز سوالم رو تکرار کردم:

- کجا میگم؟

یه نگاه بهم انداخت و با شیطونی گفت:

- چرا اینقد خشن؟ ترسیدم.

رو بروش ایستادم، یقه ی کتیش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم و با حرص
گفتم:

- آرتان حرصم نده، کجا میخوای بری؟ مگه من بهت نگفتم حق نداری از خونه
بری بیرون؟

شلیک خنده اش رفت هوا و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش
فشرده.

نوک بینی اش رو چسبوند به نوک بینی ام و گفت:

- توی نیم وجبی میخوای منو از بیرون رفتن منع کنی؟

-آرتان تو هنوز حالت خوب نشده، دکتر گفت باید یه ماه استراحت مطلق داشته باشی.

سرش رو بلند کرد و با ابروهای بالا رفته از شدت تعجب گفت:

-یه ماه؟

خودم از حرفی که زدم مطمئن نبودم، فقط برای اینکه نذارم بره بیرون این حرف رو سر هم کردم.

به من من که افتادم، چشماشو باریک کرد و گفت:

-ای کلک، خیال کردی با بچه طرفی که سرش شیره بمالی.

با دلخوری گفتم:

-خب آرتان من نگرانتم.

بغلم کرد و گفت:

-جای نگرانی نیست، من حالم خوبه، چند روزه که دانشگاه نرفتم. اوایل اسفند ماهه و حسابی دانشجوها از درس عقب افتادن. لب ورچیدم و باشه ای گفتم. کروات رو گرفت سمتم و گفت:

-نمیخوای ببیندیش واسم؟

از دستش گرفتم و گفتم:

-الکی مثلا بلد نیستم.

خندید و گفت:

-الکی مثلا دوست دارم تو واسم ببیندیش.

به خنده افتادم و شروع کردم بستن کروات..گ سنگینی نگاهش رو حس کردم. دستپاچه شدم، یهو بی مقدمه گفت: -عاشقتم باران.

دست کشیدم از کارم و بهش زل زدم.

از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم، اخه چشماش چی دارن که اینجوری منو
جذب میکردن؟

وقتی نگاه خیره م رو دید خم شد، بی اختیار چشمام بسته شدن.

چشمام رو که ب*و*سید ته دلم قنچ رفت.

ازم جدا شد و گفت:

-خداافظ خانمم.

لبخند زدم.

-خداافظ، مواظب خودت باش.

با لبخندشیرینی که روی لب داشت که منو از خود بی خود میکرد کیف
سامسونتش رو برداشت و به طرف در اتاق رفت. اما وسط راه ایستاد و برگشت
طرفم و ب*و*سه ای روی لبام کاشت و از اتاق خارج شد.

عسل:

شب بود خسته و بی حوصله سمت متین که سخت درگیر تماشای تی وی بود
رفتم. گشنه ام بود و ه*و*س املت کرده بودم، اما تخم مرغ نداشتیم
کنارش نشسته ام و صداش زدم.

-متین؟

برگشت سمتم و گفت:

-جونم؟

-من گشتمه.

-الان میرم واست یه چیزی درست میکنم.

از این همه مهربونی و دلسوزی ش دلم ضعف رفت.

اما با خنده گفتم:

-مگه من چلمنم که خودت درست کنی؟

اخم کرد و گفت:

-نخیرم چلمن نیستی، بار دیگه این حرف رو به زبونت بیاری من میدونم و تو، اما من که بهت گفته بودم حالا حالا ها فکر کار کردن رو از سرت بنداز بیرون.

با حرص گفتم:

-حقاً که لنگه ی سالاری.

زد زیر خنده و گفت:

-از یه قماشیم دیگه.

-متین اذیت نکن، من املت دوست دارم، اما تخم مرغ نداریم؟ میری از مغازه سرکوچه بیاری؟

-چرا که نه الان میرم.

ازجاش بلند شد.

نزدیک در بود که صداش زدم.

-متین؟

برگشت سمتم و گفتم:

-جانم؟

-باخودت ترشی بیار.

-رو چشم.

دوباره خواست بره که باز صداش کردم.

با خنده برگشت سمتم و گفتم:

-باز چیه؟

-با خودت دوغ هم بیار.

-تو چون بخواه باشه.

لبخندم گشاد شد.

پشت کرد بهم که بره که سریع صداش زدم.

-متین متین؟

-چون دلم؟

-از این آلوچه های ترش هم بیار، واسه بعده شام.

خندید و گفت:

-چشم.

دوباره خواست بره که صداش کردم.

با ناله گفت:

-واای خدا، عسل برویه لیست آماده کن، کچلم کردی.

اخمام رو کردم توهم و با حالت قهر ازش رو گرفتم و گفتم:

-خب چیکار کنم ه*و*س کردم.

سمتم اومد، روم خم شد و ب*و*سه ای روی گونه هام کاشت و گفت:

- شوخی کردم عزیزم، میرم هر چی تو مغازه هست رو واست میارم، دیگه چی میخوای؟

لبخندم عمیق شد که گفت:

-قربون اون لبخندات برم که بدجور دلمو میبره.

-برو دیگه متین گشتمه.

از روم بلند شد و گفت:

-باشه رفتم.

با خارج شدنش از خونه از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه قدم برداشتم.

تا اومدن متین بهتره گوجه فرنگی ها رو رنده کندم.

یخچال رو که باز کردم چشمم خورد به سبد میوه.

بدجور چشمک میزدن.

از یخچال درشون آوردم و گذاشتم وسط میز تو آشپزخونه.

یه پشقاب و چاقو آوردم، موز رو به صورت دایره ای برش زدم.

از اونجایی که میدونم سطل آشغال کدوم جهته پوست موز رو بدون نگاه کردن پرت کردم سمتش.

کمی خلاقیت به خرج دادم و موزها رو چیدم تو بشقاب و بعدش رفتم سر وقت سیب های قرمز. همینجور سه نوع میوه تو بشقاب چیدم.

موز...سیب...کیوی.

با رضایت بشقاب رو برداشتم و رفتم سمت یخچال.

پام لیز خورد و یه آن حس کردم رو هوا معلقم و از یه جای مرتفع پرت شدم.

بی اختیار جیغ کشیدم

و محکم خوردم زمین.

بشقاب تو هوا پرت شد و با صدای بدی خورد به زمین.

با برخورد ب زمین حس کردم ستون فقراتم و استخوان لگنم خورد و خمیر شد.

وای که چه درد بدی تو بدنم ایجاد شد. استخونم تیر کشید. از زور فشار درد حلقه های اشک دور چشامو احاطه و کرد و سیل اشک روی صورتم جاری شد.

عرق سردی روی پیشونی و کمرم نشست.

با حس درد بدی تو شکمم لبامو با درد گاز گرفتم.

با دستای لرزونم دست کشیدم به شکمم..بچم.

بی حس و بی جون شده بودم.

قدرت بلند شدن رو نداشتم.

کم کم چشمام تیره و تار شدن و دیگه هیچی از دور و برم رو حس نکردم.

متین:

با دستی پر وارد خونه شدم.

یاد کاراش که میفتم بدجور خنده ام میگیره.

چقد از اینکه حر صد شو در میارم فیض میبرم. هر چی تو مغازه هله هوله بود رو گرفتم خریدم.

وقتی لب ورم میچینه و میگه خب ه* و*س کردم به قدری دلم ضعف میرفت که دوست دارم بخورمش.. از کارام خندم گرفت.

چقدر خوشحالم که دارمش، خوشبختی یعنی همین یعنی داشتش جوری قلبمو متعلق به خودش کرد که هیچ جوری نمیتونم پس بگیرم و قید شو بزنم و برم.

حاضرم جونمو براش بدم تا کوچک ترین گره ای بین ابروهاش نیوفته. خوشبختی یعنی من، عسل و ثمره ی عشقمون، خوشبختی یعنی خیلی نزدیک میشیم یه خانواده.

خوشبختی یعنی روز به روز عشقمون بیشتر از روز قبل میشه.

صداش زدم.

-عسلم، بیا کلی واسه چیز میز خریدم، ولی به یه شرط بهت میدم ها، اینکه همش...

با دیدنش که کف آشپز خونه غرق خون افتاده دستام شل شدن و هر چی دستم بود خورد زمین، صدای ترق شکستن تخم مرغا به گوشم رسید.

چرا اینجوری پخش زمین؟

چرا اینجوری خون ازش جاریه؟

چرا اینجوری چشماش بسته س؟

تازه که خوب بود.

یاد حرفاش افتادم "با خودت ترشی بیار، باخودت دوغ هم بیار، از این آلوچه های ترش هم بیار واسه بعده شام"

صداش هی تو سرم اکو میشد.

تموم وجودم به لرزه نشسته، تازه داشت واسم دلبری و شیطونی میکرد، چرا الان اینجوری بی جون افتاده.

انگار فلج شده بودم، گلوم خشک خشک بود و سرم در حال دوران.

با هزار جور زحمت پا داخل آشپزخونه گذاشتم، باورم نمیشه این عسله، عسل من دلش املت میخواست، رفته بودم که واسش تخم مرغ بیارم که غذایی که ه*و*شش کرده بود رو درست کنه.

نشستم کنارش.

با صدای آرومی گفتم:

-عسل عزیزم بلند شو، بلند شو ببین واست تخم مرغ آوردم، ببین کلی هله هوله هم خریدم واست، از این آلوچه های ترش که دلت میخواست هم خریدم. چشمات رو باز نمیکرد و من در حال جون دادن بودم. سرشو تو آغوشم گرفتم و با صدایی که سعی کردم بلند نشه گفتم:

-بلند شو گفتم؟

بلند شو عسل.

هق هقم سکوت خونه رو شکست.

صدام اوج گرفته بود بدون اینکه دست خودم باشه.

-بلند شو تورو خدا.

لبامو چسبوندم به پیشونیش و هق زدم و گفتم:

-عسل داغونم نکن و بلند شو.

انگار یکی تو گوشم داد زد و گفت:

-پاشو چرا دست دست میکنی بدبخت بلند شو و برسونس بیمارستان داره از دست میره.

نفهمیدم این نیروی عجیب چجوری به پاهام سرایت شد.
مثل پرکاه تو آغوشم گرفتمش و با سرعتی که واسم قابل درک نبود دویدم سمت در.

خابوندمش پشت ماشین.

در حالی که نفس نفس میزدم به قیافه ی معصومش زل زدم و با بغض گفتم:

-عسل تنهام نذار.

صورتش رو غرق ب* و*سه کردم و پریدم پشت فرمون و تقریبا با ماشین پرواز کردم.

باران:

درحال شستن ظرفای شام بودم که دستی دور شکمم پیچیده شد.

یه لبخندی زدم اما خودم رو بیخیال نشون دادم.

لباشو چسبونند به گوشم و گفت:

-خانم من خسته نشد؟

بشقابی که دستم بود رو آب کشیدم و چپوندمش و عین بچه ها گفتم:

- چرا خسته شدم.

- جووونم، پس بذار بقیه رو خودم آب بکشم.

نیشخند زدم و گفتم:

- زحمت نکشی یه وقت، دو تا قاشق موندن فقط.

خندید و شروع کرد قلقلک دادنم.

تو خودم جمع شدم و با خنده گفتم:

- آرتان نکن، آرتااان.

اما دست برنمیداشت و هی به کارش ادامه میداد.

با یه حرکتی لیف پر از کف رو برداشتم و کشیدم روی صورتش.

یه هینی کشید.

از بغلش جداشدم. بلند قهقهه زدم.

قیافه ش دیدنی شده بود.

با خنده گفتم:

-خیلی خوشکل شدی آرتان، قریونت برم.

به خنده افتاده تا خواست بره سمت سینک که صورتش رو بشوره
سریع گفتم:

-آرتان یه دقیقه وایسا.

در حالی که چشماش رو بسته بود که کف نره توشون ایستاد.
سریع گوشی رو برداشتم و یه عکس ازش گرفتم.
صدای عکس گرفتن رو که شنید با حرص گفت:

-چیکار کردی ور پریده؟؟؟گ

با خنده گفتم:

-یه عکس یادگاری گرفتم، میخوام نشون مادر جون بدم.

سمت سینک ظرف شویی رفت، شیر آبو باز کرد و صورتش رو شست و گفت:

-فقط دستم بهت برسه، نشونت میدم.

با حق به جانب زل زدم بهش.

گوشی تو دستم لرزید.

نگاهی به صفحه انداختم مامان بود.

دکمه اتصال رو که برقرار کردم آرتان مچ دستم رو گرفت و منو کشید تو بغلش
خندید و گفت:

-نمیتونی در بری.

منو حصار کرد تو بغلش.

هی ول میخوردم و اون سفت تر منو نگه داشته بود.

یادم رفت مامانم پشت خط هی الو الو میگه.

آروم گفتم:

-آرتان ولم کن، مامانه.

-خب تو بغلم جواب بده.

کلافه پوفی کشیدم و جواب دادم:

-الو مامان.

صدای خسته ی مامان تو گوشه پیچید:

-یه ساعته دارم صدات میکنم کجایی؟

-مامان اینجام طوری شده چرا صداتون گرفته س؟

لاله ی گوشم رو محکم گاز زد.

با چشم غره زل زدم بهش که خندید.

سرشو فرو کرد تو گردنم.

اصلا نمیذاشت درست حسایی به حرفای مامان گوش بدم.

-عسل تو بیمارستانه باران.

کپ کردم..بیمارستان؟

ب*و*سه ای که آرتان روی گردنم زد حالم رو دگرگون کرد اما با این حال با

مشت زدم به سینه ش و اون ور گوشه نا باور پرسیدم:

-چرا مامان چش شده؟

زد زیر گریه.

آرتان تغییر ناگهانی صورتش رو که دید منو ول کرد.

-مامان عسل چشه؟ چرا بیمارستانه؟

با گریه گفت:

-متین تازه با بابات تماس گرفت، طفلی داغونه، میگه عسل بی جون کف
آشپز خونه افتاده بود.

باچشمایی گرد زل زدم به آرتان که هی ازم میپرسید چی شده..گ

قدرت حرف زدن رو نداشتم.

آرتان که دید حرفی نمیرنم گوشی رو از دستم کشید و خودش با مامان حرف

زد

حال متین زار بود، آشفته و پریشون

یاد خودم افتادم وقتی آرتان چاقو خورد.

چقد دردناک بود.

آرتان کنارش ایستاده بود.

مادرجون تسبیح به دست هی زیر لب دعا میکرد.

وضع همه نامساعد بود و منتظریه خبر ازدکتر بودیم.

از جام بلند شدم و سمت آرتان قدم برداشتم.

کنارش ایستادم.

بغض چنگ زد به گلوم.

-آرتان؟

نگاش کشیده شد سمتم.

-جونم؟

-عسل خوب میشه نه؟

دست برد پشت کمرم و منو چسبوند به خودش. سرمو گذاشتم روی سینه ش و

آروم گفت:

-آره خوب میشه.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.
نگام کشیده شد سمت متین. صورتش خیس از اشک بود.
اشک مرد آگه از چشماش ریخته بشه یعنی اوج شکستشونه.
شکست از صورت متین بیداد میکرد.

زیر لب زمزمه کردم:

-طفلی متین.

متین از جاش بلند شد و مشتش رو کوبید به دیوار و داد زد:

-پس چی شد؟ چرا یکی نمیاد یه خبری بهمون بده؟

پدرش رفت سمتش و سعی کرد آرومش کنه، اما بدتر شده بود.
با بیرون اومدن دکتر از اتاق عمل متین مثل فنر از جاش کنده شد و سمت دکتر
پرواز کرد و آشفته و عین دیوونه ها پرسید:

-حال همسرم چطوره؟

همه دور دکتر حلقه بسته بودیم.
دکتر نفسش رو کلافه مانند داد بیرون و گفت:

-حال ایشون خوبه اما...

جون هممون رسید به لبمون تا نطق کرد.
مادر متین به حرف او مد:

-اما چی دکتر؟

-متأسفانه جنین سقط شد.

مادر متین هین بلندی کشید.

سقط شد؟؟؟

دکتر ادامه داد:

-و بذارید اینو هم واستون روشن کنم که احتمال بچه دار شدن دوباره اش
خیلی ضعیفه.

باوحشت زل زدم به دهن دکتر

نه خدا.. چرا اینجوری شد.

یاد ذوق و شوق عسل که افتادم هق زدم و تو آغوش آرتان فرو رفتم.

از اینکه داشت مامان میشد خر ذوق شده بود.

متین عین دیوونه ها یقه ی دکترو دو دستی چسبید و از لای دندوناش غرید:

-چی گفتی؟ زری که تازه زدی رو دوباره تکرارکن؟

هه مسخره گیر آوردی. این اراجیف چیه داری تحویل من میدی، عسل خوبه

بیچمون هم خوبه، تو چی میدونی اصلا.

حال متین فجیع بود، اشکام همینجوری با دیدن وضع نابسامانش ریخته
میشدن.

یاد عسل افتادم. دیوونم کرد بس منو کشید بازار که واسه بچه لباس و عروسک
بخره.

حرفش تو گوشم زنگ زد" وای باران این پیرهونگا چه خوشکله، مطمئنم
خیلی به پسر میاد."

ابروهام پریدن بالا و پرسیدم: "از کجا اینقد مطمئنی که پسره؟"

"-دیگه، من پسر میخوام، یه پسر که شبیه متین باشه، کی اون روز میرسه که

بگیرمش تو بغلم و بچلونمش"

"-بیچاره بچت چه مادر نچسبی گیرش اومد"

"-دلشم بخواد بیچم،"

به یاد اون روز که دو نفری رفتیم بازار افتادم هق هقم بیشتر شد.
بیچاره عسل.. چطور میتونه با این وضعیت کنار بیاد؟
با دیدن متین دلم به درد اومد.
چقد سخته بعد این همه مدت انتظار کشیدن اینجوری همه چیز به باد بره.
دلم گرفت.. داغی لبای آرتان رو روی پیشونیم حس کردم.
دم گوشم آروم گفت:

-هیششش، آروم دختر.

با بغض گفتم:

-آرتان، عسل...

-حکمت خداست، حکمت خدا هم بی دلیل نیست.

عسل:

باهمه قهر کرده بودم، حتی با خودم
منی که با بی احتیاطیم بچه م رو کشتم، آره من کشتمش.
دست کشیدم به شکمم.
دیگه اون موجود دوست داشتنی نیست.

موجودی که قرار بود زندگی من و متین رو رنگی کنه.
ذهنم پر کشید به اون روزی که با گرفتن جواب مثبت همراه متین از مطب
خارج شدیم. چقد اون روز خوشحال بودیم.
به خوشحالی بی حدمون فکر کردم، به اینکه قرار بود یه وروجکی زندگیمون رو
غرق شادی و امید کنه.
به همه ی کارهایی که واسه فینگیلی در راه انجام داده بودیم.
با یادآوری اون روز هق زدم، چقد درد داشت خدا.
یاد آن روزی که به هوش اومدم افتادم.
وقتی اتفاقات اخیر مثل فیلم برام تداعی شد به قدری ضجه زدم که گلوم
خراش برداشت.
متین بی اجازه وارد اتاق شد.
با دیدنش پتو رو تا سرم کشیدم بالا.
جرئت زل زدن تو چشماش رو نداشتم
از اینکه نتونستم از ثمره ی عشقمون محافظت کنم از خودم شرمم می شد.
حالا متین چه فکری راجبم میکرد؟ مامانش؟ باباش؟
تخت بالا و پایین شد و حضورش رو کنارم حس کردم.
چشمام شده بودن کاسه ی خون.
صداش ک به گوشم رسید تازه فهمیدم چقد دلتنگشم.

-نمیخواهی منو ببینی؟ عسل دلم واست تنگ شده، تا کی میخوای خودت رو از من دریغ کنی؟

بی صداهاق زدم.

با بغض گفت:

-عسل حالم بده، داغونم، بدجور بهت محتاجم، چرا اینقد بیرحم شدی؟ یه هفته میگذره که خودت رو تو اتاق حبس کردی، خسته نشدی؟ دلت واسم تنگ نشد؟

"بی نهایت دلتنگش بودم" اما چیکار میتونستم بکنم وقتی نمیتونم خودم رو ببخشم.

-من دارم میرم بیرون که راحت باشی تو خونه.

وحشت زده پتو رو کنار زدم و میچ دستش رو گرفتم.

برگشت سمتم و با چشمای سرخ زل زد بهم.

صورت خیسم رو که دید قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و با صدای آرومی گفت:

-خیلی دوست دارم.

خودت رو پرت کردم تو آغوشش و حق زدم.
حق زدم و چنگ زدم به پیرهنش.

-متین بچمون.

حق همم اوج گرفت، پشت کمرم رو نوازش کرد و با گفتن هیش عجیب آروم
گرفتم.

-آروم بگیر عزیزم.

-متین من خیلی دست و پا چلفتیم نه؟

-نه.

-متین تو همش بهم میگفتی کار نکن، همیشه نگران بچه بودی، ببین با
سرپیچی کردنم بچه سقط شد.

-من نه تنها نگران بچه بودم، نگران تو هم بودم، عسل تو زن منی، خانم خونمی
تو مهمتر از همه چیز تو زندگی می، حتی مهمتر از بچه.

-یعنی ازم ناراحت نیستی ک...

-همیشه ششش، نه ناراحت نیستم، اتفاقیه که افتاد، خود خوری نکن خدا بهتر از
ما صلاح کارشو میدونه.

خودم رو بیشتر تو بغلش جای دادم، عطرشو با تمام وجودم بلعیدم.

-متین دیوونتم.

روی سرم روب* و*سید و گفت:

-من بیشتر.

باران:

با صدای زنگ گوشی دست از ژورنال کشیدم و گوشی رو از روی کاناپه
برداشتم.

با دیدن شماره خون تو رگام یخ بست.

باز که زنگ زد، چرا ولم نمیکنه.

دستم به لرزش افتادن.

تازه داشتم مزه ی آرامش رو میچشیدم.

دکمه ی اتصال رو برقرار کردم و گوشی رو چسبوندم به گوشم.

-دیگه داشتم پا میشدم که پیام دم در خونت.

ابرو هامو کشیدم توهم، صداش واسم نحس ترین صدای دنیاست.

-عزیزم چرا جواب نمیدی؟

از به کار بردن واژه "عزیزم" عقم گرفت.

کسی حق نداشت غیر از آنان منو عزیزم صدا کنه.

-پس لازم شد پاشم پیام.

با صدایی که سعی کردم با جرأت باشه گفتم:

-باز که تو تماس گرفتی؟

قهقهه زد، از اون قهقهه هایی که چهارستون بدن رو میلرزوند.

-مگه قرار بود نگیرم؟؟ ببینم نکنه تو این یه هفته تماس نگرفتنم با خودت فکر و خیال پوچ ساختی، من این سه هفته رو گفتم بذارم به حال خودت، گفتم با شوهرت خوش باشی که بعدها حسرت چیزی به دلت نمونه.

بغض کردم حتی فکرکردن بهش تنم رو میلرزونه.

-چرا داری این کارارو میکنی عوضی، مگه من چه هیزم تری واست فروختم، خواهش میکنم دست از سر شوهرم بردار من بدون اون نمیتونم.

یهو لحنش خشمگین شد و گفت:

-منم بدون تو نمیتونم.

ابروهامو کردم تو هم و مشکوک پرسیدم:

-تو کی هستی؟

-پیداس واسه دیدنم مشتاقی، وقتش رسید خودم رو معرفی کنم. امروز ساعت ۵ به این آدرسی که الان واست میفرسم میای، اما وای به حالت اگه فهمیدم به کسی خبر دادی دمار از روزگار شوهرت در میارم شیر فهم شد.

تماس قطع شد و بدنم همچون بید میلرزید.

خیال کردم همه چیز تموم شد و خیالم از این جهت راحت بود.

ذهنم مشغول حرفاش بود، به امروز فکر کردم که پر استرسه.

سرگیجه شدیدی گرفته بودم و حالت تهوع بهم دست داده بود.

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. مگه من چه گ*ن*ا*هی مرتکب شدم که باید

اینجوری تاوان پس بدم.

شماره ی آرتان رو گرفتم.

بعد چند بوقی که خورد در حالی که نفس نفس میزد جواب داد:

-جانم...

"لمس نفس هایت

ضربان قلبم را

به شماره می اندازد

تو آرام نفس بکش

من لحظه، لحظه

دیوانه ات می شموم"

-آرتان؟

-جان دلم، چیزی شده؟

قطره اشکی که چکید و پاک کردم و گفتم:

-نه چیزی نشده، فقط زنگ زدم صداتو بشنوم.

با خنده ای که کرد، لبم به لبخند باز شد.

-از دست تو باران دیوونم نکنی خوبه.

-سره کلاس بودی نه؟

-آره.

-پس برگرد سر کلاس، راستی ساعت چند برمیگردی خونه؟

-نمیدونم امروز کلی کار ریخته سرم ممکنه دیر پیام.

-باشه، کاری نداری؟

-چرا یه کار دارم؟

-چه کاری؟

-خیلی دوست دارم.

لبیخند زدم:

-من بیشتر.

-دیگه مزاحمت بسه فندق بذار به کارم برسم.

خندیدم و گفتم:

-خدافظ.

-خدافظ عزیزم.

تماس رو قط کردم و نفسم رو فوت کردم بیرون.

پس حالا که آرتان دیر برمیگرده به راحتی میتونم برم و برگردم هر چقدر عقربه

های ساعت به پنج میرسید، وضعم آشوب میشد.

یه ماتتویی پوشیدم، بدون هیچ گونه آرایشی.
مگه اون کیه که واسش آرایش کنم.
با دلی مالا مال از استرس و اضطراب از خونه زدم بیرون.
سر خیابون واسه ماشینی دست تکون دادم.
با ایستادن ماشین جلو پام پریدم داخل، آدرس رو دادم به راننده و اون راه افتاد.

جلو یه آپارتمانی نگه داشت.
یه آپارتمان ده طبقه.
کرایه راننده رو حساب کردم و با دستانی لرزون درو باز کردم و از ماشین بیرون
اومدم.
با ترس و تردید به آپارتمان زل زدم.
از پا گذاشتن داخل آپارتمان هراس داشتم اما حاضر بودم به خاطر آرتان این
ریسک رو بپذیرم.
نگاهی به آدرس انداختم.
"طبقه ده"
دکمه طبقه ده رو فشردم.
در با صدای تیکی باز شد.
با نفسهای بریده پا داخل حیاط گذاشتم.
دو تا مرد در حالی که کت و شلوار مشکی رسمی به تن داشتن، دم در ورودی
ایستاده بودن.
با دیدنشون ترسم دو چندان شد.

نزدیک بود همون جا بزنم زیر گریه.

یکی ازشون اومد سمتم، قیافه ای خشن و عب* و* سی داشت.

به داخل اشاره کرد و گفت:

-آقا داخل منتظره.

تو دلم یه "ایشالا بمیره" ای نثاره اون آقایی که با روح و روانم بازی کرده، کردم و

وارد آپارتمان شدم.

دکمه آسانسور رو زدم و داخل شدم.

قلبم به تالاب تولوپ افتاد.

تو خودم جمع شدم و زیر لب به قدری دعا خوندم که نفهمیدم آسانسور کی

ایستاد.

بیرون اومدم و زنگ خونه رو فشردم.

در باز شد.

تو بهت بودم. مگه این مرد کیه که اینقد مأمور واسه خودش آجیر کرده بود.

وارد خونه شدم.

همون مأموره از خونه خارج شد.

صدای چرخش کلیدو که شنیدم چشمام شدن توپ پینگ پنگ.

چرا درو قفل کردن؟

چشمام پر از اشک شدن.

تو بدجور مخمسه ای گیر کردم.

-خیلی وقته انتظارت رو می کشیدم، واسه یه لحظه حس کردم پشیمون شدی.

سمت صاحب صدا برگشتم.

مردی قد بلند که پشتش به من بود. کنار پنجره ی قدی در حالی که یه گلاس مشروب به دست داشت ایستاده بود.

کتی به رنگ سفید و شلوار کتون مشکی به تن داشت.

یهوب رگشت سمتم.

کپ کرد. به چشمام اعتمادی نداشتم.

امکان نداره.

کسی که زندگیم رو پر از استرس و ترس کرد و نذاشت یه آب خوش از گلوم پایین بره، کسی که خونم رو کرد تو شیشه، کسی که روند زندگیم رو به هم ریخت کسی نیست جز....ماکان.

در حالی که لبخند به لب داشت گلاس مشروب رو گذاشت روی میز و سمتم اومد و گفت:

-وای باران، نمیدونی چقد دلم واسه دیدن چشمات بی تاب بود.

فکرم پر کشید به آخرین ملاقاتمون.

فقط گفته بود که میخواد بره.

چرا برگشت؟

فقط واسه عذاب دادنم، که زندگیم رو از هم بپاشه؟

لب باز کردم که حرف بزنم اما کلمه ها سره زبونم نمیچرخیدن.

با لکنت زبونی که گرفتم پرسیدم:

-م م م ساک ک کان، ت ت تو؟

به نفس نغس افتاده بودم.

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-بله منم اسر و مُر و گنده.

چشمام از حلقه اشک تار شدن.

خشم تمام وجودم رو فرا گرفت.

عصبی و از لا دندونام غریدم:

-واس چی برگشتی؟

-فیل ام یاد هندستون کرده.

با بغض تنها به حرف رو به زبون آوردم:

-چرا؟ فقط بگو چرا؟

شاد و قهقهه جواب داد:

-جوابش واضح، به خاطر تو برگشتم.

داد زدم، دوست داشتم همه ی عقده هام رو سرش خالی کنم.

-عوضی من ازدواج کردم رفت.

-بهت که گفتم جدا میشی ازش.

حالم دست خودم نبود، اون همه استرس و ترسی که بهم وارد کرده بود کم نبود.

-مگه دست خودته هر غلطی دلت خواست انجام بدی و من لام تا کام حرف نزنم؟ کور خونندی آقا ماکان. برگرد به همون خراب شده ای که ازش اومدی چون اینجا هیچی حاصلت نمیشه.

پشت کردم بهش.

دستگیره ی درو کشیدم. پاک یادم رفت که درو اون عوضی قفل کرد.
در حالی که قفسه سینم بالا و پایین میرفت رو کردم بهش و غریدم:

-این در وا مونده رو باز کن.

-این در تا موقه ای که عقلت برنگرده سره جاش باز نمیشه.

هیستیریک خندیدم و گفتم:

-فعلا اونی که عقلش سره جاش نیست تویی نه من.

به سمتم قدم برداشت.

بهم که رسید چسبیدم به در.

دوتا دستاشو از کنار سرم رد کرد و چسبوند به در.

از این همه نزدیکی بهش چندشم شد.

سرش رو نزدیک سرم آورد.

با انزجار سرم رو به سمت مخالف گرفتم.

خیلی آروم و شمرده شمرده شروع کرد حرف زدن:

-من اگه نتونم کاری انجام بدم که با این همه اعتماد به نفس باهات تماس
نمیگرفتم. من حساب شده وارد عمل شدم. به کاری که گفتم مجبوری عمل
کنی چون اونقدر با نفوذم که با یه حرف از من اون شوهرت، اون استاد مغرور
و متکبرت که همه رواز بالا نگاه می کرد نیست و نابود میکنم حالیه چی
گفتم؟

با گریه زل زدم بهش و با صدای لرزونی گفتم:

-تو دوسم داری نه؟

برقی چشماش رو دیدم و با خوشحالی غیر قابل وصفی گفت:

-البته که دوست دارم.

-حاضری به خاطر من همه کار انجام بدی نه؟

-معلومه.. من دیووتتم باران.. تو تنها عشق منی.. این قلبم فقط با یاد و عشق تو
میپتیه.

-منم آرتان رو دوست دارم..منم دیوونشم..اون تنها عشق منه..قلیم فقط
واسش میتپه..پاتوا از زندگیمون بکش بیرون.

فکش منقبض شد و رگ گردنش زد بیرون.

محکم کوبید به در که در جا پریدم.

به حدی قیافش ترسناک شده بود که جرئت حرف زدن رو نداشتم.

-تو خواب ببینی ولت کنم باران، تو فقط واسه منی فهمیدی چی گفتم؟

به هق هق افتادم. هلش دادم که بره عقب اما تکون نمیخورد.

یهو لحنش آروم شد و گفت:

-زندگی رو واسه بهشت میکنم، نمیدارم آب تو دلت تکون بخوره.

هق هقم بیشتر شد. چرا نمیفهمید که من آرتان رو دوست دارم.

-تو با این کارت داری زندگی رو بهم میپاشی لعنتی.

-هدف اصلیم همینه، پاشیدن زندگیت.

اون روز تو شمال رو یادم نمیره، یادم نمیره اون اشک هایی که ریختم، اون زجه هایی که پشت زدم و تو پشت گوش انداختی، من تو عمرم دختری رو اندازه ی تو دوست نداشتم، وقتی بهم بی محلی می کردی بیشتر وابسته ت میشدم، روانی ت شده بودم، اما تو هیچ جوهر قبولم نداستی پس تصمیم گرفتم برم، برم و از خودم یه آدم دیگه ای بسازم که قبولم کنی.

ازم جدا شد و دستاش رو باز کرد و به خونه اشاره کرد و ادامه داد:

-یه آدم با نفوذ که با اجازه ی من حکم همه چیز صادر میشه، یه آدم با نفوذ و با پول. برگشتم که تو رو مال خودم کنم اما...

برگشت طرفم و با ناراحتی گفت:

-اما خبر ازدواجت مثل پتک تو سرم کوبیده شد. باورم نمیشد دختری که دیوونه وار دوسش دارم مال یکی دیگه شده، اما با این حال دست نکشیدم پس از تماس های مجهول شروع کردم که خوب هم جواب داد، تو الان روبروی منی و نهائیه ش مال من.

هیچوقت فکرشو نمی کردم ماکان اینقد عوضی و پست باشه.

اینقد خود خواه که دست و پا زدنم رو ندید بگیره.

در حالی که پهنای صورتم خیس از اشک بود و لبام می لرزیدن با بغض گفتم:

-من آرتان رو دوست دارم، زندگیم رو دوست دارم، من..من واسه رسیدن به آرتان خیلی سختی کشیدم، چطور ازم میخوای که ازش جدا بشم، انصاف داشته باش.

-منم دوست دارم، منم واسه رسیدن به تو تا اینجا خیلی سختی کشیدم، واسم مهم نیست که دوسم نداشته باشی بعدها کم کم بهم عادت میکنی.

خشم تموم وجودم رو فرا گرفت، دستام رو مشت کردم و با تمام توانم کوبیدم به سینه ش و با صدایی که جیغ مانند بود گفتم:

-عوضی نمیخوامت، حالم ازت به هم میخوره، کثافت من نمیخوام از شوهرم جدا شم میفهمی، میفهمی.

از شدت جیغ هایی که کشیدم و گریه هایی که کردم بی جون شدم و بی اختیار نشستم روی زمین.

نشست کنارم. دستش رو گرفت سمتم که عین دیوونه ها داد زد:

-بهم دست نزن عوضی، دستای کثیفت بهم بخوره خودم رو میکشم.

اخماش رو کشید تو هم و محکم منو از دو طرف بازو هام گرفت و غرید:

- باید عادت کنی بهم، به وجودم، ببین باران من صبر ایوب ندارم یه هفته بهت فرصت میدم که با آرتان اتمام حجت کنی، فقط یه هفته، به ولای علی قسم آگه یه هفته شد دو هفته جنازه ی آرتان رو میفرسم دم در خونه.

با وحشت زل زدم بهش.

ادامه داد:

- پا گذاشتم واسش و تو هر لحظه ای که تو سرپیچی کنی دستور میدم که کارشو تموم کنن.

قیافش خشمگین و رگ گردنش زده بود بیرون.

ناباور و آروم زیر لب گفتم:

- تو این کارو نمیکنی.

از جاش بلند شد و گفت:

-دیدى اون سرى چيكار كردم، بدتر شو هم ميكنم چون بود و نبودش واسم مهم نيست. تو واسم مهمى و واسه رسيدن به بهت هر مانعى كه ممكنه جلو راهمو سد كنه از بين ميبرم.

سرم رو گرفتم پايين و هق زدم. چرا اينجورى شد؟
چرا هر چى ميام خودم رو به اين دنيا خوش بين كنم همه چيز دود ميشه ميره هوا.

بين دوراهى سختى گيركرده بودم.
با صدائى كه ترس و لرز در اون مشهود بود گفتم:

من از تهديدات نميترسم.

-صدات كه داره ميلرزه، وقتى صدات بلرزه يعنى ترسيدى. نترس عزيزم فقط به حرفم گوش بده... بگو چشم؟

جيغ كشيدم:

-نميگم، تو هيچ غلطى نميتونى بكنى.

جلوم زانو زد و از پشت چنگ زد به موهام و صورتم رو جلو صورتش قرار داد.

همه ی بدنم رفته بود روی ویبره، دیگه نمیتونستم تحملش کنم، این خونه برام خفه کننده بود.

داشت تک تک اجزای صورتم رو آنالیز میکرد.

هرچی تقلا کردم که ولم کنه موفق نشدم.

زل زد به چشمام و گفت:

-اتفاقا میتونم، همه چیز برمیگرده به تو دیگه خود دانی، فقط یه هفته فرصت داری. تو این یه هفته آخرای زندگیت رو با آقا آرتان بکن. با اون همه دردسرایی که تو دانشگاه واست ایجاد کردم دیگه باید منو شناخته باشی.

بلند زدم زیر گریه و با التماس گفتم:

-ماکان نکن، تو رو خدا...تو رو خدا این کارو با من نکن.

-التماس کردنت هیچ دردی از من رو دوا نمیکنه.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

با کلیدی که تو دستش بود درو باز کرد و گفت:

-میتونی بری، تا یه هفته دیگه میبینمت و امیدوارم به همه ی حرفایی که زدم مو به مو عمل کنی.

تو اون لحظه حس کردم یه تیکه مهمی داره از زندگیم کنده میشه و چقد زجرکش بود.

با کرخت و در حالی که تموم وجودم یخ بسته بود از جام بلند شدم.

نفهمیدم چجوری از خونه زدم بیرون.

نفهمیدم چجوری پا به خیابون گذاشتم.

قدرتی که به پاهام وارد شدو حس نکردم.

تنه های مردمو حس نکردم.

هیچ چیزی رو نفهمیدم و حس نکردم.

به این فکر میکردم که چجوری از آرتان جدا بشم؟ چجوری دل بکنم؟

چه دلیلی ممکنه واسش بیارم.

با چه جرئتی... با چه قدرتی به چشمش زل بزنم و حرف از جدایی بزنم؟

اون روزایی رو به یاد آوردم که همیشه آرزو کردم به یاد ندارم.

اون اتفاقات تلخی که با نبود آرتان کشیدم بهم هجوم آوردن و روح و قلبم رو

خدشه دار کردن.

حالا هم باید دوباره طعم تلخ جدایی رو بکشم.

برای یه لحظه پاهام بی جون شدن و چیزی به پخش شدنم نمونده بود. سریع

دست گذاشتم به دیوار که از پخش شدنم جلوگیری کنم.

گلوب خشک شده بود.

سُرخوردم و نشستم زمین.

دستام رو دو طرف بازو هام حلقه کردم.
سردم شده بود و تموم بدنم میلرزید.
زنی چادری رو دیدم که داشت میومد سمتم.
صداش رو کنار گوشم شنیدم

-خانم..خانم..حالتون خوبه؟

نه نبود. حالم بد بود. آرتان رو میخواستم. دلم میخواست برم تو بغلش و
هیچوقت بیرون نیام.
یعنی امکانش هست؟
امکانش هست برم تو بغل گرم وامنش و بیرون نیام؟
برم به پناهگاهم.
هق زدن و از درون آتیش گرفتم. هق زدم و از درون درد کشیدم.
هق زدم و از درون آه کشیدم.
ای خدا این دیگه چه مصیبتیه که گریبان گیرم شده.

-خانم بفرمایید یکم آب بخورید رنگتون پریده.

ای کاش بمیرم و از این زجری که داره نابودم میکنه خلاص بشم.
صدای خانمه تو گوشم پیچید:

-خانم بیرمتون دکتر؟

به زحمت دهن باز کردم و با صدایی که از ته چاه در میومده گفتم:

-نه لازم نکرده ممنون.

از جام بلند شدم.

-ولی شما حالتون خوب نیست.

-ممنون نگران نباشید من خوبم فقط فشارم اومده پایین.

پشت کردم بهش و به راهم ادامه دادم.

**

پا داخل خونه گذاشتم.

خونه تو سکوت و تاریکی فرورفته بود.

خوب شد امروز آرتان دیر میاد خونه وگرنه با دیدن وضعم چی باید بهش می

گفتم.

کفشامو از پام در آوردم.

عین مرده متحرک خودم رو کشوندم طرف اتاق که با قیافه ی برزخی آرتان

مواجه شدم.

نزدیک بود سخته کنم.

مگه قرار نبود دیر بیاد؟

چرا الان اینجاست؟

قیافه ش ترسناک شده بود.

از لای دندوناش غرید:

-کجا بودی تا الان؟ چرا هر چی بت زنگ میزدم جواب نمیدادی هاان؟

از صدای دادش در جا پریدم و با ترس دست گذاشتم روی قلبم که تند تند میزد.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-رفته بودم پیاده روی.

-تا این وقت؟ میدونی الان ساعت چنده؟ چرا بهم خبر ندادی؟

وقتش بود. وقت اجرای سخت ترین کار دنیا. بیخیال نشون دادن خودم سخت تر از هر چیزیه.

سلامتی آرتان از همه چیز مهمتره. باید پا پس بکشم واسه در امان موندنش.

باید اونو از خودم دلزده کنم که پام رو از زندگیش بکشم بیرون.

بودن من کنارش خطره.

ارادمو قوی کردم.

با خونسردی تمام گفتم:

-دلیل نمیبینم بهت خبر بدم.

چشماتش گرد شدن و عصبی گفت:

-یعنی چی دلیل نمیبینی؟ میدونی چقدر نگرانتم شدم، مردم و زنده شدم، ترسیدم اتفاقی واست پیش اومده باشه.

بغض کردم اما با همون خونسردی جواب دادم:

-بچه نیستم که نگرانم بشی. تو هم بعضی موقه ها بی خبر از خونه میزنی بیرون، سیم جیمت کردم؟ نکردم، پس تو کارام دخالت نکن.

واس منی که تا حالا اینجوری باهات حرف نزدم میدونم بهت برش داشته بود. چونم رو محکم تو دست نیرومندش گرفت و عصبی و در حالی که خشم از چشماتش دو دو میزد غرید:

-درست حرف بزن باران، از کی تا حالا همچین حرفایی بینمون زده میشد.

وقت گریه کردن نبود، واسه حفظ جونش باید از هر چیزی که منو سست و ضعیف میکرد خودداری کنم.

دستامو گذاشتم تخت سینش و محکم هلش دادم و داد زدم:

-من دیگه بچه نیستم که با یه کار کوچولو اینجوری سرم داد و هوار راه بندازی.

پشت کردم بهش و راه افتادم سمت اتاق.

میدونم از این نوع حرف زدنم عصبی و کفری شده.

اما چیکار میتونستم بکنم.

قطره اشکی که چکیدو سریع پس زدم.

دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کردم.

خشمش هنوز برطرف نشده بود.

در کمدمو باز که کردم محکم کوبید و داد زد:

-تو از بچه بچه تری، وقتی بی خبر از خونه میزنی بیرون، وقتی جواب اون تلفن

لعنتی ت که فقط اسمش تلفنه رو نمیدی یقیناً بچه ای.

مانتو رو پرت کردم روی تخت و مثل خودش جواب دادم:

-آره من بچه م، دوست داشتم برم بیرون مشکلیه، آرتان نمیشه به خاطر کارای

ریز و درشتم ازت اجازه بگیرم.

نفسای تند و نامنظمش نشون از حال طوفانی ش بود.
دو طرف بازو هام رو گرفت و منو محکم، با تمام توانش چسبونند به کمد که
آخم رفت هوا.

سرش رو نزدیک صورتم آورد و غرید:

-مثل اینکه یادت رفته تو زنمی و موظفی ازم اجازه بگیری، موظفی بهم اطلاع
بدی، من تو این خونه بوق نیستم که هر کاری دلت خواست انجام بدی.

از شدت درد کمرم چشمام رو روی هم فشار دادم و قطره ی اشکم روی صورتم
لیز خورد. لب پایینی م رو گاز زدم و با صدایی ضعیفی گفتم:

-دست از سرم بردار آرتان.

اینبار وحشیانه منو پرت کرد روی تخت و مشتش رو کوبید به کمد.
از شدت درد جیغ کشیدم. درد امانم رو بریده بود و نفسم بالا نمیومد.
کمرم تیر کشید.

برگشت سمتم. اون خشم تو چشماش تبدیل شد به نگرانی و ترس.

باهول پرسید:

-چت شد؟

دلَم بیشتر از همه گرفته بود.

درد کمرم از یه طرف و درد اون حرفایی که چند ساعت پیش با بی رحمی در مقابل نگرانی ش زدم از یه طرف دیگه.

هق زدم.

خودش رو بهم نزدیک کرد و با نرمی دو طرف بازو هام رو گرفت و منو به خودش چسبوند و با لحن آروم و در عین حال دیوونه کننده ای گفت:

-چی شد چرا داری اینجوری گریه میکنی؟

سرم رو انداختم پایین و جوابش رو با گریه دادم.

تکونم داد و با حرص گفت:

-د حرف بزن..

-ک-ک-کم-رم...

سریع منو برگردوند و بلوزم رو داد بیرون.
نمیدونم چی دید که زد به پیشونیش و داد زد:

-لعنت بهم، لعنت بهت باران که بدجور پا میداری رو دم.

منو برگردوند سمت خودش و صورتم رو قاب کرد و با لحنی که پشیمونی در
اون مشهود بود گفت:

-بخدا حواسم نبود، بخدا نخواستم اینجوری بشه. من چجوری میتونم از این
موجود دوست داشتنی و مهربون دل بکنم؟
چجوری باید باهاش دل سرد بشم که با خیال راحت پام رو از زندگیش بکشم
بیرون؟

چجوری؟

از اتاق رفت بیرون.

با کرخت از تخت پایین اومدم.

چقدر گریه کردن زیر دوش برام راحت بود.

چقد حرف زدن با اون لحن گزند سخت و تلخ.

آرتان به خاطر نیومدنم به خونه نگران بود و من سرزنشش کردم که دخالت
نکنه.

چون مجبور بودم. مجبور بودم. سرد بگیرم. بیرحم شم که ازم زده بشه، متنفر بشه. چه راه سختیه بود واسه جدا شدن.

صدای مهربون و نگران آرتان پشت در حموم نمک رو زخمام میاشید. داشتم دیوونه میشدم.

-باران قربونت برم بیا بیرون.

شیر آبو بستم.

ربدو شام رو انداختم روی خودم و از حموم اوادم بیرون.

چشمای سرخ آرتان او مدن جلو چشمام.

هرکاری که آرتان از شون بدش میادو باید انجام بدم اونم واسه حفظ جونش.

بغض بدی چنگ زد به گلوم.

سر درد عجیبی گرفته بودم و هیچ مسکنی جز آغوشش نمی تونست آرومم کنه.

دلیم یه ب*و*سه میخواد که ازش جون بگیرم.

بی توجه به همه حالتاش که منو از خودم بی خود میکرد اونم واسه حفظ

جونش از کنارش رد شدم و نشسته م روی تخت.

این کلمه "حفظ جونش" رو باید خیلی تکرارکنم که عادت کنم بهش که

ندونسته دست به کاری نزوم و خودم رو الکی امیدوار کنم.

کنارم نشست در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-باران روتو از من نگیر، ببخشید، غلط کردم.

دوست داشتم بهش بگم: "تو ببخش که سرد حرف میزنم.

تو ببخش که نگاهام بی حالت.

تو ببخش که قرص اعصاب خوردم.

تو ببخش که داد زدم سرت.

تو ببخش که واسم مهم نیست آخرش چی میشه چون فقط تو واسم مهمی.

تو ببخش که دارم با رفتارم دیوونت میکنم.

تو منو ببخش آرتان"

خدا چقد دوستش دارم.

با دیدن دستش که داشت میومد سمتم سریع عقب رفتم و گفتم:

-بهم دست نزن.

دستش در جا متوقف شد.

محکم مشت کرد.

اما خودش رو از تک و تا ننداخت و دستم رو گرفت و منو کشوند سمت

خودش و بغلم کرد.

سرم رو به سینش چسبوند و با شرمندگی گفت:

-تلخ نباش تو رو خدا.

درون خون گریه میکردم، داشت با این کاراش رفتن رو واسم سخت میکرد.
هلش دادم و خودم رو عصبی نشون دادم.
چقد زجرآور تظاهر کردن خدا.

-بهم دست نزن آرتان میفهمی...

چشمای غمگینش داشت مُختلم میکرد.
سرم رو انداختم پایین که بیشتر از این خودم رو نبازم.

صداش خش دار و گرفته بود.

-بچرخ تا این پمادو بمالونم رو زخم.

تلخ تر از چند ثانیه پیش گفتم:

-نمیخواد.

-چی چی نمیخواد تو ب...

-گفتم نمیخواد، گیر سه پیچ نده، برو بیرون میخوام بخوابم.

جرئت زل زدن به چشمای دلخور و پر التماسش رو نداشتم چون مطمئن بودم که از خود بی خود میشدم.

- حداقل مو هاتو خشک کن و لباس گرمی بپوش بعد بخواب اینجوری سرمامیخوری.

دلَم از این همه مهربونی و نگرانش لرزید.
سخت جلوی ریزش اشکام رو گرفتم.
همونجور که سرم پایین بود گفتم:

-خودم بهتر میدونم باید چیکار کنم.

از جاش بلند شد و با قدم هایی آهسته سمت در اتاق قدم برداشت و خارج شد.

بغضم ترکید و چنگ زدم به بالشت و همه دق دلی م رو سرش خالی کردم. اما با استشمام عطر روی بالشت دست کشیدم.

بوی آرتان، بوی زندگیم، محکم بغلش کردم و بوی عطرش با تمام وجودم به ریه هام فرستادم.

چقد آروم گرفتم.

چقد بهم جون داد.

آرتان... ای کاش قدرت اینو داشتم که بهت بگم چه مرگمه.

کم کم پلکام سنگین شدن، بدون خشک کردن موهام، بدون پوشیدن لباس گرم با عطرخوش آرتان که منو به خلسه شیرینی فرو برده بود به خواب رفتم.

تمام بدنم درد میکرد، دوست نداشتم از جام بلند بشم.

نمیخواستم به فردا فکرکنم، به فردای بدون آرتان، بدون نفسم.

آرزو کردم همونطور که سرم روی بالشت میذارم دیگه هیچوقت بر ندارم.

دیگه خسته شدم، دارم تو این عذاب میسوزم و خاکستر میشم.

سرم رو بلند کردم، هنوز ربدو شام تنم بود و موهام مجعد شده بود.

خسته و کوفته سمت کمد رفتم و با دستایی که عجیب میلرزیدن به شلوار و بلوزی در آوردم.

چشمام از شدت گریه ی دیشب باز و بسته میشدن.

با پوشیدن لباسام از اتاق خارج شدم.

چشم چرخوندم و با دیدنش دلم گرفت. روی کاناپه به خواب رفته بود.

موهایش روی صورتش ریخته شده بود. چه معصوم شده بود.

اشکام پشت سرهم ریخته شدن.

الان آرتان باید تو اتاق میخوابید، کنار من، اون شب بدون من خوابش نمیره.

اخمای افتاده روی پیشونیش حاکی از این بود که خواب راحتی نداشته.
خواستم برم سمتش حداقل تو خواب کمی با آنالیز کردنش آروم بگیرم.
با تکون خوردنش و باز کردن چشمش در جا ایستادم و سریع وارد سرویس
بهداشتی شدم.

چند مشت آب به صورتم پاشیدم
با حوله صورتم رو خشک کردم و از سرویس بهداشتی خارج شدم و بدون
توجه بهش وارد اتاق شدم.
رو بروی آینه روی صندلی نشستم.
با بی حالی شونه رو برداشتم و موهام رو شونه کشیدم.

در اتاق باز شد، قدم به قدم سمت اومد و درست کنارم ایستاد.
بوی عطرشو با ولع بوییدم، چقد مشتاق وجودش، مشتاق آغوشش
با صدای بم ش گفت:

-صبح بخیر عزیزم.

با درد چشمامو روی هم گذاشتم، ای کاش قدرت اینو داشتم که جوابش رو
بدم مثل همیشه.

ای کاش بتونم قربون صدقه ی اون صورت خسته و ته ریشی ش برم، اما ندارم
و نمیتونم.

با یاد آوری حرفای ماکان قدرت همه چیز از دستم در رفت.
گرمی دستاش که روی دستام نشستن حس لذت بخشی رو بهم القا کرد.
شونه رو از دستم گرفت و گفت:

-بذار خودم موها تو شونه کنم.

با این حرفش آتیشم زد.

نه نمیخوام... این همه مهربونی ش رو..، این همه نزدیکی رو.
سرم رو بلند کردم و شونه رو از دستش گرفتم و با سردی تمام گفتم:

-خودم عرضه ی شونه کردن رو دارم.

نفس عمیقی کشید و ناراحت پرسید:

-هنوز از من ناراحتی؟

تو دلم گفتم نه نیستم، از خودم ناراحتم که دارم با رفتارام ناراحت میکنم.

سرمو انداختم پایین و جواب دادم:

- نه نیستم.

- ولی رفتارات اینو نشون نمیده، چرا داری نگاتو از من میدزدی؟

از جام بلند شدم و در حالی که به دستام کرم میزدم که در واقع کرم بهونه س
واسه دوری کردن ازش، از سوالات زهر آگیش.

- باران با توام، یعنی اینقد از من دلخوری؟ بابا غلط کردم خوبه. ولی قبول کن
که تو هم مقصری، تو که میدونی اگه از کوره در برم دیگه چیزی جلو دارم
نیست و میزنم به سیم آخر چرا عصیم میکنی؟

جلوی ریختن اشکام رو گرفتم و برگشتم سمتش و به صورت خسته و
غمگینش زل زدم.

به چشمایی که خیلی چیزا توشون موج میزد.
عشق... محبت... دوست داشتن... نگرانی... ترس... اصرار.
همه چیزی که باعث عذابمه تو اون چشمای طوسی ش موج میزد.

سرد گفتم:

-باشه من مقصر، هر اتفاقی که داره میفته از زیر سر منه و همیشه حق با توه، حالا راحت شدی؟ حالا میشه هی دور و برم نیلکی چون واقعا خستم و نیاز به استراحت دارم.

اخما شو کشید تو هم و بایه حرکت غافلگیرانه ای بع دو طرف بازو هام چنگ زد و کشید سمت خودش و غرید:

-چرا اینجوری حرف میزنی باهام؟

نفساش که میخوردن به صورتم حالم رو زیر و رو میکرد.

نباید حس کنه که داره اتفاقی میفته پس سرمو گرفتم جلو صورتش و در حالی که ابرو هامو کشیده بودم تو هم گفتم:

-دارم میگم خسته م، حال ندارم، حالته چی میگم؟

دستا شو از بازو هام برداشت و دو طرف صورتم رو قاب گرفت و به یک باره با مهربونی ذاتی ش گفت:

-من خودم حالتو میارم سر جاش.

منظورشو خوب فهمیدم...

سرش داشت جلوتر میومد.

هر آن منتظر داغی لباس بودم، هر آن نزدیک بود خودمو ببازم.

با یاد آوری تصمیمی که گرفتم در حالی که مشتاق و محتاج این ب* و*سه

بودم دستامو گذاشتم روی سینه ش و هلش دادم و عصبی گفتم:

-میگم حال ندارم چیکار میکنی...

از کنار چشمای بهت زدش از اتاق خارج شدم.

مطمئنم. مطمئنم که از این رفتارم عصبی و ناراحت شد.

آرتان ازهمه چیز میگذره به جز ب* و*سه ای از من.

اینو خوب میدونم که همیشه محتاج ب* و*سه هامه و با رفتار الانم آتیشش

زدم، نابودش کردم.

آرتان:

از کردم مثل سگ پشیمون شده بودم.

با دیدن خراش روی کمرش به خودم لعنت فرستادم.

دلَم بیشتر از همیشه گرفته بود، باورم نمیشه این باران.

دلیل رفتاراشو اصلا نمیفهمیدم. از این هم مطمئنم که به خاطر رفتار دیروزم نیست چون همیشه وقتی دعوا مون میشد نیم ساعت نمیشد که آشتی میکردیم. سرد شده، بی حال شده، تلخ شده.

این سردی و تلخی ش داشت منو میسوزوند.

منی که همیشه تو اوج ناراحتی ش یا بی حوصلگی ش با یه ب*و* سه از من شارژش میکردم تازه پسم زد.

منی که همیشه، هر دقیقه، هر ثانیه محتاج ب*و* سه هاشم، محتاج گرفتنش تو بغلم تازه با پس زدنش منو از پا در آورد.

تحمل بی محلیاشو ندارم.

از اتاق بیرون اومدم.

چیزی جز خودش رو نمیدیدم.

تو آشپزخونه بود و در حال دم کردن چایی.

حالم طوفانی بود و جز خودش کسی نمیتونست منو آرام کنه.

لعنتی میدونست آرام بخشمه و خودشو از من دریغ میکرد.

چشمم خورد به گلدون روی میز کنار مبل.

یه فکری به ذهنم جرقه زد.

سمته گلدون رفتم، دوباره نگاهی به باران که پشتش به من بود انداختم.

گلدون رو برداشتم و انداختم زمین.

تیکه تیکه شد و

سریع یه تیکه رو برداشتم و محکم تو مشتم گرفتم.

از شدت دردی که بهم سرایت شد دندونامو روی هم فشردم.

صدای دویدنش رو شنیدم.

سراسیمه خودشو بهم رسوند و عین دیوونه ها پرسید:

-چی شد؟

نگاهی با درد بهش انداختم.

با چشمای ناباور و اشکی زل زده به دستم.

-چیکار کردی با خودت؟ چرا این کارو کردی؟

از دست مشت شده ام خون میچکید.

دو دستی دستمو چسبید و بازکرد.

زد زیر گریه و گفت:

-لعنتی چرا این کارو کردی؟ چرا به فکرخودت نیستی؟

دیگه طاقت نیوردم و کشیدمش تو بغلم.

محکم گرفتمش و مجال تقلا کردنو ازش گرفتم.

عین جوجه تو بغلم میلرزید.

دستای کوچولو و مشت شده اش رو کوبید به سینم و با گریه گفت:

-ولم کن آرتان، چرا داری از جونت مایه میذاری؟ جونت برات مهم نیس؟

با دست سالمم موهاش رو نوازش کردم و عین دیوونه ها بوی خوش موهاشو بلعیدم.

با صدای خش داری گفتم:

-واسم مهم نیست، مهم تویی که با رفتارات، بابی محللیات داری خودتو از من دریغ میکنی، تو که میدونی من بدون تو هیچم چرا داری باهام اینجوری رفتار میکنی؟

سرش رو از روی سینم بلندکرد و زل زد بهم.

عاشق چشمماش بودم. چشمای وحشی ش که الان دریایی شده بودن.

خم شدم و چشماشوب* و*سیدم.

هق زد.

چش شده بود. داشت منو با این جور گریه کردناش روانی می کرد.

طاقتم طاق شد و لباسوب* و*سیدم.

داشت دست و پا میزد که از بغلم جدا بشه.

دلّم بدجور نا آروم می زد.

با یه حرکتی محکم هلم داد.

با بهت زل زدم بهش که دست کشید روی لباس و با انزجار پاک کرد.

باخشمی که اولین باره ازش دیده میشد غریب:

-بار آخرت باشه اینجوری بدون اجازه ی من ، منو میب*و*سی فهمیدی چی گفتم؟

دویدسمت اتاق و درو محکم به هم کوبید.

با حیرت به در بسته شده زل زدم.

یعنی اینقد بدش اومد؟

چه اتفاقی داره میفته؟

چرا داره ازم دوری میکنه؟

سرم درحال ترکیدن بود.

دلیم به طرز فجیعی گرفته بود.

ناخود آگاه دستم بالا رفت و روی سینه ام نشست.

درست قسمت چپ.

قسمتی که آرام و قرار نداشتم.

قسمتی که به تلاطم افتاده بود آن هم با یه پس زده شدن.

چه کرده بود با من که تحمل یه ذره بی محلی، یه ذره بد رفتاری از خوده مهربونش رو ندارم.

کلافه و آشفته بودم، به نظر میرسید که اینبار بدکردم که حاضر نبود بیخشه. حاضر نبود چشم تو چشمای منی که روزی صد بار با گفتن "چشمات عجیب آرومم میکنه" در گوشم، زندگیم رو پر از حس های لذت بخش میکرد بندازه.

آره اینبار بد کرده بودم. اما چطور این روز رو بگذروم؟

چطور بدون آغوشی که آرامش رو بهم تزریق میکرد بگذروم و به روی خودم نیارم؟

با دلی مالا مال از درد بدون توجه به دستی که خون ازش میچکید به طرف اتاقی که درش به روم محکم کوبیده شده بود قدم برداشتم.

پاهام بی جون بودن و تا رسیدن به در حس کوه کندن بهم دست داده بود.

چرا اینقدر می ترسیدم؟

"باران فقط یکم ازم ناراحته مطمئنم.."

سعی کردم خودم رو کمی با این حرفایی که به در ست بودن شون هم اطمینان نداشتم، آروم کنم.

اما مگه میشد؟

مگه این دل لعنتی این حرفا حالیش بود.

دستم روی دستگیره ی فلزی سرد در نشست. سردی دستگیره دلم رو لرزونند، همانند سردی باران که قلبم رو سوزونده.

وارد اتاق شدم و دیدمش که مثل جنینی تو شکم مادر زانوهایش رو بغل کرده و تو خودش جمع شده بود و موهای پریشونش دورش ریخته بود.

"چرا اینقدر از من دوری میکرد؟؟؟"

"چی اینقدر ناراحتش کرده بود؟؟؟"

نمیتونستم باورکنم که باران من کینه ای باشه و با برخورد دیروزم که فقط از نگرانی منشأ گرفته بود دل چرکین شده باشه.

آب دهنم رو قورت دادم و قدم های بریدم رو سمت تخت برداشتم.

کنارش نشستم و عطر خوشش رو که شده بود هروئین من با ولع بوییدم.

حق داشتم که دیوونه ی بغل کردنش باشم.

برای منی که باران تو بند بند وجودم رسوخ کرده بود، سخت بود یه روز رو بدون لمس کردنش سپری کنم.

صداش کردم.

صدام خش دار شده بود، همانند قلبم که با دیدن چشمای پر از خشم و طوفانی باران خراش برداشت.

سرش رو بلند نمی کرد و من به این فکر می کردم یعنی اینقد اشتباهم بزرگه که با به غلط افتادنم حاضر نیست ببخشه؟

اخه دوست داشتن بیدی نیست که با این بادهای بلرزه.

باران من که دلش خیلی صاف بود.

باران من که بی رحم نبود.

باران من هیچوقت با این چیزای کوچولو روشو از من بر نمی گردوند.

چرا اینجوری باهام برخورد می کرد؟

نه این باران نیست.

این باران همیشگی نیست.

باران که قلقلش دسته خودم بود و با معذرت خواهی دلش به رحم میومد چرا

این دفعه اینجوری شد؟

این سوالا عین خوره به جونم افتاده و دست و پاگیرم شده بودن.

دست بلند کردم و با تردیدی که اولین بار بود از نزدیکی بهش بهم دست می

داد، روی موهاش دست کشیدم.

حس لذت این نوازش به وجودم سرازیر شد.

حرفی نمیزد. به خودم جرئت دادم و بهش نزدیک شدم.

موهاش که دنیاام بودن رو پشت گوشش زدم و لبام رو نزدیک به گوشش بردم.

با لحن نا آروم و صدای آرومی گفتم:

-دلم گرفته باران، نا آروم آروم کن.

مکث کردم و منتظر عکس العملش موندم.

چشمام در جستجوی چشماش بودن که با سرگذاشتن روی زانوهایم ازم دریغ

کرده بود.

عکس العملی نشون نمی داد.

قفسه ی سینم مدام بالا و پایین میرفت. چیزی به مرز دیوونگیم نمونه بود.

منی که همیشه مورد توجهش بودم واسم سخت بود این برخورد.

عرق نشسته روی پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم و دوباره لبام رو نزدیک به گوشش بردم و به حرفام ادامه دادم:

-ای کاش دستم اون لحظه می شکست و اون بلا رو سرت نمیوردم، ای کاش اصلا این اتفاق نمیفتاد، ای کاش لالمونی میگرفتم تا وضع به اینجانمیرسید. ای کاش تو اینقد به من سخت نگیری، بین منو تو یه روز به کجا رسیدم، بدجور بد عادت ددی به حدی که اگه روت رو ازم برگردونی دنیام از هم میپاشه. چند بار عذرخواهی کنم که فراموش کنی اتفاق دیشب رو؟
باران به منه بدبخت هم فکر کن که حالم مساعد نیست، از این وضعی که منو بهش رسوندی خوشحالی نه؟

از اینکه میبینی واسه یه ذره توجه دارم دارم له له میزنم خوشحالی نه؟
آخه بگو چیکار کنم که اون دل کوچیکت فراموش کنه؟

سرش رو بلند کرد.

خوشحال از نتیجه ی حرفام بهش زل زدم.

بدون هیچگونه حسی بهم زل زد، از این چشمای بی روحش ماتم برد.

از این سردی چشماش دستم از کنار موهاش شل شد.

مگه میشد باران من اینقد کینه ای باشه؟

اصلا تو عقلم نمی گنجید که با این رفتاراش بخواد مجازاتم کنه.

تا خواستم حرفی بزنم ازم سبقت گرفت و با خونسردی تمام گفت:

-آرتان ازم دور بمون، میفهمی چی میگم؟

به اینجای حرفش که رسید شمرده شمرده گفت:

-ازم... دور... بمون. خوشم نیامد حرفم رو دوبار تکرار کنم.

چشمای سرخ و پر از خشمش باعث شد کمی ازش فاصله بگیرم.

"گفته ازش دور بمونم"

آخه این دوری تا کی؟

این تلخی تا کی؟

دیگه داشتم کم میوردم. دیگه داشتم ضعیف و سست میشدم.

از جام بلند شدم و نگام رو برای بار آخر بهش دوختم بلکه پشیموم شده باشه و با نگاهی بخواد بهم بفهمونه که خودم پادرمیونی بذارم و این فاصله رو از بین ببرم.

اما نه فقط نگاه نمیکرد بلکه به همون حالت اول برگشته بود.

با شونه هایی خمیده به سمت همون دری رفتم که برای بازکردنش پراز هیجان بودم و برای پا گذاشتن به داخل اتاق کلی امید.

تصمیم گرفتم کمی از این خونه دور بمونم.

کمی دور از این همه آشوب و تشویش.

به قدری فکرم درگیر و درهم برهم بود که نفهمیدم کی و چطوری پا داخل ماشین گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

ماشین رو روشن کردم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعتی که شبیه به پرواز بود به نا کجا باد رفتم.

قلبم هنوز درد میکرد و به سینم کوبیده میشد. حق داشت، یه شب رو بدون سر گذاشتن باران روی سینم سر کرده بود، آرامش رو ازم سلب کرد.

دست لرزونم سمت ضبط رفت و آهنگی رو پلی کردم که ای کاش نمیکردم.

یه چندوقته که تو چشمتا دیگه حسی نمیبینم

یه چیزی بینمون بودنمون بودش که حالا نیست تو سینه ت

*کنارم هستی و انگار نگات کرده فراموشم تو رو با سردی احساست میگیرم
باز تو آغوشم*

*میخواه دوباره دوباره اشکام میاد سمتم دوباره درد، نمیدونم کدوم تقدیر مارو از
هم جدا میکرد*

نمیخوام که تموم تو برام باشه یه چند تا عکس

کناره خاطراتی که هنوزم بینمون زندست

کنارم هستی و قلبت به سمتم برنمیگرده

چراچشمتا و جای عشق یه حس تلخی پرکرده

*دلم میخواد که برگردی دوباره به روزای خوب، به اون روزا که بینمون نبودش
این همه آشوب*

*میخواد بیاره دوباره اشکام میادستم دوباره درد، نمیدونم کدوم تقدیر مارو
ازهمم حدامیکرد*

نمیخوام که تموم تو برام باشه یه چند تا عکس
کناره خاطراتی که هنوزم بینمون زندست

بغضم رو قورت دادم و سخت جلوی قطره اشکی که آماده ی ریختن بود
گرفتم.

گلوم به خس خس افتاده بود.

احساس دلتنگی یقه ی گلوم رو گرفته و ول نمیکرد.

نفسام به شماره افتاده بودن.

یه جایی پارک کردم و سرم که عین کوره داغ شده بود رو روی فرمون گذاشتم و
بغضم که مثل غده بیخ گلوم بود ترکیب و سیل اشکام جاری شدن.

هر نفسی که میکشتم حکم مرگ رو داشت واسم.

حرفاش که همچون خنجری بودن به قلب پر دردم در گوشم زنگ خورد.

"ازم دور بمون"

"ازم دور بمون"

"ازم دور بمون"

باورش واسه منی که جز مهربونی، جز نرمی ازش ندیده بودم فراتر از سخت بود.

سخت بود باور این حقیقت که اون شخص نشسته روی تخت و با همه قهر و زانوهاش رو در بغل گرفته و ازم رو گرفته بود باران باشه.

باورم همیشه با دیدن حال زار و نامساعدم دلش به رحم نیومد. احساس خفتگی میکردم.

دست به گلوم کشیدم و فشار دادم.

عجیب عرق کرده بودم.

عجیب احساس سرما میکردم و عجیب تر احساس تنهایی.

یه ثانیه ازم دور باشه احساس تنهایی بهم دست میداد.

یه دقیقه ازم دور باشه احساس تنهایی طناب میشه دور گردنم و با هر فشاری که وارد میشه بهش حس مردن بهم دست میداد.

یه روز ازم...

ادامه ی حرفم با حق هقم نیمه کاره موند و هی با خودم حرف میزد.

درحالی که پر بودم و مشت میزدم به فرمون گفتم:

-لعنتی این یه روز هم داره میگذره. داره ذره ذره جونم رو ازم میگیره چرا بهم

نمیگی چت شده؟! چرا؟!؟

حق هقم اوج گرفت.

حس تلخ این دلتنگی و پر بودن گنجایشم از این روزه نحس روی شونه هام سنگینی میکرد.

_____باران:

کنترل کردن خودم اونم در اوج دلتنگی چقد برام زجرآور بود. وقتی با اون صدایی که خستگی و شرمندگی و هر آن چیزی که مثل سوهان روحم رو خراش میداد، حرف میزد، گله میکرد، سخت بود برام که خفه گریه کنم.

اما چیکار میتونستم بکنم وقتی جونش این وسط حرف اول رو میزد. وقتی هرکاری که انجام بدم و اون رو امیدوار کنم مساوی میشد با نزدیک بودنش به مرگ.

من چیکار میتونستم بکنم وقتی اینقد دوستش دارم و نگرانشم. نگرانم که صدمه ای نبینه. میخوام بمونه، تو این دنیا. هرچند نه برای من، اما همین که هست، همین که نفس میکشه، برای من بسه.

برای من آخر سر خوشی ست. سرم رو بلند کردم و زل زدم به سقف اتاق مشترکمون. سقفی که شاهد بگو و بخند های من و آرتان بود.

چه روزهای خوبی رو گذرونده بودیم، میخندیدیم، میگفتیم بی اینکه ترسی از آینده داشته باشیم.

ای کاش میدونستم که خوشی هامون، عشق بازی هامون روزی ورق میخوره.

اگه میدونستم بی شک کمی از اون روزهای خوب و بی دغدغمون رو پس انداز میکردم تا که وضعم به اینجا نرسه تا که برای خزیدن در آغوش بی نهایت گرمش حسرت نخورم.

کسل از جام بلند شدم و همانند مرده متحرک خودم رو سمت در اتاق کشیدم. وسط راه چشمم خورد به تصویر خودم در آینه.

دقیق شدم به خودم، به وضع آشفته ام، به موهای ژولیده ام که چند ساعت پیش زیر دست های آرتان من به نوازش دراومده بودن.

مثل آهنربا سمت آینه کشیده شدم، دقیق تر شدم به واقعیت تلخ زندگیم.

دست کشیدم به لبام که بر اثر خون سرخ شده بودن.

"کی و چطوری لبام زخمی شدن که حس نکردم!؟"

بغضم ترکیب و بی اختیار نشستم زمین.

چقد سخت بود فهمیدن اینکه دیگه چیزی مثل قبل برنمیگرده.

چقد سخت بود فهمیدن اینکه این لبایی که آغشته به خون ان بر اثر فشارهایی

باشه که بهشون وارد کردی اون هم برای نچکیدن یه قطره اشک.

چقد سخت بود فهمیدن اینکه طعم تلخ جدایی بی حسست کنه، تو رو از هر

چیز خوب بندازه بیرون و مدام این جمله ی سرکوفتی رو بهت سرکوفت بزنه

که دیگه باید بری، باید هر چی خاطره خوب داری رو دفن کنی، باید عادت

کنی به روزهای نحسی که رو په پیش داری، باید... باید... باید...

بلند زجه زد و همه ی اون بغض هایی رو که پیش آرتان جلو راهشون رو سد

کرده بودم ترکیدن.

گلووم از شدت این همه بغض تلنبار شده به خس خس افتاد.
دست کشیدم به گردنم.
دیگه تحمل ندارم.
دیگه تحمل این رنج و سختی زمونه ی کوفتی رو ندارم.
بار دیگه لبام رو محکم گاز گرفتم.
انبوه لانه کرده در گلووم هر لحظه حجم بیشتری میگرفت و هر لحظه منو سست و بی اراده میکرد.
صدای زنگ تلفن خونه مثل ناقوس مرگ بود برای منی که گلووم خوش دار شده بود.
نه حوصله ی حرف زدن رو دارم و نه حوصله ی جواب پس دادن.
اما صدای مکرر تلفن اعصاب متشنجم رو خط خطی کرد.
همانند کسانی که از یک تصادف هولناک چون سالم به در برده باشن و فقط پاشون شکسته شده باشه و هنگام راه رفتن لنگ میزدن از جام بلند شدم.
چقد از این سستی و ضعیف بودنم بیزارم.
از اینکه به یک باره روح ازتم پر شد و زمین گیرم کرد.
دستگیره ی درو پایین کشیدم و سمت تلفنی که خیال بند او مدن رو نداشت با کرخت قدم برداشتم.
تا رسیدن به تلفن و با آن طرز راه رفتنم نفسم بند او مده بود، تلفن رو برداشتم. دکمه ی اتصال رو برقرار کردم و به گوشم چسبوندم.
پخش شدن صدای مادر جون پشت تلفن همانا و پخش موجی از گرما همانا.

چقد دوست داشتم برم در آغوش مهربونش و بلند بلند هق بزنم بی اینکه کسی بالای سرم باشه و هی بگه "بس کن"
تو این گیر و دار چقد محتاج دست نوازش بودم، از اون دست نوازش هایی که دل زخم خورده ام رو ترمیم کنه.

-باران با منی؟

به خودم او مدم، چقد از این تو فکر فرو رفتن ها بیزار بودم، از اون فرو رفتن هایی که خبر از خیلی چیزا میداد. خبر از در به دری، خبر از نابودی، خبر از خوشی که قراره دود شه و جاش رو شومی بگیره.
با پشت دست عرق کرده ام اشکام رو که روی گونه هام سرسره بازی میکردن پاک کردم و با صدایی که سعی کردم نرمال به نظر بیاد به حرف او مدم:

-بله مادرجون؟

لحن گله مند مادرجون من رو با اون درد جمع شده روی دلم به خنده انداخت. اماچه خنده ای. میشه گفت تلخ خنده.
حتی خنده از من فراری بود.

-بله؟ میذاشتی یه قرن بگذره بعد بگو بله. من که علافم.

لبام رو با زبون تر کردم و گفتم:

-حالا که گفتم بله!

لحن جدی م کمی مادر جون رو که همیشه منو در برابر این نوع گله هاش به خنده می انداخت نگران کرد و پرسید:

-چیزی شده باران؟

نفس عمیق اما با درد کشیدم و با تظاهر سرحال و قیراق بودن رو انداختم تو تن صدام و گفتم:

-نه، مگه قراره چیزی بشه؟

مادر جون که هنوز مشکوک بود و این رو از حرف زدنش میشه فهمید دوباره پرسید:

-ولی صدات عکس اینو میگه، بگو ببینم گریه کرده بودی؟

از همون اول هم نمیخواستم جواب بدم. در برابر مادر جون هفت خطه ام دست و پام رو گم کردم. مگه میشه چیزی از مادر جون بگذره، تا از ته و توی قضیه خبر دار نشه که دست بردار نیست اما نه نباید بفهمه. نباید بفهمه که چه اتفاقی داره میفته. نفسم رو فوت کردم بیرون و با سختی خندیدم که بلکه گیر سه پیچ نده و بگذره.. با خنده گفتم:

- یعنی زوری زوری میخواید منو متهم کنید به گریه کردن.

- من اگه تو رو نشناسم که باید اسمم رو عوض کنم.

سعی کردم حواسش رو پرت کنم برای همین خودم رو شیطون کردم و پرسیدم:

- جدی؟ اسم انتخاب کردین؟

مادر جون که از تغییر ناگهانی م متعجب شد پرسید:

- چیو؟

-اسمتون رو، گفتید اسمتون رو عوض میکنید، حالا چی میدارید؟ خدایی مادر جون یه اسم قشنگ و رو مد انتخاب کنید که هی پز بدم و با عشوه صداتون کنم.

مادر جون که دوزارش افتاد دارم لودگی میکنم با حرص گفت:

-خدا نکشتت ور پریده. با این شوهری که داری گفتم آدم شدی رفت ولی مثل اینکه تو آدم بشو نیستی.

بازم یاد آرتان بغض چنگ زد به گلوم به حدی که گلوم خشک خشک شد.

-حالا دور از شوخی و لودگیت زنگ زدم که بگم فردا خونه متین اینا دعوتید، به اون شوهر نمک نشناست هم بگو خدا نکته به مادرت سر بزنی، نا سلامتی مادرشم اما نه زنگی میزنه احوال پرسه، نه سری میزنه که من رو ببینه گویا بعد ازدواج دیگه به مذاقش نخوردیم و مزه ی زندگی جدیدش بدجور رفته زیر دندونش که انگار نه انگار.

مادر جون حرف میزد و من با خودم فکر میکردم.

"آرتان و نمک شناسی!؟"

پوزخندی زدم و همراه با اشکی که از چشمام ریخته شد با خودم گفتم اصلا با هم جور در نمیان، آرتان من حامل یه قلب بزرگیه، یه قلبی که در یای محبت، سرشار از عشق و معرفت، آرتان من تو این دنیا تکه، مردی که به قلبم نفوذ کرده و تمام و کمال اونو به تصرف در آورد.

آرتان من اصلا بی معرفتی به گروه خونیش نمیخوره.

من آرتانم رو که دارای این همه صفات خوب و بارزیه نابودکردم.

"با بد رفتاریم"

"با پس زدنش"

"با نا مهربونیم"

من هرچی خشم و نفرت از ماکان داشتم ریختم تو چشمام و زل زدم به چشماش.

چشمای ناباور و مبهوتش رو که دیدم از خودم، از ماکان، از زموئه، از این سرنوشتی که قراره زندگی بی آرتان رو برام رقم بزنه بیزار شدم.

-باز که علافم کردی تو دختر، پیداست امروز رو مود نیستی.

به خودم که اوادم دستم رو روی قلبم گذاشتم. تبش کوبنده اش زیر وروم کرد.

با کمی من من گفتم:

-چیزه...

تسلطی روی حرفام نداشتم و همینجور رو هوا پرسیدم:

-مامان خوبه؟؟ بابا چی؟؟ دلم واسشون یه ذره شده...

-این احوال پرسیت منو کشته. میذاستی موقعه خدافظی احوالشون رو بررسی اینجوری سنگین تری.

با اینکه همه ی حرفاش با شوخی قاطی بود اما دلم به طرز وحشتناکی آتیش گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مادر جون شما امروز چه گیری به منه بدبخت دادین.

خندید و گفت:

-ای مودی، میخوای از زیر حرفام در بری نه؟

به تظاهر خندیدم و گفتم:

-نه مادر چون من که کاری نکردم تا به قول خودتون از زیر حرفاتون در برم، فقط
یه چیز؟

-بگو؟

-متین به چه مناسبتی این مهمونی رو ترتیب داده؟

-میگه واسه حال و هوای عسل، بلکه با این دورهمیا و شلوغی کمی از فکر
بچه ی سقط شده بیاد بیرون.

آهی کشیدم و گفتم:

-کار خوبی میکنه.

-اره حق داره طفلی، عسل مدام خودش رو سرزنش میکنه که خودش باعث و
بانی سقط بچه شده، از آخرین باری که باهاش حرف زدم داغون بود.

-با گذشت زمان همه چیز رو فراموش میکنه!

- با گذشت زمان همه چیز از یادش میره جز یادش!

تو فکر فرو رفتی، تو فکر این حرفی که مادر جون زد و من رو غرق کرد تو
واقعیتی که سعی کرده بودم زیاد بهش زوم نکنم تا بیشتر از این رفتن واسم
زهر مار تر نکنه.

نفهمیدم چجوری با مادر جون خدافظی کردم.

حرفای آخرش رو نشنیدم انگار گوشام کیپ شده بودن و چیزی جز این
واقعیتی که تازه به چشمم پر رنگ تر جلوه داده شده بود هی در گوشم سوت
میکشید و آزارم میداد.

نمیدونم چقد از رفتن آرتان گذشته بود، ساعت ها، دقیقه ها، ثانیه ها حسابش
از دستم در رفته بود.

اما نگران بودم. نگران از این بی خبری.

از این دیر او مدن ها خاطرات بدی دارم. خاطراتی که هی بم گوشزد میکنه آگه
سریچی کنم باز تکرار میشه.

نگام سمت ساعت کشیده شد.

"۲۱:۴۵" بود.. زمانی که آرتان پا به بیرون از خونه گذاشت ۱۶:۰۰ بود.

دلَم به هول و ولا افتاد.

انگشتم رو فرو کردم به کف دستم.

از شدت فشاری که به دستم وارد کرده بودم دردم گرفت. اما درد دستم در برابر درد قلبم هیچ بود. حاضریم این جور دردهارو که بعدها اثرشون از بین میره با جون و دل تحمل کنم، نه دردهایی که روح و تنم رو خدشه دار بکنه.

سمت پنجره رفتم و پرده ش رو کنار زدم و زل زدم به آسمون.

ستاره ها توی دل شب به زیبایی می درخشیدن.

چرا باید این همه اتفاق واسه من بیفته؟!

چرا خوشی از من فراری بود؟!

چرا آرتان تا آخر عمر قرار نیست سهم من باشه، فقط من؟!

با دیدن ماشین آرتان که جلوی خونه توقف کرد قلبم اومد تو دهنم و پشت دیوار مخفی شدم و جوروی که منو نبینه دیدش زدم. در ماشین رو باز کرد و تلو تلو خوران وارد حیاط خونه شد.

بغضم گرفت.

بین آرتان رو به کجا رسوندم که مست اوامده خونه.

آرتانی که تا حالا لب به مشروب نزده بود امروز با حرفام رنجونده خاطرش کردم.

دلیم محکم به قفسه سینه کوبیده شد.

لبام رو محکم گاز زدم که اشکم نریزه.

هجوم خاطرات خوبیم با آرتان بی جونم کرد.

"چقدر بده آدم"

با خاطره های خوبش هم،

اشك بریزه."ا"

کنترلی روی رفتاراش نداشت. یه راست سمت نیمکتی که تو حیاط بود رفت.
تو خودش بود و به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود.
از تو حالت چهره ش میتونستم حال دگرگونش رو حدس بزنم.
دلَم محکم به سینه ام کوبیده شد.
دیگه تاب دیدنش رو با این حال زار ندارم.
به طرز گریه داری این روزا دلَم یه اتفاق خوب میخواد.
هر چقدر ساده باشه اما دلَم یه اتفاق خوب میخواد.
مثلا از اون اتفاق های خوبی که نه خبری از تماس مجهول باشه و نه خبری از
این همه آشوب و استرس.
از اون اتفاق های خوبی که دلَم میخواد.
با صدای خفه ای هق زدم.
"گاهی دلت تنگ می شود.."

تنگِ

تنگِ

تنگ

آنقدر تنگ که دیگر اسمش دل نیست!

شاید، نقطه ای جا مانده

از خاطراتی دود شده باشد

در اعماق وجودت،

که روزی نامش دل بود و تنگ می شد!"

صدای رعد و برق ترس رو انداخت به دلم.

نگام کشیده شد سمت آرتان که بی هدف زل زده.. به چی؟؟..نمیدونم!!

بارش تند بارون لرز انداخت به تن منی که داخل خونه ام.

خیس بود و همچنان زیر بارون روی نیمکت بی هدف نشسته و خیال بلند

شدن رو نداشت.

چنگ زدم به پرده و محکم تو مشتم گرفتم.

آرتان من، مرد من، ای کاش میمردم و اونقدر تلخ باهات حرف نمیزدم.

ای کاش زبونم لال میشد. تحمل سستی و ضعفش رو ندارم.

دیگه تحمل هیچ چیزی رو ندارم.

قدرت قدم برداشتن سمت در رو هم نداشتم.

پیشونیم رو چسبوندم به شیشه ی سرد پنجره و چشم روی هم گذاشتم.

سرم در حال ترکیدن بود. یه قطره اشک سمج توی چشمام قل زد و روی گونه

هام روون شد.

نگاه سرگردونم رو بالا کشیدم.

با دیدن صحنه ی روبروم. شکستم. داغون شدم. کمرم خم شد. دلم زیر و رو شد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم که آرام بگیره. که این بی قراری منو از پا در نیاره.

شونه های لرزون آرتان دلم رو ربود.

گریه هاش زیر بارون انرژی رو ازم سلب کرد، بی حسم کرد... همراه با شونه

های آرتان که میلرزیدن هق زدم و به شانس بدم لعنت فرستادم.

ای کاش میتونستم سمتش پرواز کنم.

ای کاش میتونستم در آغوشم بگیرمش و مثل همیشه که داغون و طوفانی میشد

آرومش کنم.

لرزش شونه هاش بیشتر و بیشتر شدن و هق هقم بد و بدتر.

دیگه چشمام تاب دیدنشو نداشتم.

تاب دیدن آرتان با اون سر و وضع، با اون حال زار، ندارم.

چشم از صحنه ای که روح و قلبم رو خدشه دار کرده بود گرفتم و تکیه دادم به

دیوار و به موهام چنگ زدم.

کی قراره این روزها بگذرن.

روزهایی که پر ان از حس دلهره، از حس نا امیدي، از حس تلخی و پُر و پُر از

حس های بد.

"حس هایی زیادی هستند که نه می توان آن ها را به زبان آورد... نه می توان

نوشتشان!

یا اگر هم به زبان بیایند یا نوشته شوند، باز هم حق مطلب ادا نمی شود!

مثلا وقت‌هایی که دلت میخواد کسی را بدون هیچ ناخالصی و فارغ از همه چیز، در آغوش بگیری...

در آغوش بگیری و چنان به سینه‌ات بفشاری تا برای تمام روزهای دلتنگی، تنهایی و بی‌قراری ذخیره داشته باشی.

م‌جالی برای آغوش هم نداشتی، لب‌ها ی‌ت را به پیشانی‌اش نزدیک کنی، چشم‌هایت را ببندی و تمام احترام‌ت را به قداست آن آدم در ب* و *سه‌ای خلاصه کنی! گاهی اما.

گاهی مجال هیچ چیز نمی‌یابی!

نه آغوشی که ذخیره‌اش کنی برای روزهای مبادا و نه ب* و *سه‌ای برای ادای احترام به قداست آدمی.

گاهی فقط باید از دور کسی را تماشا کرد!

تمام حسرت‌ها را توی بقچه‌ای پیچید و گذاشت روی طاقچه دل!"

دیگه نمیکشم..

دیگه نمیکشم این همه درد و رنج رو.

برای بلعیدن یه ذره اکسیژن مثل ماهی دهنم رو باز و بسته کردم.. اما هیچ فایده ای نداشت.

انگار کسی راه گلویم رو بسته بود.

چقد سخت بود دست و پنجه نرم کردن با بغضی که عین غده بیخ گلوته و قصد جون‌ت رو کرده باشه.

طاقت از کف دادم و سمت اتاق پا تند کردم.
کشو ها رو یکی یکی برای پیدا کردن آسپره باز و بسته کردم. پیداش کردم
با چند پیس حس زندگی بهم دست داد
صدای باز شدن در به گوشم رسید.
دلم شروع کرد به تپیدن.
صدای قدم هاشو شنیدم.
قفسه سینم از شدت هیجان بالا و پایین رفت.
دلم تو سینه بی قراری میکرد.
تو چهار چوب در نمایان شد.
سر و روش خیس خیس بود، تو حال خودش نبود.
چشمای خمارش رو دوخت بهم.
پشت کردم بهش که خودم رو نبازم. جرئت نگاه کردن به چ شمای دلخور و پر
از نیازش رو ندارم.
از صدای قدم هاش میشد حدس زد که تلو تلو خوران قدم بر میداشت.
حضورش رو کاملاً پشت سرم احساس کردم.
گلوب خشک شده بود.
تا خواستم سمت تخت برم و خودم رو زیر پتو قایم کنم تا که بیشتر از این جلو
چشماس جولون ندم، دستاش رو دور شکمم حلقه کرد.
ضربان قلبم رفت رو هزار.
عرق سردی رو پیشونیم نشست.
منو به خودش چسبوند. بدن خیس و سردش سوز سرمارو به تنم نشوند.

میون دو راهی عمیقی گیر کرده بودم.
یه دوراهی که عجیب منو گذاشته لای منگنه.
میون پس زدنش و ترک کردنش به حال خودش.
حالا که مست بود، حالا که هیچی حالیش نبود میخوام از وجودش، از آغوش
امنش این دلم نا آرومم رو آروم کنم.
مدتی که طعم آرامش رو نچشیده.
لبای خیسش رو چسبوندم به گوشم.
تموم وجودم لرزید... نه از سرما و نه از خیزی بدنش.
لرزید به خاطر خوددار باید عمل کردن.. از اینکه کنار مه، تو بغلمه و نمیتونم
کاری انجام بدم سرا پا وجودم لرزید و چیزی به آتیش کشیدنش نمونده.
نفسام به شماره افتاده بودن.
گر گرفتم با خوردن نفسهایم به گوش و گردنم.
مست شدم در آغوشش که معتادشم.

- خوشکل من، زن من، عزیز من، همه ی وجودم، چرا هنوز بیداری؟

بغض کردم.

منو برگردوند سمت خودش و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و محکم منو به
خودش چسبوندم.

حل شدم در آغوشش.

یکی شدم باهاش.

و چقد این حل شدن، این یکی شدن رو دوست دارم.

چقد این مرد رو دوست دارم.

سرشو فرو کرد تو گردنم و عمیق بو کشید.

لرزیدم.

با لحن نا آرومی گفت:

-چقد بوت خوبه..!!بوی زندگی میدی..!!

چقد جلو گیری کردن از اشکام بعد شنیدن این حرف با این لحن واسم سخت و طاقت فرسا شده.

چقد بهش نیاز داشتم. نیاز داشتم به همه چیزش.

حالا که در آغوشش سرکوب کردن این همه حس های عذاب آور برام جنون آور بود.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و با تمام وجودم به خودم فشردمش.

مثل خودش سرمو فرو بردم تو گردنش و همانند کسانی که مدت ها اعتصاب

غذا کرده باشن و وقتش رسیده که لب به غذا بزنن با ولع بوی تنشو بوییدم.

بی قرارتر از همیشه شدم، بی قرارتر از وقتی که کنارم می ایستاد و باید خوددار

عمل کنم.

سریع منو از خودش جدا کرد و دو طرف صورتم رو قاب کرد و با چشمایی که سیاهچاله شده بودن زل زد بهم.
با استرس و نامنظم نفس کشید.
با صدایی خسته ای گفت:

-کی فکرشو میکرد که من به این وضع برسم؟؟!
منی که وقتی شیشه مشروب دست کسی میدیدم زیر لب فحشش میدادم و با خودم میگفتم آخه مگه مرض دارین که لب به این زهرماریا میدین.
تا امروز که ناخواسته سمت این زهرماری کشیده شدم، چون پر بودم، چون درد داشتم، چون و چون و هزار تا چون دیگه که غیر قابل وصف.
تازه حال همه ی اونایی رو درک کردم، که شاید مثل من ناخواسته دست دراز کردن سمت یه گیلانس مشروبی که بعد ها شد شیشه مشروب.
تازه درک کردم که چه دردی نهفته اس تو وجود اون آدمی که تا خرخره میجووه.
تازه درک کردم که مشروب دردو از بین میبره، تسکینت میده.
تازه درک کردم که آدما لب به مشروب میزنن که فراموش کنن.
لب به این زهرماری تلخ که عین سم تو بدن پخش میشه، زدم که آروم بگیرم که کناره گیریت از من رواز یاد ببرم، که بیشتر از این دست و پا نزنم از این بی محلی یات.

به اینجای حرفش که رسید پیشونیش رو که عین کوره داغ شده بود به پیشونیم
چسبوند و چنگ زد به کمرم.
لبام رو از شدت درد گاز زدم.
نه از درد این چنگ زدن، از هر کلمه ای که سر زبون میاره و زخمم رو سر باز
میکنه. رفته رفته نفسم داشت بند میومد. ادامه داد، به حرفاش به گله هاش.
بغض تو صداهش داشت مختلم میکرد، داشت جونم رو میگرفت. ای کاش
میتونستم بگم "بس کن، ادامه نده.."
لبای خشکم رو چند بار از هم باز کردم تا این حرف رو به زبون بیارم اما
ناامید بسته شدن.

-ببین منو؟؟ حتی این مشروب هم نتونست آروم کنه.. نتونست اون
برخوردهات رو که واسم گرون تموم شده بود محو کنه. ببین منو باران؟؟! ببین
چقد داغونم کردی، ببین چقد ضعیف و ناتوانم کردی.. یعنی باور کنم این
خودتی؟؟! باور کنم که باران مهربونم درجه دلخویش به جایی رسیده که
حاضر نیست چشم تو چشمام بذاره؟؟
مگه بهت نگفته بودم نفسم به نفست بنده؟؟ مگه بهت نگفته بودم با بستن
چشمات زندگیم رو سیاه نکن؟؟ مگه بهت نگفته بودم که دریچه های
خوشبختی که واسم خود بهشت رو خودت بروم باز کردی؟؟! پس چرا؟؟! چرا
بی نفسم کردی؟؟! چرا زندگیم رو با بستن چشمات سیاه کردی؟؟! چرا این
دریچه رو بستن و خیال باز کردنش رو نداری؟؟! چرا باران؟

بعد شنیدن این حرفا شرمم میشد چشم بذارم تو چشمای دلخور و پر از ملتشمش.

شاید روزی بفهمه به خاطرش از چیا گذشتم!
اما نمیدونه، بهتره که ندونه.

سهم من ازش عشق نیست، ذوق نیست، اشتیاق نیست
همون دلتنگی بی پایان.

که روزها دیوونه ام میکنه و شبها حیرون.

اشکام پشت سر هم جوری که انگار در حال مسابقه ان روی گونه هام ریخته شدن.

لباش رو زیر گلوم حس کردم.. جایی که رد اشکام نمایان بود.

عمیق عمیق ب* و* سید، همه ی وجودم آتیش گرفت.
پنجه هاشو فرو کرد تو موهام.

وجودش رو میطلبیدم، آغوشش رو میطلبیدم، ب* و* سه هاش رو میطلبیدم.

یه امشب رو میخوام قید همه ی قول هام رو بزنم.

قید اون همه باید هایی که گریانم رو گرفته.

یه امشب رو میخوام آروم بگیرم در آغوش مردونه ش.

بی طاقت، پراز خواستن، دستام رو دور بازوهاش حلقه کردم و سرم رو

چسبوندم به سینه ی پهنش. بوی تنش رو به ریه هام فرستادم.

دستاش روی کمرم به بازی در اومدن.

-باران؟

از لحنش دلم ریخت، مثل دیوار کاهگلی. سرم به دوران افتاد.
چشمام رو بستم و با صدای ضعیفی گفتم:

-جانم؟

-خیلی دوست دارم.

بیشتر و بیشتر خودم رو در آغوشش جا دادم. با دیدن دو دکمه ی باز پیرهنش بی
درنگ ب*و*سه ای روی سینه اش کاشتم.
لباس رو کشید روی گونه ام تا که رسید به لبام.
هردومون دلتنگ بودیم، پر از حس خواستن بودیم، پر از نیاز با هم بودن.
لبام رو به آتش کشید. چنان با ولع منو میب*و*سید که دلم ضعف رفت.

"میگویند ..

انسان های خوب

به بهشت میروند!

اما..

من میگویم

انسان های خوب هر جا باشند،

آنجا بهشت است

آغوشش خودِ بهشت بود، میون بازوانش اسیر بودم و اینجا چقدر واژه ی اسیر شدن برام معنی پیدا کرد. اسیر شدن در آغوش آرتان یعنی آرامش مطلق.

آرتان:

اصلا دوست نداشتم چشم بازکنم.

دوست نداشتم امروز تموم بشه.

دوست نداشتم از آغوشش جدا بشم.

و هزار تا دوست نداشتم دیگه که امروز تو تخت در آغوش کوچولوش دوست

نداشتم به پایان برسه.

چه لحظه های قشنگی بود که با هم به صبح رسوندیم.

یکی از چشمام رو باز کردم و چشم دوختم بهش.

پوست سفید و شفافش زیر نور آفتابی که از پنجره به صورتش تابیده بود، بیشتر

از همیشه خواستنیش کرده.

لبخندی روی لبام جا خوش کرد. چه آرام گرفته بود دیشب. چه مظلوم شده بود دیشب، جوری که در به آغوش کشیدنش، درب* و* سیدنش جری تر و مصمم تر شدم.

سیرنمیشم ازش. از ب* و* سیدنش سیر نمیشم.

باورم نمیشه که تموم شد. این دوری یه روزه، این قهرکردنش، تموم شد. روزای پراسترس و پراز تشویشمون که آزامش رو از هر دومون سلب کرده بود.

آرنج دستم رو روی بالشت گذاشتم و سرم رو تکیه دادم به کف دستم و زل زدم به جز جز صورتش. چقدر دوستش دارم. شیطونی کردنش رو دوست دارم. قهرکردنش. اخم کردنش. همه چیزش واسم جذاب و شیرین. چند تری از موهاش رو پیچوندم دور انگشت اشاره ی دست راستم. سمتش خم شدم و گوشه ی لبش رو طولانی ب* و* سیدم.

با اینکه دیشب کمی مست بودم اما دقیق اتفا قایی که پیش او مدو یادم. خواستنش رو یادم. گریه هاش رو یادم.

سرم رو فرو کردم تو گردنش و با تموم وجودم بوی تنش رو به ریه هام فرستادم. باپشت دست پوست صورت نرمش رو نوازش کردم.

لبامو چسبوندم به لباش و نرم ب* و* سیدم.

با باز کردن چشماش انگار دنیا رو به زندگیم باز شد.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

-صبح بخیر عزیزم.

نگاهی به سر و وضعش انداخت و سریع نشست رو تخت و ملافه رو دو دستی چسبید و با بهت زل زد بهم و پرسید:

-تو چیکار کردی؟

ماتم برد، ابرو هام رو کردم تو هم و جواب دادم:

-منظورت چیه؟

عین ابر بهار گریه کرد و داد زد:

-چرا این کارو کردی؟

هق زد. وا رفتم. بهت برم داشت.

-مگه کار بدی کردم؟

داد زد. دادش با گریه آمیخته شده بود:

-آره، آره، کار بدی کردی چرا آرتان؟ چرا دیشب از ضعفم سوء استفاده کردی
چرا...

نذاشتم به حرفش ادامه بده. خونم به جوش اومد. بازو شو گرفتم و کشیدمش
سمت خودش و از لای دندونام غریدم:

-این چرندیات چیه باران؟ تو زخمی و منم شوهرت، اتفاقی هم که دیشب افتاد
اشتباه نبود.

دست و پا زد که از بغلم جدا بشه. گریش بند نیومد هیچ، شدت گرفت.

-چرا اشتباه بود، تو از ضعف دیشبم واسه برطرف کردن نیازت سوء استفاده
کردی.. من.. من نخواستم اینجوری بشه.. چرا اینکارو کردی؟ چرا؟

فشار بیشتری به بازو هاش وارد کردم.. حرفاش هیچ جوهره تو کتم
نمیرفت.. عصبی شدم و یه آن نزدیک بود منفجر بشم.

-معلوم هست چی داری میگی؟؟ از کدوم ضعف حرف میزنی؟؟.. درسته
دیشب مست بودم ولی نه اونقدری که زمان و مکان رو از یادم بره.. اتفاقی هم

که دیشب افتاد خواسته ی هر دومون بوده. تو چشمای تو خواستن موج
میزد.. پس مشکل کجاست؟؟

چشمای پُر اشکش رو دوخت به چشمای صد در صد برزخیم و با مشتاش
کو بید به قفسه سینم و با گریه گفت:

-مشکل اونجاست که من دیگه نمیخوامت. که من دیگه ازت بیزارم. دیگه
نمیخوام باهات زندگی کنم. میفهمی؟؟ دیگه نمیخوامت...

دستم از دور بازوش شل شد و افتاد زمین.

گرد شدن چشمام رو حس کردم. به گوشام اعتمادی
نداشتم. غیرممکن.. غیرممکن که این حرفا از ته دلش باشه.. بارانی که تنها
عشق از چشماش موج میزد چرا حالا شعله های نفرت از چشماش زبونه
میکشید؟

کوبش قلبم رو شنیدم. لبام رو باز کردم که حرف بزنم، اما قدرتش رو نداشتم.
در حالی که ملافه رو دور خودش می پیچوند سمت حموم رفت و من همچنان
مات و مبهوت بودم از بر خوردش و از حرفش که عجیب روح و قلبم رو
خدشه دارکرد.

راه نفسم سخت بسته شد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. سوز بدی به تنم
نشست.

گم شدم تو حرفاش. هی حرفش در گوشم زنگ میخورد و کلافه تر و غرقم
میکرد(دیگه نمیخوام باهات زندگی کنم. دیگه نمیخوامت. که من دیگه ازت
بیزارم)

چش شده بود؟؟!! باران که اینجوری نبود. چرا ازم دوری میکنه؟؟!! چی باعث
شده که اینجوری تلخ بشه و ازم کناره گیری بگیره و اون حرفا رو بزنه
نه!! نباید اینجوری بشه. نمیدارم به این وضع ادامه بده!! باید سر از کاراش
در بیارم.

باران:

زیر دوش هق زدم. از خودم بدم او مد.
من چطور تونستم اون حرفایی که عین سم بودن رو بزنم؟
صدای شکستن قلبش رو قشنگ شنیدم.
هق هق درونیم شدت گرفت. اتفاقای دیشب رو دقیق یادم. یکی از بهترین و
قشنگترین شب های زندگیم بود. شب رو در آغوشش به صبح رسوندم. آغوشی
که دلچسب بود، برای منی که چند روزه حسش نکردم.

زندگی م در خطی به شیب صفر به انتها سرک می کشه. متنفرم از حس هایی که دلیلش رو هیچ وقت نفهمیدم. حس هایی که من رو هر روز و هر شب به صلابه می کشن. فقط می دونم که دلتنگم.

دلم گرفته و دلیلی برای این دل تنگی نیست

گاهی دلم می خواد فقط برم.

به کجا؟

نمیدونم

به دور دست ها، به نا کجا آبادها، به جاده هایی که انتهایش رو دوست ندارم. دیگر جونی تو بدنم نمونده. خسته م. دیگر رمقی ندارم. کاش بشه دل تنگی رو قی کرد و بالا آورد. کاش درمان هق هق هام تو کنج اتاق تنهایی هام بود.

من بدون آرتان چجوری دووم بیارم.

تا کی این عذاب؟؟!

تا کی این عذابی که هر روز و هر شب داره تیکه تیکه م میکنه؟؟!

عذابی که زنگ خطر بره برای منی که اگه سرپیچی کنم جونمو ازم میگیرن!!

دارم غرق میشم تو این دردی که معلوم نیست کی ازش نجات پیدا میکنم.

با خوردن چند تقه به در حموم نگام کشیده شد سمت در.

نفس حبس شده ام رو رها کردم.. چقد نفس کشیدن برام زجر آور شده بود.

یاد حرفاش که می افتم، قلبم مچاله میشه و روحم خراشیده.

(تو با همه ی دخترای دور و برم فرق داری. دوست دارم. تو منو به زندگی برگردوندی. تو گذاشتی بعد چند سال یه لبخند هر چند نیم لبخند رو لبام بشینه. تو گذاشتی یه چیزایی تو وجودم زنده بشن. مثل قلبی که مدت ها از جنس سنگ بود، مثل احساسی که سرد بود)

هق هق ام شدت گرفت. من چطور میتونم همه ی حرفای قشنگی که از زبونش خارج میشد رو از یاد ببرم.
لبام رو از شدت درد تلنبار شده روی قلبم گاز گرفتم.
طعم زهر خون رو داخل دهنم حس کردم.

حق آرتان این نیست. این همه بد رفتاری و نادیده گرفتن، حق آرتان نیست. نفسم رو فوت کردم بیرون.

شیر آب رو بستم و ربدو شام رو انداختم تنم و با کرخت سمت در حموم قدم برداشتم.

دستگیره ی در و پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.
دیدمش که چجوری عین دیوونه ها طول و عرض اتاق رو طی میکرد و هر از گاهی چنگ میزد به موهایش. دلم زیر و رو شد برای به هم ریختگی موهایش.

با شنیدن صدای در با صورتی گرفته و بی حال برگشت سمتم. مثل کسایی که درموندن و در حالی که نفس نفس میزد خودش رو رسوند بهم.

- باران روانیم نکن و بهم بگو این حرفایی که تازه زدی معنیشون چی بود؟؟ یعنی چی؟؟

سعی کردم صدام نلرزه، سرم رو انداختم پایین و باخونسردترین لحن ممکن گفتم:

- برو کنار، میخوام لباسام رو بپوشم!!

خودش رو بی شتر بهم نزدیک کرد. ازدو طرف بازو هام من رو سفت گرفت و با صدای دورگه ای گفت:

- چت شده؟؟ چرا داری بهونه میگیری؟ چرا اون حسی قشنگ رو دیگه تو چشمت نمیبینم؟

بغضم هی شدید و شدیدتر میشد و فاصله ی ترکیدنش خیلی کمتر.

دستش رو انداخت زیر چونم و سرم رو گرفت بالا.

دقیقا جلوی صورتش. چشمام کشیده شدن سمت چشماش. برق چشماش رو

دیدم. ای خدا جونم رو بگیر و نذار اشکاش رو برای بار دوم ببینم.

آه سوزناکی کشید و گفت:

- یه چیز خیلی قشنگی بینمون بود، چرا الان نیست؟ چرا داری ازم دوری میکنی؟

چقد کنترل کردن این بغض دشوار شده بود.

-دلیل رو بهت گفتم.

-ولی قانع نشدنم!!

-بروکنار؟

-قانعم کن.

چشمام رو با درد روی هم فشار دادم و اون ادامه داد:

-چرا نجات رو از من میدزدی؟ مگه نمیدونی که زندگیمن؟ چرا داری زندگیمو ازم دریغ میکنی؟ جواب این چرا هارو بده و نذار حالت جنون بهم دست بده.

جوابی که از من نشنید، مچ دستم رو گرفت و گذاشت روی سینه ش. درست قسمت چپ و با لحن دردمندی گفت:

_ میشنوی؟ صدای قلبم رو میشنوی باران؟

به خدا قسم فقط به خاطر تو میتپه!! میشنوی؟ حسش میکنی که چقد تند و بی وقفه میزنه؟

همیشه وقتی اینقد بهم نزدیکی ضرباننش اوج میگیره. باران تمومش کن خواهش میکنم برگرد.. برگرد به اون روزای خوب و بی دغدغمون.. باران برگرد واسم. دارم کم میارم.. بس این همه نادیده گرفتن.

خوب حسش کردم. صدای قلبش که فقط من ساکنشدم. ای کاش تمومش کنه. گلوم از شدت نگهداری این بغض خس خس میکرد. دو تا دستام رو روی قفسه ی سینه ش گذاشتم و کمی هلش دادم. کمی ازم فاصله گرفت. پشت کردم بهش.

-من همه ی حرفام رو زدم.

-من که چیزی از حرفات رو نفهمیدم.

چند قدم سمت در برداشتم که سریع مچ دستم رو گرفت و گفت:

-جایی نرو...

آب پاک رو باید بریزم که هم خودم از این وضع راحت شم و هم خودش.
برگشتم سمتش و با سردی تمام گفتم:

_همینکه شنیدی!! من دیگه نمیخواهم آرتان، از زندگی با تو خسته شدم
میفهمی اینو؟

لرزش جونش رو دیدم.

دست های مشت شدش.

صورت گرفته اش.

چشمای غمگینش.

همه ی حالت هاش داشت من رو روانی میکرد.

من آرتانم رو نابود کردم.. هیچوقت خودم رو نمیبخشم.

پشت کردم بهش و قطره اشکی که سخت باهاش در حال جنگ بودم بالاخره
روی گونه هام ریخته شد.

با سرعتی سرسام از اتاق خارج شدم و خودم رو انداختم داخل سرویس
بهداشتی و شیر آب رو باز کردم که صدای هق هقم میون شر شر آب گم بشه.

به تصویر خودم در آینه زل زدم.

به چشمای گود افتاده ام.

به صورت لاغر و بی حالم.

دیگه خبری از اون طراوت تو صورتم نیست.

آهی کشیدم و شیر آب رو بستم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم. نزدیک به اتاق بودم که صدای آرتان رو که بی حوصله به نظر میرسید شنیدم، داشت با یه

نفر تلفنی حرف میزد. از حرفاش فهمیدم که متین پشتِ تلفنِ.

خوب شد که تماس گرفت و گرنه بعد زدن اون همه حرف با چه رو و قدرتی از

دعوت امروز با خبرش کنم.

با اینکه دل و دماغ رفتن به این مهمونی رو نداشتم اما به ناچار کمد رو باز

کردم و از میون همه ی لباسام ماتتویی که آرتان تو شمال واسم خرید رو بیرون

کشیدم همراه با یه شلوار جین آبی.

نگام کشیده شد سمت آرتان که روی لبه ی تخت نشسته. آرنج دستاشو روی

زانوهایش گذاشته و پنجه هاشو فرو برده داخل موهای ل*خ*ش.

بی اختیار لب ورچیدم و بغض چنگ انداخت به گلوم.

با صدای زنگ گوشیم، نگام رو دوختم به صفحه . باشکل گرفتن شمارش روی

صفحه چهار ستون بدنم لرزید.

دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم.

نگاهی به جمع انداختم. همه در حال خوش و بش بودن و هر از گاهی صدای قهقهه شون بلند میشد. صداهای همه واسم آزار دهنده بود. صدای پیچ پیچ هاشون، صدای خنده هاشون، صدای به هم خوردن فنجان هاشون، همه چیز.

نگام کشیده شد سمت آرتان که جدا از همه گوشه ی مبل نشسته و تودنیای خودش غرق شده بود.

یه حس بدی دارم که از بی حسی هم بدتره.

نگام رو قفل کردم بهش که حواسش به هیچی نیست.

باز این سردرد لعنتی و باز بغض هایی که گلوم رو مدام چنگ میزنه به سراغم اومد. از اون بغض هایی که هیچوقت رهام نمیکنه. این سر درد من رو هیچ مسکنی جز آغوشش آرام نمی کنه.

چقد دوست دارم لبام رو قفل کنم روی لباش. هر لحظه تو خیالم و هر لحظه در برابر چشمم. چقدر بی انگیزه شدم این روزا. دیگه نه خاطره، نه بغض و نه اشک میتونه دردم رو دوا کنه. دیگه رسماً زورم نمیرسه.

یه زخمی، یه دردی! یه چیزی اون ته قلبم باز شده.. که داره میسوزونتم.

با صدای مکرر گوشی جوری که کسی شک نکنه از جام بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم.

همینکه وارد سرویس بهداشتی شدم، دکمه ی اتصال رو برقرار کردم و پر از حرص جواب دادم:

-چی میخوای عوضی؟

پر انرژی جواب داد:

-به دلم مونده یه بار با مهربونی باهام برخورد کنی.

نیشخندی زدم و گفتم:

-تولایق این یه ذره مهربونی هم نیستی بی شرف.

-داری تند میری عزیزم،دفعه ی بعد بهت قول نمیدم که بگذرم از این همه تندی.

دستم رو روی دهنم فشار دادم که صدای نفس های عصبی و کلافه ام به گوشش نرسه.

-خوشکل شدی امروز،تنها آرزوم وقتی اون لحظه دیدمت این بود که جای آرتان باشم..اما خب این چند روز باقی مونده رو دندون رو جیگر میدارم.بی صبرانه منتظر اون روزی ام که بیای پیش من.

دیگه تحمل حرفای کثیفش رو نداشتم. در حالی که خشم تمام وجودم رو فرا گرفته بود گفتم:

-ازت متنفرم!!

-خوب بلدم چجوری این نفرت رو تبدیل کنم به عشق!!

باز یه نیشخندی زدم و گفتم:

-من یه حس تکرار نشدنی رو تنها با آرتان تجربه کردم. دیگه اون حس رو نمیتونم.. یا بهتره بگم همیشه با کسی دیگه ای تجربه کنم، چون بعضی حس ها فقط مختص آدم های خاص و ناب ان.. میفهمی اینو؟

سکوت پشت تلفن حکم فرما شد و پشت بندش نوچ نوچی که کرد.

-من این حرفا تو کتم نمیره، من تا تو رو به دست نیارم ول گُنت نیستم.

با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-بس که نفهم و بی شعوری!!

-آدم که عاشق میشه دیگه این حرفا حالیش نمیشه، چون عشق آدم رو کور میکنه و همه هم و غمش میشه بدست آوردن معشوقش که سالیان درازی واسه رسیدن بهش سختی کشیده و دل چندین نفر و به خاطرش شکونده.

چشمام از اشک حلقه زده تار شدن. تلفن رو قطع کردم.
نگام به آینه افتاد. چشمام سرخ سرخ شده بود. با چه رویی برم تو جمع.
دیگه نه روحی مونده تو تنم.

نه قلبی.

نه اشکی.

نه جونمی.

بی حس بی حس شده ام.
در سرویس بهداشتی رو باز کردم و از اونجا خارج شدم.

ستاره سمتم اومد و گفت:

-هی بلا، داری از کار کردن فرار میکنی نه؟؟

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم، نفسم رو رها کردم.

نگران پرسید:

- باران چیزی شده؟

- نه چیزی نشده.

- اما چشمات که این رو نمیگه؟

لعنت به چشمایی که همیشه لو میدن.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_ شاید چون سرما خوردم!

دست انداخت پشت کمرم و با لودگی گفت:

- اووخی، پس اون شوهرت که انگاری تو باغ نیست، چرا واسه رفع سرما

خوردگیت اقدام نمیکنه؟

بی رحم؟ .. اونم آرتان؟ .. چه واژه ی مزخرفی..

دستم رو گرفت و دنبال خودش سمت آشپز خونه کشید.
مامان و مادرجون در حال تهیه ی وسایل مورد نیاز برای شام بودن.
نگاه مامان که بهم دوخته شد، سریع پرسید:

-باران عزیزم، چرا رنگت پریده؟

-هیچی نیست مامان فقط سرما خوردم.

عسل همونجور که به سیب قرمز گاز میزد، با شوخی گفت:

-چیه شوهرت بهت نمیرسه؟

چرا امروز همه دست تو دست هم گذاشتن که داغ دلم رو تازه کنن؟؟ چرا
دست از سرم برنمیدارن.

-نه اینطوری نیست.. آرتان این روزا وقت سرخاروندن نداره وگرنه آرتان مال
این حرفا نیست.

با این حرفم به کارشون ادامه دادن. مادرجون سمتم اومد و آروم دم گوشم با
گفتن "بیا تو اتاق کارت دارم"

سمت یکی از اتاق ها رفت..دم در ایستاده بود، همینکه وارد اتاق شدم درو بست..دستم رو گرفت و نشوند روی تخت و خودش هم رو بروم نشست.

چشم دوختم بهش و پرسیدم:

-مادر جون طوری شده؟؟

لبخند دلگرمی زد و گفت:

-از دیروز که باهات تماس گرفتم و بعد از شنیدن صدات شک کردم که یه اتفاقی پیش اومده که امروز با دیدن قیافه ی تو و آرتان مطمئن شدم.خیال نکن که کسی حواسش به شماها نیست،قیافه هاتون داد میزنه که یه اتفاقی افتاده..واسه اولین بار آرتان رو اینجوری میبینم..اینجور مغموم و شکسته، طوری شده باران؟؟

سرم رو انداختم پایین..چی میدونی از دردم مادر جون..از چی بگم..از زندگی که داره پاشیده میشه؟؟یا از آرتان که من شکستمش..از چی؟ دست گذاشت زیر چونم و مجبورم کرد بهش زل بزنم.

-دعوا کردید با هم!؟

لبم رو گاز زدم و برای راحت کردن خیالش و برای نجات پیدا کردن از سوالاش
سرم رو به معنی آره تکون دادم.

لبخندی زد و گفت:

-امشب هر مشکلی که با هم دارید رو خودت حل کن، نذار بیشتر از این
کشش بده..

ای کاش به راحتی حرفی که زده باشه بود.

جوابی که از من نشنید، دستم رو گرفت تو دستش و پشت دستم رو شروع کرد
نوازش کردنش.

چقد محتاج این جور نوازش کردنم اونم از آرتان. محتاج خزیدن در آغوشش
و ب*و*سه بارون کردنش.

آه که کشیدم مادر جون گفت:

-حرفی زده که باعث ناراحتیت شده؟

چرا وقتی ستاره چشمای سرخم رو دید، نگفت چرا واسه رفع سرما خوردگیت اقدام نمیکنی؟

یا عسل چرا نگفت چرا به خودت نمیرسی؟

چرا مادر جون خیال کرده که آرتان ناراحتم کرده؟

چرا همه چیزو میندازن گردن آرتان؟

چرا امروز همه دست گذاشتن رو دل زخم خوردم.

-نه مادر جون، شما نگران نباشید!

-چجوری نگران نباشم و شما دوتا تو حال خودتون نیستید!!

لبخندی زدم و برای منحرف کردن ذهنش با کمی شیطنت گفتم:

_همه چیز حل میشه مادر جون، گاهی وقتا این دعوای کوچیک لازمه ی هر زندگیه!!

_یه زن خوب..یه زن خونه دار و وفادار هرگز نمیداره بین خودش و شوهرش فاصله بیفته، هرگز نمیداره این دعوای کوچیک بینشون پیش بیاد، هرگز نمیداره سردی فضای خونه ش رو احاطه کنه. یه مرد، هر چقدر بزرگ و با سواد و پولدار باشه..بازم مثل یه بچه میمونه.!!زود قهر میکنه، زود پشیمون میشه، زود هم آشتی میکنه، چیزی که من تازه با دیدن حال و روز آرتان دستگیرم شد اینه

که اونجور که تو گفتی دعواتون کوچیک نبود. درسته آرتان زود از کوره در میره، اما بعدش خیلی زود پشیمون میشه..!! یه زن هم هر چقدر کوچیک باشه میتونه مادر همین مرد دل نازک باشه، پناه بده به یه مرد با اون عظمت و جبروت انباشته شده تو وجودش.. اون یه مرد معمولیه.. تو هم یه زن معمولی، هر دو تون به نیاز های معمولی نیاز دارید، پس چرا اینقدر سخت میگیرید وقتی زندگی بیش از حد معمولیه؟

در مقابل همه ی حرفی که زد کم آوردم. زبونم واسه حرف زدن چرخید و در آخر حبس شد تو ذهنم.

_ جدا از این همه حرفا، شما دو تا نمیخواید مارو نوه دار کنید؟!؟

بی اختیار قلبم از حرکت متوقف شد. همه وجودم یخ بست.. شیرینی داشتن یه بچه از آرتان به وجودم سرازیر شد.. آرزوم داشتن یه بچه از آرتان.. از تنها عشق زندگیم.. یه بچه از من و آرتان.

- ما الان آمادگی کافی رو برای بچه دار شدن نداریم.!

لبخندی زد و انگار که یاد گذشته افتاده باشه گفت:

_دقیقا منم اوایل ازدواجم همین حرف رو میزدم. اینکه هنوز آمادگی ندارم. هنوز بیچم و کلی حرف دیگه...!! اما همینکه بچه دار شدم.. همینکه جنین تو شکمم شکل گرفت و لگد زدنش رو حس کردن، حس زندگی به وجودم سرازیر شد. از اینکه یه تیکه از وجودم تو شکمم داره رشد میکنه من رو غرق خوشی و لذت میکرد و با لمسش هر حرفی که از قبل زده بودم دود شد رفت هوا. قطعا این حس تو وجود همه هست. وجود یه بچه تو هر خونه ای لازمه.. به زندگی امید وانرژی مبخشه.. رابطه ی دو طرف رو محکم میکنه.

اشاره ای به دختر چند روزه ی ستاره که روی تخت غرق خواب کرد و گفت:

-ببین چقد نازه...

لبخندی زدم، راست میگفت. دختر فوق العاده خوشگل و تودل بروئیه.. صورت گرد و سفیدش آدم رو برای گاز زدنش به *و*س میندازه.

صدای بلند مامان از هال به گوش من و مادر جون رسید:

-مامان، باران شام آمادست!!

مادر جون نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوب به حرفام فکرکن، باشه دخترم؟؟

به ناچار سرم رو تکون دادم.

ماشین جلوی خونه نگه داشت. از این سکوت سنگین نفسم گرفته شد.

درو باز کردم و پریدم بیرون.

با گام هایی بلند خودم رو رسوندم سمت در حیاط.

کلیدهای خونه رو از کیفم در آوردم و درو باز کردم. بدون روشن کردن چراغ

های هال وارد اتاق شدم و سریع مانتو و شالم رو در آوردم و هر کدوم رو گوشه

ای پرت کردم. بدون پاک کردن آرایش صورتم خزیدم زیر پتو.

صدای باز شدن در اتاق به گوشم رسید. چشمام رو محکم روی هم فشار دادم

و الکی خودم رو زدم به خواب.

همه ی حرکاتش رو زیر نظر داشتم.

کت مشکی رنگش رو از تنش در آورد و انداخت روی مبل نزدیک به میز

توال. دکمه های پیرهن طوسییش رو دونه به دونه باز کرد و باز کنار کت

انداخت.. با یه رکابی سفید موند.

کمر بندش رو باز کرد.. دلم از شدت هیجان بالا و پایین اومد. حضورش رو

پشت سرم حس کردم.

انتظار داشتم بالیش رو برداره و بره تو هال بخوابه، اما برخلاف انتظاری که

داشتم سر روی بالشت گذاشت و پتو رو کمی روی خودش کشید.

ای کاش این همه فاصله نبود.

درد نبود.

زجر نبود.

ماکان نبود، که بتونم سر روی سینهش بذارم و عطر تنش رو به ریه هام هدیه بدم.
ای کاش تکرار بشه اون شبی که با آرتان رویه بالشت گذروندم.. کاش.. کاش
لحظه های خوشمون دوباره تکرار بشه. دیگه خسته شدم.

خسته از دردای اجباری خسته از حرفای تکراری.

خسته از همه چیزی که داره ذره ذره جونم رو میگیره. دستش نشست روی
شونه م. دلم لرزید. دستام لرزیدن. پاهام لرزیدن. نوک انگشت پاهام و دستام یخ
بستن.

دستش سر خورد و نشست روی بازوی برهنه م. محکم فشار داد و منو سمت
خودش بر گردوند..

روم خیمه زد... قفسه سینم این موقه ها کارش رو خوب بلد بود و به محض رو
کمر خوابیدن فعال شد.

صدای گرفته ش خنجر فرو کرد تو قلبِ مجاله شده ام:

-نگام کن.

عقل و قلبم در حال جنگ و جدال بودن. نمیدونم به حرف کدومشون گوش
بدم.

-گفتم نگاه کن.

از صدای پر تحکمش نگام کشیده شد سمتش.
به بینی کشیده اش خیره شدم. به پیه شونی بلند و عاری از چروکش. به پوست
شفافش. به موهای ل*خ*ت مشکی ش که روی پیشونیش ریخته شده بود.
محاله که بذارم آسیب ببینه. محاله که خراش برداره.
من حاضرم از خودم بگذرم فقط اون سالم بمونه.

-دوست دارم، خسته شدم بس که گفتمش.. خسته شدم بس که همه ی وقتم رو
صرف این دو کلمه کردم. میدونی چیه؟ مطمئنم امروز صبح هرکی جای من
می بود، باشنیدن اون حرفا.. یه چک میخابوند زیر گوشت و قال قضیه رو
میگند. اما.. اما من دلش رو ندارم. چون نمیتونم بت آسیب برسونم. میدونی
بدترین دردم تو دنیا که این دو روزه عین خوره به جونم افتاده چیه؟ اینکه
نمیدونم دوسم داری یا نه.. منو میخوای یا نه.. نمیدونم تو خوده واقعیت هستی
یا نه. خیلی درد بدیه باران.

"دلم بهانه گیر شده"

زندگی می خواد

عشق می خواد

سفر می خواد

هوای تازه می‌خواد

قشنگی می‌خواد

نه!

هیچکدام از اینا رو نمی‌خواد

خوب من

دلَم تو را می‌خواد... فقط"

به نظرم اوج درد تظاهر..تظاهر به بی تفاوت بودن..تظاهر به سنگ بودن...
من از این تظاهری که داره انرژی ته مونده ام رو با خودش سلب میکنه
بیزارم..از این تظاهری که دست و پا گیرم کرده.
دستم رو گذاشتم روی تختِ سینه‌ش. بدون نگاه کردن به چشمای اغواگرش.
خواستم با همون انرژی ته مونده هلش بدم..چون بد جور با خوردن نفس های
نا منظم و داغش دارم هوایی میشم.هوایی برای تکرار دو باره ی اون شب
رویایی.

همینکه دستهام نشستن روی سینه ی مردونه اش،مچ دستام رو اسیر کرد میون
دستای نیرومندش.

بازم نگاه نمیکنم.

میبینم نزدیک شدنش رو.

نفس های داغش صورتِ ملتهم رو سوزوند.

همینکه لباس که با لبای لرزونم تماس شدن،درجا هلش دادم..نشستم رو
تخت.

نفسم قطع شد.

دیگه نا ندارم.. نایی برای ادامه ی بحث امروز، نایی برای بیشتر دروغ گفتن. نایی برای این همه کِشَمَکِش با دلم. بدون توجه به حال گرفته و داغون اش، سر روی بالش گذاشتم و با صدایی که سعی در پنهون کردن بغض رسوب شده در گلویم رو داشتم، گفتم:

- چراغ رو خاموش کن.. خوابم میاد!!

نیستش.. از وقتی که چشمام رو باز کردم، ندیدمش و تا حالا نیستش. نگام سمت تقویم نصب شده روی دیوار کشیده شد.. دو روز... فقط دو روز دیگه مونده به پایان سال. به پایان سالی که در اون خوشبختی م رو با آرتان تکمیل نکردم. چه زود گذشت سالی که میتونست بهتر باشه. با نبود این فاصله... با نبود خود لعنتیش. ماکان.

چه زود ورق خورد فصل های سرشار از خوشی و لذت بخش ام با آرتان. چه زود گذشت حس های ناب با هم بودنمون که در ذهن و قلبم عمیق حک شده. با صدای زنگ خونه، قطره اشکی که نفهمیدم کی سر ریز شده رو پاک کردم. تموم بدنم از یه جا کز کردن و زل زدن به نقطه ی نامعلوم کوفته شده بود. و با بلند شدنم صدای ترق تروق استخوانم همانند زنگ خونه به صدا در اومد. نفسم رو پر صدا دادم بیرون. دستگیره ی در و پایین کشیدم.

با دیدن متین پشت در، تعجب کردم.
متین اینجا.. اونم تنهایی.. ازش بعیده.
با اون حال زاری که از صبح من رو ول نکرده... نه نه نه.. بهتره بگم از خیلی
وقت که ول نکرده ، لبخند ازم فراری بود.
لبخند زدم، اما کاملاً مصنوعی.

-سلام، اجازه هست پیام تو؟

از افکاری که هر روز دارم دست و پا میزنم توش بیرون اومدم و حواسم رو
معطوف کردم بهش.

-سلام، ببخشید بیا تو.

کنار رفتم که وارد خونه بشه. به محض ورودش ، در و بستم و گفتم:

-راه گم کردی؟! چرا غسل رو نیوردی با خودت؟؟

برگشت سمتم. انگشت اشاره ی دست چپش رو زیر بینی اش کشید و گفت:

-اومدم که یه چیزی رو بهت برسونم!!

پرسشی زل زدم بهش.

دست کرد تو جیب کتتش و گوشی همراهم رو بیرون کشید و نشونم داد.

وارفتم ، گوشی من دستش چیکار میکرد؟

همین سوال رو، روی زبونم جاری کردم:

-گوشی من دست تو چیکار میکنه؟

تک خنده ای کرد وگفت:

-جا موند خونه مون.

لعنت به حواسِ پرتم.

-اصلا حواسم نبود!

-تو اصلا حواست به چی بود دیشب!

سکوت کردم، چون راست میگفت.

باز ادامه داد:

- مطمئنم اگه نمیومدم، نبودش رو حس نمیکردی.

اینبار هم راست میگفت.. اینقدر تو خودم غوطه ور بودم که کمترین چیزی که به چشمم نیومد، همین گوشه بود.
آهی کشیدم. به مبل اشاره کردم و گفتم:

- بفرما بشین تا من برم یه لیوان شربتت بیارم!

دستش رو به معنی نه بالا آورد و گفت:

- نه، میل ندارم! فقط اومدم گوشه رو برسونم و یه سوال ازت بپرسم..

- بفرما!!

حس کردم که برای پرسیدن سوالش مردد بود، دست کشید به موهایش و با کمی
منِ پرسید:

- صبح یه نفر تماس گرفت.

جا خوردم.. خیلی زیاد... مثل یه تایر پنچر شدم.. بزاقی تو دهنم نمونده که با اون گلوم رو که به یک باره خشک شده، مرطوب کنم...
لرزش صدام و به تته پته افتادنم رو نمیتونستم مخفی کنم:

- اُممم، ک--ی بووود؟

دقیق شد به صورتم که مطمئنم رنگش پریده بود. ابروهاش رو کشید تو هم و پرسید:

- چرا اینجوری شدی؟؟

لعنت بهت متین، لعنت بهت ماکان، لعنت به همتون.. آخِ مگه من چقد توان
برای تحمل دارم؟؟!

-هیچی، مگه چجوری شدم؟.. حالا بگذریم نگفتی.. کی.. کی بود تماس
گرفت؟؟

با دو قدم خودش رو رسوند بهم و پرسید:

-از زنگ خوردنِ مکررش، مجبور شدم جواب بدم. یه آقایی بود. همین که جوابش رو دادم شروع کرد داد و هوار کشیدن.

سرم رو انداختم پایین که بیشتر از این پی به حالم نبره.. خودشِ حتما... عوضی، لندهور..

تو بد مخمسه ای اسیر شدم.. مطمئنم یه حرفایی زده که متین داره اینجوری موشکافانه سین جیمم میکنه.. ترس تمام وجودم رو فرا گرفت.. ترس از دست دادن آرتان به جونم افتاد.

تا اونجایی که تونستم سعی کردم خودم رو بیخبر از این تماس نشون بدم، برای همین ارادم رو قوی کردم و سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش که من وزیر ذره بین گرفته و گفتم:

-حتما مزاحم.

یه تای ابروش رو داد بالا و پرسید:

-این دیگه چه نوع مزاحمیه، که هم اسم تو رو از بره و هم اسم آرتان؟

دیگه تا این حد وبس. نقش بازی کردن خارج از توانم. زیادی دارم خودم رو لو میدم.. من حریفِ متینِ تیز بینِ نمیشم.

ادامه داد:

-بعدشم اگر واقعا مزاحم چرا نمیدیش به آرتان که بشورتش و بندازه رو بند؟؟

حالا باید چیکار کنم؟..چی بهش بگم که تمومش کنه..چی بگم که این بحث پیچیده باز نشه.

-چرا حرف نمیزنی؟

پشت کردم بهش و با هول گفتم:

-چیزی نیست. لازم نیست نگران بشی.

-آرتان خبر داره؟

با وحشت برگشتم سمتش و گفتم:

-نه نه نباید بفهمه...

و همون لحظه با دست کوبیدم به دهنم..به خاطر این نا مربوطی که گفتم..به خاطر گندی که زدم..گند زدی باران..گند..مثل همیشه خراب کردی.

ابروهاش پریدن بالا و چشمش گرد شدن. دیگه نمیتونستم مخفی کنم. هق زدم و نشستم روی مبل.

نیاز دارم به یکی، که حرفای تلنبار شده روی دلم رو بهش بگم. هق بزنم و خودم رو خالی کنم. کاسه ی صبرم لبریز شده و داره از کناره هاش میریزه بیرون.

کنارم نشست و نگران پرسید:

-چی شده؟؟ اون مرد کیه باران؟؟

کنترل کردن خودم تو این لحظه خیلی سخت بود...

هق هقم بی اختیار اوج گرفت. میون گریه هام گفتم. از همه چیزی که شده بلای جونم. گفتم از کاب* و*س شیم. گفتم از تهدید هاش که یه دونه اش رو عملی کرد و اگر باز خلافتش رو عمل کنم، تهدید های بعدی رو کار میندازه و من رو از اینی که هستم بیچاره تر میکنه. از اخلاق های گند ام با آرتان. از روزهای پر از تشویشمون. هرچی رو دلم سنگینی میکرد رو گفتم.

تموم که شد حس کردم یه بار از روی دو شم برداشته شد و سبکم کرد. کاش جرئت این رو داشتم که همین حرفارو به آرتان بزنم که از سبکی ریشه بشم برم هوا. اما ترس مانع شده بود.

-تو واقعا خیال کردی اون میتونه همچین غلطی رو بکنه؟

پوز خند صدا داری زدم. با چشمای لبالب اشکی ام زل زدم بهش و گفتم:

-مثل اینکه متوجه نشدی تازه چی گفتم، چاقو خوردنِ آرتان کارش بوده، اون یه روانیه. هر کاری که به ذهنش خطور کنه رو بدون فکر کردن اجرا میکنه.

-چرا به آرتان نمیگی؟، یعنی به همین راحتی میخوای پا پس بکشی و میدون رو واسه یکی مثل ماکان خالی بذاری که حَظ بیره از بُردش؟

-من میترسم متین، میترسم بلای بدتری سرش بیاره.. اون یه آدم با نفوذیه.

-اون یه آدم ضعیفیه، و یه آدم ضعیف همیشه دست میذاره روی نقطه ضعف ها.. چون میدونه تنها از این راهکارها میتونه اون چیزهایی که دلش میخواد رو بدست بیاره.

از روی پاکت دستمال کاغذی روی میز رو بروم، دستمالِ صورتی رنگی کشیدم بیرون و اشکای ریخته شده روی گونه هام رو پاک کردم و گفتم:

-این حرفات نمیتونه دردم رو التیام کنه. خیلی به خودم نهیب زدم که اون نمیتونه غلطی بکنه.. حرفاش فقط حرف.. اما با دیدن پهلوی چاقو خورده ی

آرتان.. صورت بی حالش فهمیدم که آگه دیر بجنبم با یه چشم به هم زدنی آرتان رو از پیشم پر می‌ده.. من جونم رو حاضرم فدای آرتان بکنم.. این که سهله.. آگه قراره با رفتنم از پیشش یه زندگی آروم و به دور از تهدیدی داشته باشه حاضرم این ریسک رو قبول کنم، چون موندنش بهتر از نبودنش..!! همینکه یه جایی از این دنیا نفس میکشه کفایت میکنه.

آهی که کشید رو شنیدم. از جاش بلند شد و با چند گام کوتاه کنار دری که به باغ ختم میشد رفت.

دوتا دستاش رو پشت سرش قلاب کرد..

سکوت کش داری بینمون حکم فرما شد.

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و به روزای بدون آرتان فکر کردم.

- میتونم عکس العملش رو بعد فهمیدن این قضیه، از الان پیش بینی کنم.. تلخ باران.. هم تلخ و هم سخت. اینکه شریک زندگیت رو تو تصمیم های مهم زندگیت شریک ندونی.. اینکه تو زندگی دو نفرتون یه نفره تصمیم بگیری و..

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- تو واقعا فکر کردی از این وضع خوشحالم؟؟ خیال کردی از عذاب دادنش کیفور میشم؟؟ من قبول کردم به خواسته اش تن بدم تا که آرتان در امان بمونه. اون روز که چاقو خورد و افتاد روی تخت بیمارستان تا مرز سخته

رفتم. آگه آرتان داره عذاب میکشه من دو برابرش رو دارم میکشم.. فک کردی خیلی آ سونه؟ خواستن که از چشمش موج میزنه انگاری دارن منو به ضلابه میکشن.. پسش که میزنم دلم آتیش میگیره.. آسون نیست واسم عذاب دادنش متین باور کن!!

های های گریه کردم.. ای کاش بمیرم.. دیگه تحمل این عذاب رو ندارم. قلبم از فریادِ درونم در حال انفجارِ.

چقدر دلم مشتاقه یک خبر خوب، با یه احساسِ خوبِ.
خبر خوبی که با شنیدنش به وجد بیام. احساسِ خوبی که تو بند بند وجودم رسوخ کنه.

چقدر دلم مشتاقه. آخ دلم، شرمنده که سهمت شد این. شد زخم خوردن. شد طغیان انبوهی از درد نا تموم.

برگشت سمتم.. کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون.. از چهره ی متفکرش، نتونستم حدس بزنم که داره به چی فکر میکنه.. بعد از کمی سکوت به حرف اومد:

- با هم حلش میکنیم.

باز دوباره پوزخند نقش بست رو لبام و گفتم:

-کاری از هیچکس بر نمیاد!

-اینقد نا امید نشو، خدا دوس نداره نا امیدی بنده هاشو.

دستمال کاغذی تو دستم خیس شد.. حال اینکه باز دوباره دولا بشم و دستمالِ دیگه ای از جعبه بکشم بیرون رو نداشتم، به خاطر همین با پشت دست صورت خیس ام رو پاک کردم.

-من دیگه میرم، منو در جریان جزئیات بذار.. من نمیذارم ماکان به خواسته ش برسه، و نمیذارم زندگی قشنگی که با هزار جور زحمت با آرتان ساختی دست یکی مثل ماکان آوار بشه!!

لبخند دلگرمی به صورت خسته ام پاشید و ادامه داد:

-همه چی حل میشه من مطمئنم!!

کاش همونجوری باشه که میگه، کاش بشه این کاب*و*س تموم بشه، کاش باز برگردم تو آغوشش... کاش و هزاران کاشِ دیگه که ای کاش بشه.

گوشیم یه لحظه ساکت نشد و تو اوج بیحالی مجبور شدم جواب بدم.. سیل تبریک های سال نو جاری شد.. سیل شوق و ذوق های بقیه.

چقد امسال سالِ نحسیه ، چقد روزاش بده.

- *چشمام از گریه هنوز خیسه*
- *هر شبم بی تو، تو این حال گذشت*
- *یه چیزایی باورش آسون نیست*
- *به همین راحتی یک سال گذشت*
- *واسه تو یه جوری دلتنگم که ، آرزوم به عقب بر گردم*
- *به همین راحتی یک سال گذشت*
- *من یه سال پیرهنت رو بو کردم*
- *عکست هر جایی که بود خشکم زد*
- *با صدات هر دفه انگار مُردم*
- *هیچ کسی غیر خودم یادش نیست*
- *توی این سال چند بار مُردم*
- *بعد تو کارم همیشه گریه س*
- *عمراون آدم خوشحال گذشت*
- *باورم نمیشه نیستی، یعنی...به همین راحتی یک سال گذاشت*

این عید نحس رو نمیخوام. من هیچ عیدی ندارم. هیچ شوق و اشتیاقی ندارم. عیدی که واسم سرتاسرِ عذابِ رو نمیخوام. عیدی که مثل بقیه ی عیدها نیست رو نمیخوام.

در حالی که زانو هام رو بغل کرده بودم، سرم رو، رو به بالا گرفتم و با بغض گفتم:

-خداجون، یه کاری بکن نفسم قطع بشه. یه کاری بکن که دیگه حسرت نبودش رو نخوردم. خداجون حالِ دلم خیلی خراب تر از اون چیزیه که بشه رو زبون جاریش کرد. دارم دق میکنم. قلبم داره میترکه. دیگه هیچ راهی ندارم. دارم کم میارم.

الان باید کناره سفره ی هفت سینی که مدت ها برای چیدمانش برنامه ها و فکراییی داشتم، کنار آرتان باشم و منتظر اعلام سال جدید باشم. لعنت بهت ماکان که گند زدی به زندگیم. لعنت به اون روزی که توی دانشگاه دیدمت و عین بختک افتادی توی زندگی آرومم.

با صدای باز و بسته شدن در خونه در جا میخکوب شدم و هیجان بهم سرایت شد.

آب دهنم رو قورت دادم.

پُر از عقده امروز. عقده هایی که شدن یه غده. عقده هایی که تمومی ندارن. عقده هایی که دارن ذره ذره از تن خسته ام کام میگیرن.

دستم رو روی کمد، که کنارش نشسته ام گذاشتم و برای بلند شدنم ازش کمک گرفتم.

چشمام، برای یه خواب آروم و بی دغدغه ای سرخ سرخ شده بودن. اما این یه خواب آروم هم ازم فراری بود. دنبال یه منبع آرامشم. یه منبع آرامشی که اشباعم کنه. اما نیست و من برای این یه ذره آرامش ازش دارم له له میزنم.

میتونم حسش کنم. میتونم حس کنم که تو دلِ مهربون و پاکش داره چیا میگذره. میتونم حس کنم که نا آروم و مثل من آرامش میخواد، مثل من دلش یه خواب آروم میخواد.

یاد اون حرفش افتادم که همیشه بعد دعوای کوچیکمون میگفت. من خودم رو لوس میکردم و خوابیدنش رو کنارم غدقن.

سرک کشیدنش رو داخل اتاق حس میکردم. وقتی از نفس های عمیق مطمئن میشد میومد و کنارم دراز میکشید. وقتی که بیدار میشدم برای جلوگیری از غر کردنم انگشت اشاره اش رو میذاشت رو لبم و خماری میگفت: "هییشششش، قهری درست.. اما بدون بغلت خوابم نمیره. تا الان کلی جلو خودم رو گرفتم که نچلونمت. آخه بدجور خواستنی میشی تو خواب."

قطره اشک سمجی که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بود رو پاک کردم. گوشه ی تو دستم لرزید.

خودم رو کشیدم سمت تخت، همینکه رسیدم، خودم رو پرت کردم روش. تماس قطع شد. تمایلی برای فهمیدن اینکه کی تماس گرفته رو نداشتم.

درحالی که رو شکم دراز کشیده بودم

قفل گوشی رو باز کردم و وارد گالری شدم. چشمام میون انبوهی از عکسهای دو نفره مون در حال گردش بودن که روی یکی از عکس ها ثابت موند. عکسی که حاکی از آخرین عکسهایی بود که تو این گوشی گرفتم.

باز اشک حلقه زد تو چشمام. صورت پُر از کُف و عصییش کنار سینک ظرفشویی ، لحظه های قشنگمون رو برام تداعی کرد.

هزاران بار ب*و*سه زدم به صفحه ی گوشی.. از ب*و*سیدنش، اونم این مدلی سیر نمیه شدم. به قدری ب*و*سه زدم که صفحه ی گوشی از اشکام خیس خیس شد.

گوشی رو انداختم کمی اون طرف تر.

لبم رو گاز زدم.. از شدت اشک حلقه زده دور چشمام. از شدت این همه اعتراض.. اعتراض

به اینهمه فشار.. به اینهمه تنهایی.. و اینهمه صبر.. این همه تحمل.

میل شدیدی داشتم برای بیرون رفتن از اتاق.. برای دیدنش.

از تخت پایین اوادم و سلانه سلانه سمت در اتاق رفتم.

پشت در که ایستادم نفسم رو عمیق دادم بیرون و دستگیره ی درو پایین کشیدن و وارد هال شدم.

نگاهم برای دیدنش به چرخش در اومد.

اما نبود.

با شنیدن صدای شر شر آب که از حموم میومد، فهمیدم که در حال دوش گرفتن.

آهی کشیدم. راه او مده رو خواستم برگردم که در حموم باز شد و آرتان بیرون اومد.

نگاهم کشیده شد سمتش. به صورتش که آب ازش چکه چکه میکرد. موهای خیسش که عجیب خواستنی اش کرده بود ، دلم رو به هول و ولا انداخت. اونم با دیدنم در جا ایستاد و نگاهش رو دوخت بهم.

ربدو شام تنش بود. خدارو شکر کردم که مثل همیشه تنها به یک حوله دور خودش اکتفا نکرد. چون اینبار مطمئن بودم جلوگیری کردن از خودم خیلی دشوار میشد.

آب دهنم رو قورت دادم و سمت در اتاق قدم برداشتم.

نزدیک در بودم که گفتم:

-از بودن کنارم اینقد بدت میاد که تا منو میبینی راحت رو کج میکنی؟

بی اختیار لب ورچیدم.

جوابی نداشتم که به زبون بیارم. در برابر همه ی حرفهایش ، لال شدم.

سرم رو چرخوندم و دیدمش که روی مبل نشسته.

چقد گمش داشتم.. تو زندگیم.. میون دلتنگی هام.

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشمش رو روی هم قرار داد.. نفسش رو فوت کرد بیرون و با لحن درد مندی گفت:

-حس میکنم نمیشناسمت! تو بارانی که من شناختم نیستی.. یا نمیدونم، حس میکنم شناختم ازت کافی نبود.. حس میکنم گول خوردم.. گولم زدی باران.

از درون خون گریه کردم، چقد تلخ شنیدن این حرف ها از زبانش. چقد تلخ این تصمیمی که داره من رو از ریشه میسوزونه.

-هر چند احمقانه، ولی یه بخشی از وجودم از این حقیقت به درد اوآمده. چرا ما آدم ها همیشه به محبت کسی که ما رو نادیده میگیره، محتاجیم؟!.. چرا من اینقد محتاجتم؟! چرا دارم دیوونه میشم؟!.. چرا از عذاب دادنم خوشحال میشی؟!.. چرا از له له زدنم فیض میبری؟!.. چرا باران؟!.. خیلی عوض شدی باران!! مزه ی بد چیزایی رفته زیر دندونت!

و بازم سکوت.. سکوتی به سنگینی صدا.. به کوتاهی صبر.
با فریادش در جا پریدم.

-د حرف بزن لعنتی... ز ندگی هر دومون رو زهر کردی؟!.. چرا لالمونی گرفتی.. یه حرفی بزن که حس کنم وجود داری توی این خونه؟؟

آب دهنم رو قورت دادم.. تا دو روز دیگه از میون این خونه ای که جای جاییش واسم پر از خاطره است میرم ، میرم تا که نفس کشیدن هاش همچنان ادامه داشته باشه ، که دیگه خطری تهدیدش نکنه.

هر چند سخت اما به حرف او مدم و با صدایی که سعی کردم لرزشش به چشم نیاد و حس نشه، گفتم:

- بین آرتان من به این نتیجه رسیدم که من و تو هیچ آینده ای با هم دیگه نداریم.

خندیدید.. اونم هیستیریک... کفِ بلندی زد و گفت:

- جالبه!! خیلی جالبه.. چطوره یهو بی به این نتیجه رسیدی؟؟ چرا قبل از شروع زندگی مشترکمون به این نتیجه ی درخشانت نرسیدی و فکر نکردی؟؟

- من حوصله ی بحث کردن رو ندارم.. حرف من همینه که شنیدی و تا چند روز دیگه از این خونه میرم.. من دیگه تحمل این وضع رو ندارم.

چقد انرژی صرف کردم سره این حرفی که گفتش مثل سوهان ، روحم رو خراش میداد.

چشمای بهت زده اش رو که دیدم ، لبام رو گاز زدم که قطره اشکم نچکه.

چشمای بهت زده اش تبدیل شدن به دو جفت چشمای خشمگین.
دندونهایش رو روی هم سایید و گفت:

-باشه ، خودت اینو خواستی باران..خوب حرفام رو آویزه ی گوشت کن..رفتی
دیگه هیچ راه برگشتی نداری.

بی توجه بهم وارد اتاق شد و درو محکم به هم کوبید.

چشمام از شدت بهت ، گشاد شده بودن.مگه اینو نمیخواستم؟؟!!

پس چرا اینقد حرفاش واسم گرون تموم شده ...یعنی از دستش دادم رفت؟؟!

تا دو روز دیگه ، رنگ و روی این خونه رو نمیبینم..تا دو روز دیگه ، زندگیم از

این رو به اون رو میشه..عوض میشه..من عوض میشم.

آرتان نیست.

عشق نیست.

محبت نیست.

آغوشش نیست.

ب*و*سه های گرمش نیست.

همه چیز لذت بخش آرتان نیست.

من قطعا میمیرم..

آرتان:

خیلی راحت تو چشم هام نگاه کرد و گفت "تا چند روز دیگه میرم"
حرفی نزدم، نه اینکه عاشقش نباشم ها...نه... دیوانه وار دوستش دارم.
اما با چشم های خودم دیدم، عشق از همون دری که وارد قلبش شده، دارد
میره.

اینجور وقتها من لال می شوم. همه ی وجودم میشه یک چشم که با وجود پر
از بغض بودنش به تماشای اون حرفی که راحت رو زبون جاریشون کرد
میشینه. فقط به امید اینکه شاید بره؛ تمام دنیا رو بگرده و ببینه هیچ خونه ای
گرم و نرمتر از خونه ی قلب منی که میخواد ترکش کنه نیست و نخواهد بود.

منتظر موندم که بیاد و بگه اشتباه کردم.. شکر خوردم.. غلط کردم.. اما نیومد و
من به این باور رسیدم که عوض شده.. که اون حس قشنگی که به من داشت از
بین رفته!!

همه ی شب ها رو روی کاناپه میگذروندم.. بدنم کوفته شده بود. کش و قوسی
به بدنم وارد کردم.. نگاهی به ساعت انداختم.. "۹:۱۵" صبح.. دستی به موهای
ژولیده ام کشیدم.. به ته ریشم که حال و حوصله ی اصلاحشون رو نداشتم.

از جام بلند شدم که برم دستشویی و صورتم رو از بی حالی بیارم بیرون.
در اتاق باز شد.

خواستم بدون توجه بهش راهم رو بگیرم و برم ، اما با دیدن چمدونی که دستش
بود در جا خشکم زد.

یعنی واقعا.. جدی جدی داره میره؟

تا اینجا داشتم خودم رو گول میزدم که همه چیز یه شوخیه.

یه شوخی که ممکنه تموم بشه... با وجود اخلاق تندش ، واسه خودم یه
پارادوکس ساخته بودم.. با این وضع پیش اوامده، میون جدی و شوخی بودنش
گم بودم..

هی خودم رو گول میزدم که این یه شوخیه ، اما حالا با دیدن چمدونی که
سفت و محکم تو دستش گرفته و عزمش رو جزم کرده به جدی بودن تصمیمی
که گرفته گفتم زهی خیال باطل.

آخه به چه حقی داره میره ، باورم نمیشه که ازم خسته شده ، باورم نمیشه که
تکراری شدم براش.. باورم نمیشه خدا !!

ای کاش قدرت اینو داشتم که جلوراهش رو بگیرم.. ای خدا چیکار کنم که
نره.. چیکار کنم که بیشتر از این خوابم به هم نریزه.

قفل زنجیره اش کنم؟؟.. تو اتاق حبسش کنم؟؟.. چشم دیدن رفتنش رو ندارم.

پشت کردم که نینمش.. بی مرامیش رو.. بی رحمیش رو..
کف دستام از شدت فشاری که بهشون وارد کردم به گِرِ گِرِ افتادن.
تار به تار ماهیچه ام به لرزش در او مد.. انگار تیری تو شقیقه هام خلاص
کردن. سرم در حال دوران بود. درد شدیدی سر تا پام رو فرا گرفت و یه آن
نزدیک بود که نقش زمین بشم. درد هی شدید و شدیدتر میشد.

صدای قدم های آهسته ش با صدای شکستن قلبم یکی شد.
باز شدن در نفسم رو بُریدم.. دهنم رو برای بلعیدن یه ذره هوا باز و بسته کردم.
صدای بسته شدن در مثل پتک تو سرم کوبیده شد.
عین دیوونه ها برگشتم سمت در.
رفت... رفت... به راحتی آب خوردن رفت.

سمت پنجره رفتم.. پرده رو کنار زدم و دیدمش که چمدون به دست آروم آروم
راه میرفت. آروم آروم داشت دور میشد. آروم آروم اشکای لعنتیم روی گونه هام
ریخته شدن.

مشتم رو آروم کوبیدم به شیشه. چه راحت رفت و چه راحت شکستم.
باران دیگه نیست!! تصویرش پشت پنجره محو شد. محو شد و من پس افتادم.
آرامش زندگیم.
مرحم زندگیم.

دوای زندگیم دیگه نیست.
هضم رفتش خارج از گنجایشم بود.
تکیه زدم به دیوار کنار پنجره.. سُر خوردم.. نشستم زمین.. چطور دلش اومد
بره؟؟ چطور دلش اومد پشت پا بزنه به اون همه خاطره های خوبمون... منی
که به سختی به دستش آوردم چه آسون از دستش دادم... انصاف نیست.
بد عادتَم کرد و بد ترکم کرد.
کجا؟؟ کجا براش دلزده شدم... حالا که دید هوا واسه نفس هامه ترکم کرد.
حالا با چه انگیزه ای به زندگیم تو این خونه ادامه بدم؟؟!
من این خونه رو تنها با بودنش میخوام.
حالا جواب بقیه رو چی بدم؟؟

اونم رفت ، دلِ من دیگه تمومش کن
اونم رفت ، زخمی که هوردم و خوبش کن
اون اگه عاشق ما بود ، پیش ما میموند کم دیگه خواهش کن
من با گریه ، چرا قراره خالی شم
*یه عمره مثل اسفندی رو آتیشم چرا باورت نمیشه ای دل تنها رفته اون از
پیشم*

نمیدونم چقدر گذشت.. به ساعت؟؟.. دوساعت؟؟.. اما میدونم که طول
کشیده بود..

با پشت دست اشک هام رو که یکی یدونه پشت سر هم ریخته میشدن پاک کردن.

نفسام به شماره افتاده بودن.

از همین الان توقفسی که قراره همیشه برای فرار از سوال های بقیه توش زندونی بشم، احساس خفگی بهم دست داد.

چه روزگار تلخی برای من رقم خورده. روزگاری که از همون اول بدبختی وشومی به روش حک شده.

اشتباه کردم که دل بستم.. اشتباه کردم که خودم رو باختم.

صدای زنگ خونه به صدا دراومد. این خونه دیگه کسی ساکنش نیست. این زنگ های پی در پی دیگه برای چیه؟؟.. برای روح ساکن این خونه؟؟ برای قلب شکسته ی ساکن این خونه؟؟ برای آدمی که بریده از این دنیا؟؟ بریده از هر چی حس خوب!!!

باز زنگ خورد و باز خط انداخت روی اعصاب داغون و متشنجم..

با بی حالی از جام بلند شدم و سمت در قدم برداشتم.

دستگیره رو پایین کشیدم.

با دیدن متین که نفس نفس میزد کپ کردم.

درحالی که سخت نفس میکشید گفت:

-آرتان ، باران در خطر.

باران:

کشون کشون منو دنبال خودش کشید. هیچی از دور و برم
نمیفهمیدم. نمیشنیدم. نمیدیدم. فکرم اینجا نیست. جایی دور از اینجا. دور از
این همه شلوغی. دور از این رفت و آمدهایی که واسم گنگ و مبهم بود.

صدای بلندگو برای اعلام پرواز که به صدا در اومد، داغ دلم رو تازه کرد.

-گوشیت رو بده؟

نگام رو دوختم به ماکان و بعد از اون به دستش که برای گرفتن گوشیم دراز
شده بود.

یعنی متین همه ی حرفامون رو شنید؟؟!

حرفایی که تو ماشین زده شد؟؟!

یعنی حالا میدونه که ما الان کجاییم؟؟!

یعنی میتونه من و از این محممه ای که اسیرش شدم نجات بده؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

-چرا؟

-چرا نداره! اینجوری خیالم راحت تره.

با دستای لرزونی زیپ کیفم رو باز کردم و گوشی رو بیرون کشیدم و گرفتم سمتش.

چنگ زد به گوشی و داخل جیب کتش قایم کرد.

مأیوس بودم.. از اقدام متین.. چیکار میتونست بکنه وقتی اینجوری گیر کردم؟؟ وقتی اینجوری میون ماکان و آدماش محاصره شدم؟؟!

سرگیجه ی عجیبی بهم دست داد.

با چشمایی که به خاطر کمبود خواب، خمار بودن، زل زدم به ماکان که شاد و قهراق منتظر تحویل چمدون ها بود.

بایدم خوشحال باشه.. اون که به چیزی که خواست رسید. این منم که باختم.. این منم که آرتان رو از دست دادم.

سنگینی نگاهم رو که حس کرد، سر بلند کرد و زل زد بهم.

نفرت رو ریختم تو چشمام.

سرش رو به معنی چیه تکون داد.

خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم:

-میخواهم برم سرویس بهداشتی!!

-اوکی..

یکی از مأمور ها شو صدا زد، با او مدتش گفت:

-تا سرویس بهداشتی همراهیش کن، مواظب باش.

پوزخند زدم.

من اگه قرار بود کاری بکنم که خیلی وقت میکردم آقا ماکان.

همراه اون مأموری که فهمیدم اسمش امیره ، سمت سرویس بهداشتی راه افتادم. از میون اون جمعیت شلوغی که جای سوزن انداختن نبود ، عبور کردم. تنه هایی که بهم میزدن حالم رو داشت بد و بدتر میکرد.

مأموره دم در ایستاد و من وارد سرویس بهداشتی شدم.

شیر آب رو باز کردم و چند مشت به صورت بی حالم زدم.. به صورتی که پر از کرک بود.. ابروهایی که نامرتب ان.. چشمانی که به سرخی موج میزد.

اجزای صورتم رو آنالیز کردم. هیچ چیزم شبیه یه آدمیزاد نبود.

ای کاش میتونستم باد ستای خودم ، خودم رو نابود کنم و از این زندگی کوفتی بدون آرتان خلاص بشم.

چشمام رو روی هم فشار دادم و بازدمم رو دادم بیرون.

دستم توسط یکی کشیده شد سمت یکی از دستشویی ها.. اینقدر یهویی پیش اومد که کپ کردم. وارد دستشویی شدم و در بسته شد. از ترسی که به دلم راه پیدا کرد نفس هام به شماره افتادن.

به شخص رو بروم زل زدم. با دیدنش چشمام گرد شدن..

باورم نمیشد ، اون اینجا...

خشم از چشماش موج میزد. دندان هاش رو روی هم سایید و گفت:

-اینجوری؟! اینجوری میخواستی در امان بمونم؟ با رفتنت؟ با داغون کردنم
هااااا؟!

با دادی که زد تنم لرزید. بیخیال گلمه هاش شدم.. بیخیال سرخی چشماش... بودنش مهم بود که حس امنیت رو به دلم سرازیر کرد. نفهمیدم کی صورتم خیس شد. اما میون اشکهام، خندیدم. از ته دل. خزیدم تو آغوشش. از پشت چنگ زدم به پیرهنش و سرم رو چسبوندم به سینه ستبرش.

هق هق کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

-آرتان میترسم! میترسم که تو رو ازم بگیرن.

مثل همیشه دستاش رو دور کمرم حلقه نکرد. مثل همیشه آروم نکرد.. ترس چنگ زد به دلم. سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش.
سرخی چشماش دو برابر شده بود و قیافش برزخی.
مثل دانش آموزی که تکلیفش رو ننوشته و از ترس تنبیه کردنش به معلمش زل زده ، به آرتان زل زدم.
آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

-چته آرتان؟

چنگ زد به بازوم و با خشم گفت:

-فقط بذار حساب ماکان رو برسونم اون وقت میرسم سر وقت تو. نشونت میدم که بازی کردن با من چه عواقبی داره.

دلم هری ریخت.. به قدری لحن و قیافش ترسناک شده بود که جیکم بسته شد. مح دست راستم رو میون انگشتای نیرومندش اسیر کرد و همراه خودش از دستشویی خارجم کرد.

در سرویس بهداشتی رو باز کرد و با دیدن مأموری که پخش زمین شده
فهمیدم که شاهکاره آرتان.
من و کشید دنبال خودش.

داشت میرفت سمت ماکان که منتظر اعلام پروازمون کنار مأمورهاش ایستاده
بود. بادستای لرزون به بازوش چنگ زدم و با ترسی که بهم غلبه کرده بود گفتم:

-آرتان نرو اونجا.

اما به حرفم توجهی نکرد و به راهش ادامه داد.

ماکان پشت به ما ایستاده بود.

روبروش ایستادیم. آرتان با صدای خشمگینی صداش زد.

برگشت سمتمون و با دیدنم که پشت آرتان سنگر گرفته بودم، چشماش گرد
شد.

مشت شدن دستش رو دیدم.. چشمای پر از خشمش که از شون شراره زبونه
میکشید.

از لای دندونای فشرده شده اش گفت:

-پس کار خودت رو کردی.

پوزخندی که روی لبای آرتان جا خوش کرد رو دیدم.

-خیال کردی به همین آسونیاست آقا ماکان، خیال کردی شهر هرته..واسه خودت تهدید کنی و من لام تا کام حرف نزنم و فقط بشینم و تما شا کنم؟ کور خوندی عوضی..به پشت سرت نگاه کن! به آخر زندگیت!!به مبدأ همیشگیست که قراره توش بگندی.

ماکان با گنگی به پشت سرش نگاهی انداخت و با دیدن چند مأمور ترس تو چشماش هویدا شد.

زیر لب یه لعنتی گفت و با غضب زل زد به آرتان که پیروز مندانه یه تای ابروش رو انداخته بالا.

خواست در بره که آرتان خودش رو رسوند بهش و جلو راهش رو سد کرد و گفت:

-راه فراری نداری ، وقتی هوای تهدید خورد به سرت؛ باید فکر اینجاشو میکردی آقای به اصطلاح زرنگ.

ماکان با یه جهش کاملاً حرفه ای و غیر منتظره آرتان رو هل داد و او مد سمتم..به قدری همه چیز بهویی پیش رفت که وقتی به خودم اومدم ، دیدم تو آغوش ماکان اسیر شدم.

د ستام رو از پشت با په دست گرفت و با دست دیگه ش اسلحه ش رو روی
گیجگاهم فشرد.

جیغ و دادم با جیغ و داد بقیه آمیخته شد.

زیر دلم خالی شد. نبضم دیگه نزد.. پلکم دیگه نپرید.

حس تهوع سراسر وجودم رو فرا گرفت. تموم اکسیژن دنیا نمیتونست این تنگی
نفس وحشتناکی که راه گلوم رو مورد هجوم قرار گرفت ، درمان کنه.
صدای داد آرتان بلند شد:

-ولش کن ماکان!!

ماکان دم گوشم هیستریک خندید.. برخورد نفس هاش به گوشم مضمزم کرد.

به حرف اومد:

- باران حق مننه!! تو حقم رو ازم گرفتی.. نمیدارم حالا از چنگم در
بیاریش.. جلوتر بیای هم خودم رو و هم خودش رو نابود میکنم.

سرم به دوران افتاد.. به گریه افتادم و زیر لب اسم آرتان رو صدا زدم.

صدای آرتان رو شنیدم که رو به من در حالی که ترس بهش غلبه کرده بود، گفت:

-آروم عزیزم، آروم قربونت برم. نمیذارم بهت آسیب برسونه!

همین حرفش بهم قوت قلب داد.

صدای پلیس ها، داد آرتان، جیغ مردم تو فرودگاه، گریه های بی وقفه ام، خنده های هیستریک ماکان.. همه و همه در هم قاطی شد.. تو دلم خدا خدا کردم که از دستش و از دست این مخم صه نجات پیدا کنم.. دیگه هیچ جونی تو بدنم نمونه.. قدرتی برای تقلا کردن.

هیچ بزاقی برای مرطوب کردن گلوم ندارم. نفسم خشک و خشکدار ست.

باز ضربان لعنتیم اوج گرفت. خروش محتویات معده و بازگشتشون به مری ام رو حس کردم.

ای کاش ماشه رو بکشه و منو از این آتیشی که دارم توش دست و پا میزنم خلاص کنه.

ای کاش ماشه رو بکشه و من رو بکُشه.

صدای آخ گفتن ماکان در گوشم پیچید و پشت بندش خلاص شدم از آغوش چنندش آورش.

برگشتم به پشت سرم و ماکان رو پخش زمین دیدم. سرش رو گرفته و به خودش میپیچید و آخ و اوخ میکرد.

نگاهم رو دوختم به متین ، نفس نفس میزد.
نگاهم پایین تر رفت و قفل شد به ا سلحه ای که تود سشش بود؛ دو زاریم افتاد
که کارش بوده و با قنطاق کوبیده به سرش.
اشک حلقه زده تو چشمام همه چیز رو تیره و تار کرد. هق هق ام رو تو گلوم
خفه کردم. دیگه تحمل نداشتم.. چشمام در حال سیاهی رفتن بودن. گوشام
کیپ کیپ شدن.. پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشتن. چیزی تا پخش شدنم
نمونده بود که کشیده شدم تو آغوش... به آغوش گرم و پر از امنیت.

از پشت پلکای نیمه بازم آرتان رو دیدم که کنار پنجره ایستاده. با اون ژست
مردونه اش دلم رو برد.
هنوز از شدت سر دردم کاسته نشده بود.
اتفاقات اخیر مثل یه فیلم واسم تداعی شد.
چه خوب شد که همه چیز تموم شد. اصلا باورم نمیشه که کاب* و*س شبونه
ام به پایان رسید و خواب آروم دوباره از سر برام نوشته شد.
نفس عمیقی کشیدم. بوی خوبی به مشامم خورد؛ بوی طراوت و زندگی. بوی
عشق جان گرفته تو رگ های منجمد شده ام.
بوی عشق جان گرفته تو قلب پژمرده ام.
بی اختیار صداش زدم.. آروم.. ضعیف.
برگشت سمتم و نگاه دلخور و غمگینش رو دوخت به چشمای بی حال و
خمارم.

دستاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و با قدم هایی آهسته سمتم اومد و با بی تفاوت ترین لحن ممکن گفت:

-خوبی؟

لب ورچیدم و با مظلومیت گفتم:

-نه آرتان ، حالم خوب نیست.

خونسرد گفتم:

-سرمت که تموم بشه ، حالت خوب میشه!!

بغض سیب شد تو گلوم. حالا این منم که باید از بی محلی هاش عذاب بکشم.

از این فکر که قراره آرتان من رو به خاطر با خبر نکردنش از این موضوع تنبیه کنه ، با صدای خفه ای حق زدم.

در اتاق زده شد. با گفتن بفرمایید خشک آرتان؛ متین وارد اتاق شد. با دیدنش با پشت دست راستم اشکام رو پاک کردم.

لبخند گرمی به روم پاشید.

واقعا اگه اون نبود من باید چیکار میکردم؟؟

اگه نبود قطعا من اینجا نبودم. کنار آرتان. و اگه نبود قطعا من آرتان رو باخبر نمیکردم.. چون جرئتش رو نداشتم.

-خوبی باران؟

سرم رو تکون دادم و زیر لب تشکر کردم و اونم در جوابم "خواهش میکنی"گفت.

-با اجازه، من دیگه میرم.

آرتان با متین دست داد و با صدای جدیش گفت:

-ممنون به خاطر همه چیز!

-کاری نکردم.. خدانگهدار.

خداحافظی کرد و اتاق رو ترک کرد.

نگاهی به سرم انداختم که خیلی کم مونده ازش.

چشمام رو بستم و سرم رو به بالش تکیه دادم.. نفس آسوده ای کشیدم.

-حالا راحت شدی؟!

چشمام رو باز کردم وزل زدم بهش که بالا سرم ایستاده بود.

-منظورت چیه؟!

دستش رو روی تاج تخت گذاشت و ستم خم شد.. باز خشم رو تو چشماش دیدم.. باز دندونهای فشرده شده اش.

- که اون رفتارات، نادیده گرفتن حال و نیازم، اخلاق گندت.. همه و همه به خاطر این بود که ازت زده بشم؟

با ناراحتی سرمو انداختم پایین.. حرفی نداشتم که بگم با صدای بلندی گفت:

-باتو ام..!! جوابم رو بده ، خیال کردی اون بچه سوسول میتونه بلایی سرم بیاره؟؟؟ خیال کردی من هالو ام نمیتونم از پس خودم بر بیام؟؟؟ خیال کردی چلمنم هاان؟؟ فقط کافی بود بهم میگفتی دردت چیه؛ اما نگفتی.. چون به وضعی که راه انداخته بودی راضی بودی!

سریع سرم رو بلند کردم و با گریه رو بهش گفتم:

-نه نه آرتان! باور کن اینطوری نیست. من فقط ترسیده بودم. ترس از دست دادنت من و سست کرد و دست و پا گیرم کرد.

پوزخند زد و هیستریک گفت:

-ترسیده بودی؟ اون عوضی به زری زده و تو گند زدی به زندگیمون. چرا باران؟ چرا این کارو کردی؟؟ چرا بهم نگفتی؟ یعنی اینقد واست غریبه م؟

گیرم شدت گرفت.

دستش که روی تاج تخت بود رو محکم تو د ستام گرفتم و با چشمای اشکی زل زدم بهش و گفتم:

-چرا درکم نمیکنی آرتان؟! چرا متوجه حرفام نمیشی؟؟

دستش رو از میون د ستام کشید بیرون و عصبی پشت کردم بهم و با صدای بلندتری گفت:

-برای چی درکت کنم؟؟ مگه تو حال و روزم رو درک کردی؟؟ مگه تو وقتی اون حرفای کوبنده ات رو کوبوندی تو صورتم، درک کردی که چه حالی بهم دست داد؟! من نمیتونم درکت کنم باران.. نمیتونم .

صورت‌م رو با دستام پوشوندم و هق زدم.. چقد سخت بود قانع کردنش. سخت بود گفتن از روزایی که با حسرت و ترس گذروندم.

صدای باز و بسته شدن درو که شنیدم ، دستم رو از صورت‌م کنار برداشتم. رفت.

یعنی دیگه دوستم نداره؟

نه آرتان دوسم داره.. فقط ناراحت و دلگیره.. منم از دلش در میارم.. هر جور شده این فاصله رو از بین و میبرم و همه چیزو مثل اول و بهتر برمیگردونم..

با پا گذاشتن داخل خونه روحیه گرفتم. برگشتم به خونم.

خونه ای که لحظه های عاشقونه ی من و آرتان رو به ثبت رسونده.

سوویچ ماشین رو پرت کرد روی اپن و خودش رو انداخت روی مبل.

وسایلم رو روی میز غذا خوری گذاشتم و با تردید سمتش قدم برداشتم و کنارش نشستم.

از شدت استرس لبم رو جویدم.

صداش زدم.. آرام، اما هیچ عکس العملی نشون نداد.

حالا که همه چیز تموم شد سخت بود جلوی این دلتنگی هلاک آور رو بگیرم.

خودم رو پرت کردم تو آغو شش... سفتِ سفتِ خودم رو بهش فشردم.. دونه

دونه اشکام ریختن رو پیرهنش و ترش کرد.

با بغض صداش زدم:

-آرتان!! حرف بزن.. دارم دق میکنم.. آرتان تو رو خدا با من اینجوری رفتار نکن.. آرتان دوست دارم؛ خیلی دوست دارم!

وحشیانه دو طرف بازو هام رو گرفت و من رو از سینه اش جدا کرد و روبروی خودش قرار داد.. داد زد، محکم تکونم داد و گفت:

-یادته؟! یادته چقد بهت گفتم باران تو رو خدا با من اینجوری رفتار نکن!! اما تو چیکار کردی؟! اهمیت ندادی به حرفام!! پشت پا زدی به حالِ داغونم.. چون واست مهم نبود.

با اینکه از داد و فریادش مثل بید داشتم میلرزیدم اما باز مثل بچه ها رفتم تو بغلش و با گریه گفتم:

-لعلتی چرا منو نمیفهمی؟! من به خاطرت تصمیم گرفتم همچین ریسکی رو بکنم.. چون دیوو نه وار دوست دارم.. اون روزی که چاقو خوردی رو یادته؟! ابخدا مردم و زنده شدم.. تو چاقو خوردی اما من درد کشیدم، شاید بیشتر از تو.. آرتان من حاضریم به خاطرت هر کاری بکنم.. من نفسام به نفسات بنده.. نتونستم دست رو دست بذارم و ببینم ماکان داره تو رو ازم میگیره.. نتونستم آرتان.. نتونستم.

هق هق کردم..هق هق کردم و بیشتر و بیشتر خودم رو تو آغوشش جا دادم. بوی
عطرشو به جون خریدم..همونجور که تو بغلش بودم سرم رو بلند کردم و زل
زدم بهش..چشماس رو بسته و به پشتی میل تکیه داده..خستگی از سر و روش
میبارید.

یکم خودم رو کشیدم بالا و زیر گلویش رو ب*و*سیدم. پشت سر هم
ب*و*سیدم. بی وقفه.

تکونی خورد.

سرش رو از پشتی میل برداشت و زل زد بهم.

با بغض گفتم:

-دلَم واسـت تنگ شده. بغلم میکنی؟

چشماس رنگ غم گرفت. ابروهاش رو کرد تو هم.

هر آن منتظر آغوش گرمش بودم..اما پسم زد و از جاش بلند کرد و سمت در
اتاق رفت و منو بایه عالمه درد و بغض رها کرد...هق زدم و زیر لب اسم خدا
رو صدا کردم.

حالا باید چیکار کنم....یعنی همه چیز مثل قبل برمی گرده..میشه؟

عسل:

بیشتر از هر وقتی خسته بودم..خسته تر از وقتی که بچم رو از دست دادم.خسته تر از وقتی متین آروم میگردد و من بیشتر دلم واسه بچه ی سقط شده ام میسوخت..شک به جونم افتاد..از حرفهای مخفیانه ی متین با مادرش. از هر بار حرف زدن متین با مادرش ، عصبی و حالش گرفته میشد.

از هر باری که دل من با دیدن یه بچه ، هوایی میشد..از هر باری که با خنده ی مستانه یه بچه مواجه میشدم ؛ برای دوباره بچه دار شدن مصمم شدم.

با صدا زدنم.ترس به قلب نا آرومم سرازیر شد.با تردید از صندلی بلند شدم و سمت پرستاری که تو قسمت اطلاعات سخت مشغول کار بود، رفتم. قلبم ریتم گرفت و تپشش شدیدتر شد.

یاد اون روزی افتادم که به خاطر بچه دار شدن دوباره، دعوايه من و متین اوج گرفت.

اصلا دلیل رفتارهاش و دل نگرانی های بی جاش رو درک نمیکردم.از این که تا بحث بچه رو پیش میکشیدم از کوره در میرفت.واقعا از درک حالش عاجز بودم.

یاد حرفش افتادم که همیشه وقتی دعوامون به گریه های من ختم میشد، میگفت:((صحنه ی اون روزی که تو رو غرق خون کف آشپز خونه دیدم؛یه لحظه از جلو چشمم محو نمیشه.اون موقع من مردم و زنده شدم.تنها چیزی که اون روزی با کشیدن تو آغوشم، خواهان بودم؛بودنت بود.نه بچه و نه چیز

دیگه ای. به اندازه ی تو اون موقع واسم مهم بود. بچه میاد و میره. اما اگه خدایی
نکرده تو رو جای بچه از دست میدادم، من قطعاً میمردم.
من حالا حالا ها نمیخوام بچه دار بشی.. چون میترسم بلایی سرت بیاد. درکم
کن عسل.. حق دارم بترسم.. حق دارم نگران بشم. میفهمی اینو؟!))

به خاطر همین تصمیم گرفتم یواشکی ، دور از چشم متین یه آزمایش بگیرم و
مطمئنش بکنم که هیچ خطری نمیتونه برای بچه دار شدن دوباره م تهدیدم
کنه.

با استرس وارد اتاق شدم.

خانم دکتری که اون روزی معاینه ام کرد، با دیدن رنگ پریدگی و حال آشفته ام
لبخند دلگرمی به روم پاشید و به صندلی اشاره کرد و هدایتم کرد به نشستن.
روبروش ، روی صندلی نشستم.

-حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و سریع پرسیدم:

-جواب آزمایش چی شد؟

تغییر ناگهانی چهره اش ، گواه بد رو به دلم راه داد.
تا نطق کرد جونم به لبم رسید.

-میدونی دکتر ها چه مسؤلیت بزرگی روی دوششونه؟ باید از هر آن چیزی که باعث سستیشون میشه بگذرن..دکتر بودن فقط به پوشیدن یه روپوش سفید و فیگور گرفتن باهاش که یعنی من تونستم؛ نیست. من نمیخوام تعریف کنم اما بنا به چیزایی که تو رو حیات خیلی از دکتر ها دیدم عزمم رو جزم کردم که منم بشم یکی مثل اون ها. تصمیم گرفتم منم مزه ی این رو بچشم که چه حسی داره وقتی از اتاق عمل میای بیرون و خبر بدی به یه عالمه آدم منتظر! حالا چه اون خبر خوب باشه چه بد...اما؛ امان از روزی که امید یه عده آدم دست به دعا پشت اتاق عمل رو با گفتن کلمه ی متأسفم، از بین ببری. حس یه آدم گ*ن*ا*هکار بهت دست میده..آدم گ*ن*ا*هکار فقط به قتل و جنایت و غیره نیست. همین که امید یه نفرو با یه حرف از بین ببری، همین که غم رو بنشونی تو دل یه آدم..یعنی گ*ن*ا*هکاری..هرچند که تو این کار ما دخیل نیستیم، ولی خب این حس گ*ن*ا*هکار ناخواسته بهت القا میشه. روشن نکردن دله یه آدم پشت اتاق عمل انرژی ات رو تحلیل میده. واسه یه مدت افسرده ات میکنه اما خب..نشون نمیدی که نذاری روحیاتشون از اونیه که هست ضعیف تر بشه. اصلا اسم دکتر به خاطر همین گذاشته شده..دوای درد مجروحین..قوت قلب دادن بهشون.

و الان چیزی که میخوام بهت بگم با اینکه گفتنش آسون نیست، اما خب دلم روشن..نمیخوام با شنیدنش به یکباره امیدت رو از دست بدی.

قلبم هری ریخت. پشت لبم عرق سردی نشست. قلبم شروع به تالاپ تولوپ کرد.

به سختی لب باز کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

-ببین عسل، بذار راست و پوست کنده این و بهت بگم که احتمال بچه دار شدن دوباره ات خیلی ضعیفه و...

دکتر حرف میزد و من چنان غرق بودم. کم کم اشک دیدم رو تار کرد. یعنی همه ی نگرانی های متین به خاطر همین بود. اگه بچه دار نشم چی؟؟
اگه تو حسرت یه بچه از متین بمونم؟؟
حتی فکر کردن بهش منو دیوونه میکرد.

-با منی؟

به خودم اوادم. اشکم رو پاک کردم و همین سوال رو ازش پرسیدم:

-یعنی نمیتونم بچه دار بشم؟

لبخند زد و گفت:

-مثل اینکه متوجه حرفهام نشدی، من اینو نگفتم عزیزم! گفتم احتمالش ضعیفه.. یعنی وضعیت جسمیتون اجازه نمیده.. ولی غیر ممکن نیست و با مصرف دارو میتونید بچه دار بشید!!

کورسوی امیدی تو دلم به وجود اومد.

پس اون پیچ پیچ های متین و مادرش به خاطر همین بود. به خاطر احتمال ضعیف بچه دار شدنمه.

الان همه چیز رو فهمیدم... دلیل دل نگرانی های متین.. نگاه نفرت انگیز مادر متین.

از اوایل ازدواجم با متین، حس کردم که چندان از من خوشش نمیاد و حالا هم بدتر شده.

کرایه ی ماشین رو حساب کردم. سرم رو سمت آسمون گرفتم و زمزمه کردم: "خدایا منو دست خالی برنگردون. بچه میخوام. یه بچه از متین.. فکر نکنم خواسته ی زیادی باشه."

نفس آسوده ای کشیدم. کلیدای خونه رو از کیفم در آوردم.
اما با دیدن در نیمه باز خونه کلیدارو برگردوندم داخل کیفم.

تا خواستم وارد خونه بشم صدای یکی رو شنیدم ، یه صدای آشنا.

-این بارو به حرفام گوش کن ،دختر خالت هنوز دوست داره و حاضره با شرایطت کنار بیاد.فقط کافیه تو لب تر کنی.

چی داشت میگفت؟

متین عصبی جواب داد:

-مامان بس کن،این موضوع رو ببند.دیگه نمیخوام راجبش بحث کنم.

-آخه تا کی؟تا کی میخوای به پای این دختره بسوزی و بسازی؟از همون اولم از ازدواجت با عسل مخالف بودم.با اون گذشته ی درخشانی ک...

-بس کن مامان!این حرفها از شما بعیده.

-پسرم من بدی ت رو نمیخوام..تا الان باید فهمیده باشی که عسل زن زندگی نیست.این دختر بد قدم.

-مامان من بهت اجازه نمیدم اینجوری درموردش حرف بزنی..اون زن منه، زندگیه منه.شما چطور ازم میخواید قید زندگیم رو بزnm.به نظرت انصافه؟

خودت رو بذار جای اون.. آگه بابا این کارو باشما انجام بده چه حالی بهتون دست میده؟

عصبی جواب داد:

-منو با اون دختر مقایسه نکن.

-دیدید؟ فکر کردن بهش شمارو عصبی کرد، چه برسه به عمل کردنش.

-از دست تو متین که هیچ جوهره را ضعیف نیستی زیر بار بری.. من میرم ولی یه روزی به حرفام میرسی که این دختر، به درد هیچی نمیخوره.

صدای قدم ها شو به سمت در شنیدم. برای مخفی کردن خودم با هول نگاهی به دور و برم انداختم، اما کار از کار گذشته بود. بیرون اومدنش همانا و مواجه شدنش با من همانا! نفهمیدم کی صورتم خیس از اشک شد.

با دیدنم، پوزخندی روی لبش نقش بست و گفت:

-چشمم روشن.عروسم فال گوشه و من خبر نداشتم.خوبه اینم به محسنات اضافه شد.

چقد تلخ بود، حرفهای نیش دارش که به جونم اصابت میکرد و ذره ذره از وجوده خسته م کام میگرفت.

باصدای ضعیفی زیر لب سلام کردم.

تلخ تر گفتم:

-امیدوارم حرفهایی که تازه زدم روشنیده باشی و بهتر از متین تصمیم بگیری!!وقتی اون میتونه یه زندگیه کامل و سالمی داشته باشه ، تو چرا مانعش میشی؟؟فکر کنم تو دیگه فهمیده باشی که دیگه بخاری ازت بلند نمیشه !!درسته که اون حرفای دلش رو به زبون نمیاره اما من میفهمش..اون دلش یه بچه میخواد که متأسفانه تو قادر به برطرف کردنش نیستی..من نمیتونم دست رو دست بذارم و پسر رو حسرت به دل ببینم..پس پا تو از زندگیش بکش بیرون و بذار زندگیش رو بکنه!!

هر آن نزدیک بود فریاد بزدم و بگم من قادرم!!قادرم بچه دار بشم!!قادرم واسه متین از وجودش یه بچه بیارم!!من قادرم مادر بشم..اما نصف جونم با اون

حرفای تلخ و نیش دارش بر فنا شد. نذاشت حرفامو بزخم. نه شتر کلامش ، تیز نشسته بود کنج دلم.

چطور دلش او مد این حرفارو بزنه؟؟

یعنی به فکر حال و روزی که دچارش می شم ، نیست.

چطور آدم دلش میاد اینقد تلخ حرفاش رو بدون مزه کردن بندازه بیرون؟

آدم تا چه حد سنگ؟

تا چه حد بی رحم؟

دلم با یه باره شنیدن این حرف های زجر آور، به درد او مد.

رفت و منو با یه عالمه غصه رها کرد.. چه راحت حرفا شو زد و رفت. آب دهنم

رو به سختی قورت دادم.

بغض سیب شد تو گلوم و خش دارش کرد.

گذشته ی درخشان؟

چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟

هر اتفاقی که الان داره واسم میفته به خاطرگذشته.

دارم چوب کارای گذشتم رو میخورم.

سره خیابون ایستادم و واسه ماشین زرد رنگی دست تکون دادم.

با توقف ماشین ، سریع پریدم داخلش. آدرس خونه ی مادرجون جون رو دادم

و اون به تبعیت از من سمت خونه راه افتاد. تنها جائیه که اونجا مثل متین بدون

هیچ چشم داشتی قبولم دارن.. جایی که در خونشون همیشه به روم بازه. جایی که طعنه نمیزنن.. جایی که محبتشون بی دریغ.

سرم رو چه سیوندم به پنجره و اجازه دادم ا شکام بریزن.. اجازه دادم که بریزن و روح زخم خورده ام رو ترمیم بدن.

متین از اولشم برای من نبوده. اون لیاقتش بیشتر از این حرفاست!! مامانش راست میگفت؛ من به درد هیچی نمیخورم.. دختری که با باش یه معتاده و مامانش ف*ا*ح*ش*.. لایق زندگی نیست. لایق نفس کشیدن نیست. لایق هیچ چیزی نیست.

بدجور دارم تاوان سنگینی رو پس میدم. تاوانی که سنگینیش داره خونه و زندگیم رو منهدم میکنه!!

داره زندگی قشنگی که به دور از گذشته ی تلخم، با متینی که همه جوره دوست و قبولم داشت، ساختم.. از بین میبره.

با صدای راننده که صدام میکرد، سر از پنجره برداشتم.

با دیدن خونه ی مادر جون نفس عمیقی کشیدم.

دست کردم تو کیفم و پولشو دادم.

مثل اینکه امروز واسم نوشته که در به در شم. از جایی به جایی برم و پول بدم

بدون اینکه تو خونم بند بشم.

زنگ خونه رو فشردم. بی وقفه. انگشتم از فشاری که بهش وارد شده به گِزگز در

اومد.

خودم رو چسبوندم به دیوار که جلوی پخس شدنم رو بگیرم.
در باز شد و پشت بندش ، صدای والیی که تو گوشم پیچید. بغض کردم و به
هق هق افتادم.

مادرجون زیر بازوم رو گرفت و نگران پرسید:

-چیکار کردی با خودت؟ این چه وضعشه؟

چقد محتاج یه نوازشِ مادرانه ام.. نیاز داشتم به آغوش گرم یه مادر که خیلی
وقته نچشیدمش..
نوازش های مادرانه.
دلداری های مادرانه.
آغوشِ گرم مادرانه.
چقد به این مادرانه محتاجم.

خودم رو پرت کردم تو آغوشش که مطمئنم این جنسِ مادرانه ها رو داره.
دست که کشید روی سرم.. مادرانه هاش زیر پوستم خزید و سر تاسر وجودم
رو از واژه ی "امنیت" پر کرد.
سرتاسر وجودم رو از واژه ی "آرامش" پر کرد.

سرتاسر وجودم رو پر کرد از همه ی حس های لذت بخشی که مدت هاست
یه گوشه از دلم پر زده.

ترس و نگرانیه ریخته شده تو تن صداس رو تشخیص دادم.

-چرا داری گریه میکنی؟ تو که نصفه جونم کردی دختر نطق کن؟

همونجور که تو بغلش بودم منو سمت مبل هدایت کرد.

با هر دست نوازشی که کشیده میشد روی سرم گریه ام شدت میگرفت.

منو نشوند روی مبل.

عجیب بود که این تن لرزون بعد از این موج آرامشی که بهش نفوذ کرد، آرام
نمیگیره.

از حالا دلم تنگشه.

دو طرف صورتم رو قاب کرد و با مهربونی و کمی نگرانی که چاشنی حرفه‌اش
بود گفت:

-بگو بینم چی شده؟؟ با متین حرفت شده؟؟ اتفاقی بینتون پیش اومده؟

با گریه و با بغض باد کرده تو گلوم ، سرم رو به معنی نه تکون دادم.

با حرصی که از جواب های بی سر و ته من دچارش شده ، گفت:

- پس چی؟؟ بگو دیگه؟؟ با یادآوری حرفای مامان متین که من رو در جا از پا در آورد. با گریه و کمی بغض که قاطیش بود ، گفتم:

- من دارم تاوان پس میدم! تاوان کارای گذشته ام!
مادرجون چرا همه از من بدشون میاد؟! مگه من چه هیزم تری واسشون فروختم که اینجور خصمانه با من برخورد میکنن؟ چرا هیچکس روی دیدنم رو نداره؟؟

لحنش نگران تر از قبل شد:

- دختر.. چرا نمیگی چت شده؟! کی تو رو به این حال و روز انداخته؟! تو که منو زهره ترک کردی.

با پشت دستِ راستم اشکام رو که یکی یدونه روی گونه هام سُرمی خوردن، پاک کردم.

- کارای تلخ گذشته ام داره گریبانِ زندگیه جدیدی که با متین از سر گرفتم رو به لجن میکشه! من دختر بدی بودم.. و از نظر همه همونم.
از نظرشون دختر بد هر چند که توبه کنه ، بد میمونه! متین دوستم داشت ، درست!!

ولی تاکی میخواد جلو خانوادش که از اولم با ازدواجمون مخالف بودن ، حمایت کنه؟؟

تاکی میخواد جلو خانوادش از خوب بودنم بگه درحالی که بد بودن که از گذشته ام ریشه گرفته ، تو ذهنشون حک شده؟

اونا منو بد قدم میدونن که زندگی پسرشون رو شوم کردم. اونا از اولشم منو دوست نداشتم و حالا این بهونه دستشون اومد که پسرمون از سرت زیادیه. یه بهونه که منو از سر پسرشون وا کنن.

هی قضیه ی بچه دار نشدنم رو بهم سرکوفت میزنن.

به اینجای حرفم که رسیدم نیشخندی زدم و ادامه دادم:

-دختری که نه مادرش معلوم هست کجاست و نه پدرش تو کدوم خرابه ای نشه میکشه ، از نظر همه بده و زن زندگی نیست. خب حق دارن!!

چقد پر بودم.. پر بودم از اون حرفایی که به یک باره ناک اوتتم کرد. دلم یه خواب میخواد. یه خواب طولانی. یه خوابی که منو به خلسه بیره.

سرم رو روی زانوهای مادر جون گذاشتم و اجازه دادم به اشکام که بریزن. دست کشید به موهام و با اون صدایی که عجیب ازش آرامش سرازیر میشد گفت:

-حرفایی که میزنی درست نیست! تو گذشته ی تلخی داشتی ، درست. سر به هوا بودی ، بازم درست. اما تو تغییر کردی! تصمیم گرفتی که تغییر کنی.. تصمیم گرفتی فصل جدیدی با آدم جدیدی که وارد زندگیت شده بسازی. همین عزم جزم خودت گُلی یه. تو حق نداری خودتو به خاطر اشتباهات پدر و مادرت که دچار شن سرزنش کنی!! جور کشیدن اشتباهات دیگران فقط زندگیت رو تیره و تار میکنه و آرامش رو ازت سلب میکنه. تو یه دختری ؛ یه دختر مثل بقیه ی دخترا. با کلی شیطان و کله باد خورده.. مسلمه تو اون سن کم از یه مرحله ای از زندگی عبور کنی که تو رو دچار خبط و خطا کنه. به حرف هیچکس تریه خرد نکن. بقیه کارشون حرف زدن! این حرف زدن هم چیزی رو کم و زیاد نمیکنه.. تو تنها به خودت فکر کن!! به خودت و متین!! همینکه متین دوست داری ، همینکه حاضر به خاطرت از جوشن مایه بذاره خودت یه نعمت!!

نفس عمیقی کشیدم... با صدای خش داری گفتم:

-میشه یه چند روزی اینجا بمونم؟

-اجازه گرفتن نمیخواد، اینجا خونه خودته ولی... به نظرت کار درستیه؟

آب بینم رو کشیدم و گفتم:

-آره ، میخوام خوب فکرامو بکنم!!

ب*و*سه ای به پیشونیم زد وگفت:

-هر چی تو بخوای عزیزم!

چقد این ب*و*سه شیرین بود..شیرین وگرم.

-خیلی دوستون دارم!!

با مهر بونی ذاتیش گفت:

-منم همین طور عزیزم!

باران:

کلیدو توقفل چرخوندم و پا داخل خونه گذاشتم.

از جو خونه بیزار بودم..از وضع پیش اومده بین من و آرتان.

از سلام و خداحافظی سردی که روزبونش جاری میکرد، بغضم میگیره.

از بی تفاوتیش آتیش میگیرم. با هر باری که تصمیم میگیرم بهش نزدیک

بشم..بیشتر دوری میکرد.

دو هفته تمام آب از آب تگون نخورد... واقعا کلافه و آشفته شدم.
نگاهی به ساعت انداختم.. کلاسش ساعت هشت تموم میشه و من یه ساعت فقط وقت دارم.

امروز رو میخوام سنگ تموم بذارم.. دوری بسه.. ناراحتی بسه.. قهر بسه...
وارد اتاق شدم. روبروی آینه ایستادم و به چهره ام زل زدم.
به آرایش ملایمی که آرایشگره به صورت کاملاً حرفه ای ، در عرض ربع ساعت روی صورتم آرایش کرده.

خط چشمی که واسم کشیده بود ، چشمام رو بزرگ تر نشون میداد. ابرو هام رو قشنگ همونجور که من میخواستم برداشته. پوست صورتم بعد از یه بند انداختن جانانه ، سفید و نرم شده.

شال مشکی رنگ رو به طوری که موهامو خراب نکنه از روی سرم برداشتم.
اولین بار بود که موهام رو این مدلی میکنم و واقعا به دلم نشست.. فر شده و به قول خودش امروزی.

دقیق که خودم رو بر انداز کردم ، رفتم سر وقت لباسی که قراره امشب بپوشم.
کمدو باز کردم و میون یه عالمه لباس مجلسی حیرون موندم.. دوست دارم امشب همه چیز به نحو احست تدارک بشه.

همونجور که نگام بین لباس های رنگارنگ و همه مدلی میچرخید ، زیر لب موزیانه زمزمه کردم:

-میخوام بینم امشب میتونی مقاومت کنی آقا آرتان؟؟ آگه تو رو از پا در نیوردم اسم من باران نیست.

با این فکر لبخند شیطانی زدم.

بالاخره پیرهنی که میخوستم رو پیدا کردم. یه پیرهن سورمه ای که از زیر بغل تا پهلو سفید رنگ بود.

از مدلتش خوشم اومد... مخصوصا قسمت پهلو که بند هایی از رنگ سورمه ای و سفید در بر گرفته .

شاد و قیراق، لباس رو روی تخت پهن کردم.

دوست دارم امشب، یه شب طولانی و به یاد موندنی باشه. یه شبی که حک بشه تو ذهن و قلبم. و البته واسه آرتان.

چقد دلم واسش تنگ شده. قلبم بی قراره و آشفته.

از اتاق بیرون اومدم و با گام هایی که نشون از هیجان و شوق بی حد و نصیبم بود، وارد آشپزخونه شدم. کلی هیجان به وجودم رسوب کرده که لبخند رو از روی لبم پاک نمیکرد.

در یخچال رو باز کردم. با هجوم موجی از سرمای داخل یخچال به صورتم، حس لطیفی زیر پوستم خزید.

حسی که لبخند رو عمیق کرد روی لبام.

کیک شکلاتی رو که قبل از بیرون رفتنم از خونه پخته بودم، از یخچال کشیدم بیرون و روی میزی که وسط آشپزخونه بود گذاشتم.

میز رو از قبل با گل های محمدی و چند عدد شمعی که به صورت قلب و قرمز ترئین کرده بودم.

نمای قشنگی به وجود اومده بود.

همه ی چراغ های خونه رو خاموش کردم و تنها به شمع هایی که روشن کردم ، اکتفا کردم.

موزیک لایتی رو پخش کردم.

وارد اتاق شدم و مانتویه بیرونی رو با پیرهنی که روی تخت پهن کرده بودم ، عوض کردم.

جلوی آینه خودم رو بر انداز کردم. پیرهن فیت تنم بود و قشنگ اندامم رو به نمایش گذاشته بود.

نگام کشیده شد سمت رژ قرمز جیغ. بدجور چشمک میزد که برش دارم. بالاخره دلوزدم به دریا و برداشتمش و چند بار پشت سر هم روی لبام کشیدم.

از شوق زیاد روی پا بند نبودم.

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در، قلبم محکم به دیواره ی سینه ام کوبیده شد و دستام به لرزش افتادن.

سلانه سلانه سمت در اتاق رفتم. صدای کوبیده شدن پا شنه ی کفشم روی سرامیک کف اتاق ، روی اعصابم یورتمه رفت.

پشت در اتاق ، چند نفس عمیقی کشیدم و خودم رو انداختم بیرون.
نگام میخ نگاه متعجب و پرسشگرانه اش شد.
چشمای خمار و صورت بیحالش دلم رو به تلاطم انداخت. نگاهش رفته رفته
روی اجزای صورتم به چرخش در اومد. نگاهش میخ چشمام بود و من آروم
آروم، با احتیاط سمتش قدم برداشتم.

امشب هر جور شده این فاصله رو از بین میبرم. هر جور شده ماله خودم
میکنمش.. هر جور شده افسونش میکنم.

پس بزنه ، پا پس نمیکشم.

تلخ حرف بزنه ، آبغوره نمیگیرم.

امروز خودمم و حس دلتنگی که عین مار چنبره زده به قلب نا آرومم. خودمم و
خواستن بی پایانم. خودمم و حس نیازه سو سو زده تو چشمای خمارش.

مقابلش ایستادم... نگاهش که به هر جز صورتم که امروز ماهرانه زیر دست

آرایشگر به شکل دیگه ای در اومده ، میفته... دلم رو لرزوند!!

به خودش میاد.. به خودش و به این محو چن دقیقه ای که عجیب منو امیدوار
کرد.

نفسش رو از سر خستگی فوت کرد بیرون.

راهش رو که کشید بره سمت اتاق ، سریع سد کردم و گفتم:

-خسته نباشی!

تنها به تکون دادن سر بسند کرد.

لبخندی به روی خستگیش پاشیدم. دستم که رفت سمت یقه ی کتش ، تو راه گرفت و نگاه اخمیشو دوخت بهم و خشن گفت:

-خودم عرضه دارم!

بغض کردم اما سریع قورتش دادم..الان وقت بغض نیست.
واسه به دست آوردن چیزهای با ارزشمند تو زندگی ، لازمه ضعف رو دفن کرد.

امروز باید هر چیزی رو که ضعیف و سستم میکنه دفن کنم.
نزدیک تر شدم بهش. یقه ی کتش رو سفت میون دستام گرفتم و کشیدم سمت خودم.. کمی به ستم متمایل شد.. با لحنی که میدونم دیوونشه گفتم:

-یه امشب رو میخوام من همه کاراتو انجام بدم.

مدتی تو چشمام خیره شد. اخماش باز شدن اما سریع تو همشون کرد.
باز پسم زد و عصبی گفت:

-جمع کن این بساطو..این مسخره بازیا چیه راه انداختی هان؟؟!چرا چراغا
رو خاموش کردی؟

این موزیک چرت رو خفه کن و گرنه خودم خفه میکنم!

باز بغض چنگال هاشو کشید به گلوم.گلوم رو از شدت درد گاز گرفتم.
بدون توجه به زخم زبون هاش راهی اتاق شد.خودمو نباختم و دنبالش راه
افتادم.

کیف سامسونتش رو پرت کرد روی تخت و افتاد به جون کرواتش.گره اش رو
شل کرد.

پشت به من بود ، نگاه انداختم به هیکل ورزیده وبی نقصش..دلم طاقت
نیورد..باز نزدیکش شدم..
درست پشت سرش.

حضورم رو حس کرد .با صدای خسته و خش داری گفت:

-دست از سرم بردار!!خسته.

دستم رو نشوندم روی بازوهاش و سمت خودم برگردوندمش.
نگاه غمگین و دلخورش رو دوخت به چشمای دلتنگ و پر از بغضم.

باز لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

-خودم کاری میکنم که خستگی در بره!

همونجور که نگام میخ نگاهشه یقه ی کتش رو میگیرم و میکشم پایین.
کت رو انداختم روی تخت.. اینبار دونه به دونه دکمه های پیرهن سفیدش رو
باز کردم.

به حرف او مدم:

-واست کیک شکلاتی پختم! از همونایی که دلت میخواه!

نگاهش پر از حرف بود. پر از حرف نگفته که میدونم گلوش رو مورد هدف
قرار گرفته.

مچ دستم رو میون دستِ نیرومندش اسیرکرد و گله مند پرسید:

-چرا مارو به اینجا رسوندی؟

اینبار مخفی کردن بغض کارساز نبود.

سرم رو انداختم پایین و با ناراحتی گفتم:

-دست خودم نبود!

-چی دست خودت نبود؟ واقعا نمیفهممت باران..یه اشتباه ازت ببین مارو به کجا رسوند؟! ای کاش میگفتی که اینجوری نمیشد. که فاصله نمیفتاد. که... حرفشو خودم دستم رو رها کرد و پشت کرد بهمم چنگ زد به موهای قشنگش و با هراریه طرفه شدن موهاش دلم میره واسش. طاقت از کف دادم و از پشت بغلش کردم. سرم رو چسبوندم روی شونه هاش و با لحنی که قشنگ بغض در آن مشهود بود گفتم:

-بس کن. تمومش کن. تو چی با خودت فکر کردی؟

فکر کردی من خوشحال بودم!!؟؟ با هر باری که باهات بد رفتاری میکردم..دلم آتیش میگیره.. آرتان من دیوونتم.. من عاشقتم.. نمیتونستم ببینم اون عوضی داره بهت آسیب میر سونه ومن فقط تما شاچی با شم.. من حاضرم به خاطر از جونم مایه بذارم!! حاضرم تا خوده مرگ برم فقط تو زنده بمونی!! تو اینو میداری پای بی اعتمادی و من میذارم پای دوست داشتن زیاد.

دوتا دستام رو که روی قفسه ی سینشه از هم باز کرد و یه راست روی تخت نشست.

آرنج دستاشو روی زانوهای گذاشت و با پنجه هاش چنگ زد به موهای وگفت:

-زندگی مشترک میدونی یعنی چی؟

پوز خندی زد و ادامه داد:

-قطعا نمیدونی.. چون آگه میدونستی همچین کاری ازت سر نمیزد. پس بذار

واست روشن کنم زندگی مشترک یعنی چی!!

مطمئنم تو زندگی مشترک رو فقط با تصاحب جسم تو ذهنت ترسیم کردی،

درحالی که اینطور نیست.

زندگی مشترک یعنی مشترک بودن تو همه چیز.

تو تصمیم های ریز و درشت زندگی، تو احترام گذاشتن به عقاید یکدیگه، تو

تحمیل نکردن نظراتی که به نفره گرفته میشه.. همه و همه جزوه زندگیه مشترک

محسوب میشه!!

وقتی دو نفر تصمیم گرفتن که تشکیل خانواده بدن و "ما" بشن؛ باید از هر آن

چیزی که باعث ناراحتی جفتشون میشه خود داری کنن.

باید جفتشون رو تو همه چیز شریک بدونن، که متأسفانه تو شریک ندونستی.

تو واسه خودت بریدی و دوختی.. به جای خودم تصمیم گرفتی.. زندگیم رو

خوده جهم کردی و حالا اومدی دم از دوست داشتن میزنی؟؟

تو آگه واقعا دوسم داری اون همه عذابم نمیدادی!!

تو آگه واقعا دوسم داری تو اوج خواستن ناک اوتم نمیکردی!!

تو آگه...

میون حرفه‌هاش پریدم و نا باور گفتم:

-بس کن.. خیلی بی انصافی آرتان!! من اون همه ریسک کردم.. زندگی‌م رو دو دستی گذاشتم کف ترازو که تو سالم بمونی... واسم مهم نبود چه بلایی قراره سرم بیاد.. واسم مهم نبود چی درانتظارمه... تنها تو واسم مهم بودی!! فقط تو... از خودم گذشتم... حالا اومدی میگی که من دوست نداشتم... من ...

نتونستم ادامه بدم.

چقد سخت که اشتباه بفهمنت.

سخته از اون همه گذشت یه چیز دیگه ای برداشتن. چیزی شبیه به مهم نبودن.. چیزی شبیه به دوست نداشتن.
پشت کردم بهش و گفتم:

-من دیگه نمیدونم باید چیکار کنم!

خواستم برم که بیشتر از این منو زیر رگبار بی رحمیش نگیره.

مچ دستم رو گرفت و کشید سمت خودش. از پشت خوردم به سینه ی ستبرش.. لباسو چسبوند به گردنم.

دلم لرزید... بدجور لرزید. چقد دلتنگ شم!! دوست دارم سرم چفت بشه روی
قلبش و هوا هم بینمون نباشه!! دوست دارم دستاش دورم گره بشه و باز دوباره
حس امنیت آغوشش رو احساس کنم!!
برگشتم سمتش و خزیدم تو آغوشش که حس کنم همه ی اون حس هایی رو
که دوست دارم!!
حرف نمیزد و حرفی نمیزدم، فقط صدای گریه هام بود و نوازش هاش!!

با صدای خفه ای صداش زد:

-آرتان؟

-هشششششش. هیچی نگو... بذار آروم بگیرم.

دستام رو دور بازوهاش حلقه کردم و سرم رو فرو کردم تو گردنش.

ای خدا من چقد دوسش دارم. چقد دیوونشم.

از دوست داشتنش سیراب نمیشم.

چنگ زد به کمرم و بیشتر و بیشتر منو فشرد به خودش و بیشتر و بیشتر دلم رو
لرزوند.

یکی از دستاش، رفته رفته، رفت بالا و نشست روی موهام و چنگ زد بهشون.

با هر چنگ زدنی ، همه ی وجودم...وجودش رو فریاد میزد!!
میتونستم اوج دلتنگی و خواستش رو از این چنگ زدنا احساس کنم.
سرم رو بلند کردم و با چشمای لبالب اشکی زل زدم به چشماش..سرخ
بودن.سرخ و غمگین.

لب باز کردم و با یه جور حسرت گفتم:

-آرتان!!دوست دارم..دوست دارم..خیلی دوست دارم..خیلی خیل..

با لباس مهر سکوت رو نشوند رو لبام..پر شد وجودم از عشق..از خواستن..از
بودنش..از هر چی حس قشنگ که با یه ب*و*سه ی آتشین سیرابم کرد..
دست کشید به صورتم واشکام رو پاک کرد.

چرا دستاش اینجوری میلرزیدن؟؟

نگام رو دوختم به چشمای طوسی و خواستیش!!

پر بودن...پر بودن از اشک..

گریم با دیدن اون برق نشسته تو چشماش ، شدت گرفت.

سمتش خم شدم و عمیق چشماشو ب*و*سیدم.

کی گفته فقط مرد باید چشمای زن رو ب*و*سه؟؟

تموم حسم رو ریختم به چشماش..حس آروم کننده ای ، بارون شد و بارید.

خودمو کشیدم بالاتر و پیشونیش رو ب*و*سیدم.
کی گفته فقط مرد باید پیشونی زن رو بب*و*سه؟؟؟
غرق شدم تو آغوشش.

تموم شد.. الان همه چیز با این دو ب*و*سه ای که میدونم دلِ آرتانم رو به
هول و ولا انداخت ، تموم شد... تموم شد.
با هر بار تکرارش.. با هر بار پررنگ شدنش ، پر از نیاز میشم. پر از نیاز به
آرتان.... چقد حرف دارم براش... چقد اشک انباشه شده دارم براش. چقد بغض
ترکیده شده دارم براش. و چقد ووچقد وچقد...
و چقد دوستش دارم.

پیشونی داغ و ملتپش رو چسبوند به پیشونیم. قطره اشکی که از گوشه ی
چشمش در حال سُر خوردن بود ، دلم رو مچاله و هزار تیکه کرد و هر تیکه
اش یه دردی داشت واسه خودش.

و هر دردی تو دردِ خودش سیر میکرد و قصه هایی داشت واسه خودش که آگه
گفته بشه ، شاید بشه صد تا کتاب.

که هر صفحه اش ، قصه ی چند تا درده و چند تا عذاب.

نفسش رو که فوت کرد تو صورتم.. لرزش این دل لعنتی رو بیشتر کرد.

چشمام رو بستم و خودم رو سپردم بهش.

حس اون موقعه ام رو نمیتونستم وصف کنم..یه حس فوق العاده نرم نرمک که روح و روانم رو نوازش میکرد.

یه حس شبیه به یه دوش آب سرد اونم تو تابستون گرم و سوزان.

یه حس شبیه به سر کشیدن یه لیوان آب خنک ، بازم تو همون فصلی که همه ازش فرارین.

ولی عجیب بود برام که اون همه حس قشنگی که تو دلم رخنه کرده بود، از اون فصلی مهلک آب میخورد.

صداش طنین انداخت تو گوشم و تو فضای بی روح این اتاقی که حس میکنم بعد از دوباره با هم بودنمون ، جان گرفت.

بی روح بود این اتاق ، بی روحیش از در و دیوارش پیدا بود ، حس میشد.

روح این اتاقی که نفس های آرتان در اون به شماره می افتاد ، بعد از یه بار پس زدنش به صورت کاملاً اجباری ، جان باخت. جان باخت و جان باختم.

جایی که نفس های آرتان در اون حس نشه ، یعنی هیچ...یعنی پوچ...یعنی یه زندگی کاملاً بی معنی..یعنی مرده متحرک بودن.

اما حالا طرواتی حس میکنم از جنس عشق. طرواتی از جنس زندگی پر از عشق. طرواتی از جنس تازه شکل گرفتن عشق. طرواتی که بوش مشامم رو نوازش میکرد و قلقلکم میداد. طرواتی که پره از عشق عشق عشق

"عشق..."

چه واژه ی غریبی ست!

در این تاریکی پر وهم خیال
و در دنیای گسسته ی واژه ها
پیدا کردن مفهوم عشق چه دشوار است!
عشقی که از وجود انسان شعله میکشد
و پرتو می تاباند"

-چرا چشمات رو بستی؟؟ باز کن ، من چشمات رو میخوام..دلم تنگته لعنتی!!
این دلم داره میترکه..گلوب داره از حجم بغض رسوب شده میترکه!! آخه من چرا
باید اینقد بهت وابسته بشم؟؟..چرا تا نادیده ام میگیری بر فنا میشم؟؟ تو
چیکارم کردی که نمیتونم ازت متنفر بشم!!
من چرا نمیتونم باران!!چرا بعد از اون حرفی که بارم کردی ، نتونستم ازت متنفر
بشم؟؟چرا من...

سریع دستم رو فشار دادم روی دهنش که ادامه نده.ادامه نده تا حالی که
دچارش شدم هی ادامه نده.لعنت بهت ماکان!!لعنت بهت که آرتانم رو
اینجوری ضعیف کردی!!
تا حالا ندیده بودم آرتان اینجوری حرف بزنه!!با کلی بغض ، با کلی درد ، با
کلی ضعف ، با کلی حسرت و کلی چیز دیگه که پتک شد و کوبیده شد به
جون بی جونم!!

نفسم از هجوم یک باره ی بغض ، بند اومد.دیگه نتونستم نفس بکشم... برای ذره ای نفس کشیدن مثل ماهی افتاده از تنگ دهنم رو باز کردم... اما به جای نفس، مرگ رو به ریه هام فرستادم.

نمیدونم چی شد.؟؟ آرتان چی دید...؟؟ فریاداش از سر چی نشأت گرفته بود.؟؟ فقط میدونم که دیگه از حال رفتم.دیگه نفسم یاری م نمیداد.دیگه بالا نمی اومد.بین دو دست محصور شدم. چفت چفت.

دو دستی که نیرومند بودن و پر صلابت ، محکم منو در برگرفتن. و من چه چیزی بهتر از اسیر شدن میون این دو دوستی که مدت ها ، نوازشگونه روی سرم کشیده نشده بود ، میخواستم؟؟

عسل:

چشمام عجیب خمار و بی حال بودن اما... خواب از شون فراری بود... خیلی وقته که به این باور رسیدم هر چیز خوش از من فراریه. نگام هر از گاهی روی صفحه ای که خاموش و روشن میشد ، کشیده میشد.نمیدونم کی قراره این گوشی خفه بشه .

نه صداس اذیتم میکرد و نه خاموش و روشن شدنش!!
خفه برای خفه شدن دلم که با هر بار خاموش و روشن شدنش ، محکم به دیواره ی سینم کوبیده میشد و ترک مینداخت بهش!!
زندگیم شده مثل اون دیوار ترک خورده ای که با یه ضربه احتمال سقوطش هست!! احتمال منهدم شدنش هست.

و نتیجه ی حاصل از این احتمال ها چیزی نیست جز آوار زندگی منقضی شده
ام!! واینی که من هستم ، پس مونده ی اون خونه ی وپرون شده ام.

جرئت جواب دادن رو نداشتم! از اینجا میتونستم قیافه ی نگران و عصبی متین
رو تجسم کنم!

بالاخره دل رو زدم به دریا و دکمه اتصال رو برقرار کردم!

بادستای لرزونی گوشه ی رو چسبوندم به گوشم !!

صدای نفس هاش رو که شنیدم ، بغض چنگ زد به گلویم.

-کجایی؟؟

حدس زدم که خیلی سخت جلو خودش رو گرفته بود تا این کلمه "کجایی" رو
با داد نگو!

حدس زدم که الان در حال پوکیدنه!

-کجایی میگم؟

ولوم صداس ، رفته رفته داشت اوج میگرفت. ضربان قلب من هم همینطور!
لب باز کردم که حرف بزنم ، اما با شنیدن صدای شکستن چیزی حرف تو
دهنم ماسیده شد.

فریاد زد:

-پر سیدم کجایی؟؟ صبح از خونه زدی بیرون تا الان پیدات نشد!! همین الان بهم میگی کجایی وگرنه بد میبینی!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم. قدرت حرف زدن رو نداشتم!!
صدام به یک باره ضعیف شد.

-من دیگه برنمیگردم خونه.

اشکم چکید.

اینبار تو لحن صدات ناباوری موج میزد:

-چرا؟ چرا نمیخوای برگردی خونه؟

سخت جلوی هق هقم رو گرفتم.. سخت جلوی لرزش صدام رو گرفتم.. سخت جلوی ضعفم رو گرفتم.
چقد سخت.

-کافیه متین! اما از اولشم واسه هم نبودیم. نه تو واسه من ، نه من واسه تو.

-چرند نگو عسل!! بگو کجایی تا پیام دنبالت! -فراموشم کن متین! بهتره طلاقم بدی و هرکی بره پی زندگی خودش!

عربده کشید. بلند. به طوری که احساس کردم پرده های گوشم ترکیدن و حنجره اش خراش برداشت.

-به ولای علی قسم اگه الان پیشم بودی یه چکی میخابوندم تو گوشت که تا عمر داری مزش از یادت نره، تا یاد بگیری بدون مزه کردن، حرفات رو نریزی بیرون!

زده به سرت نه؟

یا الان میگی کجایی یا با روش خودم پیدات میکنم و شده به زور میارم خونه!!

دست خودم نبود وقتی بغضم ترکید و هق هقم بلند شد. دست خودم نبود که با این عربده کشیدناش ته دلم قنچ رفت.

-چرا حرفامو نمیفهمی؟ من خسته شدم. از این حرفهای طعنه دار. از این نیش زبون ها. از این که منو به چشم یه دختر به درد نخور میبینن. دختری که با بی

احتیاطیش بچش رو سقط کرد و دیگه نمیتونه بچه دار بشه. من نمیتونم تو رو
تو حسرت یه بچه بذارم.. میفهمی اینو؟! این حقت نیست!!

شنیدم که زیر لب گفت:

-بازم بچه؟ یعنی فهمید؟

آروم و مهربون گفت:

-کسی حرفی بهت زده؟

-نه ، ولی خودم درک میکنم! بچه نیستم ، میفهمم.
رفتار اطرافیانم اینو میگه که من لایقت نیستم!

عصبی غرید:

-بقیه سخت در اشتباهن.. تو چیکار به بقیه داری؟ صد بار بهت گفتم عسل
الانم میگم؛ دور بچه یه خط از اون بزرگا بکش.. خوشم نمیاد این حرفو دوباره
تکرار کنم.. افتاد؟؟

همیشه از دخترایی که تا تقی به توفی میشه آبغوره میگیرن ، بدم میومد. اما حالا واقعا دست خودم نبود که با هر حرفی که میزد گریم شدت میگرفت و نگرانی های متین رو دو چندان میکردم.

اینبار با التماس گفت:

- عزیزم ، عشقم ، نفسم ، عمرم ، همه ی وجودم ، تو رو خدا گریه نکن!! تو رو خدا بگو کجایی ، بیشتر از این مختلم نکن.

در حالی که فین فین میکردم ، نفهمیدم چجوری بهش گفتم:

-خونه مادر جونم!

-الان میام . تو گریه نکن جون من!! میام و همه چیز رو حل میکنم!!

-نه متین نیانیا و برو پی زندگیت. من نمیخوام به این زندگی ادامه بدم!!

با غیظ گفت:

-تو غلط میکنی! دست خودت که نیست. این زندگی، زندگی دو تاملونه. تو حق نداری تنهایی تصمیم بگیری. الان میام و مثل دختر خوب باهام بر میگردی خونه.

-بین متین چی دارم میگم... الو.. الو.

صدای ممتد برق گوشی پتک شد و کوبیده شد به سرم.

حالا باید چیکار کنم؟

چجوری باهاش روبرو بشم؟

در اتاق زده شد. با گفتن بفرماییدی، آتوسا وارد اتاق شد.

لبخندی به روم پاشید و با یه سینی سمتم اومد.

کنارم نشست و سینی رو گذاشت روی تخت و با خوشرویی گفت:

-شامت رو بخور عزیزم!! اینجوری از پا میفتی!

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم.. سخت زبونم رو چرخوندم و گفتم:

-اشتها ندارم!

-سخت نگیر!! زندگی بالا و پایین داره.. اگه قراره با یه اتفاق تسلیم بشی که زندگی خوب و راحتی نخواهی داشت!

نگام رو دوختم بهش.. بی اختیار لب ورچیدم. دستم رو بالا آوردم و با پشت دست اشکام رو پاک کردم.

شاید سهم من از زندگی فقط بغض و غصه خوردن!

به وسعت تموم سالهایی که خبط و خریت کردم!

کلافم... گمم... گیجم... خوب نیستم؛ امشب من به طرز عجیبی خوب نیستم!! دلم نا آروم میزد. نا آروم.

دست کشید روی سرم و مهربون گفت:

-میدونم سخته!! خیلی سخته.. ولی خب روزگار همینه.. هر جایی که به خوشی خوردی، گیرت میندازه!!

اما همه چیز برمیگرده به خوده آدم که چجوری میخواد مقابله کنه. بعضیا هستن که خیلی زود زندگیشون رو واگذار میکنن!! بعضیا هم هستن جلو همه ی طوفان ها، قد علم میکنن و با چنگ و دندون از خونه و زندگیشون محافظت میکنن. چون واسه پایدار موندن اون چیزی که ساختن، سختی کشیدن و زورشون میاد جا بزنین.

از اون دسته دوم آدم‌ها باش. از اونایی که به خونه و زندگیشون حریصن. از اونایی که هیچ بیدی نمیتونه بلرزوتشون. قوی باش. محکم و استوار.. واسه فصلی که با متین ساختی ، ضعف تو... حرفهای مردم رو خاک کن و نبش کن هر اون چیزی که خار بشه تو چشم همه ی اونایی که چشم دیدن خوشبختی تون رو نداره!!

نفس عمیقی کشید وگفت:

-غذا سرد نشه!!

در حال تجزیه و تحلیل حرفهایش بودم.. چرا من نمیتونم از این دید به زندگی نگاه کنم.. دیدی که پر از امیده.
چرا امید درونم کشته شده؟؟... چرا زنده نمیشه؟؟ چرا اینقد مأیوسم؟؟.. چرا متین رو از دست رفته میبینم؟؟
چشمام رو بستم و به متین فکر کردم. به متینی که فوق العاده بود. به متینی که خوبی از سر و روش میبازه.
اون بود که بعد از فهمیدن گذشته م قبولم کرد با همه ی خبط و خیریت هام.

اما قطعاً روزگار هیچوقت بر وفق مراد ما آدم‌ها نمیچرخه.

نمیدونم چقد گذشت از تو فکر فرورفتیم.

یه ساعت.. دوساعت.. سه ساعت.

نمیدونم..حساب همه چیز از دستم در رفته.
سرم از هجوم به یک باره ی اون خاطرات..به درد اومد.
کماکان سرم رو تکیه داده بودم به تاج تخت و چشمام روی هم بودن که در
اتاق به شدت باز شد.

سرم رو از روی تاج تخت برداشتم و زل زدم به در.
متین با وضعی قاراشمیش و قیافه ای برزخی تو چهارچوب در ظاهر شده
بود.وضع غیر نرمالش ، ترس رو ریخت تو دلم.
با قدم هایی بلند سمتم اومد.درست بالا سرم ایستاد.خیلی ناگهانی میچ دست
راستم رو گرفت.

چشماش طوفانی و رگ گردنش متورم شده بود.
تا حالا متین رو این شکلی ندیده بودم که دیدم.
با زور و اجبار از روی تخت بلندم کرد و دنبال خودش کشید.
نزدیکای در بود که وسط راه دستم رو با سختی از میون دستای نیرومندش
کشیدم بیرون.

.نگاهی به دور تا دورش انداختم.به قرمزی میزد و تیر میکشید.
به نفس نفس افتاده بودم.

جرئت نداشتم سرم رو بلند کنم و زل بزنم بهش.

همونطور که سرم پایین بود، با صدای لرزونی گفتم:

-من با تو جایی نمیام.

درست مقابلم ایستاد. دست مشت شده اش رو دیدم.

-دست خودت که نیست! میای.. خوبم میای.

بالاخره سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش. چشمای عصبی و حالِ داغونش ،
دلَم رو لرزونند.

آروم گفتم:

-نمیتونی مجبورم کنی!

یهویی دو طرف بازو هام رو گرفت و فشار داد و غرید:

-میتونم.. چون تو زنی و من شوهرت. اختیارت دستِ منه!! تو ملک منی!! تو
همه چیز کنی!!

شنیدن این حرفاش، اونم در اوج عصبانیت و حرص؛ واسم شیرین و لذت بخش بود. اما چه سخت بود وانمود کردن به مهم نبودن حرفاش.

سرم رو انداختم پایین و هق زدم..کی این اشکا تموم میشن..دیگه توانی ندارم.

تغییر ناگهانی صداس رو حس کردم. صزاش پر شد از نگرانی!!

-چرا داری گریه میکنی؟ صبح که حالت خوب بود وقتی از خونه زدی بیرون!! چیشد یه دفه ای؟؟ کسی حرفی بهت زده که تو رو اینجوری به هم ریخته؟؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

محکم تر تکونم داد و گفت:

-پس چی؟؟ بگو و قال قضیه رو بکن!!

با چشمایی اشکی، زل زدم به چشمای نگران و عصبی و غمگینش.

بی اختیار لب باز کردم و گفتم:

-من به دردت نمیخورم.زنی که زن زندگی نیست..زنی که قادر به بچه دار شدن نیست به درد جزز لای دیوار نمیخوره!!ولم کن متین..ولم کن و برو پی زندگیت .تو حقت بهتریناست!!

گنگ نگام کرد و پرسید:

-اینا حرفای مادر مه ، درسته؟

گند زدم..اوادم ماست مالی کنم که خراب کاری کردم.
جوابی که از من نشنید ، فشار محکمی به بازو هام وارد کرد و غرید:

-امروز که مامانم خونمون بود ، تو حرفاشو شنیدی نه؟؟

نمیخوام باز به چشم یه زن فتنه گر، به حساب بیام.یه زنی که قصد ایجاد آشوب بین مادر و پسرش داره..دیگه تحمل یه برچسب دیگه ای رو ندارم.

به تته پته افتادم!!

-من...یعنی...ن...

-دروغ تحویل نده عسل!! اینا حرفای تو نیستن. از یکی شنیدی!! اون یکی هم کسی نیست جزء مامانم.

ولم کرد و عصبی دست کشید به موهاش و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-از دست تو عسل... من با چه زبونی بهت بگم که بچه نمیخوام؟

-ولی پدر و مادرت یه نوه میخوان!! یه نوه از تک پسرشون!! خب حق دارن...

داد زد.. با داده ناگهانی ش در جا پریدم.

-نه حق ندارن!! حق ندارن تو زندگی من و تو بشن کاسه ی داغ تر از آش. این زندگی منه.. خودم تصمیم میگیرم که چی میخوام!! چی نمیخوام... واسه بار هزارم میگم... من "بچه ن م ی خ و ام" روشن شد؟؟

پشت کردم بهش... از استرسی که بهم وارد شده بود ، دستام به لرزش افتادن!!

-نه متین!! این راه درستی نیست!

-یعنی بچه از من مهمتره!؟

سریع برگشتم سمتش و با ناراحتی بهش زل زدم.
یاد حرفای دکتر افتادم. یاد کور سویِ امیدی که تو دلم کاشت و منو سرشار از
امید کرد.!! من نباید امیدم رو از دست بدم!! بعد از اون حرفا نباید تسلیم بشم.
تو یه تصمیم آنی گفتم:

-متین ، یه چند روزی منو به حال خودم بذار!!

-که چی؟؟

-که درست تصمیم بگیرم!!

-چه تصمیمی؟؟

حالا نباید می فهمید...از تصمیمی که میدونم مخالفشه!! از تصمیمی که به
شرطِ دوریه چند روزه...شایدم چند ماهه ست.
هرچند برای من سختِ این دوری جان فرسا. هر چند که میدونم به ضرر من
هم تموم میشه!!

با کمی من من گفتم:

-میخوام یه چند روزی دور از استرس و اضطراب باشم ، خواهشا منو به حال خودم بذار !!

-یعنی بودن با من ، کناره من ، واست استرس و اضطراب میاره؟؟

بمیرم برای مرد من که عجیب شده عین بچه ها!!

عجیب شده بهونه گیر!!

با بغض گفتم:

-متین برو..از اینجا برو!!

با یه حرکت ناگهانی دست برد پشت کمرم و منو چسبوند به خودش و نا آروم در حالی که نفس های نامنظمش به صورتم میخورد گفت:

-کجا برم وقتی تو اینجاایی؟؟وقتی دلم اینجااست من کجارو دارم که برم؟؟

قطره اشک سمجم که سخت جلوش رو گرفته بودم ، بالاخره سرپیچی کرد و از قلعه ی چشمام خودش رو آزاد کرد و روی گونم سُر خورد.

همه ی حس های بدی که همیشه دم رفتن ریشه میزنن، گریبانِ گلوم رو که از شدت حجمِ بغض، باد کرده بود، گرفت.
صدام دورگه شد... حق داشت این گلوی بیچاره.

-متین سختش نکن.. برمیگردم.. ولی الان نه!! یه چند روزی رو میخوام همین جا بمونم!

پیشونیش رو چسبوندم به پیشونیم و با ناراحتی و کمی بغض مخلوط شده تو تن صداسش گفتم:

-چطور دلت میاد منو تنها بذاری؟ بدون تو من نمیتونم پا تو اون خونه بذارم! عسل بیا باهم بریم. تو رو خدا. جون من؟

این اصرار هاش، تمناهاش، کمرم رو شکست.
این دل لعنتیم دیگه نتونست مقاومت کنه. نتونست و ادا کرد که دست دور گردنش حلقه کنم.
لبام رو چسبوندم به گوشش و گفتم:

-بهم فرصت بده متین که با خودم کنار بیام.. با این قضیه کنار بیام!!

لبای داغش رو روی گردنم حس کردم!!

در حالی که سخت به حق افتاده بودم ، از بغلش جدا شدم...اما با چشمای اشکیش مواجه شدم.

نیشتر کلام مادر متین رو تحمل میکنم... طعنه هاش رو تحمل میکنم...اما...این یکی رو نه...گریه های متین خارج از توانم بود. دو طرف صورتش رو قاب کردم و با التماس گفتم:

-تو رو خدا گریه نکن!!

با خشونت خاص خودش ، منو تو بغلش فشرد و ب*و*سه بارونم کرد. حتی با این ب*و*سه ها دلم آرام نمیشد.

در حالی که نفس نفس میزد گفتم:

-اینو همیشه یادت باشه ، قضیه ی بچه دار نشدنت..چیزی رو عوض نمیکنه.دوست داشتتم بهت هنوز مثل اول و تغییر نمیکنه..متوجهی چی دارم میگم؟؟

با بغض سرم رو تکون دادم.

ازم جدا شد و بایه جور حسرت گفت:

-تورو به حال خودت میذارم!!تورو از استرس و اضطراب دور میکنم..فقط درست فکر کن!!...درست.

چقد طاقت و قدرت میخواست.ضجه نزدن..و جلو رفتنش رو گرفتن!!
من چجوری این دوری رو تحمل کنم؟؟...چجوری طاقت بیارم یه روز ندیدنش رو.؟

صدای بسته شدن در پتک شد تو سرم.
بی اختیار نشستم زمین.بی اختیار هق زدم.
من چم بود؟؟با اینکه من ازش خواستم که بره ، اما بدجور سنگین تموم شد
برام!!

از امروز لحظه شماری کردنم شروع شد.از امروز شب های زجرکشم شروع شد.از امروز شروع شد اون دردایی که قراره بشه ، جزیی از دوریم از متین.

نگام میخ لبای خانم دکتر بود.با بالا و پایین شدن لباس ، از شدت خوشحالی روی پا بند نبودم.

با هر حرفی که میزد ، اشکام روی گونه هام سر ریز میشدن.
از سر خوشحالی بی حد ونصیبم.سرتاسر وجودم غرق بود از خوشی.

یعنی تموم شد؟؟؟

من میتونم بچه دار بشم!!

میتونم با افتخار سرم رو بگیرم بالا و بگم من میتونم!!
یعنی میتونم جلوی اون زخم زبون های مادر متین ضعف نشون ندم.
با دستای لرزونی برگه جواب آزمایش رو از میون دستای خانم دکتر کشیدم
بیرون.

لبخند روی لبش جری ترم کرد... قوت قلبم رو دو چندان کرد.
نمیدونم خدا حافظی کردم یا نه!! اما میدونم اونقدر خوشحالیم اوج گرفته بود
که قدرت همه ی کارها از دستم در رفته بود!!

پا که گذاشتم بیرون از مطب ، سرم رو ، رو به آسمون گرفتم و زیر لب زمزمه
کردم: "مرسی!! به خاطر دست خالی برنگردوندنم.. به خاطر تموم کردن این
فاصله.. ممنونتم خدا جون"
حرفای خانم دکتر تو سرم اکو شد.. "وضعیت جسمیتون نرمال و هیچ خطری
نمیتونه بچه دار شدنتون رو تهدید کنه"

برگه جواب آزمایش رو به حدی تو دستم فشردم که میچاله شد... میترسم گم
بشه. میترسم بیفته زمین و باد ببرتش. میترسم کثیف بشه.. تا رسیدن به خونه
صد فکر منو برد و صد فکر منو آورد.

اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم... دست و پام رو گم کرده بودم. آرام و قرار
نداشتم... بعد از یه ماه دوری از متین... واسه دیدنش داشتم له له میزدم.

دلم عجیب تنگ شده بود..براش..برای خونه..برای اتاقم..دلم تنگ جز به جز خونه ست.

سره خیابون ایستادم و برای ماشین زرد رنگ دست تکون دادم.اما نه ایستاد و رفت.همه ی ماشین ها با سرعتی سرسام از خیابون میگذشتن و نادیده گرفته بودن دست معلق شده ام رو تو هوا.

بالاخره یه ماشینی جلو پام ترمز کرد!!

بی درنگ پریدم داخل و آدرس خونه رو بهش داد!!

از زمان حرکتش ، مدام گوشه ی شالم رو از شدت استرس تزریق شده به وجودم ، به بازی گرفتیم!!

هی زیر لب از طرز رانندگی راننده ، غر میزدم.

نمیدونم واقعا یواش رانندگی میکرد یا من اینجوری حس میکردم!!

بالاخره جلو خونه توقف کرد..مدتی به نمای بیرون خونه زل زدم..لبخند یه

ثانیه هم از لبام جدا نشد..از رو برو شدن باهاش پر از هیجان بودم.

با صدای راننده به خودم اوادم.پولش رو حساب کردم واز ماشین بیرون اوادم.

نگاهی دوباره به برگه ی مجاله شده انداختم.نفسم رو فوت کردم بیرون و پا داخل حیاط خونه گذاشتم.

سست شدن پاهام...قلبم نا آروم میزد.دل تو دلم نبود.

کلیدای خونه رو با زیر و رو کردن کیفم پیدا کردم. با دستانی لرزون درو باز کردم و وارد خونه شدم.

خونه بوی غم گرفته بود. بوی ماتم... به هم ریخته بود... قاراشمیش بود... تاریک بود.

با قدم هایی آهسته سمت اتاق قدم از قدم برداشتم.

دستگیره ی درو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم. از چیزی که دیدم واسه یه لحظه قلبم ایست کرد. نفسم به یک دو سه افتادن. اشک دیدم رو تار کرد. تموم عکسام.. تو حالت های مختلف ، پخش تخت بودن و متین با وضعی فجیع ولو شده روشن. بالستم رو تو بغل گرفته بود.

چی به روزش اومده؟؟

من چیکار کردم؟؟

دستم رو روی دهنم فشردم که صدای هق هقم به صدا نیاد.

اشکام بی محابا میریختن. کنارش نشستم. موهایش که روی صورتش افتاده رو کنار زدم.

دلتنگیم اوج گرفت با دیدنش.

تکون نامحسوسی خورد اما بیدار نشد. سمتش خم شدم و چشمماش رو ب*و*سیدم.. عمیق عمیق.. به جبران اون یه ماه دوری.

سرم رو بلند کردم و چشمای بازش رو دیدم.

موقعیت رو که درک کرد ، چشماش گشاده شدن و عین فتر درجا نشست.

ناباور بهم زل زد.. به چشماش اعتمادی نداشت.
آروم آروم دستاشو بالا آورد و دو طرف صورتم رو قاب کرد و با لکنت زبونی که
گرفته بود پرسید:

-اومدی؟؟ اومدی؟؟

با خوشحالی درحالی که بغض کرده بودم سرم رو تکون دادم. منو کشید تو
آغوشش و ب*و*سه بارونم کرد.. زیر این ب*و*سه ها خودم رو از دست
دادم. کیلوها قند تو دلم آب شد.

بعد از یه ماه غدقن کردن دیدنش ، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.
سرم رو فرو کردم تو گردنش و عمیق بوکشیدم... هروئین من بود. بعد از یه ماه
نچشیدن این هروئین عجیب الان چسبید.
باز دوباره دو طرف صورتم رو قاب کرد.. صورت خیس از اشکش دلم رو به
تلاطم انداخت.

-یعنی دیگه نمیری؟؟ دیگه تنهام نمیذاری؟؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

مثل بچه گفت:

-قول بده؟؟ قول بده که هیچوقت ترکم نمیکنی؟؟ قول بده عسل؟؟

اشکام رو با آستین ماتنوم پاک کردم وبا صدای دورگه ای گفتم:

-بهت قول میدم!!

دوباره سخت منو تو بغلش فشرد و با بغضی که گلوش رو حصار کرده گفت:

-نمیدونی چی کشیدم!!نمیدونی تو نبودی چقد سخت گذشت!!خیلی بی

معرفتی عسل!!چطور تونستی بدون من؟؟چطور طاقت آوردی؟؟

دلَم گرفت.

سرم رو چسبوندم به سینه ستبرش..دستام رو دور بازوهاش حلقه کردم وگفتم:

-به من بیشتر سخت گذشت.. آسون نبود متین اما معبور بودم.

منواز خودش جدا کرد وگله مند گفت:

-چی مجبور ت کرده بود؟ تو زیادی بند کرده بودی به این موضوع.. من که بهت گفته بودم فراموش کن.. واسم مهم نیست.

ازش جدا شدم.. برگه ی مجاله شده رو گرفتم سمتش و گفتم:

-این مجبورم کرده بود!!

با گنگی به من وبعد به برگه نگاهی انداخت. دستش رو دراز کرد واز دستم کشید بیرون و صافش کرد.

با هر خطی که میخوند چشماش از شدت بُهت گشاد میشدن. چند بار لباس از هم باز شدن که حرف بزنه اما به قدری شوکه شده بود که نتونست حرفی به زبون بیاره.

نگاه ناباورشو که دیدم خندیدم.. بلند بلند... بعد از یه ماه کامل.. این اولین باری بود که اینجور از ته دل قهقهه میزدم.

برق چشماش دلم رو لرزونند.

حالا دیگه میتونم بدون ترس... بدون استرس واضطراب نفس آسوده ای بکشم و به زندگی ادامه بدم.

دلم روشن... از آینده ای که در انتظارمه... از زندگی سرتاسر خوشبختی ، بدجور دلم روشن.

نفسم رو دادم بیرون و متین که هنوز مات و مبهوت بود زل زدم و لبخند زدم.

باران:

عین مار به خودم میپیچیدم..دردم زیاد بود و هی پوست لبم رو میجوویدم.
دست آرتان که تو دستمه رو محکم فشار دادم.هول زده برگشت سمتم و با
ترس و نگرانی گفت:

-الان میرسیم تحمل کن!

با دردی که یهو زیر دلم پیچید جیغ بلندی کشیدم.
با جیغی که کشیدم آرتان مشتش رو کوبید به فرمون و داد زد:

-عوضی د برو کنار!!!

باز دوباره برگشت سمتم..نگاهش بین من و به روبروش ، به نوسان در اومد.

-نفس بکش عزیزم ، ببین اینجوری.

و خودش شروع کرد به نفس کشیدن و من به تبعیت از اون مثل خودش پشت

سر هم نفس کشیدم...روی پیشونی و پشت لبم عرق سردی نشسته بود.

هر چند دقیقه درد میگرفت و بی جونم میکرد.

با هر بار که درد میپیچید تو وجودم حس مردن بهم دست میداد.

با آخرین جیغی که کشیدم بی جون بی جون شدم و دیگه هیچی نفهمیدم!!

آرتان:

دلم عین سیر و سرکه میجوشید. یاد بی قراری ها و جیغ های دلخراشش که افتادم ، دلم هزار تیکه شد.

استرس و ترس افتاد به جونم.

از شدت استرس تند تند پای راستم رو تکون دادم و مشتام رو کوبیدم به زانوم.

مامان و آتوسا که بدتر از من بودن .طول و عرض راهرو رو طی میکردن.

کم تحمل شدم..نگام رو دوختم به ساعت..نیم ساعت میشه که هنوز خبری

نشد...داشتم منفجر میشدم.

بالاخره دکتر بیرون اومد...مثل فتر از جام پریدم و رفتم سمتش.

-حال همسرم چگونه؟؟

-بیچه تو وضعیت نرمالی نیست ، جز عمل سزارین راه دیگه ای نیست!!

از اینکه جواب منو نداده ، کفری شدم.عصبی از لای دندونام غریدم:

-گفتم حال همسرم چگونه؟

- حال خانمتون خوبه!! اما اگه عجله نکنید ممکنه جون ایشونم به خطر

بیفته..من زایمانشون رو طبیعی پیش بینی کردم ولی نمیدونم چرا این اتفاق

افتاد!!

صدای یا خدا گفتن مامان و آتوسا..روح و روانم رو به هم ریخت.فکر اینکه
بلایی سر باران بیفته مُختلم کرد.
با غیظ رو به دکتر گفتم:

-اگه یه تار مو از سر زخم کم بشه ، این بیمارستان رو با تموم دم و دستگاهش
روی سر تک تکتون خراب میکنم!

دکتر اخم کرد وگفت:

-اینجا جای تهدید نیست...ما داریم همه ی سعیمون رو میکنیم بقیش با
خدا!!!

دوباره وارد اتاق شد..

دست مشت شدم رو کوبیدم به دیوار..زندگی بدون باران رو نمیخوام.باران
نباشه ، هیچی نمیخوام.
دستی نشست روی شونم و صدای مامان پیچید تو گوشم:

-آروم باش پسرم..انشالله هیچ اتفاقی نمیفته برات!!

مگه دل من با این حرفا آروم میشد. آروم و قرار ندا شتم. تا باران رو با چ شمای خودم نبینم آروم نمیگیرم.

یه ساعت شد دو ساعت. دو ساعت شد چهار ساعت.

کنترل خودم رو داشتم از دست میدادم. پس کی میان بیرون بالاخره ساعت های زجر آور به پایان رسیدن و در اتاق عمل باز شد و همون خانم دکتر با روی خندان اومد بیرون.

مثل جت پریدم سمتش و با نگرانی پرسیدم:

-چی شد؟

-مبارکه .. شما صاحب دختر شدید.

مامان و آتوسا ذوق زده همدیگرو در آغوش کشیدن.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و پرسیدم:

-باران ، باران چطوره؟

-حالشون خوبه!! الان منتقلش میکنیم بخش و میتونید ببینیدش!!

با خیالی راحت و آسوده نشستم روی اولین صندلی دم دست و سرم رو میون دستام گرفتم.

مامان کنارم نشست ، درحالی که لبخند روی لباش جا خوش کرده بود گفت:

-مبارکه پسرم..چشم و دلت روشن:

من که هنوز باورم نمیشد که پدر شدم. روبه مامان گفتم:

-یعنی جدی جدی من پدر شدم؟

آتوسا دست کشید روی سرم و گفت:

-آره پدر شدی!!یه پدر شیرین و دوست داشتنی!

بی قرار پرسیدم:

-پس کی منتقلش میکنن به بخش؟؟

مامان:اینقد عجول نباش پسرم ، الان منتقلش میکنن!!

بعد از اینکه به بخش منتقلش کردن ، از بقیه برای دیدن باران سبقت گرفتم و

سمت اتاق پاتند کردم.

وارد اتاق که شدم دیدمش.بی حال و خسته روی تخت به خواب رفته..تو دلم

کلی قربون صدقه اش رفتم.

سمت تخت قدم برداشتم. بالا سرش که ایستادم، چشم باز کرد و نگاهش رو که خستگی ازش میبارید دوخت بهم.

لبخند بی جونی زد و با صدای ضعیفی گفت:

-آرزوت برآورده شد، صاحب دختر شدی!!

خم شدم و پیشونیش که ازش عرق میچکید ب* و* سیدم و در آخر پیشونیم رو چسبوندم بهش.. نفسم رو فوت کردم تو صورتش و گفتم:
-مردم و زنده شدم وقتی تو اتاق عمل بودی.. خیلی زجر آور و خسته کننده بودن اون ساعت ها!!
بی حال پرسید:

-اگه بلایی ..

دست گذاشتم روی لباس و مانع ادامه ی حرفش شدم.

اخم کردم و گفتم:

-میکشمت ها!!

خندید، اما بی حال!! چقد مظلوم شده بود.

لباشوب* و* سیدم. عمیق. طولانی. نرم.

از این دختر سیر نمیشم.. شده بود هر وئین من. بدجوری بهش وابسته ام.

با عهم عهمی که شنیدم از باران جدا شدم و نگام رو دوختم به درگاه.

متین و عسل وارد اتاق شدن و پشت سرشون مامان و آتوسا و هیراد.

متین با شوخی ذاتی خودش گفت:

-چه واسه خودشون خلوت کردن!!

-فقط پارازی تارو کم داشتیم که الان اومدن!!

همه زدن زیر خنده.

سپیل تبریک ها جاری شد. عسل دست گلی که دستش بود گذاشت روی تخت

و سمت باران خم شد و گونه هاش روب* و* سید و بهش تبریک گفت.

نگام اما فقط به باران بود. به دختری که خیلی راحت به قلبم نفوذ کرد و تصرفش

کرد. دختری که تو اولین دیدار در دانشگاه باهام سر لج افتاد. نسبت به همه ی

کاراش بی دلیل حساسیت نشون میدادم.

یهویی فکرم مشغولش شد. یهویی دل بستم اونقدر یهویی که خلع سلاح

شدم.

زندگی با باران تلخ بود و شیرین. بر رسیدن به شیرینیش تلخیش رو چشیدم.. به جون خریدم و در آخر به شیرینیش رسیدم و مزه اش عجین شد تو وجودم و حل شدم توش.

نگاهم تو نگاهشه.. حرفی نمیزدم و حرفی نمیزد.
از چشماش می تونستم هر حرفی که رو دلشه و نمیتونست جلو بقیه به زبون بیاره ، بخونم.
از چشماش می تونستم عشق پاک و نابش رو حس کنم.. از چشماش عشق موج میزد.
مثل دریا وقتی با موج های وحشتناکش هر اون چیزی که تو دل دریاس رو تو ساحل جا میذاره ، دریای چشماش هم همینطوره .مجبورم میکنه.. خلع سلاحم میکنه که با هر موجش تموم احساساتم رو... بروز برم.
عمق اون عشق بی نهایتش پر کرده از حس خوب وصف نشدنی.
لب زدم آرام.. نامحسوس:

-دوست دارم.

در نهایت بی حالی و چشمای خمارش لب زد، گفت، لبریزم کرد:

-من بیشتر.

پرستار وارد اتاق شد. با دیدن دخترم که دستشه سمتش رفتم و با ذوق از آغوشش کشیدم.

صورت گرد و سفیدش با باران مو نمیرد. لباسو تو هم فرو کرده بود... زلم ضعف رفت. خم شدم و ب* و* سیدمش... بس که کوچولو بود نمیدونستم کجا ب* و* سمش. پوست نرمش لبخند رو به لبام هدیه کرد.

برای یه لحظه چشم باز کرد.. با دیدن چشماش با ذوقی و صف نشدنی روبه بقیه گفتم: بیاید ببینید، چشماش آبییه!!
همه سمتم هجوم آوردم. کلی قربون صدقش رفتم.

متین: از حالا گفته باشم... دخترتون برا پسر مه ها!!

همه زدن زیر خنده... من محال بود دخترم رو به کسی بدم... محال بود یه تیکه از من و باران رو به کسی بدم.

هیراد: ما دخترمون رو به کوچکت از خودش نمیدیم!
متین دست کشید به شکم بر جسته ی عسل که نشون از ۷ ماهگی بود و حق به جانب گفت:

-دلتونم بخواد.. کی بهتر از پسرم.

از اینکه سر دختر من دعوا میکردن بلند قهقهه زد.

سمت باران رفتن و بچه رو گذاشتم تو بغلش.
آروم دم گوشش گفتم:

-ممنونتم!

- به خاطر چی؟

- به خاطر همه چیز! به خاطر حمل بیچمون... به خاطر زجری که تو به دنیا آوردنش کشیدی.. بودنت کنارم.. به خاطر اون قلب مهربونت که منو با همه بد خلقی هام توش جا داده.. ممنون به خاطر هر کاری که به خاطر من انجام دادی.

- لازم به تشکر نیست. چون آدم که عاشق میشه از خودگذشتگی براش معنی پیدا میکنه و خواه ناخواه برای موندن معشوقش کنارش حاضره هر کاری بکنه.. حاضره ریسک کنه و زندگی خودشو به خطر بندازه. من اونقدر تو رو میخوام که بودنم رو نمیخوام!

این دختر فوق العاده بود. با باران به اوج میرم. با باران غیر ممکن، ممکن می شه. با باران خودمم.. نه چیزی شبیه به مخفی بودن شخصیت خود زیر یه نقاب و نه چیزی شبیه به تظاهر.. با باران خالصم.. منبع آرامش بود و من با این منبع آرامش زندگی پر شده از عشق..

عشق..یه حس بی نهایت لطیف و حساس..باید به گونه ای باهاش نرم برخورد کنی که به لطافتش خدشه وارد نشه..باید به گونه ای باهاش حرف بزنی که حساسیتش دوچندان نشه.

گاهی وقت ها با خودم فکر می کنم..فکر می کنم و میگویم یعنی ورود باران به زندگیم فقط یه قسمت بیشتر نبود؟؟یعنی خدا از عمد اون رو جلو پام انداخت که منو به خودم بیاره..که یه چیزی رو به نام عشق تو زندگیم پررنگ کنه و زخم کهنه ام رو کم رنگ.یعنی خدا از عمد مهرش رو تو دلم انداخت و اون رو همه کس ام کرد.

باورم نمیشه که یه زن برای این آفریده شده که با جذابیتش،مظلومیتش،مهربونیش،سیاستش و اللخصوص با یه دل سرشار از پاکیش، دل یه مرد رو تصرف کنه،آروم کنه،نرم کنه.

موقه ای که باران رو دیدم،هیچوقت فکرش رو نمیکردم که باهاش تا اینجا برسیم.فکرش رو نمیکردم که باهاش عشق رو تجربه کنم. باهاش خودم بودم، همون آر تان بدا خلاق و اخمو که هیچکس روی دیدنش رو نداشت.هیچکس جرئت حرف زدن رو باهاش نداشت.

عاشق که باشی

شب هم زیباست ستاره هم زیباست...

آسمان رنگ دیگری دارد.

ماه هم عاشق است.

شب رویایی ست.

برای عاشق بودن بهانه پیدا می شود.

امشب من اندازه ی تمام دوستت دارم های معجون

لیلی ام..

"پایان"

با تشکر از یاسمین ۲۹ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا